

نام کتاب : مرداب

نویسنده : destiny aran کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





مرداب کار گروهی

wWw.98iA.Com

مرداب

به قلم:
سباک و والا

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانیان)



طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : afroz99 کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

خیلی اوقات شده است در یک شهر بزرگی مثل تهران و میان کلی آدم قدم زدم اما تنهایی چیزی بود که همیشه احساس کردم دلیل این تنهایی چی بود؟ تقصیر من بود یا تقصیر اطرافیانم و مردمی که باهاشون زندگی میکنم؟ شاید هم هیچکدوم آره تقصیر هیچکدوم نیست. این مسیر زندگی است. مسیر زندگی ای که هرکدام از ما آدم ها در آن غرق میشویم. گاهی اوقات آنقدر غرق میشویم که فراموش میکنیم شاید یکی باشد که مشکلاتش از ما بیشتر است. به سادگی از کنار هم میگذریم و فراموش میکنیم. مسیر زندگیمون تبدیل میشود به یک مرداب. یک مرداب که بعضی از ما آدم ها در آن غرق میشویم اما گاهی اوقات هم گل مردابی میشویم میون این مرداب!

گاهی اوقات زندگی بسان یک مرداب است. مردابی که ما در آن فرو میرویم اما گاهی هم ما آدم ها گل مردابی در این مرداب میشویم

یکی بود یکی نبود من درباره دختر و پسریست که گل مردابی شدن میون مرداب زندگیشون .

به نام بهاربخش خزان زندگی

بخش اول - فصل ۱

"سورا"

به شهری که الان زیر پای من و با نور خانه ها هنوز روشن نگاه میکنم. به وسعت آسمان پرستاره و ماه کاملی که میدرخشه یک نگاه بی فروغ، یک نگاه سرد، یک نگاه که خیلی وقت است خاموش است. چی شد به اینجا رسیدم؟ چرا نمیتونم مثل همیشه بلند بشوم؟ چرا نمیتونم مثل همیشه بگویم "من سورا ام از پشش برمیام." ؟ چرا با وجود داشتن یه همراه، یه همدم، یه نفر که همیشه دستم رو گرفته و بلندم کرده و الان هم مثل هر بار داره اینکار رو بکنه اما من قدرت و توانایی در بلند شدن نمی بینم. بغض های نشکسته، بغض های درگلو خفه شده، سکوت فریادهايم، محکم و قوی نشون دادن خودم، زخم های عفونی شده قلبم، درست همین امشب خودشون رو نشون میدن. میدونی چرا؟ چون امشب آخرین شبی است که همدم کسی که توی این دوسال پا به پا همراهم بود و تنهام نگذاشت رو ترک میکنم. به سمت پرتگاه میروم و از ته دل نام اونی رو که فراموشم

کرده رو فریاد میزنم. نام خدایی که بنده اش رو فراموش کرده چون من بنده اش اونو فراموشش کردم. چون من بنده اش خودم رو فراموش کردم.

نمیدونم چقدر گذشت. چقدر فریاد زدم و چقدر اشک ریختم. اما وقتی که به خودم اومدم که بدنم سست بود و دستام یخ زده بود. صورتم خیس از اشک های نریخته شده این دوسال بود. اونقدر گذشت که پاهایم سست شد و نشستیم. کبریت رو از جیبم در آوردم و آتیش زدم هرچی خاطره خوب و بدی که توی این دوسال بود. دوسالی که خاطرات بدش بیشتر به چشم میاد تا خاطرات خوبش و فرهاد. به کاغذهای سوخته شده روی زمین نگاه میکنم که صدای کسی رو میشنوم که این روزها تنها همدممه. صدایی که مرهم میذاره روی هرچی زخم و درد. صدای کسی که با اینکه درداش بیشتر از من بود اما همیشه مرهم بود برای من.

- سورا...

دوسال قبل

همه چیز از دعوای در یک رستوران شروع شد. روزی که دو مرد وارد زندگیم شدند. یکی از آنها شد یک مرهم، یک همراه، یک نفر که خودش هم کم سختی نکشیده بود اما همیشه محکم بود. مرد دوم، کسی بود که شد یکی از دردام، یکی از اونایی که زخم زد. سختی ها از آن روز در اواخر شهریور ماه شروع شدند. روزی که بعد از شنیدن خبر قرار ملاقات با خانم ملکی با خواهرم سارا برای خرید و گشت و گذار به بیرون رفتیم. با خوشحالی به پدرم که آهسته آهسته جلوتر از من می رفت و من هنوز در بهت خبری که داده بود به او خیره شده بودم. بالاخره متوجه عدم حضور من در کنار خودش میشود و بایک لبخند به سمتم برمیگردد.

- پس چرا نمیای؟

به خودم آمدم و به سمتش رفتم: شما الان چی گفتین؟

- شنیدی که گفتم عموت با خانم ملکی صحبت کرده... قرار امروز بهت زنگ بزنه ساعت قرار رو بگه

با خوشحالی گفتم: وای بابا بهترین خبری بود که میتونستی اول صبح بهم بدی

سکوت کردم و در ذهنم کارهایی که امروز باید انجام میدادم را مرور کردم که با صدای بابا از فکر در آمدم

- چی شد یه دفه ساکت شدی؟

- دارم فکر میکنم که امروز با سارا برم خرید

- خرید واسه چی؟

- ۱- ا بابا...خب معلومه برم واسه قرار یه مانتو بگیرم
- بابا یک لبخند زد و سری تکان داد و بعد گفت:همیشه همینطوره...قبل از اینکه اتفاقی بیفته احساسات فوران میکنه و موقعی که اون اتفاق میفته بی تفاوتی
- خنده ای سرخوشانه کردم و گفتم:به قول شهاب من سورا ام هیچیم به آدمیزاد نرفته
- همراه من خندید.لبخندهایی که من می پرستیدمش.الان با یادآوری لبخندش، دلتنگی را کاملا حس میکنم.
- گاهی دوست دارم به آن زمان برگردم اما حیف بعضی چیزها فقط "ای کاش" باقی میماند.
- بعد از اینکه خندیدنمون تمام شد. رو به او گفتم:راستی از شهاب چه خبر؟
- ۱- امروز باید زنگ بزنه...میدونی که پنجشنبه ها زنگ میزنه
- ۲- آره...دلم واسه کل کلامون تنگ شده
- ۳- حالا خوبه همیشه اونو سارا باهم دست به یکی میکنن تو رو اذیت کنن...تازه باید دعا کنی بهش اضافه خدمت بخوره
- ۴- شما که میدونی من مازوخیسم دارم چرا این حرف رو میزنی؟
- ۵- خدا شفات بده سورا
- بالاخره به پارک رسیدیم. بی هوا دست بابا را گرفتم و به سمت بوته های رز سفید بردم.
- ۶- چیکار میکنی دختر؟
- بی توجه به حرفش او را به سمت رزها می کشاندم که با کشیدن دستم مجبور شدم بایستم:زشته بابا...ول کن دستم رو...مردم نگاهمون میکنن
- ۷- من چیکار به مردم دارم؟
- ۸- سورا گاهی اوقات فکر میکنم این دختری که جلویم وایسته یه دختر بیست ساله ای که قرار سال دیگه درسش تموم بشه و من بزرگش کردم نیس
- ۹- اینا چه ربطی به هم داره بابا...بد که روحیه ام اینقدر شاده?...اصلا من چیکار به مردم دارم؟
- ۱۰- هیچوقت نگو من به مردم چیکار دارم...تو هم جزیی از این مردمی و داری باهاشون زندگی میکنی
- ۱۱- یعنی همه این بحثا سر اینه که من دستت رو گرفتم و میخوام بیرمت سمت رزا
- ۱۲- نه بحث سر اینه که تو بعضی جاها خیلی بچه میشی...در ضمن خیلی وقته میخواستم این حرف رو بهت بزنم
- اما موقعیتش پیش نیومد...چون بعضی جاها دیدم تو خیلی بی تفاوت از کنار افرادی که کنارتن رد میشی

- چون اگه رد نشم میگن دخالت کرد... قضاوت کرد... اونا که کمک کردنم رو نمیبینن... چرا باید اینکارو بکنم؟... در ضمن من همچین چیزی که شما هم میگین نیس... به موقعش کمک هم میکنم اما واسه کسی که قدر بدونه

آن روز از حرف بابا دلگیر شدم اما الان می بینم که بابا حرفش درست بود. من همیشه چشمم را روی افرادی که چشمشون پر از خواهش بود می بستم. البته برای دوستانم همیشه قیصر بازی در میاوردم اما افراد غریبه اصلا برایم هیچ اهمیتی نداشتند تا اینکه پای فرهاد به زندگیم باز شد.

با دلگیری دست بابا را رها کردم و خودم تنهایی به سمت بوته های رز رفتم اما بابا انگار فهمید دلگیرم چون به سمتم آمد و دستم را گرفت.

- چی شد؟... مگه نمیگفتین زشته؟

- منم وقتی دخترم از دستم دلگیر باشه حرف مردم واسم اهمیتی نداره یک لبخند محو به پدرم زدم اما در حقیقت فکرم درگیر حرف بابا بود.

- میدونم الان داری به حرفم فکر میکنی... تو هم حق داری... اما دخترم گاهی اوقات به حدی سنگدل میشی که منی که پدرتم تو رو نمیشناسم... منظور من از حرفم چیز دیگه ای بود... تو جزیی از همین مردمی هستی که بیتفاوت از کنارشون رد میشی... یه روزی یه جایی تو هم به مشکل برمیخوری... دوست داری مردم از کنارت با بیتفاوتی رد بشن یا دوست داری حداقل کمکت نمیکنن به دردت گوش کنن و بدون هیچ قضاوت و دخالتی تا شاید یکم سبک بشی... شاید توی این درد و دل کردنات واسه یه غریبه خودت راه حلی واسه این مشکل پیدا کنی

آن روز باز هم حرف بابا را نفهمیدم اما امروز می فهمم که حرف بابا بی تفاوت نبودن بود نه کمک کردن. بابا راست میگفت من گاهی اوقات سنگدل میشوم به حدی که امروز همراهم، کسی که تمام مدت این دو سال باهام بود، کسی که با اینکه اشتباهات من را میدونست اما به رویم نیامد و سعی کرد آرومم کند، میخواهم این آدم را تنها بگذارم. اما این سنگدل بودن لازم است. لازم است تا خودم را پیدا کنم. لازم است که تا دوباره بتوانم سورا بشوم و اینبار نه با کمک کسی، بلکه خودم تنها. میخواهم ثابت کنم که این دختر فقط به ظاهر قوی و محکم نیست بلکه واقعا قوی و محکم است. میدانم در حق آن آدم ظلم است. در حق کسی که پای من و اشتباهاتم ماند. اما ظلم بیشتری به او میکنم وقتی او اینقدر من را ضعیف و شکننده می بیند. مطمئنم او خودش هم میداند که به این زمان نیاز دارم.

یک شاخه رز سفید چیدم و به دست بابا دادم.

- یه رز سفید نشونه علاقه اس به طرف مقابل

بابا با لبخند گل را گرفت اما من بی خیال نشدم و دو شاخه دیگر هم به سمتش گرفتم:سه تا شاخه نشونه احترامه

بابا دو تای دیگر را هم گرفت. خواستم باز هم بچینم که دست بابا مانع شد.

- بسه دختر...پاشو الان همه گلا رو می چینی که به من نشونه هاش رو یاد بدی

خندیدم و او به زور من را بلند کرد.

به خواهرم،سارا که خوابیده نگاهی انداختم. سارا،دختری که بهش وابستگی شدیدی دارم. کسی که با وجود اینکه دو سال ازش بزرگترم اما گاهی اوقات احساس میکنم او بزرگتر و بیشتر از سنش می فهمد. امسال توانست در یکی از بهترین دانشگاه های تهران قبول میشود. همیشه برعکس من که سرم پی خوش بودن بود. او همیشه سرش توی درس و کتاب بود. بعد از او هم شهاب به قول خودم خرخون بود. همیشه سر این موضوع این دو نفر را خیلی اذیت میکردم و صد البته آن دو نفر هم از من بدتر. سرم را تکان دادم و یک لگد آرام به سارا زدم تا بیدارش کنم اما انگار نه انگار. نفسم را با حرص فوت کردم و صدایش زدم.اما بازم نه.

بالش روی تختم را به سمتش پرت میکنم بالاخره یک تکان کوچک به خودش میدهد و با خواب آلودگی هر چه تمام تر میگوید:هان؟

عین یک بیچه خوابیده است. این جور موقع هاست که حس بزرگ تریم گل میکند به زور جلوی خودم را

میگیرم که نخواهم بچلونمش. کنارش روی تخت میشینم و با مهربانی میگم:پاشو ساعت ده شد

با غر غر گفت:من رو بیدار کردی که ساعت گویا بشی...خوب شده که شده...خیر سرمون تابستونه ها!

حس خواهر بزرگ رو کنار گذاشتم و دوباره با بالش به سرش زدم.

- پاشو بی لیاقت...یه بار باهات مهربون بودم

- نمیخوام

- پاشو شاهین اومه

سعی کردم نخندم و جدی باشم اما با باز کردن یکی از چشم هایش و نگاه پرغضبش نتونستم جلوی خودم را

بگیرم و خندیدم که این خندیدن باعث شنیدن القاب قشنگ و در آخر خوردن بالش به سرم شد.

- تو خسته نشدی از این کلک قدیمی...از اول تابستون که بهت گفتم واسم دست گرفتی

حوصله کل کل نداشتم. برای همین ایستادم و گفتم:واست دست نگرفتم حالا بهتر بلند بشی میخوایم بریم خرید

دستش را گرفتم و کشیدم که گفت:حالا چی شده هوس خرید به سرت زد؟
یادم رفت که میخواستم بلندش کنم. دستش را ول کردم و با ذوق گفتم:قرار ملکی زنگ بزنه که واسه مصاحبه برم پیشش

- خب هنوز که زنگ نزده

با گفتن این حرف دوباره خودش را روی تخت پرت کرد و خوابید.

در حال خشک کردن موهایم بودم که سارا با بلوز آستین حلقه ای صورتی و موهای لخت و خیس خرمایی جلو آمد. من و او از نظر ظاهر هیچ شباهتی به هم نداشتیم. پوست برنز و موهای لخت خرمایی و چشمان قهوه ای روشن او کجا و من با پوست سفید و موهای مشکی حالت دار و چشمان سیاه کجا؟همیشه سارا را خوشگل تر از خودم میدیدم و از این همه تفاوت متعجب بودم و حالا دلیل این همه اختلاف را درک میکنم. هر غریبه ای که ما را با هم ببیند متوجه اینکه با هم خواهریم نمیشود.

سوییچ ماشین را از بابا که امروز به مغازه نرفته بود گرفتم و راهی خیابان شدیم.

- از دستم که ناراحت نشدی؟

- واسه چی؟

- واسه اینکه سر شاهین سر به سرت میذارم

یک نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:دیونه

- جدی اگه ناراحت میشی دیگه سر به سرت نمیذارم

- ساکت شو سورا

- ببینم شاهین هنوز قدمی جلو نداشته

- شاهین قدمی هم جلو بذاره من فعلا قبولش نمیکنم

- واسه چی؟

- واسه اینکه هنوز خیلی زوده من هنوز دانشگاهم نرفتم

- خب دانشگاهم میری؟

- سورا خودت خوب میدونی هر چیزی یه سنی داره... خود تو... تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره؟... خودت چرا ازدواج نمیکنی؟
- واسه اینکه من فرق دارم... بیچاره اون کسی که بخواد با من ازدواج کنه... خودتم اینو خوب میدونی - به هر حال هنوز زوده
- این یعنی اینکه بعدا ممکنه قبولش کنی؟
- اولاً تو بذار خبری بشه بعد اونوقت بعد فکر اینکه من قبولش میکنم یا نه رو بکن... بعدشم معلومه شاهین پسر خوبیه... درسته سطح خانوادگیمون به هم نمیخوره اما شاهین و خانواده اش اهل این حرفا نیستن و گرنه مادرش هنوز با مامانمون دوستیش رو حفظ نمیکرد
- مطمئنم یه خبری میشه... از بچگی شاهین هوای تو رو خیلی داشت... این مدت از وقتی شهاب رفته شاهین شده کمک بابا و جای شهاب رو گرفته... دوتایی حال من بیچاره رو میگیرین
- آخی چه خواهر مظلومی دارم من!
- بعد از اینکه خریدمون تمام شد به سمت رستوران شیکی همان اطراف رفتیم. به سارا نگاه کردم و هنوز در گفتن و نگفتن شک داشتیم اما مگه نه اینکه من و او همیشه حرف هایمان را به هم میگفتیم اما اینبار بحث سر آبروی علی بود. با صدای سارا به خودم آمدم: چند وقته میخوای یه چیزی بگی؟ چیه؟
- راستش...
- حرف نزد و اجازه داد فکر کنم و حرفم را مزه مزه کنم. بالاخره زبان باز کردم و گفتم: قضیه سر علی
- علی؟
- آره... مگه چند تا داریم؟
- خب دو تا یکی پسرعمون و اون یکی هم پسر داییمون
- شوخی نکن سارا میدونم که میدونی منظورم پسرداییمونه... آخه ما پسرعمومون که سال تا سال نمی بینیم که!
- خب حالا چی شده؟
- راستش اون... اون چند وقت پیش...
- از تو خوشش اومده؟
- سورا با تعجب به او نگاه کرد. سارا خندید و گفت: اینقدر رفتارت بعد از اون روز ضایع بود که فهمیدم... البته اونم کمتر از تو نبود... حالا چی بهش گفتی؟

- هنوز جواب ندادم...اما جوابم معلومه

- خب پس چرا نمیگی؟

- میخوام لااقل دلش خوش باشه که رویش فکر کردم

- چرا میخوای بگی نه؟

- چون اون واسم جای شهابه...نمیتونم جور دیگه ای بهش نگاه کنم

- فقط به خاطر همین؟

سوالش را بی پاسخ گذاشتم و به جر و بحث زن و مرد مقابلم نگاه کردم. که سیلی مرد همزمان با اخم های درهم من شد.بی اختیار لیوان آب مقابلم را برمیدارم و به سمت مردی که پشتش به من بود رفتم.صدای سارا را از پشت سر می شنوم اما به جلو می روم و آب را از پشت سر آرام آرام میریزم.مرد که شوکه از حرکت من بود سریع به سمتم برگشت و با چهره خونسردم که پشتش عصبانیت بود مواجه شد. چهره مرد هم در ابتدا متعجب اما خیلی سریع این تعجب جایش را به خشم داد. - چه غلطی کردی؟

اخم روی پیشونیم عمیق تر شد و منم مثل خودش داد زدم:تو خجالت نمیکشی توی یه جای عمومی به یه زن سیلی میزنی؟

- به تو چه؟... تو چیکاره ای؟! ... وکیلشی؟! ...خواهرشی؟!... کی اون میشی که خودت رو میندازی وسط؟

به دختری که کنار سارا بود و دستش روی گونه اش بود نگاه کردم. بنده خدا رنگش به شدت پریده بود.

- کاره ایش نیستم اما از جماعت این زنم و طاقت دیدن تحقیر شدنش رو ندارم

مرد که عصبانی بود دستش بالا آمد که روی صورتم فرود بیاید که روی هوا ماند و منم از فرصت استفاده کردم و تمام خشمم را با سیلی روی صورتش فروکش کرد و خشم او را بیشتر. بنابراین به سمت کسی که مشتش را گرفته بود برگشت و با دست آزادش مشت را روی صورت آن مرد خوابوند. به مرد نگاهی کردم و دوباره عصبانیتم برگشت و داد زدم:چیکار داری میکنی هیچ معلوم هست؟

حالا همه مردم دور ما جمع شده بودند.سارا به سمت من و آن زن هم به سمت مرد رفت و سعی کردند هردوی ما را جدا کنند.

نمیدانم آن روز چی شد که نتوانستم مثل همیشه بی تفاوت بگذرم. شاید قطره اشک آن زن یا شاید هم میخواستم یک بار حرف بابا را گوش کنم و به حساب خودم به کسی کمک کرده باشم. که به بابا ثابت کنم من

دوست دارم بی تفاوت رد نشوم اما مردم میخواهند که بی تفاوت از کنارشون بگذرم. هرچی که بود اولین باری بود که برای یک غریبه ای که نمیشناختم نزدیک بود کتک بخورم. هنوزم که هنوز نمیتوانم تصمیم بگیرم کارم درست بود یا اشتباه اما هرچی که بود آن لحظه حس خوبی بهم داد. حس جسارت و قوی بودن. این کارم باعث شد کل مسیر زندگیم از روال عادی خودش خارج بشود.

سارا من را به سمت خیابان هول داد. هنوز عصبانی بودم و میخواستم آن مرد را سرچایش بشونم. سارا من را به جلو پرت کرد و با اخم به من نگاه کرد. عصبانیتم را سر او خالی کردم و داد زدم: چیه؟... چرا نداشتی به حسابش برسم

بالاخره سارا طاقت نیاورد و از جذبه من خنده اش گرفت.

- هان چیه؟... چرا میخندی؟

- عین شلافه ها بودی سورا... منم اون وسط مرده بودم از خنده... نمیدونستم تو رو جمع کنم یا خودم رو

با گفتن این حرف یک لبخند محو روی صورتش نشست و گفتم: تو از منم خل تری

به سمت ماشین رفتیم که سارا گفت: تو اینجا بمون من برم خریدا و غذامون رو بیارم پولش رو حساب نکردیم سری تکان دادم و او به سمت رستوران رفت.

منتظر سارا کنار ماشین بودم که با صدای ناآشنای مردی به سمتش برگشتم.

- بله بفرمایید

به مرد خوشتیپی که مقابلم بود، دقیق شدم و از گوشه لب زخمیش او را شناختم. همان مردی بود که جلوی سیلی خوردن من را گرفت. عذاب وجدان به سراغم آمد که مستی که باید روی صورت من فرود می آمد را این مرد از همه جا بی خبر خورده بود. با لحن نگرانی پرسیدم: شما حالتون خوبه؟

مرد لبخند مهربانی زد و گفت: من خوبم... (به وسایل در دستش اشاره کرد) وسایلتون رو آوردم

وسایل را ازش گرفتم و با لحنی که در آن شرمندگی موج میزد گفتم: من واقعا شرمنده ام آقای...

- ایرادی نداره... بنده هم بزرگی هستم فرهاد بزرگی... در ضمن شما هم نمیرفتین جلو خودم میرفتیم... آرش زیادی پاش رو از گلیمش دراز کرده بود

با تعجب به او نگاهی انداختم. پس آن مرد را میشناخت که با حرف بعدیش جوابم را گرفتیم.

- اون زیاد اینجا میاد... کارش همین اطرافه در ضمن ما یه آشناییتی با هم داشتیم

- شما توی این رستوران کار میکنید؟

مرد خندید و خواست جواب بدهد که موبایلم زنگ خورد. سارا بود.

- خواهرمه اومه بود دنبال خریدهها و حساب رو پرداخت کنه...یه چند لحظه

- جانم سارا

- اون آقا بهت وسایل رو داد؟

- تو از کجا میدونی؟

- اومدم اینجا گفتن صاحب رستوران وسایل آورده واسمون...نگهش دار من الان میام

تماس را قطع کردم و به سمت فرهاد برگشتم که با جای خالیش رو به رو شدم. با شنیدن صدای سارا به

سمتش برگشتم.

- پس کجاست؟

- نمیدونم...داشتم باهات حرف می زدم رفت

- چی گفت؟

- بیا بریم واست تعریف میکنم...پول غذاها رو که حساب کردی؟

با تکان دادن سرش جواب مثبت را داد.

موقعی که به خانه رسیدیم. لحظه ای دست سارا را نگه داشتم: چیزی به مامان اینا نگو باشه؟

- باشه

اما میدانستم این "باشه: از صدتا "میگم" سارا بدتر است. خواستم قانعش کنم که دیگر اجازه نداد و وارد خانه

شد. با سلام کردن به مامان تازه متوجه حضور شاهین شدیم. به سارا نگاهی انداختم که دیدم سرش را پایین

انداخته است خیلی موقر و متین سلام میکند. خنده ام گرفته بود اما ترجیح دادم این خنده را کنترل کنم. بعد از

سلام و علیک می خواستیم به اتاق برویم که مامان از من خواست تا مانتو را پرو کنم. با مامان سر مانتو بحث

میکردیم که سارا و شاهین همزمان از پله پایین آمدند. سارا با گونه های گل انداخته و شاهین خندان پایین

آمدند. یک لبخند مهربان به آن دو زدم. سارا و شاهین زوج خوبی میشدند ولی به قول سارا الان خیلی زود

بود. شاهین اجازه برای پیشروی افکارم را نداد و کاملا ناگهانی گفت: شنیدم که امروز حسابی از خجالت یه نفر در

آمدی

شوکه از حرف شاهین به سمت سارا برگشتم دیدم با لبخند خبیثانه اش به من نگاه می کند.

- نتونستی جلوی زبونت رو بگیری دختر؟

مامان نیم نگاهی به من انداخت و از شاهین پرسید: چیکار کرده؟

بعد از تعریف دعوی رستوران مامان با اخم های در هم و تعجب به من نگاه کرد: راست میگه سورا؟

با لحن مظلومی گفتم: خب چیکار کنم یه دفه از کوره در رفتم!

- خجالت بکش سورا!... این چه کاری بود که کردی؟

- چیکار کردم مامان فقط یه دعوی کوچیک بود... مگه قیصر داستان حتما باید مرد باشه... خب حالا من یه بار

شدم

- از تو اینکارا بعید بود مخصوصا واسه یه غریبه

با حرص گفتم: مامان!

مامان سرزنش می کرد و سارا و شاهین هرهر می خندیدند. با نگاهم برایشون خط و نشان کشیدم و با خودم

گفتم: نمیخواستم شما دو تا را اذیت کنم اما خودتان خواستید

بعد از سرزنش های مامان و بحث طولانی ای که داشتیم بالاخره مامان رضایت داد و من و سارا با شاهین به

اتاقمان رفتیم. شاهین و سارا هردو با هم خندیدند. حالا نوبت من بود. من هم جلوی شاهین از سارا پرسیدم: شما

دوتا چی می گفتین که تو لپات گلی و شاهین خندان بود... فکر نکنین حواسم نبود!

خنده هردو قطع شد و اینبار نوبت من بود که به هردو بخندم. سارا با حرص گفت: سورا!

خنده ام را تمام کردم و رو به سارا با جدیت گفتم: مگه قرار نشد چیزی از دعوا نگی؟

سارا با شرمندگی سرش را زیر انداخت.

- نمیخواستم به روی جفتتون بیارم... این کارم از روی تلافی نبود (آره جون خودمم) فقط میخواستم من رو خر

فرض نکنین... اگه از هم خوشتون میاد خب ایراد نداره... مطمئن باشین من سر این قضیه باهاتون شوخی بیجا

نمیکنم... ولی من رو هم احمق فرض نکنین... بهم اعتماد کنین مطمئن باشین تا شما نخواین من این قضیه را

به کسی لو نمیدم چون هم به تو و (رو به شاهین) هم به تو اعتماد دارم... سارا بهم گفت که به زمان احتیاج داره

و هنوز زوده... لطفا درکش کن و اجازه بده سر فرصت مناسب تر... لااقل تا زمانی که شهاب برگرده

شاهین با شرمندگی سرش را زیر انداخت. مطمئن بودم یک حرفی با هم زدند. چون شاهین خیلی بی صدا به

اتاق آمد و من و مامان اصلا متوجه رفتن به اتاق نشدیم. سکوت بدی حاکم بود که شاهین بالاخره این سکوت

را شکست.

- من بابت کارم معذرت میخوام

- بابت کدوم کار?...قضیه دعوام که نباید تعریف میشد....(با نگاه مرموزی به سارا نگاه کردم) یا سارا؟ شاهین به حالت همیشگیش برگشت و خندید. فهمید قصد اذیت کردن جفتشون رو دارم اما سارا هنوز سرش پایین بود. شاهین رو به سارا گفت: نمیخواد اینطوری بشی... الان در حال تلافی کردنه سارا سرش را بالا آورد و وقتی نگاه خندان و پر شیطنت من را دید زیر لب یک چیزی زمزمه کرد که من نشنیدم اما شاهین که کنارش بود شنید و خندید که با برخورد چیزی نرم به صورتم مانع از دیدن خنده شاهین شد.

شنبه صبح بود. از پنجشنبه منتظر تماس خانم ملکی بودم اما خبری نشده بود. کم کم نگران شده بودم و از آنجایی هم که وقتی نگران میشدم مداوم غر میزدم در این دو روز همه را کلافه کرده بود. الان هم داشتم با مامان سر این که چرا عدس پلو گذاشته بحث میکردم که موبایلم زنگ زد.

- بله بفرمایید

- سلام خانم خالقی؟

با اینکه حدس میزدم اما گفتم: بله شما؟

- من ملکی هستم

ناخداآگاه نیشم باز شد اما سعی کردم هیچانی که داشتم را خفه کنم بنابراین خنده ام را جمع کردم و خیلی محکم گفتم: خوب هستین خانم ملکی؟

در همین لحظه نگاه سارا به من دوخته شد. با دست اشاره کردم بیرون برود چون آنوقت نمیتوانستم با اداهای سارا جدی باشم.

- ممنون شما خوبی؟

- مرسی

- بعد از ظهر ساعت ۵ به این آدرسی که میگم میتونین تشریف بیارید؟

- بله بفرمایید

با دادن آدرس کافی شاپ تعجب کردم چون معمولا مصاحبه های کاری داخل شرکت انجام می شود نه خارج آن. بنابراین سوالم را پرسیدم: ببخشید میشه بگین چرا کافی شاپ?... مگه مصاحبه نیست؟

- فردا متوجه میشی

- باشه پس من ساعت ۵ به این آدرسی که دادین میام

با قطع تماس، لبخندی زدم و به این فکر می‌کردم چرا باید در کافی شاپ قرار بگذارم که با جیغ سارا که میگفت: آخ جون

شش متر پریدم هوا. این دختر هم برای خودش اعجوبه ای

- چته هوار میکشی... زهرم ترکید

- بالاخره از دست غرغرات خلاص شدم

نزدیک بود با این حرف به موبایلم خسارت وارد کنم.

راس ساعت ۵ سرفرار بودم و از استرس دستانم یخ کرده بود با نگاهم دنبال یک خانم نزدیک چهل ساله می‌گشتم که ایستادن یک خانم که ظاهرش به سی ساله ها می‌خورد و با یک درصد احتمال به سمتش رفتم. اما با حرف زن که گفت: تو باید سورا باشی

متوجه شدم انگار همان یک درصد احتمال درست از آب در آمده است. دستم را به سمتش دراز کردم با لبخندی که میدانم بعد از این همه استرس از کجا آمد گفتم: و شما هم خانم ملکی... از آشناییتون خوشبختم

در دلم داشتم از این همه ادبم تعجب می‌کردم. سورا را چه به این لفظ قلم حرف زدن ها. آن هم سوورایی که دقیقا دو روز پیش درست نزدیک همین کافی شاپ و در یک رستوران داشت دعوا می‌کرد. واقعا نمیدانم این لبخند شیک و این برخورد خانمانه یک دفعه از کجا پیدایشون شده بود.

با تعارف خانم ملکی نشستیم و خانم ملکی شروع کرد: از دستای یخ زده ات معلومه استرس داری... ولی خیلی عالی خودت رو کنترل کردی... آگه دستات رو یخ زده ات رو نمی‌گرفتم نمی فهمیدم استرس داری... از آدمایی که خوب خودشون رو کنترل میکنن خوشم میاد

متعجب به او نگاه کردم. از همین برخورد اول مشخص شد با آدم تیزی رو به رو هستم. خیلی سریع تعجبم را به یک لبخند تبدیل کردم. از آدم های تیز خیلی خوشم می آمد.

- منم از آدمای تیز

او هم لبخند متقابلی زد و گفت: و آدمای رک

با آمدن گارسون حرف را نیمه رها کردیم و سفارش دادیم. با رفتن گارسون خانم ملکی شروع به صحبت کرد: خب از خودت بگو

- من سورا خالقی... بیست ساله... دانشجوی سال سوم مدیریت بازرگانی ام

- خب کار با کامپیوتر رو بلدی؟

خندیدم و در دلم گفتم: این دیگه چه سوالیه؟ اما لبخندش مشخص شد که در دلم نگفتم
- خودت بگو چه کارایی بلدی؟

- حسابداری رو خوب بلدم و حتی یه دوره آموزشی هم رفتم... زبانم خوبه

- دلیل اینکه دنبال کار میگردی چیه؟... چون سنت خیلی پایینه... به خاطر نیاز مالیت یا موضوع دیگه ای وسطه

- دروغ چرا؟... پول در آوردن که در میونه اما دلیل اصلیم اینه که میخوام روی پای خودم وایستم و در آینده
بتونم توی رشته خودم کار کنم

چشمانش برقی زد و لبخندی عمیق زد. معلوم بود خوشش آمده است.

- عمویت رو میشناسم... بی دلیل کسی رو معرفی نمیکنه حتی اگه اون شخص برادرزاده اش باشه... اون گفت

کسی که معرفی میکنه آدم جسور و محکمی... امروز علاوه براون شخصیتی که عمویت بهم گفت تو رو یه آدم

صادق و رک هم شناختم... به هر حال تو رو به صورت آزمایشی قبول میکنم... دو ماه بمون اگه از کارت راضی

بودم به طور مستقیم زیر دست منی... دلیل این که گفتم بیای کافی شاپ هم این بود چون مصاحبه ای در کار

نیس و می خواستم ببینمت

- پس مدیر عامل چی؟... از عموم شنیدم که شما رییسین و مدیر عامل یکی دیگه اس مشکلی پیش نمیاد؟

- اون فعلا قرار نیس چیزی بفهمه

- وظیفه ام چیه؟

- کم کم باهاش آشنا میشی... فعلا قهوه ات رو بخور سرد شد

همانطور که قهوه رو میخوردم. سوالاتی که در ذهنم بود را آماده میکردم. اینکه چرا خانم ملکی من را انتخاب

کرده یا اصلا چرا مدیرعامل شرکت نباید از اینکه او یکی را زیر دست خودش انتخاب میکند باخبر بشود و در

صورتی که ملکی خودش رییس شرکت است و نیازی به اجازه از مدیرعامل ندارد. چرا صاحب کارخانه مواد

غذایی به این بزرگی باید به من دانشجوی بیست ساله بخواهد اعتماد کند یعنی فقط صرفا به خاطر حرف

عمویم.

به خودم که آدم قهوه تمام شده بود و ملکی به من خیره شده بود. وقتی نگاهم را دید گفت: بپرس

با تعجب بهش نگاه کردم که اینبار با یک لبخند مهربان زد و کاملتر گفت: سوالاتی که تو ذهنت رو بپرس

و جواب من فقط یک جمله دو حرفی بود: چرا من؟

خندید و گفت: و دیگه؟

- چرا مدیرعامل شرکت نباید بفهمه؟.. چرا میخواین به یه دانشجوی بیست ساله اعتماد کنین؟
- چرا تو نه؟

سعی کردم بفهمم چی در سرش میگذرد اما هرچه تلاش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

- حق داری...رییس یک کارخونه بزرگ مواد غذایی چطور حاضر میشه صرفا از روی شنیده های عموت بخواد تو زیر دستش کار کنی...اونم منی که قبلا از زیر دستم ركب خوردم...درسته عموت معرفیت کرد و منم قبول کردم بینمت...اما اینکارم دو دلیل داشت یک به خاطر اینکه هرچه سریعتر باید یه نفر رو پیدا میکردم دوم اینکه چیزایی که عموت گفت ارزش این رو داشت که بخوام بینمت...موقعی که تو رو به یه کافی شاپ دعوت کردم سعی کردم باهات مثل یه دوست تازه پیدا شده رفتار کنم نه به عنوان کسی که قرار زیر دستم بشه...موقعی که اینجا نشستم حرفای عموت رو کنار گذاشتم و سعی کردم خودم بشناسم و هرچی بیشتر جلو می رفتم هم حرفای عموت و هم چیزای دیگه ای رو ازت کشف کردم...و در ضمن من هنوز کامل بهت اعتماد ندارم...وگرنه هدفی که واست مشخص کردم رو بهت میگفتم

- خب چرا مدیرعامل شرکت نباید بفهمه؟

قبل از اینکه جواب سوالم را بدهد مکث کرد و به من نگاه کرد. نگاهی که تردید را به راحتی از من فهمیدم.

- چون یه سری مشکلات با مدیرعامل داشتم...اگه میفهمید قرار کسی به جای زیر دست قبلیم بیاد...مطمئنم قبل از من باهات صحبت میکرد و اونم مثل زیردست قبلیم میکشید سمت خودش و بعد پاش رو به سمت شرکت باز میکرد

- یعنی اون اینقدر قدرتمنده؟

- اون هم جز سهامدارای شرکته... و البته نصف سهامدارا و مدیرای شرکت سمت اونن

حرف هایش را برای خودم حلاجی میکردم. احساس کردم یک چیزی این وسط درست نیست نمیدانم چرا؟ با اینکه قانع کننده به نظر می آمد اما حس کردم یک چیزی را مخفی کرده است.

- فعلا توی شرکت سمت خاصی نداری اما تحت نظر من به یه سری از کارا رسیدگی میکنی...تا دو ماه دیگه

- در حقیقت یه نوع کارآموزیه درسته؟

- آره...حالا میای بریم قدم بزنیم؟

در حال قدم زدن بودیم که او شروع به صحبت کرد: برای اینکه بخوام بهت اعتماد کنم باید قبل از اینکه منو ریست بدونی باید دوستت بدونی... میخوام راجع بهت بیشتر بدونم... قبل از همه اینا راجع به اسمت خیلی کنجکاوم... معنیش یعنی چی؟

- سورا اسم دختر آخرین پادشاه اشکانی، اردوان پنجمه... دختری که تو جنگا کنار باباش شجاعانه میجنگیده... معنی اسمم میشه گلگون رخ
- حالا چرا این اسم رو واست گذاشتن؟

- بابام این اسم رو گذاشته... تا حالا بارها پیش اومده که خیلی آدما این اسم رو مسخره کنن اما من دیگه ناراحت نمیشم... دوم دبستان بودم... اولین روز مدرسه بود... وقتی معلم و همه بچه های کلاس به این اسمم خندیدن خیلی ناراحت شدم... وقتی رفتم خونه و قضیه رو واسه بابام تعریف کردم... بابام واسم قضیه رو تعریف کرد

- قضیه چی بود؟

- ما یه شجرنامه توی خونمون داریم... توی اون از یه زن به اسم سورا نام برده ... یه زن که توی دوره حمله اعراب به ایران یه مبارز توی کرمان بوده... کسی که بعد از دست دادن خانواده اش... برای کمک به مردمش اقدام میکنه... توی شجرنامه ای که ما داریم راجع به این زن خیلی حرف ها زده و پدرم به خاطر محکم و بااراده بودن اون زن این اسم رو واسه من انتخاب کرده

- چه جالب

- از اون به بعد دیگه نداشتم کسی اسمم رو مسخره کنه... یا اینکه ناراحت نمیشدم

- چندتا خواهر برادرین؟

- سه تاییم... من و خواهرم سارا و برادرم شهاب... برادرم سربازیه اما چند ماه دیگه تموم میشه... من بچه وسطیه ام... شما چی؟

- یه خواهر دارم اون بیست و پنج سالشه... اختلاف سنی منو خواهرم زیاده

- ناراحت نمیشین اگه ازتون بپرسم چند سالتونه؟

- سی و شش

- چه عجب... یه خانم دیدم ازش سنش رو بپرسم ناراحت نشه و سن واقعی رو بگه

خندید و من هم با خنده اش خندیدم. حالا باهش احساس راحتی بیشتری میکردم. وقتی به ماشینش نزدیک شدیم رو به من گفت: میخوام خارج از شرکت رابطه امون دوستانه باشه... پس وقتی بیرونیم منو نیلوفر صدا کن

- باشه... پس تو هم سورا صدام کن

لبخندی مهربان زد و گفت: سوار شو

- نه خودم میرم... نزدیکه

- بذار برسونمت دیگه

همیشه از تعارف بدم می آید. مگر مجبورم وقتی خودم هم حوصله تاکسی و اتوبوس ندارم تعارف بی خودی بکنم. بدون هیچ حرفی نشستیم و به رییس جدیدم یا دوست جدیدم اجازه رساندنم را دادم.

موقعی که به خانه رسیدم، تازه به خاطر آوردم هنوز من آدرس شرکت را نگرفتم. رو به نیلوفر گفتم: آدرس شرکت رو میشه بدین

- اتفاقا الان میخواستم بهت بدم... (کارتی از کیفش در آورد) این کارت هم آدرس داره هم شماره... فردا هم ساعت ۱۰:۳۰ اونجا باش... تا درباره بقیه چیزها باهات حرف بزنم

- باشه... حالا تو بیا تو

- نه باید برم شایان رو هم باید از پیش مامانم بردارم

شایان پسر ۳ ساله اش بود.

- باشه ولی دفعه بعد حتما باید بیای

بعد از خداحافظی کردن به کارت نگاهی انداختم. آدرس شرکت دقیقا نزدیک آن رستوران و کافی شاپ بود.

فصل ۲

گاهی اوقات که در خاطرات غرق میشوم تازه میفهمم اگر دو سال پیش آن دعوا در آن رستوران شروع نمیشد. شاید دیگر سختی نمی کشیدم اما تکیه گاه و همراهم را هیچوقت پیدا نمیکردم. کسی که با تمام وجودم دوستش دارم. یعنی آن همراه ارزش این همه سختی و درد را داشت؟ یعنی بهای پیدا کردن یک همراه، یک تکیه گاه باید اینقدر سنگین باشد؟ معلوم است که ارزشش را دارد که اگر نداشت من درد و رنج این دو سال را تحمل نمی کردم. که اگر ارزش نداشت او خیلی راحت من را در این سختی ها تنها میگذاشت اما تنها کاری که

نکرد همین بود. گاهی اوقات به این صبوری و محکم بودن، عاقل بودن همراهم غبطه می خورم. سختی هایی که همراهم در زندگی اش کشید کمتر از من که نبود هیچ تازه بیشتر از من بود. همین باعث شده بود همراهم کاملا مرا درک کند. یک آدم فوق العاده منطقی، صبور، محکم، قوی که نه تنها نظر من بلکه نظر بابا و خانواده ام را هم جلب کرد. منی که آن موقع مدعی بودم هیچوقت اجازه ورود مردی را به زندگیم نمیدهم اما در برابر او نتوانستم.

به ساختمان ۵ طبقه ای مقابلم نگاه کردم و با زمزمه بسم... وارد شرکت شدم. با دیدن نگهبان ساختمان سلام کردم و به سمت آسانسور رفتم.

با دیدن منشی شرکت به او سلام کردم و گفتم: من خالقی هستم همیشه به خانم ملکی بگین که من اومدم مدتی بعد مقابل خانم ملکی نشسته بودم و او در مورد کارهایی که باید انجام بدهم با من صحبت میکرد: خب انتخاب واحدت رو انجام دادی؟

- بله... روزهای فرد

- خب ببین تو تحت نظر من به حساب کتابای شرکت رسیدگی میکنی... قراردادهای و نامه ها که میرسن بهشون نگاه میکنی... اینطوری هم با روند کاری شرکت آشنا میشی هم خودت چیزای خوبی یاد میگیری.. حواست باشه من آدم سخت گیری هستم... تو رو به عنوان کارآموز وارد میکنم... اگه میخوای اینجا بمونی سعی کن توی این دو ماه هم نظر من هم نظر مدیرا و سهامدارای شرکت رو جلب کنی

- باشه

- در ضمن لازم نیست کسی کامل بدونه وظیفه ات چیه

به پشت سرم اشاره کرد و گفت: اون میزی که اونجاست قبلا میز معاونم بوده که بهم خیانت کرد... از امروز اونجا میزته

- ماموریت من چیه؟

- اونو دو ماه دیگه اگه موندنی شدی میفهمی

- میشه بگین اینجا چطوری اداره میشه... اینطور که معلومه نه شما و نه مدیرعامل هیچکدوم از عوامل اصلی نیستین

- نه من به عنوان صاحب این شرکت و با بیشترین سهام صاحب اصلی شرکت...همونطور که میدونی مدیرعامل رو اعضای هیئت مدیره انتخاب میکنن...اعضای هیئت مدیره رو هم اعضای مجمع عمومی که از سهامدارای شرکت تشکیل شده انتخاب میکنن...من به عنوان سهامدار اصلی شرکت نقش اصلی رو باید داشته باشم اما به خاطر یه سری مشکلات آرش از پشتیبانای زیادی برخورداره...قبل از اینکه این شرکت و کارخونه تشکیل بشه ما برای اینکه قدرت تحت کنترل صاحب شرکت یا مدیرعامل شرکت قرار نگیره ما به مدیرا و سهامدارای دیگه هم امتیازاتی دادیم...یکی از اون امتیازات نظارت به اعضای تازه وارد شرکته

- ببخشید قصد جسارت نداشتم...مدیرعامل شرکت با انجام یه خلاف بیرون کردنش راحت...اگه مثلا خود صاحب شرکت که شما باشین خلافتی ازتون سر بزنه چیکار میکنن

خندید و گفت:به نظرت این منطقیه صاحب شرکت بیاد به شرکت خودش ضرر بزنه؟
خندیدم و گفتم:درسته منطقی نیس...اما مثلاً یه اشتباه بزرگ یا اینکه اکثر سهامتون رو از دست بدین ممکنه باعث بشه شما دیگه صاحب اینجا نباشین؟

- دقیقا و من تو رو برای جلوگیری از این کار آوردم

- خب شما مگه سهامدار اصلی نیستین...چرا هیئت مدیره و مدیرعامل رو عوض نمیکنین؟

- اگه به این آسونی بود حتما اینکارو میکردم...من نمیتونم بدون یه دلیل محکم هیچکاری بکنم...در ضمن یه چیزهایی هس که تو ازش خبر نداری

پازل به هم ریخته را کنار هم گذاشتم. فهمیدن اینکه ملکی بعد از اینکه این دو ماه گذشت و اعتمادش جلب شد از من چی میخواهد دیگر آنقدرها مشکل نبود اما باز هم مطمئن نبودم. با اینحال به زبان آوردم:جنگ بین مدیرعامل و رییس شرکته؟

ملکی چیزی نگفت و به من نگاه کرد. با شک ادامه دادم:من باید اون آقا...آرش رو بیرون کنم؟

در سکوت به من نگاه کرد. چرا من باید همچین کاری کنم؟ یعنی فقط به خاطر اینکه نمیخواهد بعدا آن مرد آرش کنترل شرکت را به دست بگیرد.

- بهتر راجع به این موضوع بعدا حرف بزنیم...الان باید بریم معرفیت کنم بعدم کارا رو بهت بگم

بعد از معرفی به بقیه توسط نیلوفر برای ورودم به شرکت، مشغول به کار شدم. نیلوفر به من یک سری توضیحات کلی داد و بعد از انجام مدتی من مشغول شدم. آنقدر غرق حساب های شرکت و فهمیدن اوضاع

شرکت در این موقعیت بودم که چطوری ساعت گذشت. با حضور نیلوفر و سنگینی نگاهش، سرم را از پرونده ها بیرون کشیدم و به او نگاه کردم.

- نمیخواهی ناهار بخوری؟

- مگه ساعت چنده؟

- یک

- باشه بریم ناهار...یه سری سوال هم واسم پیش اومد بعد از ناهار ازتون میپرسم

- خیلی خب...چیزی همراهت آوردی؟

- نه

- بیا بریم رستوران این بغل...غذاهای خوبی داره

همین که از در بیرون رفتیم . در اتاق مدیرعامل باز شد. با دیدن چهره مرد،همه صحنه های دعوا در رستوران مثل یک فیلم روی دور تند پخش شد. ابتدا تعجب،بعد اخم و بعد ترس باعث شد سریع خود را قایم کنم. صدای

آرش را الان میشنیدم که با نیلوفر صحبت کرد:سلام خانم ملکی...امروز کم پیدایین؟

- چون یه کارآموز جدید آوردم...(نیلوفر به دنبال من گشت و وقتی پیدام نکرد رو به آرش ادامه داد)الان همین جا بود

دیدم اینطوری که پشت دیوار قایم بشوم فایده ای ندارد بالاخره باید با این مرد رو به رو بشوم بنابراین همه جرئتم را جمع کردم و از پشت دیوار بیرون آمدم و نیلوفر را صدا کردم:خانم ملکی

نیلوفر به سمتم برگشت و گفت:کجا رفتی یه دفه؟

- موبایلم رو جا گذاشتم برگشتم بیارمش

همانطور که به سمتشون میرفتم به آرش هم سلام کردم. چشم هایش را ریز کرد و اخمی روی پیشانی اش افتاد. بعد از مدتی گفت:تو... تو همون دختر توی رستوران...

میان حرفش پریدم و گفتم:بله همون دخترم

- تو اینجا چیکار میکنی؟

نیلوفر به جای من جواب داد:کارآموز جدیدم...از امروز اینجا کار میکنه

- چرا به من معرفیش نکردین؟

- نیازی نبود ازت اجازه بگیرم چون زیر نظر من و با تایید سهامدارا و مدیرای دیگه اس... (رو به من پرسید) آقای آرش سهرابی مدیرعامل شرکت... (رو به آرش) ایشونم خانم خالقی کارآموز جدید آرش با همان اخم گفت: بله قبلا باهاشون آشنا شدم نیلوفر اخمی کرد و مشکوکانه نگاهم کرد که گفتم: بله قبل از دیدن شما توی یه رستوران باهاشون یه برخورد ناخوشایند داشتیم...

خواستم بگویم چه دیداری که آرش میان کلامم پرید و رو به من گفت: میخوام باهات حرف بزنم... دنبالم بیا به نیلوفر نگاه کردم تا ببینم چه عکس العملی نشان میده که خودش زودتر گفت: من و خانم خالقی میخوایم بریم ناهار بخوریم... بهتر هر کار داری بذاری واسه بعد... بیا سورا بدون اینکه به من نگاه کند به سمت در خروجی رفت. خواستم بروم که آرش جلویم قرار گرفت: بهتر که از برخوردمون چیزی نگی و بعد از کارم و ایستا باهات حرف دارم

با اخم رو به او گفتم: من خودم هر جور صلاح بدونم رفتار میکنم... در ضمن من با آدمایی مثل تو کاری ندارم حرصش گرفته بود این را از نفس های تند و اخم های در همش فهمیدم اما بعد از مدتی در فاصله یک قدمیم ایستاد و آن حالت جای خودش را به یک پوزخند و یک لحن تمسخرآمیز داد: چیه؟!... نکنه میترسی تلافی اون سیلی ای که بهم زدی رو سرت بخوام در بیارم?... بین خانم بهتر پا رو دم نذاری و بعد از ساعت کاری منتظر باشی

با عصبانیت غریدم: فکر کردی کی هستی که بخوام ازت بترسم؟ از من فاصله گرفت و با لبخند پیروزمندانه ای گفت: پس بعد از ساعت کاری می بینمت دیگر منتظر نشد که جوابش را بدهم و رفت. با حرص از در خارج شدم. نیلوفر پشت به من منتظر ایستاده بود. به سمتش رفتم و گفتم: بریم... تو رستوران واست همه چیز رو میگم - تو آرش رو از قبل میشناختی؟

میدانستم به چه فکر میکند. نیلوفر فوق العاده شکاک بود. مخصوصا که قبلا از معاونش رو دست خورده بود. بهش کاملا حق میدادم.

- آره ولی نه اونطوری که تو فکر میکنی؟

- میدونم باهات ساخت و پاخت نکردی... چون اگر کرده بودی آرش اونطوری عصبانی نمیشد و خودش رو لو نمیداد... بهتر بریم رستوران واسم تعریف کنی

با گفتن قضیه به نیلوفر نگاه کردم تا عکس العملش را ببینم. واقعیتش نگران بودم که حرف هایم را باور نکند و فکر کند دارم دروغ میگویم که با خنده بلند نیلوفر با تعجب به او نگاه کردم.

- دروغ میگی؟

با چشم های گرد شده که به قول سارا الان لابد عین گربه های مظلوم شدم بهش نگاه کردم. بعد از اینکه خنده هایش تمام شد گفت: پس تو با این پسر مغرور و غد دعوا کردی؟

وقتی قیافه متعجب من را دید دوباره خنده اش گرفت. دیگر کفری شدم و گفتم: همیشه بگی به چی داری میخندی؟

- آخه اصلا باورم نمیشه... تو واقعا زدیش؟

- آره... ولی اگه اون مرد جلوش رو نمیگرفت خودمم کتک میخوردم

- عجب دیدار جالبی داشتین... خدا به دادت برسه... تا موقعی که اینجا کار کنی ول کنت نیس... آرش عین یه پسر بچه لجباز میمونه

- اگه به خاطر اون دختر نبود من اصلا جلو نمیرفتم

- بهش میخورد چند ساله باشه؟

- دور و بر ۲۵

نیلوفر به فکر فرو رفت و کم کم اخم هایش در هم شد که با دیدن سنگینی نگاه یک نفر به سمتش برگشتم و با دیدن آن مرد که بهم کمک کرد یا همان فرهاد بزرگی رو به نیلوفر گفتم: اینم اون مرد که نداشت کتک بخورم

نیلوفر به سمت فرهاد برگشت و با دیدن او ابتدا ابروهایش بالا رفت و کم کم خنده بر لبانش نقش بست. خسته از عکس العمل های نیلوفر گفتم: همیشه بگی اینجا چه خبره؟... تو اون دختر رو میشناسی یا اون آقای رو که اونجاست؟

با پرسیدن این سوال فرهاد به سمت من آمد و رو به من گفت: سلام خانم

بهش نگاه کردم و جوابش را دادم: سلام خوبین؟... شما چرا اون روز یه دفه غیبتون زد؟

لبخندی زد و گفت: همون موقع موبایلتون که زنگ خورد موبایل منم زنگ خورد بعدش مجبور شدم برم

نیلوفر رو به فرهاد کرد و گفت: سلام آقای بزرگی... خوب هستین؟

- ممنون کم پیدا شدین؟

- دیگه گرفتار یا اجازه نمیده

با تعجب به نیلوفر و فرهاد نگاه کردم که نیلوفر باز به قیافه علامت سوالم خنید. دیگه میخواستم یک چیزی به نیلوفر بگویم که نیلوفر گفت: همونطور که میدونی آقای بزرگی رستورانشون نزدیک ماست... چون زیاد اینجا میایم زیاد می بینمشون... ایشون صاحب اینجان

- بله اینو همون روز بعد از رفتنشون فهمیدم... من بازم بابت اون روز معذرت میخوام

نیلوفر رو به فرهاد گفت: شنیدم چند روز پیش با آرش یه دعوی حسابی داشتن؟

- آره بالاخره یه نفر تونست تو روی این آرش وایسته...

فرهاد و نیلوفر با هم حرف میزدند اما من یک علامت سوال بزرگ برایم به وجود آمده بود. چرا همه اینقدر از آرش بدشان می آمد؟ یعنی اینقدر بد بود؟ به فرهاد نگاه کردم. برعکس لبخند زیبایی که داشت چشمانش پر از غم و ناراحتی بود. چشمان مشکی ای که غم در آن به حدی بود که من سورای به قول بابا بی تفاوت متوجه اش شدم. با تکان دادن دست هایی مقابلم فهمیدم طبق معمول گند زدم. نگاهم را از فرهاد گرفتم و به نیلوفر نگاه کردم: کجایی تو دختر؟

از هردو عذرخواهی کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. در آینه نگاه کردم و با خودم گفتم اولین روز کاری و این همه مجهولات؟ چرا همه از آرش بدشون میاد؟ چرا فرهاد با وجود همچین لبخندی ولی چشمانش تا این حد غمگینه؟ چرا نیلوفر و آرش نگاهشون به هم نفرت آمیزه؟ اون دختری که من واسه کمک بهش پا شدم کی بود که رنگ نیلوفر یه دفه پرید؟ اصلا چرا نیلوفر واسه اینکار من دانشجو رو انتخاب کرده؟! درسته که من بی تفاوت از کنار همه چیز رد میشوم اما این بی تفاوتی دلیل بر این نیست که متوجه اطرافم نیستم.

سرم را تکان دادم تا این همه سوال را از خودم دور کنم. سرم به شدت درد میکرد. فقط یک صبح تا ظهر اولین روز کاری باعث این همه سوال شد وای به حال اینکه بخوام اینجا کار کنم.

عصر ساعت شش و نیم بود و منتظر این آرش خان بودم. نیلوفر اصرار کرده بود که من را برساند. برای اینکه بهم شک نکند بهش حقیقت را گفته بودم و همینطور اینکه آرش ازم خواسته که در شرکت بمانم. دیگه نگاه نیلوفر رنگ بی اعتمادی و شک نداشت. بابا دمم گرم که توانستم اینقدر راحت اعتمادش را جلب کنم.

صدای آرش باعث شد به سمتش برگردم: به به بین کی اینجااست؟... فکر نمیکردم بمونی؟

لحنش کاملا تمسخرآمیز بود. با خودم عهد بستم این پسر را بنشونم سرچایش. اما کی فکرش را میکرد این لحن و لجبازی های آرش و این عهد من، نه فقط آرش بلکه در آخر به خود من صدمه می زد.

با لحن خودش به علاوه یک پوزخند جوابش را دادم: فکر کردی کی هستی جناب سهرابی؟!... خیلی خودتو دست بالا میگیری؟

با لحن جدی گفت: به نیلوفر که چیزی نگفتی؟

- چرا نباید بگم؟!... اینکارم باعث میشه اعتمادش ازم سلب بشه و فکر کنه از طرف تو پام رو توی این شرکت گذاشتم

- خوب گوشاتو وا کن دختر... من که میدونم نیلوفر واسه این تو رو آورده که کارای من رو زیر نظر بگیری و کمکش کنی من رو از شرکت بیرون کنه... ولی کور خوندی... بهتر توی این بازی شرکت نکنی که بد می بینی اینبار مثل اون دفه و اینمیستم تحقیرم کنی

- بهتر به جای منو تهدید کردن خودتو درست کنی... من باهات پدر کشتگی ای ندارم و نیلوفرم فعلا چیزی ازم نخواسته... پس بهتر به پر و پای من نیچی و اذیتم نکنی که اگه اینکارو بکنی من و اینمیستم و نگات کنم و بدجور حالت رو میگیرم

- اصلا نکنه اون دیدار قبلیمونم از طرف نیلوفر برنامه ریزی شده از کجا معلوم؟

پوزخندم پررنگ تر شد. این دیوانه واقعا فکر کرده کیه؟

- تو به جای مدیرعامل این شرکت باید میرفتی یه سناریو نویس میشدی... داستان رو الکی جنایی نکن و اینم بدون اگه نیلوفر چیزی هم ازم بخواد من توی این بازی مسخره اتون شرکت نمیکنم... (نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم) خیر پیش

در فکر بودم. امروز فوق العاده روز عجیبی بود. در زندگی اینقدر فکر نکرده بودم و این همه سوال مجهول برایم پیش نیامده بود. سرم به شدت درد میکند. حل کردن مسئله ریاضی برایم راحت تر از این بود. با نزدیک شدن به رستوران و خارج شدن فرهاد، دوباره یاد یکی از سوال هایم افتادم. چرا چشم های فرهاد اینقدر غمگینه؟ با نزدیک شدن بهش سعی کردم مثل دفعه قبل خرابکاری نکنم. همانطور که از کنارش میخواستم رد بشوم سرم را به نشانه سلام خم کردم. این دومین بار که در این دو روز خانمانه رفتار کردم. داشتم از مقابلش میگذشتم که صدایم کرد: خانم خالقی

برگشتم به سمتش و با تعجب بهش نگاه کرد که ادامه داد: چرا اینقدر توی فکرین؟!... ظهر هم همینطوری بودین

- از اینکه اینقدر راحت متوجه فکر مشغولم شد تعجب کردم اما خودم را نباختم و گفتم: چیز مهمی نیست
- میدونم الان دارین راجع به آرش و شرکت و رابطه اش با خانم ملکی فکر میکنین
تعجبم بیشتر شد. این از کجا میدونست؟ یعنی تا این حد به نیلوفر و آرش نزدیک بود. حتی اگر جواب یکی از این همه سوال را میگرفتم آرام میشدم بنابراین گفتم: شما میتونین جواب سوالای من رو بدین؟
- نه زیاد... چون شاید خانم ملکی نخوان
- یعنی راجع به آرش میتونین بگین؟... همونم بدونم کافیه
- لبخند مهربانی زد و گفت: شما سوال کنین هرکدوم رو تونستم جواب میدم
- خوشحال شدم و گفتم: پس بریم توی رستورانتون... اینجا خوب نیست
- داخل رستوران و در اتاق فرهاد و درست رو به روی هم نشستیم. فرهاد با دیدن حالت چهره ام خندید.
- میدونستم الان چشم هایم از فضولی برق میزند. سارا هم همیشه وقتی اینطوری می شدم میگفت باز قیافه اش عین بچه های فضول شد.
- خب اول بگین از کجا فهمیدین من به چی فکر میکنم؟... اصلا ذهنم مشغوله
- چون خود منم وقتی برخوردای خانم ملکی و آرش رو با هم میدیدم مثل شما کنجکاو بودم بینم مشکل این دوتا با هم چیه
- خب فهمیدین؟
- آره اما نمیتونم بگم
- خب شما و آرش چقدر همدیگه رو میشناسین؟
- در دلم گفتم الان میگوید به تو چه و حاله را میگیرد اما با جواب دادنش بیشتر حاله را گرفت.
- پدر آرش خیلی بهم کمک کرد و جای پدرم میمونه... آرش با اینکه بیست و نه سالشه رفتاراش هنوز مثل بچه ها میمونه... شاید من ازش دل خوشی نداشته باشم اما اون از من متنفره... دلیلشم هیچوقت نفهمیدم
- خانم ملکی و آرش چه ارتباطی با هم دارن؟
- اینو خودشون اگه خواستن بهتون میگن
- دعوا سر چیه؟... خانم ملکی میخواد آرش رو بیرون کنه؟
- نه... میخواد اون رو بنشونه سر جاش... نمیتونم بگم دعوا هم سر چیه چون یه مشکل خونوادگیه

حالا که به کمی از سوالایم جواب داده شده بود هم سردردم بهتر شده بود هم احتمالا قیافه ام دیگر شبیه علامت سوال نبود. به فرهاد و نگاهش خیره شدم و یکی دیگر از آن همه سوال در ذهنم نقش بست: این چشم های غمگین واسه چیه؟

- شما... شما

من داشتم چیکار میکردم به من چه ربطی دارد؟ با گفتن "ببخشید من باید برم" حرفم را ادامه ندادم و از جایم بلند شدم که با صدایش متوقف شدم.

- اون روز چی شد که شما به کمک اون خانم رفتین؟

به سمتش برگشتم که با لحن و نگاه مظلومانه ای ادامه داد: اگه میخواین میتونین جواب ندین؟ لبخندی زدم و گفتم: فقط یه لحظه خودم رو گذاشتم جای اون دختر که جلوی اون همه آدم تحقیر شد... نتونستم طاقت بیارم... شما هم میخواین مثل خانواده ام سرزنشم کنین؟

- من کی هستم که بخوام شما رو سرزنش کنم؟... اتفاقا این کارتون واسش لازم بود

- اون خانم نامزدش بود؟

- آره

فهمیدم تمایل به ادامه حرف هایش ندارد دوباره خواستم خداحافظی کنم که نگاه پر دردش را دیدم. بالاخره نتوانستم طاقت بیاورم و پرسیدم: این نگاه چرا اینقدر غمگینه؟

در سکوت به من نگاه کرد. سکوت سنگین و طولانی اتاق هم پر از درد بود وقتی فهمیدم قصد جواب دادن ندارد زیر لب خداحافظی کردم که با صدای آرامش باعث شد متوقف بشوم: همه میگوین زمان زخم ها رو خوب میکنه اما بعضی دردا و زخما هستن که هیچوقت خوب نمیشن و توی نگاه آدما موندگارن... حتی اگه ازش هفده سال گذشته باشه

منتظر بودم ادامه بدهد اما دیگر چیزی نگفت. به خاطر همین رفتم.

حالا که به حرف آن روز فرهاد فکر میکنم میبینم آن روز یکی از واقعیت ها را گفت. یک واقعیت غیر قابل انکار. بعضی دردها و زخم ها هستند که هیچوقت در زندگی خوب شدنی نیستند. بلکه خو گرفتن و عادت کردن باعث سر کردن با آن زخم ها میشود. شاید خیلی ها عقیده داشته باشند که هر دردی یک درمان دارد. درمان بعضی دردها هم عادت کردن و سرکردن با دردهاست.

فصل ۳

وقتی به خانه رسیدم خیلی خسته بودم. امروز واقعا روز عجیبی بود. با دیدن سارا لبخند خسته ای بهش زدم که گفت: از امروز اینقدر خسته ای خدا به داد روزای دیگه برسه

- بریم تو بعد از سلام عليك با بابا اینا کلی باهات حرف دارم

با دیدن بابا و مامان سعی کردم مثل همیشه باشم. به سمت مامان رفتم و گفتم: امروز نبودم از شرم راحت بودیا!... کسی نبود اذیتت کنه

- حالا که اومدی میخوای جای کل روز جبران کنی؟!

خودم را ناراحت نشان دادم و چپ چپ نگاهش کردم. به بابا نگاه کردم که میخندید اما در حقیقت داشت سعی میکرد از حالت هایم بفهمد خوبم یا نه؟ بابا همیشه همین طور بود.

با لبخند ازم پرسید: روز اول خوب بود؟

- بد نبود... فعلا دو ماه به عنوان کارآموز اونجام تا بینن چی میشه

با یادآوری آرش به سارا نگاه کردم و گفتم: بگو کی اونجا کار میکرد؟

- کی؟

- اون مرده که باهات دعوا شد... حالا بگو اونجا چیکاره اس؟

سارا با چشمان گرد شده به من نگاه کرد که گفتم: مدیرعامل اونجا... تو رو خدا بدشانسی رو می بینی؟

خیلی زود تعجب همه، جایش را به خنده داد. با دلخوری ساختگی گفتم: باشه شماها هم بخندین ولی اگه دو روز دیگه جنازه دخترتون رو دیدین تعجب نکنین... با تو هم هستم سارا خانم

سارا همانطور که میخندید گفت: شوخیت خیلی خنده دار بود

یک پس گردنی بهش زدم که با چشم غره بابا رو به رو شدم. توجهی نکردم و گفتم: زهرمار... شوخیم کجا بود؟!... از قیافه داغون دم درم نفهمیدی؟

اینبار همگی ساکت شدند و من خلاصه برایشون تعریف کردم. بعد از تمام شدن حرف هایم مامان دوباره شروع به سرزنش کرد: همه اش تقصیر خودته... چرا تو دعوایی که بهت مربوط نبود دخالت کردی؟... هر چی بکشی حفته

به بابا نگاه کردم و گفتم: شما نمیخوای سرزنش های مامان رو ادامه بدی؟

بابا یک لبخند زد و گفت: سرزنش لازم نیست... همین که با اون کار میکنی خودش یه تنبیه واست سارا دوباره خندیدن را از سر گرفت وقتی خوب خنده هایش را کرد گفت: این حرف بابا از صدا سرزنش بدتره - ای بابا حالا ما بعد از نه هرگزی با یه نفر دعوا کردیم... تازه حقش بود... من رفتم لباسام رو عوض کنم با گفتن این حرف از جایم بلند شدم که صدای زنگ تلفن خانه هم بلند شد. مامان به سمت تلفن رفت و منم به سمت اتاق خودم و سارا. بعد از عوض کردن لباسم و شستن دست و صورتم، روی تخت دراز کشیدم که سارا داخل شد و گفت: خوابیدی؟

به سمتش برگشتم و گفتم: نه

- دایی اینا دارن میان

- کدوم دایی؟

- اونا رو که میشناسی همیشه با هم میان

نفسم با حرص بیرون دادم و گفتم: همین رو کم داشتم

سارا کنارم روی تخت نشست و گفت: خیلی خسته ای؟

- امروز خیلی روز سختی بود... حالا علی هم لابد منتظر جوابشه

- علی پسر خوبییه... چرا نمیخواهی روی این قضیه بیشتر فکر کنی؟

- منم نگفتم علی پسر بدیه... ولی نمیتونم قبولش کنم... هیچ حسی بهش ندارم... این بی تفاوتی ممکنه اذیتش کنه... وگرنه علی هم باهوش هم مهربونه هم پسر خودساخته ای

- خب یه فرصت به خودتون دو تا بده

- نه سارا... اگه قرار بر داشتن احساسی بود اون احساس برادرانه اس... این احساس هم از بچگی باهام رشد کرده و الان خیلی دیر واسه تغییر دادنش

سارا در سکوت به فکر رفته بود. میخواستم از امروز بگویم. از اتفاق هایی که افتاده، از یک جفت تیله مشکی که پر از درد بود. صدایش کردم: سارا

بهم نگاه کرد: چی شده؟ تو امروز چته؟

همین یک جمله کافی بود تا به حرف بیایم. گفتم از هر اتفاقی که امروز افتاد. از سوال هایی که در ذهنم بود. از فرهاد و اینکه جواب بعضی سوال هایم را داد. از فرهاد و آن نگاه غمگینش. وقتی تمام شد سارا با لبخند نگاهم کرد. معنی آن لبخند را، آن روز نفهمیدم اما امروز فهمیدم آن لبخند برای این بود که فهمید قرار است یک جفت

تيله مشكى زندگيم را عوض كند. چون ميدانست من درگير يا كنجاكو هيچ آدمى نمى شوم يا لااقل اگر بشوم ناراحت و كلافه نيستم و صرفا جهت كنجاكوى است اما من آن روز بيشتر از فرهاد حرف زدم تا از شركت. - سورا ميدونم الان به شدت فضوليت گل كرده و ميخواي جواب سوالات رو بگيري... اما فكر كنم بايد تا دو ماه صبر كنى تا حضور دائمى بشه بعدش نيلوفر جوابت رو ميده... در مورد آقاى بزرگى هم شايد بالاخره يه روز جواب اين سوال چيه!

يم مشت به بازويش زدم و با حرص گفتم: واقعا خسته نباشي با اين راه حلت... من دارم از فضولى ميميرم اونوقت تو با اين خنده اعصاب خورد كنت بهم ميگي تا دو ماه صبر كنم قضيه اون پسر رو هم شايد يه روز فهميدم

- خب اگه راجع به اون مرد خيلى كنجاكوى... از نيلوفر پيرس شايد بهت جواب داد
- همينم مونده برم از رييسم راجع به يه غريبه سوال كنم... يه وقت خرگوش نشي با اين هوش؟!
صدای خنده سارا از لحن من كه سرشار از حرص بود با صدای زنگ در يكي شد. رو به سارا گفتم: پاشو لباسمون رو عوض كنيم اومدن... حالا اين على رو كجاي دلم بذارم
- باهاش فردا بعد از كارت قرار بذار و بيشتر از اين سركارش نذار
- چه عجب يه راهكار مثل آدم دادى
با خروجمون از اتاق صدای حال و احوال مهمان ها با مامان و بابا مى آمد. حالا كه با سارا حرف زده بودم حالم خيلى بهتر بود.

- به به... به به... اينجا رو نگاه كن سارا... ببين كيا اينجان... دايى حسين كه همه اش كلاس داره... دايى كوچيكه اميرخان... اين فرزند و تينا كه سر و تهشون بزنى اينجان... با داداش على و داداش حميد مخصوصا از اين لفظ استفاده كردم كه سارا يك نيشگون ازم گرفت. بى توجه از نيشگوني كه گرفت به على نگاه كردم. نگاهش دلخور بود اما توجهي نكردم و به سمت دايى ها رفتم و با آنها حال و احوال كردم.

همگى نشسته بوديم كه دايى امير رو به من گفت: شنيديم ميرى سركار؟

- آره... امروزم اولين روز بود... فعلا دو ماه آزمائشى ام

- خب پس يه شيريني افتاديم؟

- شيريني رو وقتى دائمى شدم بهتون ميدم... فعلا از اين خوابا واسم نبينن... ببينم اصلا مگه على دانشگاه شريف اونم مهندسى كامپيوتر قبول شد شما بهمون شيريني دادين كه از من ميخواين؟

- عجب آدمی هستیا...مگه شام ندادیم؟

- نخیر اون شام تولدش بود

- خب با تولدش یه جا دادیم

عین بچه های لجباز گفتم:نخیر اون قبول نیس

دایی امیر هم انگار با بچه کوچک حرف بزند گفت:باشه دایی جون حالا یه بار شام دعوت میکنم...به شرطی

که تو هم الان شیرینی بدی دائمی شدی شام بدی

- با اولین حقوقم بهتون شام میدم...الانم شیرینی میدم...حالا کی میره بخره؟

با این حرف همگی خندیدند. سورا گفت:خب چرا میخندین؟...من الان از راه رسیدم یکی از این جوونا پاشه بره

بخره دیگه

امیر:این چه شیرینی ای شد؟!...پولشو که بابات میده و یکی دیگه هم بره شیرینی بخره

- خب پس یکی ماشین رو آتیش کنه منو ببره

علی از خدا خواسته بلند شد:بیا من می میرمت

با گفتن این حرف تینا و سارا هم گفتند:ما هم میایم

نمیخواستیم با علی تنها باشم بنابراین از فرصت استفاده کردم و رو به آن دو تا گفتم:بیاین بریم آماده بشیم

با سوار شدن در ماشین این سارای خیر ندیده تمام ماجرای دعوای من با آرش و اینکه آرش الان مدیر عامل

آن شرکتی شده که من کار میکنم را تعریف کرد.به حدی خنده دار تعریف کرد که من به جای اینکه از دستش

عصبانی بشوم همراهشون میخندیدم.

- آره...نمیدونین این سورای شلافه چیکار کرده...توی یه رستوران شیک نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم

که یه دفه دیدم سورا خشم ازدها اومده سراغش و از دماغش آتیش میزنه بیرون...رد نگاهشو گرفتم بله یه آقای

خوشتیپ دیونه با یه خانم جر و بحث میکنن و این جر و بحث به زدن یه سیلی توسط اون آقا تو گوش خانوم

ختم شده...حالا این خواهر خل وضع ما که همیشه سرش رو عین گاو مینداخت پایین و به کسی کار نداره...

دقیقا باید توی این رستوران شیک باید به رگ غیرتش بربخوره و بشه یه گاو وحشی که به رنگ قرمز آلرژی

داره و انگار پارچه قرمز جلوش گرفتن...تا اومدم به خودم پیام خانم لیوان آبش رو برداشت و عین شیر ژیان رفت

به سمت یارو

- موندم با این تعریف کردنت که توی همین یه صحنه من رو به سه تا حیوون تشبیه کردی!

- دو تا

- نخیر سه تا... گاو معمولی و گاو وحشی دو تا حیوون مختلفن

تا آخر راه سارا تعریف میکرد و علی گاهی اوقات از آینه ماشین به من نگاه می کرد. دیگر تا موقع رسیدن به شیرینی فروشی از دست علی کلافه شدم. موقعی که رسیدیم. رو به همگی گفتم: بشینین من برم بگیرم پیام از پشت شیشه به شیرینی های مختلف نگاه میکردم که با صدای علی به خودم آمدم. به بخت بدم لعنت فرستادم و به او نگاه کردم: دیر کردی بچه ها گفتن پیام دنبالت

- برو بشین منم الان میام

اما نرفت و من رو به شیرینی فروش گفتم: یه دونه از این کیک رولتیای شکلاتی با یه نسکافه ای منتظر گرفتن رسید بودم که دیدم همین جا بهتر قرار فردا را با آن بگذارم بنابراین رو به علی گفتم: فردا ساعت ۷ بیا رستوران نزدیک محل کارم... آدرس رو شب واست اس ام اس میکنم

- جوابت منغیه مگه نه؟

مستاصل به او نگاه کردم و گفتم: بهتر بذاریم بعدا حرف بزنینم

سری تکان داد و با ناراحتی از بیرون رفت. لحظاتی بعد شیرینی ها را گرفتم و از آنجا خارج شدم. با سوار شدن من داخل ماشین و راه افتادن علی، نگران بودم علی بد برخورد کند اما مثل اینکه اشتباه کردم چون علی با لبخند نگاهم کرد و گفت: خب سورا خانم شما چی شد رگ غیرتت باد کرد یه دفه... اونم واسه غریبه منم سعی کردم مثل خودش برخورد کنم بنابراین با حرص خوردن ساختگی گفتم: ای بابا حالا نوبت این یکی شد... از اون روز تا حالا راه به راه دارم بهشون توضیح میدم... باباجون من اصلا دلم خواست به کسی چه... نهایت من اونجا کتک میخوردم و ناکار میشدم شماها چرا هی اذیت میکنی ای بابا!!

علی اخمی کرد و گفت: اولاً دست اون کسی رو که میخواست ناکارت کنه خودم قلم میکردم ثانیا شاید تو فقط نفله میشدی اما حرص و جوشش رو ما باید میخوردیم.. ثالثا تو به کار بقیه چیکار داری!؟

همانطور که رفت با سارا کل کل میکردم برگشت هم با علی در حال کل کل بودم تا اینکه بالاخره رسیدیم من هم شب به علی آدرس رستوران را دادم.

تمام شب موقع خواب به علی فکر میکردم. نگرانش بودم و از طرفی میدانستم فردا با حرف هایم ناراحت میشود اما به قول سارا بیشتر از این نباید سر کارش میکردم.

صبح روز بعد با بداخلاقی از خواب بلند شدم. همیشه وقتی بدخواب میشدم یا بی حوصله میشدم یا چرند و پرند میگفتم. امروز هم از آن روزهایی بود که حوصله نداشتم و از بخت بدم از همان اول صبح باید همزمان با آرش میرسیدم. به محض دیدن من اخم هایش در هم رفت. اخم های من هم در هم رفت. همزمان با هم به آسانسور رسیدیم و خواستم اول من وارد شوم که آرش گفت: معمولاً اول میذارن رییس بره داخل شانه ای بالا انداختم با لحن کاملاً بی خیالی گفتم: والا منم تا الان شنیده بودم که اول خانوم ها چشم هایش از حاضر جوابی من گرد شد و بعد خیلی تابلو خواست با اخم لبخندش را پپوشاند. با بسته شدن در آسانسور با اخم به او نگاه کردم: حالا راضی شدین دو ساعت منتظر آمدن آسانسور بشیم؟

- به من چه؟...خب میخواستی سوار بشی؟

- کی بود الان گفت معمولاً اول میذارن رییسشون سوار بشه

- به جای اینکه با من بحث کنی میذاشتی من سوار بشم

با باز شدن آسانسور و دیدن نیلوفر بحث را ادامه ندادم و به او سلام کردم. بی توجه به آرش سوار شدم. نیلوفر یک نگاه به من که اخم کرده بودم و یک نگاه به آرش که هنوز از حرص خوردن من خنده اش گرفته بود، انداخت و گفت: اتفاقی افتاده؟

به آرش نگاهی انداختم و آرام گفتم: نه

با ایستادن آسانسور، برای اینکه آرش را حرص بدهم رو به نیلوفر گفتم: بفرمایید خانم ملکی با پیاده شدن نیلوفر، بدون اینکه به آرش نگاه بندازم پیاده شدم. قیافه متعجب و خندانش را از پشت هم میتوانستم تصور کنم. با رسیدن به اتاقم، بی توجه به نیلوفر پشت میز نشستم و مشغول شدم. سنگینی نگاه نیلوفر را هنوز هم حس میکردم اما سعی کردم توجهی نکنم که با صدا کردنم مجبورم کرد سرم را از کامپیوتر بیرون بکشم.

- بله

- چرا آرش اونطوری میخنید و تو اونطوری اخم کرده بودی؟

از دیشب تا حالا خوابیده بودم و به علی فکر میکردم. اعصابم داغون بود و این بی اعتمادی نیلوفر و توضیح خواستش از هرچیز کوچکی که بین من و آرش سوء برداشت میکرد اعصابم را داغون تر کرد بنابراین بهش توپیدم و گفتم: خانم ملکی اگه شما قرار سر هر مسئله کوچیکی که بین من و آقای سهرابی می افتد قرار بهم شک کنین بهتر همین امروز از اینجا برم

نیلوفر با تعجب بهم خیره شد. فکر نمی‌کرد اینقدر عصبانی باشم. تازه فهمیدم چه خرابکاری کردم و با حرص از جایم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. چند مشت آب به صورتم پاشیدم و یک مشت آب هم به آیینه. این عادت بود. با عصبانیت گفتم: همه اش تقصیر این علی که با گفتن این حرف یک نفر از دستشویی بیرون آمد و با تعجب بهم نگاه کرد.

نیلوفر پشت میز نشسته بود و مشغول کارش بود. به سمت میزش رفتم و صدایش کردم: خانم ملکی سرش را بالا آورد. اثری از ناراحتی در چهره اش دیده نمیشد.

- معذرت می‌خواهم... دیشب بد خواب شدم... صبحم از اون دنده بلند شدم... با آقای سهرابی هم یه بحث ساده داشتم و ایشونم به خاطر حرص خوردن من می‌خندیدن با لبخند مهربانش بهم فهموند که از دستم دلگیر نیست.

- اشکال نداره میتونی بری بشینی

تا موقع ناهار مشغول بودم و بعد از آن نیلوفر ازم پرسید: ناهار آوردی؟

- آره

- این رستوران کناری غذاهای خونگی هم درست میکنه اگه سختته ناهار نیار

- اگه قرار باشه هرروز رستوران ناهار بخورم هیچ پولی ورشکست میشم

- متاسفانه تا عضو دائمی شرکت نشی نمیتونی از اسم شرکت استفاده کنی... وگرنه بچه های شرکت پاتوقشون این رستورانه

- آهان اونوقت از اسم شرکت استفاده کنم هزینه رو شرکت حساب میکنه؟

- آره

قیافه متفکر به خودم گرفتم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم: چه شرکت باحالی

- خب دیگه من برم... پس نمیای؟

- نه برو به سلامت

در حال خوردن ناهار بودم که با صدای فریادی غذا در گلویم گیر و باعث سرفه ام شد. با بهتر شدنم از اتاق خارج تا صدا را واضح تر بشنوم. هر چی نزدیک تر میشدم صدای فریاد واضح تر و آشناتر شد تا جایی که فهمیدم این صدای آرش است.

- مهتاب اگه قبول نکنی من میدونم و تو

- د اخی لعنتی تو خودت خواستی...مگه فقط من بودم

- من این حرفا حالیم نیس مهتاب باید خونوات رو راضی کنی واسه طلاق مخصوصا اون خواهرتو

با قطع شدن صدا و باز شدن در، شوکه به آرش که با عصبانیت به من نگاه میکرد، نگاه کردم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

ترسیده بودم ولی نباید ترس در چهره ام دیده میشد:صدای فریادت کل شرکت رو برداشته اونوقت توقع داری

من اینجا نباشم

- مگه نباید واسه ناهار رفته باشی؟

- حالا که می بینی نرفتم

صدایش را آرام تر کرد و با اخمی که روی پیشونی اش نشسته بود گفت:چقدر از حرفامون رو شنیدی؟

- اصلا واسم مهم نیس که با کی حرف میزدی و چی میگفتی...خواهشا یه ذره آرومتر و آرامش بقیه رو به هم

نزن

پوزخندی زد و گفت:تو هم بهتر سرت تو کار خودت باشه...حالا هم به سلامت

بدون اینکه مهلت حرف دیگری به من بدهد.راهش را کج کرد و رفت.با حرص به رفتنش نگاه کردم و ادایش را

در می آوردم که بی هوا برگشت. با دیدن قیافه من خنده اش گرفت و رویش را برگرداند. این دومین بار در یک

روز بود که از حرص دادن من میخندید. بی هیچ حرفی به سمت اتاقم برگشتم.

همانطور که ادامه ناهار را میخوردم به حرف هایی که شنیده بودم فکر میکردم. یعنی مهتاب همان نامزد آرش

در رستوران بود.شانه ای بالا انداختم و با خودم گفتم:به من ربطی نداره...یه بار اومدیم ثواب کنیم کباب

شد...دوباره این کارو نمیکنم

با وجود این حرف ها اما هنوز ذهنم درگیر بود.با آمدن نیلوفر و اخم های در همش شوکه شدم. فقط برای یک

لحظه حس کردم که شاید قضیه دعوی آرش ربطی به او داشته باشد اما خیلی سریع این فکر را از خودم دور

کردم و به نیلوفر سلام کردم که با همان اخم جوابم را داد و مشغول کارهایش شد.

بعد از ظهر شده بود و از ظهر که نیلوفر آمده بود عصبی و کلافه بود. موقع رفتن رو به او گفتم:خانم ملکی؟

بهم نگاه کرد و من ادامه دادم:اتفاقی افتاده؟

- نه

- از وقتی که از ناهار اومدین کلافه این؟

- بعدا حرف میزنیم بهتر بری خونه

- هنوز بهم اعتماد نداری؟

کلافه و مستاصل به سمتم برگشت:میخوام اما الان هم واسه اعتماد زوده اما تا وقتی که عضو دائمی نشی نمیتونم بهت چیزی بگم...در صورتی که اینطور که من میبینم پیش میره آخرش هم اینجا موندگاری هم اعتماد من رو جلب میکنی

لبخندی زد و ادامه داد:میای با هم بریم...میرسونمت...سمت خونه اتون یه کاری دارم

بهترین موقعیت بود که از ارتباط آرش و نیلوفر با خبر بشوم اما با یادآوری قرارم با علی پشیمان شدم و به بخت بدم ناسزا گفتم.

- نمیتونم با یکی قرار دارم

یک ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:اوهومثلا با کی؟

- هیچکی بابا...پسرداییم

- بینم خبریه؟

- نه

با کوتاه جواب دادن من متوجه شد که نمیخواهم راجع بهش حرف بزنم بنابراین ادامه نداد.

سر میز نشسته بودم و منتظر علی بودم که چشمم به فرهاد خورد. لبخندی زد و سری به به نشانه سلام تکان داد که من هم متقابلا همین کار را کردم. با ورود علی چشمم از فرهاد گرفتم و به او نگاه کردم که رد نگاه من را گرفته بود. با رسیدن دم میز از جایم بلند شدم.

- سلام خوبی؟

علی:سلام این آقاهه کی بود بهت سلام کرد؟

لبخندی زدم و گفتم:الان غیرتی شدی مثلاً؟

نفسش را کلافه بیرون داد و بدون اینکه جوابم را بدهد سرمیز نشست.مدتی هردو در سکوت نشسته بودیم که علی گفت:خب نمیخواهی شروع کنی؟

گارسون آمد و با بعد از سفارش غذاهایمان من شروع کردم:راستش علی...

- میدونم جوابت منفیه...یعنی برای جوابی غیر از این نیومدم

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:خب تو که میدونستی...چرا اصلاً بهم گفتی؟

- هر چقدرم بدونم بازم دوست داشتم از زبون خودت بشنوم تا اینکه مداوم با خودم درگیر باشم و بعضی وقتا به این فکر کنم شاید اونم بهم حسی داشت و من با این نگفتمم خرابش کردم

- علی تو پسر خیلی خوبی هستی هم باهوشی هم مهربون هم مستقل هم خوشتیپ...یه پسر کاملا ایده آلی برای هر دختری اما حسی که بهت دارم با حسی که تو داری کاملا متفاوته...اینطوری باعث میشه هر دو مون اذیت بشیم

لبخند مهربانی زد مثل همیشه. میدانم همان اول آنطوری گفت که کار من را راحت کند اما از یک طرفم میدونم ته دلش یک امیدی داشت که شاید اشتباه فکر کرده باشد. او اینکار را کرد که من راحت باشم و این کارش از مهربانیش بود. برای اینکه بحث را عوض کند گفت:حالا نمیخواهی بگی اون آقا کی بود؟...داداش علی کم کم داره غیرتی میشهها!

خندیدم او هم خندید. علی پسر خیلی خوبی بود. خیلی ساده درک میکرد و همین باعث میشد فراموش کنم هر چی را که گفته است. بعد از این که شام را خوردیم علی صورتحساب را پرداخت کرد. طفلک جواب دلخواهش را نگرفت و یک پول شام هم افتاد. به این میگویند:آش نخورده و دهن سوخته!
علی دم صندوق بود که فرهاد به سمتش رفت. بعد از گفتن حرف هایی و در آخر لبخند علی با هم دست دادند،علی به سمتم آمد.

- چی شد؟

- هیچی از کیفیت غذا سوال کرد...جوابش رو دادم

به فرهاد نگاه کردم که باز هم با همان لبخند و همان نگاه پردرد به من نگاه میکرد.

فصل ۴

دو ماه از رفتن من به شرکت گذشته است. تا اینجا توانسته بودم نظر مدیران و سهامداران و همین طور اعتماد نیلوفر را به خودم جلب کنم.هنوز هم نتوانستم رابطه نیلوفر و آرش را بفهمم. رفتار آرش با من جنبه نفرت ندارد و حرص خوردن من باعث لذتش میشود و همین هم باعث میشود ما با هم در حال سر و کله زدن باشیم و اما فرهاد.

دیدارهایم با فرهاد هنوز ادامه دارد و آن نگاه پردرد و غم این روزها غمگین تر از هر وقت دیگری شده است. خنده هایش و حرف زدن هایش از هرروز دیگری کمتر شده است. نمیدانم چرا این روزها آن دو تیله مشکی من را بیشتر به سمت خودش جذب میکند. گاهی اوقات با خودم میجنگم که به سمتش بروم و نپرسم تو این روزها چته؟

دست از نگاه کردن فرهاد برمیدارم و به نیلوفر که مقابلم نشسته است نگاه میکنم.

- نیلوفر؟

با نگاه کردن بهم ازم خواست ادامه بدهم: تو آقای بزرگی رو چقدر میشناسی؟

نگاهی به فرهاد انداخت و گفت: زیاد نمیشناسم... فقط میدونم اون زندگی راحتی نداشته... اما آرش ازش خبر داره... چیه تو هم متوجه شدی که اون این روزا یه طوریه؟

- آره... احساس میکنم علاوه بر نگاهش... حال جسمیش هم خوب نیس

- هر سال این موقع اینطوری میشه

با ورود آرش و آن دختری که آن روز همراهش بود نگاه من و نیلوفر هم به سمتش رفت.

- این همون دختری که به خاطرش با آرش دعوا کردم

دست های مشت شده نیلوفر و صورت قرمز از عصبانیتش را دیدم. آرش و آن دختر به سمت ما آمدند. با سلام کردن به ما و بدون هیچ تعارفی سر میزمون نشستند.

آرش رو به من گفت: ایشون نامزدم مهتاب و خواهر نیلوفر هستن

تعجب کردم و به نیلوفر نگاه کردم. با اینکه از دستش ناراحت بودم رو به آرش گفتم: بله نیلوفر بهم گفته بود

آرش خنده بدجنسانه ای زد و چیزی نگفت. رو به مهتاب گفتم: نیلوفر خیلی از شما تعریف میکنه

این حرفم دروغ نبود. نیلوفر فقط رابطه خودش و آرش را از من پنهان کرده بود اما از خواهرش خیلی به من گفته بود. به نظرم پیش کشیدن دعوی آن روز کار دستی نبود. اما سکوت سنگین اینجا عصبیم میکرد. نیلوفر به نظر عصبانی بود. مهتاب ناراحت و آرش خوشحال بود.

احساس کردم باید آنجا را ترک کنم. بنابراین با اجازه ای گفتم و از جایم بلند شدم. به سمت سرویس بهداشتی میرفتم که صدای بم و گیرای آشنایی را شنیدم.

- ۱۷ سال گذشت کوروش اما هنوز اون اتفاق کابوس شبامه... هفده سال گذشته اما هنوزم نتونستم اون حادثه رو فراموش کنم... چند هفته دیگه تکرار اون حادثه اس

- چرا نمیخواهی تمومش کنی؟!... فرهاد با اینکارا نه اون حادثه فراموش میشه... نه اونا برمیگردن... اینطوری فقط خودت رو نابود میکنی... خودتو تو آینه نگاه کن... دوباره حمله های عصبیت داره برمیگرده صدای فریادش باعث شد برای یک لحظه از ترس در جایم بپریم: تو چی می فهمی کوروش؟... تو که خونواده ات رو از دست ندادی

دیگر آنجا نایستادم. چون هرچقدر هم صدایش فریاد بود اما پر بغض بود. هیچ وقت تحمل گریه یک مرد را نداشتم.

اما آن روز من نمیدانستم که فرهاد در این سال ها هرچقدر هم پریغض بود اما هیچوقت اشک نریخته بود و این را بعدها متوجه شدم.

با برگشتن به سر میز جو از آن سنگینی خودش در آمده بود. بعد از مدتی به آرش نگاه کردم: آقای سهرابی؟ پرسشگر به من نگاه کرد. دیگر برایم مهم نبود کی چی فکر میکرد دوست داشتم از فرهاد بیشتر بدانم.

- شما آقای بزرگی را چطور میشناسین؟

آرش یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: چطور؟

- این روزا حالشون به نظر خوب نیما؟... نیلوفر گفت همیشه این موقع سال اینطوری میشه

آرش به فرهاد که با سرعت از رستوران بیرون میرفت نگاهی انداخت و گفت: فرهاد زندگی سختی داشته... خیلی سخت تر از اونی که فکرش رو بکنین... این موقع سال برای اون همیشه یادآور یه خاطرات تلخه - چه خاطراتی؟

- هفده سال پیش اون تو یه آتیش سوزی مادر و خواهرش و خونه اش رو از دست داد... اون موقع فرهاد یه پسر بچه ده ساله بود... هیچوقت نتونست اون قضیه رو فراموش کنه... بدتر از همه اینه که اون همیشه فکر میکنه هر جا که هس یکی آسیب می بینه... چون بعد از اون قضیه رفت پیش تنها عمه اش که تنها بود و متاسفانه دو سال بعد عمه اش رو هم از دست داد و همینطور خیلی چیزهای دیگه... به خاطر همین فرهاد همیشه تنهاست... اما همه اینا فرهاد رو یه مرد محکم ساخت... اون تو سنی که باید بچگی میکرد و درس میخوند ... پیش خونواده اش می موند و محبت اونا رو میگرفت همه چیزش رو از دست داد... اون زودتر از سنش بزرگ شد

حرف های آرش بوی کینه نمیداد اما فرهاد به من گفته بود که آرش ازش دلخوشی نداشت اما ترجیح دادم از آرش راجع به این چیزی نپرسم و در عوضش سوالی را که از فرهاد پرسیدم از آرش پرسیدم: شما و آقای بزرگی چطور می شناسین؟

- پدرم به فرهاد خیلی کمک کرد...حتی یه جاهایی به فرهاد بیشتر از منی که پسرش بودم میرسید لبخندی زدم حالا به حرف فرهاد رسیدم. حس آرش به فرهاد نفرت نبود بلکه بیشتر شبیه یک حسادت بود. یک حسادت بین دوتا برادر.هم فرهاد و هم نیلوفر راست میگفتند آرش مثل پسر بچه ها بود. با آوردن سفارش ها و خوردن غذا،خواستم شروع کنم که آرش گفت:چطور شد راجع به اون کنجکاو شدین؟ با تعجب بهش نگاه کردم و بعد گفتم:یه کنجکاوای...دو ماهه این نگاه غمگین رو می بینم اما درکش نمیکنم... امروز هم بر حسب اتفاق یه چیزایی شنیدم آرش ابروهایش را بالا انداخت و همانطور که مشغول میشد گفت:امیدوارم فقط همین کنجکاوای ای که میگین باشه

اخم هایم درهم رفت و گفتم:پس باید چی باشه؟

زیر لب هیچی ای گفت که از من آن را از صدتا حرف بدتر برداشت کردم. با عصبانیت شروع به خوردن کردم و نگاهی به نیلوفر که او هم با لبخند مرموزی مشغول خوردن شد.شانه ای بالا انداختم اصلا برایم اهمیتی نداشت آنها این کنجکاوای را به چه حسابی گذاشتند.اما این واقعا کنجکاوای ساده بود، نبود؟ به خانه برگشتم. کسی خانه نبود امشب همه به خانه عمو رفته بودند. من هم به اتاق رفتم و بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم. فکرم حول اتفاقات امروز میگشت. بعد از اینکه به شرکت برگشتیم نیلوفر از من عذرخواهی کرد و منم گفتم:لازم به معذرت خواهی نیس...فقط ازت توقع داشتم اگه رو من مثل یه دوست حساب میکردی این موضوع رو بهم میگفتی ولی تو منو برعکس چیزی که گفتمی مثل یه دوست بهم نگاه نکردی

و این موضوع باعث شد نیلوفر همه داستان را تعریف کند:پدر من این کارخانه رو افتتاح کرد اما بعد از یه مدت اوضاع کارخونه به هم ریخت و ورشکست شد ...پدرم سخته کرد و پدر آرش کارخونه رو نجات داد و به خوبی اداره اش کرد...تو این مدت خیلی به من و خونواده ام کمک کرد...بعد از یه مدتی من رو وارد کارخونه و بعدش هم تمام سهامی رو که از پدرم گرفت رو بهم پس داد و همین باعث شد آرش با ما بخواد در بیفتد اما من زمانی فهمیدم که دیگه دیر شده بود...آرش با خواهرم نامزد کرده بودو من به خاطر خواهرم مجبورم سکوت کنم...من و خواهرم مجموعا شصت درصد سهام رو داریم و خواهرم چون علاقه ای به کار توی کارخونه نداره به من واگذارش کرده ...از یه طرف هم آرش ۲۵ درصد و بقیه اش بین سهامدارای جزء...از وقتی فهمیدم آرش و مهتاب با هم دعوا دارن به آرش شک کرده بودم و بعد از اینکه یه مدت رفتارش رو زیر نظر داشتم متوجه شدم

قصد اون داشتن کارخونه اس..وقتی تو از دعوای خواهرم و آرش گفتم من رفتم با خواهرم حرف زدم که موضوع سر چی بوده اما حرفی نزد...توی این مدت همه رفتارهای آرش خیلی مشکوک بوده و خواهرمم روز به روز داره افسرده تر میشه

از طرف دیگر هم آن دعوایی را که خیلی وقت پیش به طور اتفاقی در شرکت شنیده بودم خاطرمد آمد.یعنی آرش قصد طلاق دارد و مهتاب نمیخواهد؟یعنی باید این موضوع را به نیلوفر بگویم.

به پهلوی راست و رو به پنجره خوابیدم. چشم هایم را بستم تا مثلا بخوابم که اینبار حرف های آرش درباره فرهاد و آن دو تیله مشکی پردرد و صدای پریغض.

با باز شدن در، به سمت سارا برگشتم: برگشتین؟

- آره... (دقیق تر به چشم هایم نگاه کرد) چرا اینقدر داغونی؟

از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم: داغون نیستم... فقط نتونستم بخوابم

سری به نشانه فهمیدن تکان داد و مشغول عوض کردن لباسهایش شد.

کنارم روی تخت نشست و طوری نگاه کرد که گویی قدرت خواندن نگاهم را دارد: بگو چی شده؟... انگار دوباره فکرت مشغوله... با اون آرش دعوات شده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم: امروز بعد از دو ماه جواب خیلی از سوالاتم رو گرفتم

سارا کنارم نشست و منتظر شد: اول از آقای بزرگی واست میگویم

بعد از گفتن همه حرف هایم سارا دستش را جلوی دهانش گرفت و متعجب به من زد: وای سورا واقعا واسش

همه این اتفاقا افتاده؟... باورم نمیشه بیچاره

- حالا اون درد پشت نگاهش رو می فهمم

با یادآوری فکری که آرش در موردم کرد. اخم هایم در هم رفت و گفتم: این آرشم خوب بلد حرص آدم رو در بیاره؟

- مگه چی شده؟

- هیچی درسته این سوالاتم رو جواب داد اما آخرش هم بی جوابم نگذاشت و مثل همیشه حرصم رو در آورد

- چیکار کرد؟

- میگه امیدوارم فقط همون کنجکاوی که میگی باشه... به من تیکه میندازه که از فرهاد خوشم اومده

سارا لبخند مرموزی زد و گفت: فکر کنم امیدواری آرش بی مورد باشه و این یه کنجکاوی ساده نباشه

ابروهایم را بالا انداختم و به سارا نگاه کردم و با لحنی که تهدید خوب در آن مشهود بود گفتم: منظور؟ سارا از جایش بلند شد و همزمان من هم بلند شدم. همانطور که به سمت در میرفت گفتم: فکر کنم کم کم باید واست آستین بالا بزنیم

این حرفش همزمان با پرتاپ شدن بالش به سمتش شد اما بالش مستقیماً به در خورد. نفسم را با حرص بیرون فرستادم و خودم را روی تخت پرت کردم. سارا حق نداشت آن فکر را بکند حق داشت؟ البته که آره. از وقتی که پایم به آن شرکت و به آن رستوران باز شد. بیشتر حرف من در مورد او بود. مخصوصاً فرهاد. اما واقعاً یک کنجکاوی بود که این کنجکاوی بعدها شکل دیگری به خودش گرفت. ولی هیچوقت برای فرهاد دلم نمیسوخت. چون چیزهایی که از دست داد باعث شده بود مردی که من میبینم محکم باشد. محکم و مستقل. جمعه بود و به پیشنهاد سارا امروز قرار بود به توچال برویم جایی که بعد از این رفتن شد جایگاه خاطرات خوش بعدی. جایی که بعدها با یک کوله بار سنگین از غم، بغض، فریاد همراهم بود. دقیقاً همین جا، در این نقطه، در این شب سرد، جایی است که دو سال قبل با سارا اولین بار ایستادم و سارا از احساسم نسبت به فرهاد پرسید.

دستی به شانۀ ام زد و صدایم زد: سورا

به سمتش برگشتم. نگاهش جدی و مهربان بود: چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

- مثلاً چی؟

- اون رو تو باید بهم بگی

به سمتش برگشتم و مثل خودش جدی شدم: مثلاً چی رو سارا؟

- مثلاً اینکه کسی ذهن و قلبت رو به خودش مشغول کرده باشه؟

چشم هایم را ریز کردم و گفتم: مثلاً کی؟

- فرهاد

جوابم آن لحظه کاملاً قاطعانه بود. از اینکه چنین فکری کرد ناراحت شدم. تلخ شدم و خیلی صریح گفتم: نه

- اینکه کسی رو دوست داشته باشی بد نیس سورا

- نه بد نیس... ولی تو داری اشتباه میکنی

- پس قول بده اگه چیزی بود بهم بگی

- معلومه که میگم...ولی نمیدوم چرا همچین فکری به ذهنت رسیده...من فقط نسبت به اون چشم های غمگین کنجکاو بودم که اونم حل شد

در مکث کوتاهی به منظره مقابل خیره شدیم تا اینکه سارا گفت:سورا

به سمتش برگشتم که گفت:شاهین میخواد وقتی شهاب برگشت بیاد خواستگاری...من بهش گفتم زوده اما میگه میخوام خیالم راحت بشه از اینکه کسی تو دانشگاه تو رو ازم نگیره

خندیدم که گفت:میشه تو باهش حرف بزنی...من دوست ندارم به این زودی ازدواج کنم

با نگاه جدی بهش خیره شدم و گفتم:چرا مگه شاهین انتخابت نیس؟

- معلومه که هست اما الان واقعا زوده لااقل واسه من یکی زوده

- خب تا وقتی که آمادگیش رو پیدا کنی باهم نامزد کنین...خانواده ها در جریان باشن بهتره سارا... مامان رو که

میشناسی حالا باز من سفت و سخت بهش گفتم از این خوابا واسم نبینه اما واسه تو همینطوری خواستگار ردیف میکنه...اینطوری خیال شاهینم راحت تره

- پس میشه تو باهش حرف بزنی؟

- معلومه...خودم اینکارو میکنم

کوهنوردی آن روز با سارا بعد از دو ماه عالی بود اما فوق العاده شد وقتی که ظهر به خانه برگشتیم و با کسی رو به رو شدیم که دو سال از رفتنش میگذشت.

با سارا وارد خانه شدیم و از اینکه مامان مطابق معمول جلو در ورودی نبود که از ما استقبال کند،هر دو با تعجب

به هم نگاه کردیم.به سمت سالن رفتیم با دیدن خنده مامان و بابا و دیدن برادری که بعد از یک مدت طولانی

می دیدیمش باعث رفع خستگی از تن ما و آمدن یک لبخند بر لبمان شد. هر دو به سمتش دویدیم و خودمان را در بغلش پرت کردیمکه تعادلش را از دست داد و به روی زمین افتاد.

شهاب:ولم کنین خل و چالا...این دیگه چه استقبالیه...میخواین همون اول بفرستینم سینه قبرستون

با گفتن این حرفش با سارا به جانش افتادیم و یکی من یکی سارا می زدیم.

بالاخره بعد از کلی سر و کله زدن با هم،رگباری به سوال بستیم.

سارا:کی اومدی؟

- چرا بی خبر اومدی؟

سارا:سربازی رفتی هنوز آدم نشدی

- قرار بود که هفته دیگه بیای

سارا: مگه این دیونه رو نمیشناسی... سر قبولی دانشگاهشم همینکارو کرد... گفت قبول نشده بعد شهریور موقع

ثبت نام فهمیدیم آقا سراسری قبول شده

- حالا آدم شدی رفتی سربازی؟!

سارا: کله اش رو نگاه سورا... دیگه از اون موهای پرپشتش خبری نیس

- یه ذره قیافه اش مردونه تر شده

سارا: آره فقط یه ذره

شهاب که با حرف زدن ما سرش همه اش از من به سارا و از سارا به من میچرخید خسته شد و با درماندگی به

بابا نگاه کرد: بابا تو رو خدا بیا این دوتا دختر دیونه ات رو جمع کن خلم کردن!

بالاخره وقتی ولش کردیم شروع به حرف زدن کرد: میخواستم همه رو غافلگیر کنم به خاطر همین گفتم هفته

دیگه میام... نگاهشون کن تو رو خدا روز تعطیل مامان بابا رو ول کردن واسه خودشون رفتن کوه... (رو به من) تو

مگه قرار نشد تو نبود من بشی مرد خونه و کمک بابا

دست به کمرم زدم و برایش ژست گرفتم. در همان حالت با لحن مشتکی گفتم: معلومه که مرد خونه بودم... چی

فکر کردی... هم سرکار میرم هم دانشگاه... تازه وقتایی هم که تو خونه ام به مامان اینا کمک میکنم... (به سارا

اشاره کردم) تازه حواسم به ته تغاریمونم بود

به پس کله ام زد و گفت: هنوز آدم نشدی

سارا هم از بالا به پایین نگاه بدی کرد و گفت: تازه چند ماه پیشم نزدیک بود سر از کلانتری در بیاره

با گفتن این حرف چشمان من گرد شد و شهاب هم که جدی گرفته بود با تعجب به سمتش برگشت: چی میگی

تو?... کلانتری واسه چی؟!

- خانم توی یه رستوران شیک با یه آقای گردن کلفت خوشتیپ زدن به تیپ هم و دعوا کردن

حالا مامان و بابا میخندیدند و من به سارا چشم غره میرفتم. شهاب هم کاملاً قضیه را جدی گرفته بود و رو به

من با جدیت و کمی عصبی گفت: قضیه چیه؟

با گفتن این حرف سارا نتوانست خودش را نگه دارد پق زد زیر خنده. مامان و بابا هم همینطور غش غش

میخندیدند.

شهاب که فهمید سرکار بوده است به سمت سارا رفت و شروع به قلقلک دادنش کرد و همین باعث شده بود هردو روی زمین بیفتند.

تمام شب همگی دور هم میخندیدیم. سارا برای بارهزارم قضیه دعوی در رستوران را برای شهاب تعریف کرد. دیگر کم کم حال از این داستان به هم میخورد.

در حیاط و روی تاب سفیدمون نشسته بودم و به آسمان نگاه میکردم. بوی عطر یاس و نرگس به مشام میرسید. به حرف های سارا راجع به خودم فکر میکردم. چه چیز باعث شده بود که سارا فکر کند من فرهاد را دوست دارم؟

حالا علاوه بر آن نگاه پر غم، صدای پر بغضش هم برایم شکل گرفته است اما من هیچکدام اینها را به پای علاقه نمیگذارم. یک کنجکاوی راجع دو تیله مشکی وجود دارد. ستاره ها را نگاه میکنم و یک ستاره پرنور چشمک زن، بدجور چشمم را گرفته است.

چه دلیلی دارد من راجع به دوتا تیله سیاه غمگین تا این حد کنجکاو باشم؟ مگر من همانی نیستم که بابایم از بی تفاوت بودنم حرف میزد. مگر من همانی نبودم که وقتی یک نفرم جلوی چشمم تصادف میکرد و مردم دورش جمع بودند. یک نگاه نگران تنها عکس العمل بود هرچند که آن صحنه تا مدت ها جلوی چشمم رژه میرفت و حال را بد میکرد. حالا چه اتفاقی افتاده که سه ماه نگران یک جفت تیله مشکی پردردم و میخواهم راجع به زندگیش بدونم.

با محکم تکان خوردن تاب همه افکارم به هم ریخت. میدانستم جز شهاب یا سارا کس دیگری نمیتواند باشد. به سمتش برگشتم و به شهاب خیره شدم.

- نمیگی نصف شبی من سکنه کنم

- تو نهایت ترست یه هیینه... میدونم سکنه تو کارت نیس

تاب را نگه داشت و خودش هم کنارم نشست.

- چی شده؟... چرا اینقدر تو فکری؟

- شهاب به نظر تو من خیلی بی تفاوت و خونسردم

- آگه همون دختری که من رفتم باشی آره... اما تو اون دختر نیستی

بهش نگاه کردم تا شاید منظورش را بفهمم که خودش ادامه داد: از دعوایی که به خاطر اون دختر راه انداختی معلومه که نه خونسردی نه بی تفاوت...دیگه اون سواری که همه بهش میگفتن دختر سنگی خبری نیس...چطور؟

- هیچی همینطوری

چه بهش میگفتم. میگفتم چند وقت آن دختر به ظاهر بی تفاوت تنهائیش شده فکر کردن به دوتا تيله سیاه. معلوم است که نمیگویم وقتی هیچ احساسی نیست.

- سورا حالا که من برگشتم دوست دارم مثل قبلا که باهام رو راست بودی الانم رو راست باشی

- چیز مهمی نیس

- چرا هس بگو چیه؟

- د آخه اگه بگم تو هم مثل سارا همه اش میخوای بد برداشت کنی

- تو بگو قول میدم بد برداشت نکنم

بهش نگاه کردم. یعنی باید میگفتم؟ معلوم است که آره. شهاب با سارا فرق میکرد.

- قول بده واسم دست نگیری و اذیتم کنی

شیطنتی در نگاهش نبود. الان شده بود یک برادر بزرگتر که میخواست بعد از مدت ها با خواهرش درد و دل کند. من هم الان به این شهاب احتیاج داشتم.

- چند وقته تنهائی من شده فکر کردن به مسائل شرکت و علاوه بر اون یه جفت تيله سیاهی که پر از غم و ناراحتیه...

بهش نگاه کردم فقط گوش میداد. سرم را برگرداندم و برایش گفتم. هم از فرهاد هم از آرش .

وقتی تمام شد هر آن منتظر بودم که با لبخند بدجنسانه و لحن شیطنت آمیزش رو به رو بشوم اما برعکس همیشه چهره اش جدی بود. رو بهش گفتم: سارا امروز برگشته بهم میگه من از فرهاد خوشم اومده

با همان چهره جدی، یک ابرویش را بالا داد و گفت: خیلی دوست دارم این مرد رو ببینم

ناباورانه بهش نگاه کردم یعنی شهاب هم مثل سارا فکر میکرد. اجازه نداد افکارم بیش از این پیشروی کند و گفت: میخوام ببینمش چون هم توی بی تفاوت متوجهش شدمی هم این زندگی ای که ازش تعریف کردی واقعا

سخته...واقعا مرد محکمیه

با آمدن سارا، بحث را بیشتر از این ادامه ندادیم و تا نزدیک های دوازه با هم حرف میزدیم.

یک روز دیگر، مثل همه روزها، البته نه مثل همه روزها نبود. آن روز و آن لحظه ای که نیلوفر خبر از دائمی شدنم بهم داد. بهترین روز و لحظه ام شد اما چه کسی فکر میکرد که با ورود دائمی من به آن شرکت، یکی از سخت ترین لحظات به سراغم بیاید. هنوزم که هنوز نمیتوانم بگویم این سخت ترین لحظات خوب بودند یا بد. تلخ بودند یا شیرین. اما هرچه که بود هر اتفاقی هم که افتاد باعث شد آن سواری مغرور و به اصطلاح محکم بشکند آن هم خیلی بد.

مثل همه روزها مشغول کارم بودم که نیلوفر خوشحال وارد اتاق شد و به سمتم آمد: بگو چی شده؟
- چی؟

- امروز از اومدنت چند وقت میگذره؟

- دو ماه و نیم

- خب چرا راجع به اینکه تکلیفت چیه سوالی نمیکنی؟

- خب گفتم هروقت موقعش بشه خودت میگی

- امروز مجیدی رو دیدم

مجیدی به عنوان نماینده سهامدارهای جزء بود. با نگرانی بهش نگاه کردم: خب؟

- گفت مثل اینکه با سهامدارا و مدیرا حرف زدن و تصمیم گرفتن با موندنت موافقت کنن... حالا فقط نظر من مونده

کم کم لبخند جانشین همه آن نگرانی ها شد که با گفتن حرفش لبخندم جمع شد

- منم موافقم به شرطی که بهم کمک کنی

جدی شدم و گفتم: تا این کمک چی باشه

به سمت مبل های راحتی اتاق اشاره کرد و گفت: بیا اونجا بشینیم... باید باهات حرف بزوم

روی مبل نشستیم و منتظر صحبت های نیلوفر شدم. بالاخره بعد از دوماه قرار بود بفهمم من اینجا چیکار میکنم.

- ببین سورا... بهت راجع به آرش و وضعیت سهامها همه چیز رو گفتم

- درسته

- آرش سعی داره سهامای خواهرم رو ازش بگیره... تازه شنیدم سعی کرده پنج درصد سهامدارای جز رو هم بگیره... اون داره سعی میکنه این کارخونه رو پس بگیره

در سکوت بهش نگاه عمیقی انداختم و بعد از مدتی گفتم: این امکان نداره
 اخم کوچکی کرد. باید بهش میگفتم. باید دعوی آن روزی را که شنیدم را بهش میگفتم.
 - آرش میخواد از مهتاب جدا بشه

حالا اخم هایش عمیق تر شد. سکوت طولانی ای حاکم شد و بالاخره نیلوفر گفت: تو از کجا میدونی؟
 - وقتی هنوز نمیدونستم خواهرت و آرش با هم نامزدن... اتفاقی دعوی تلفنی اش را شنیدم... به مهتاب گفت
 باید تو رو راضی کنن که از هم جدا بشن
 - چرا بهم چیزی نگفتی؟!

حالا نوبت من بود که اخم هایم در هم برود: اولاً من هنوز از رابطه شماها خبر نداشتم... ثانیاً تو فکر کردی من
 کی ام؟... درسته که دعوا من رو بهت گفتم... چون اون موقع بهم شک داشتی و من نمیخواستم این شک بیشتر
 بشه... اما دلیل نمیشد هر اتفاقی افتاد بهت بگم... مخصوصاً اون قضیه... چون اون هیچ ارتباطی بهم نداشت... اما
 دعوی توی رستوران کاملاً فرق داشت... الانم اون کسی که عصبانی بشه منم... تو منو بازیچه کردی... آگه از
 اول میگفتی میخوای توی دعوی بین شما دوتا دخالت کنم و طرف تو باشم و آرش رو بیرون کنم محال بود
 قبول کنم... اونی که باید عصبانی باشه منم چون تو به من حتی اندازه دوستت اعتماد نداشتی اما من چی؟... من
 هر کار کردم اعتماد کنی... من تو رو مثل دوستم دیدم و باهات درد و دل کردم... درسته از آرش خوشم نمیاد اما
 نمیخوام اونو هم به خاک سیاه بنشونم

به سمت میزم رفتم و کیفم را چنگ زدم. همین که خواستم در را باز کنم راهم را سد کرد.

- داری اشتباه میکنی من نمیخوام آرش رو به خاک سیاه بنشونم

بهش نگاه کردم که ادامه داد: فقط میخوام از حق خودم و خواهرم دفاع کنم... نمیخوام دوباره کارخونه رو از دست
 بدم... میخوام آرش رو بنشونم سر جاش
 نگاهش پر از خواهش بود.

- چطوری؟

- بهتر حرفام رو بشنوی بعد تصمیم بگیری

به سمت میبل ها اشاره کرد. هردو دوباره نشستیم و نیلوفر شروع به حرف زدن کرد.

- سه سال پیش رویا وارد این شرکت شد اون هم از طریق مهتاب و بعد از یه مدت شد بهترین دوستم... اون
 موقع سهم من و خواهرم هفتاد و پنج درصد بود... آرش هم به عنوان یک سهامدار جز و صاحب ده درصد سهام

بود و هنوز مدیر عامل شرکت نشده بود... به رویا خیلی اعتماد داشتم طوری که رویا از همه زندگی ما با خبر بود و همینطور من هم از زندگی اون... سالی که قبول کردم بیاد اینجا میدونستم وضع مالی خوبی نداره و میخواستم بهش کمک کنم... رویا دختر فوق العاده زرنگی بود طوری که ظرف دو سال به حدی خودش را خوب نشون داد که جز یکی از بهترین کارمندان شرکت شد علاوه بر اون تو یه شرکت دیگه هم کار میکرد همین باعث شده بود که اوضاعش یه دفعه از این رو به او رو بشه... موقعی که بهم پیشنهاد داد که میخواد پونزده درصد سهام ما رو بخره من همین طور مونده بودم... درسته اوضاعش خوب شده بود اما محال بود بتونه ظرف دو سال بتونه اون همه پول به دست بیاره... با اینحال من قبول کردم... همزمان با اون پدر آرش و خود آرش به خاطر لطف پدر آرش با هم روابط زیادی داشتیم طوری شد که آرش خواهرم مهتاب رو دید و گویا مهتاب هم از اون خوشش میومد اینطوری شد که وقتی آرش ازش خواستگاری کرد مهتاب سریع قبول کرد... مامانم هم که خیلی خوشحال تر شد... منم که با خوشحالی مهتاب خوشحال بودم... بنابراین کسی مخالفت نکرد و اونا با هم نامزد شدن تا مهتاب درسش تموم بشه... با خبر نامزدی آرش بود که همه چیز بهم ریخت... رویا یه مدت بود خیلی تو خودش بود و با من خیلی سرد بود... نفرت رو قشنگ تو چشماش میخوندم اما نمیدونستم چرا... تا اینکه فهمیدم رویا بعد از خریدنش به آرش داده... وقتی باهاش حرف زدم که چرا اینکارو کرده رویا بهم گفت که قبل از نامزدی آرش رویا صیغه اون بوده و علاوه بر این اون به کمک آرش سهام رو خریده... آرش از اون خواسته بوده که این قضیه رو به کسی نگه و رویا هم قبول میکنه... رویا به حدی اونو دوست داشته که به خواسته آرش سهامش رو به نام اون میکنه اما آرش به اون ضربه میزنه و با تموم شدن صیغه میره سراغ خواهر من... زمانی که این حرفا رو زد گفت اینا رو بهت میگم که هم انتقامم رو از آرش گرفتم هم از تو... آرش بعد از من شد یکی از سهامدارای عمده و بعد از اونم تونست با استفاده از موقعیت قبلی پدرش و نشون دادن شایستگی خودش سمت مدیرعامل رو به دست بیاره... من فقط میخوام مراقب آرش باشم و حواسم به خواهرم باشه تا یه وقت سهامش رو به آرش نده... خواهرم از قضیه رویا هیچی نمیدونه

- تو باید بهش بگی که حواسش رو جمع کنه... اصلا آرش اگه دنبال سهام خواهرت بود چرا الان میخواد ازش جدا بشه... این طوری که به ضررشه

- نمیدونم واقعا گنج شدم... تا الان من این فکر رو میکردم اما اگه آرش اینجا رو نمیخواد چرا اون کارو با رویا و من کرد

- مطمئنی خواهرت سهامش رو نداده

- امکان نداره وگرنه صدایش در میومد
- از کجا مطمئنی؟ ...تا اونجایی که من میدونم تو شرکت های سهامی هر کسی بخواد به هرکس دیگه سهامش رو بفروشه میتونه
- اما این باعث میشه که همه بفهمن اونا نمیتونن مخفی کنن
- نمیدونم واقعا نمیفهمم
- کمکم میکنی بفهمم؟
- سری به نشانه تایید تکان دادم. علاوه بر اینکه دوست داشتم به نیلوفر کمک کنم دوست داشتم خودمم بفهمم
- آرش چرا این کارها را میکند. در ضمن کار کردن در این کارخانه معروف یک امتیاز ویژه برایم محسوب میشود هرچند کوتاه.
- من باید چیکار کنم و وظیفه ام چیه؟
- تا اونجایی که ما فهمیدیم توی زمینه اجراییت از همه چیز بهتره... بنابراین ازت میخوام زیر نظر من، تحت فرمان مجیدی که آدم قابل اعتمادیه باشی و همینطور آرش رو زیر نظر داشته باشی... اتاق مجیدی و آرش به هم نزدیکن... نمیخوام جاسوسی بکنی و گزارش لحظه ای بدی ولی اگه مورد مشکوکی دیدی بهم بگو
- اتاقم میره تو اتاق مجیدی؟
- آره
- باشه
- از فردا اونجا مشغول میشی... امروز مثل همیشه اس
- سرم به نشانه تایید تکان دادم و خواستم به سمت میزم بروم که نیلوفر دوباره صدایم کرد. به سمتش برگشتم
- که گفت: بهت حق میدم ازم دلخور باشی
- دلخوری واسه وقتی بود که هیچی نمیدونستم الان که میدونم دلخور نیستم... الانم نه فقط برای کمک به شما بلکه برای اینکه خودمم میخوام بدونم و واقعیتی که از همه اشون پررنگ تره... کار کردن توی یه شرکت و کارخونه معروف شما برایم یه امتیازه که حاضر نیستم از دستش بدم و مهم ترین دلیلش من سورایم کاری رو نصفه ول نمیکنم مگر اینکه اون کار باعث بشه به من و شخصیت و غرورم ضربه بزنه... اگه میخواستم برم فقط صرفا برای این موضوع بود نه چیز بیشتر

نیلوفر بهم لبخند زد و من هم پشت میزم نشستم. نمیدانستم وقتی وارد این بازی شدم آنقدر درگیر این بازی میشوم که فراموش میکردم که من سورا و با آن ویژگی‌ها هستم. بازی به جایی رسید که دیگر از سورا چیزی باقی نماند نه از شخصیتش و نه غرورش. تا زمانی که پای یک نفر به زندگیم باز شد. یک نفر که تا همین الان هم ترکم نکرده و با من و همراهم باقی مانده است.

فصل ۵

روز اولم به عنوان معاون اجرایی بود و جالب اینجا بود که مجیدی به خاطر زایمان همسرش امروز به سرکار نیامده بود و نیلوفر خودش شخصا بهم کمک کرد تا همه چیز را به دست بگیرم. موقع ناهار بود و من به عنوان استخدام رسمیم سارا و شهاب و شاهین را دعوت کردم. هنوز فرصت اینکه با شهاب راجع به شاهین و سارا حرف بزنم یا اینکه با شاهین حرف بزنم نشده بود. نیلوفر هم که خودش رییس شرکت بود. نیلوفر به اتاق آمد و گفت: هنوز تموم نکردی؟

- چرا... وایستا کیفم رو بردارم بریم

همان لحظه سارا تماس گرفت: کجایی پس ما تو رستورانیم

- اومدم بابا... الان با نیلوفر میام

- باشه زود باش

همینکه از اتاق خارج شدیم با آرش رو به رو شدیم.

- به سلام خانم ملکی...خواهر زن عزیز... (رو به من) تبریک میگم خانم معاون... روز اول کار به عنوان کارمند رسمی چطوره؟

- ممنون خوبه

رو به نیلوفر کرد و گفت: خانم ملکی بنده با خواهرتون قرار دارم شما هم تشریف بیارید

به جای نیلوفر من جواب دادم: ایشون دعوت من هستن... به خاطر اولین روز کاری به عنوان کارمند رسمی!... خوشحال میشیم شما هم تشریف بیارین

با لحن شیطنت باری گفت: از الان میخواین هم تو دل رییس هم تو دل مدیرعامل جا باز کنین

منم مثل خودش جواب دادم و گفتم: خب چه اشکال داره!... یکم خودسویتی (خود شیرینی) به کسی ضرر نمیزنه

آرش قهقهه ای زد و نیلوفر به آرام خندیدن اکتفا کرد. بعد از آن همگی از شرکت خارج شدیم. هر سه پشت میز منتظر آمدن بقیه بودیم. به آرش دقیق تر نگاه کردم گویی بخوایم با این نگاه فکر آرش را بخوانیم. اگر همانطور که نیلوفر گفت آرش قصد گرفتن سهام مهتاب را دارد پس چرا میخواهد از او جدا بشود؟ نمیدانم چقدر به او خیره شده بودم که با صدایش به خودم آمدم.

- تموم شدم اینقدر نگاه کردی...بابا خانم خالقی یکم مراعات کن من صاحب دارم

قیافه منزجر به خودم گرفتم و گفتم: چه خودتونم تحویل میگیرین...من که به شما خیره نشده بودم که!

- نیلوفرم مشاهده شما به من خیره شدین (رو به نیلوفر) مگه نه؟

بدون اینکه به نیلوفر نگاه کنم گفتم: من به یه پسر بچه تخس و لجباز خیره شده بودم بینم توی این مغزش چی میگذره

- اون وقت این پسر بچه تخس و لجباز از کی تا حالا من بالغ بیست و نه ساله شدم؟!

- از همون اولین باری که دیدمتون

نیلوفر خندید و آرش هم با اینکه میخندید اما میشد دید که الان در حال حرص خوردن است. با آمدن مهتاب و پشت سر او خواهر و برادرم و شاهین بحث را ادامه ندادیم.

- اومدن بهتر بحث رو تموم کنیم

هر سه از جایمان بلند شدیم و بعد از معرفی شدن به همدیگر نشستیم. نوبت به شاهین که رسید نمیدانستم او را چه معرفی کنم اما ترجیح دادم یکم سر به سرشون بگذارم: اینم شاهین پسر یکی از دوستای خونوادگی و شوهرخواهر آیندم

با لبخند بدجنسانه ای به سارا و شاهین که سرشون را پایین انداختند نگاه کردم. بعد از آن هم به قیافه متعجب شهاب که به آنها نگاه میکرد. با دیدن چهره شهاب نتوانستم خودم را نگه دارم زدم زیر خنده که همه نگاه ها به سمت من برگشت. همگی متعجب به من نگاه میکردند که خوب این کجایش خنده داشت؟

سارا با حرصی که در کلامش مشهود بود گفت: به موقعش حسابت رو میرسم

و بعد با حرص به من که هنوز میخندیدم پس گردنی زد. شهاب از بهت در آمد و برای جدا کردنمون به سمتمون آمد. بعد از اینکه اوضاع کمی آرام شد شهاب گفت: لااقل میذاشتی یک دو دقیقه از آشناییمون بگذره بعد چهره های واقعیتون رو نشون میدادین

بعد هم شهاب یک پس گردنی به من زد که باعث اخم شد. اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم: خب چرا منو میزنی باید این ته تغاری رو بزنی... به من چه که هنوز بهت نگفته... (شاهین را نشون دادم) اصلا اون شاهین رو بزنی... ایششش

همگی با خنده سر میز نشستیم. من بین نیلوفر و سارا و مهتاب هم آن سمت نیلوفر نشسته بودیم. آن طرف میز هم شهاب بین آرش و شاهین نشسته بود. سارا رو به من گفت: خودت از همین اول جنگ رو شروع کردی! با لحنی که کاملا لودگی در آن مشهود بود گفتم: غلط کردم سارا... التماس می‌کنم - حالا داشته باش

این جمله سارا یعنی رسماً بدبخت شدم. نگاهم را اطراف چرخوندم که چشم تو چشم دو تیله مشکی که با لبخند نگاهم میکرد شدم. سرش به نشانه سلام تکان داد و من هم متقابلاً همین کار را کردم. در همین حالت لبخند و نگاه بدجنسانه سارا که میخواست حرف بزند از چشمم دور نماند بنابراین قبل از سارا من پیش دستی کردم و بلند گفتم: آقای بزرگی میشه چند لحظه تشریف بیارین

همگی به سمت فرهاد برگشتند. فرهاد هم با قدم های بلند به سمتمون آمد. سارا زمزمه وار گفت: این بار رو جستی

وقت نداشتم به جمله سارا فکر کنم. حالا باید به این فکر میکردم که باید فرهاد را صدا زدم چه میخوامم بهش بگویم. با صدای فرهاد به خودم آمدم: با من کاری داشتن؟

سرگردان بهش نگاه کردم. حالا باید بهش چه میگفتم. ۷ جفت چشم منتظر بودند ببینند من چی میگویم. خودم را جمع کردم و گفتم: امروز هم به مناسبت اینکه عضو رسمی شرکت شدم.. (به شهاب اشاره کردم) هم بازگشت برادرم همگی مهمون من هستن

تازه فهمیدم چه خرابکاری کردم. خب الان این حرف ها چه ربطی به فرهاد داشت. فرهاد سر به زیر همیشه اینبار چشمانش برق شیطنت زد و بدون اینکه ازش انتظار داشته باشم گفت: مطمئین من رو واسه این صدا کردین؟!

نمیدانم در نگاهم حرص خوردن را دید که لبخند محوی زد یا نه اما به خودم مسلط شدم و سعی کردم با لحن عادی ای که خودم هم ازش تعجب کردم گفتم: خوشحال میشیم شما هم تشریف بیارین... همونطور که می بینین آقای سهرابی هم هستن

نگاه فرهاد با همیشه فرق داشت. برق شیطنت میزد اما من هنوز آن غم پشت نگاهش را میدیدم. با صدای فرهاد به خودم آمدم.

- چرا من؟

ابروهایم را بالا انداختم و نگاهم را پرغرور کردم. امروز معلوم بود قصدش اذیت کردن من بود. خودم از این بحث لفظی خوشم آمده بودم. تا حالا این روی فرهاد را ندیده بودم.

- بعد از چند ماه میخوام لطفی را که بهم کردید جبران کنم...درسته کمی دیره اما الان همگی دور هم جمعیم و به خاطر خوشحالیمون خوشحال میشیم شما هم تشریف داشته باشین

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:لطف؟

- بله...اولین دیدارمون نه با شما و نه با (به آرش اشاره کردم)آقای سهرابی چندان خوشایند نبود و صد البته که اگه شما نبودید معلوم نبود اون روز چه بلایی سر من و ایشون میومد

خنده مردانه ای کرد و گفت:اون لطف به شما نبود...هر کس دیگه ای جای شما هم بود من مداخله میکردم

همگی خندیدند. نه دیگر داشت زیادی پررو میشد. من هم گوشه لبم را به نشانه خنده بالا بردم و گفتم:این جبران هم مختص شما نیس...هر کس دیگه ای جای شما بود من دعوتش میکردم...حالا اگه هیچکس نبود

این جشن رو میگرفتم حالا چه با شما چه بدون شما

خنده ها شدت گرفت. آن برق شیطنت رفت. نگاهش دوباره خالص شد و مهربانی ای که از همان اول دیده بودم به چشمانش برگشت.

به من نزدیک شد و خیلی آرام گفت:قصدم جسارت به شما نبود...امیدوارم از دستم ناراحت نشین

اگر بگویم چشمانم قد یک توپ گرد شد دروغ نگفتم. فرهاد رو به بقیه گفت:امروز سالگرد تاسیس رستوران به خاطر همین غذاها با نصف قیمته... (رو به من)اگه اشکالی نداره و پررویی نیس دعوتتون رو واسه ناهار قبول

میکنم

بهش نگاه کردم و خواستم اذیتش کنم بنابراین چشمام را در کاسه چرخاندم و نفسم را پر صدا بیرون دادم و گفتم:هوف... باعث افتخاره... (رو به بقیه)بالاخره آقای رییس دعوت رو قبول کردن!!

آرش را هم بی نصیب نگذاشتم و رو بهش گفتم:امیدوارم ناراحت نشی که رقیبت رو آوردم سر میز

آرش با حرص نگاهم میکرد و بقیه هم همگی به لحن من خندیدند. به فرهاد نگاه کردم که هم چشمانش و هم لبخندش اینبار واقعی بود. نمیدانم در این نگاه و لبخند چه داشت که باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد و من از ترس اینکه کسی متوجه التهام نشود سرم را پایین انداختم و با گفتن با اجازه ای از سر میز بلند شدم.

در آینه دستشویی به خودم نگاه کردم. صدای گرومپ گرومپ قلبم را هنوز می شنیدم. لرزش دستانم را میدیدم. شیر آب سرد را باز کردم و به صورتم پاشیدم. لپ هایم مثل همیشه که هیجان زده میشدم گلی شده بود. دوباره پاشیدم. اینبار حالم بهتر شده بود. به سمت میز برگشتم که دیدم همگی میخندیدند. دوباره نگاهم به سمت فرهاد کشیده شد. از لبخند آن لبخندی بر لبانم نقش بست. همین که نشستم نگاه ها به سمتم برگشت.

سارا به شال خیسیم نگاهی انداخت و ابروهایش را بالا انداخت. رو به من گفت: باز تو رفتی دوش گرفتی؟

- یه ذره آب به صورتم پاشیدم... (برای اینکه بحث را عوض کنم ادامه دادم) به چی میخندین؟

- داشتیم به نیلوفر میگفتم تو یه مارمولکی!

- من؟!

- معلومه پس کی؟

به پشتم نگاه کردم و گویا دنبال چیزی میگشتم گفتم: ...پس کو دم؟

- دمت رو چیدم... اما مثل اینکه دوباره داری در میاری... یادم باشه با شهاب بچینیمش

- حالا چرا با شهاب؟! ... تو خودت یه تنه حریفی!

- پس اعتراف میکنی زورت به من نمیره

- آره معلومه... من حریف یه وحشی نمیشم

مثل همیشه کم آورد و محکم پس گردنم زد که باعث خنده جمع شد.

- ببین... دیدید گفتم وحشیه... ظرف یه ربع دو تا پس گردنی بهم زد... یکی هم از داداش جونمون

خوردیم... شهاب جان داداش شما خجالت نکش بیا بزن دیگه... (به گردنم اشاره کردم) این گردن ما از مو باریک

تر شما هم بزن که حسودیت نشه

شهاب سری به نشانه تاسف تکان داد و من چشمانم اندازه نعلبکی شد: نیگا تو رو خدا... اینطوری نیگاش نکنین

من روزانه صدتا از این دو پس گردنی و مشت و لگد و بالش میخورم... الان برم خونه صد البته مشت خوردن رو

شاخشه... (مشکوکانه بهش نگاه کردم) مگه اینکه...

یک مکث کوتاه کردم و خودم را متفکر نشان دادم. بعد گفتم: مگه اینکه یا سربازی رفته مغزش تازه به کار افتاده که اون دست لامذهبش چقدر سنگینه و من گناه دارم که این حالت خیلی بعیده... دوم اینکه خودش هم از مافوقش پس گردنی خورده فهمیده چه درد فاجعه ای داره و دلش به رحم اومده... سوم اینکه یه دختر پیدا شده بلکه اینو عاقل کنه

شهاب خیلی ریلکس گفت: هیچکدوم و به این نتیجه رسیدم تو نه آدم بشویی نه ارزش پس گردنی خوردن از من رو داری
با گفتن این حرف همگی خندیدند.

- دست شما درد نکنه... تازه بعد از بیست و سه سال به این نتیجه رسیدی... این نتیجه رو بابا خیلی وقت پیش رسیده بود که من سوراام و هیچیم به آدمیزاد نرفته... بنابراین دیگه باهام کل کل نکرد... واقعا توو سارا چطوری مخ دانشگاه و کلاستون شدین وقتی چیز به این واضحی رو نمیفهمین
سارا: ما به این نتیجه رسیدیم... اما گفتیم شاید درمونش مشت و لگد و پس گردنی باشه
با آوردن سینی غذا، بحث را ادامه ندادم.

- کی و کی غذاها رو سفارش دادین؟

شهاب: من سفارش دادم چون میدونستم تو برگردی شروع میکنی به چرت و پرت گفتن و یادت میره یه سری رو خیر سرت دعوت کردی تا بهشون غذا بدی... (رو به نیلوفر) بهتون تسلیت میگم شما بد کارمندی رو استخدام کردین

همانطور که یک گاز از ساندویچم میزدم به نیلوفر نگاه کردم که گفت: اتفاقا اشتباه میکنین... سورا تو کار خیلی جدی طوری که این آقا آرش هم جرئت نزدیک شدن بهش رو نداره

با گفتن این حرفش از ذوق و شوق زیادی که داشتم غذا به گلویم پرید. همگی خندیدند. اینبار خودمم خنده امگرفت. سارا که کنارم نشسته بود چنان محکم به پشتم زد که نفسم رفت اما برنگشت. به سمتش نگاه کردم که با دیدن قیافه ام خنده اش گرفت و بقیه هم به تبعیت از او خندیدند اما فرهاد انگار فهمید کبود شدم که سریع یک لیوان آب بهم داد. همگی فهمیدند اینبار شوخی نبود و جدی داشتم خفه میشدم. شهاب رو به سارا گفت: میخوای دستی دستی بکشیش مثل آدمای حرفه ای بکشش نه جلوی این همه ادم و موقع ناهار

همگی خندیدند اما سارا ترسیده بود. برای اینکه از این حال و هوا درش بیاورم یک پس گردنی زدم و گفتم: اینم تلافیش... حالا غذا تو بخور

اما سارا هنوز هم نگران بود. با بی حوصلگی گفتم: د...زود باش دیگه
بعد یک لوز پیتزا در دهانش گذاشتم

با تمام شدن ناهار خواستم به سمت صندوق بروم که شهاب گفت: سورا از جای بلند بشی فردایی نداری که
بخوای بیای سرکار

از جایم بلند شدم و زیر لب همانطوری که غر میزدم: فکر کرده کیه...خوبه حالا جفتمون پول رو از بابا گرفتیم!
به سمت صندوق رفتم. با دادن صورت حساب خواستم برگردم که سینه به سینه فرهاد شدم که همانطور که یک
قدم عقب رفت با لبخند نگاهم میکرد. این امروز چرا اینقدر خنده هایش از ته دل شده است.

- امروز به نظر خوشحال میاین؟

- امروز سالگرد تاسیس رستورانمه... این رستوران یکی از خوب ترین اتفاقات زندگیمه

زیر لب زمزمه وار گفتم: پس همین اینقدر خنده هایت از ته دله

گویا شنید که لبخند عمیق تری زد و گفت: روز خیلی خوبی بود... بابت ناهار ممنون

من و نیلوفر و آرش به سمت شرکت رفتیم اما سارا و شهاب و شاهین قصد رفتن نداشتند و با فرهاد همان جا
ماندند. مهتاب هم که اول از همه خداحافظی کرد و رفت.

موقعی که در شرکت بودیم. نیلوفر از یک پروژه در مالزی حرف زد و از من خواست که در این پروژه با آرش
همکاری کنم و این اولین ماموریت من برای نزدیکی به آرش شد.

از شرکت به خانه برگشتم و همین که در اتاق را باز کردم با قیافه برزخی سارا رو به رو شدم. به محض اینکه در
را بستم بالش را به صورتم پرت کرد.

- چته دوباره وحشی شدی؟

به سمتم خیز برداشت و مچ دستم را گرفت و من را به سمت تخت پرت کرد. معلوم بود خیلی عصبانی است.

- مگه قرار نشد توی این مورد با من و شاهین شوخی نکنی... این چه کاری بود که امروز تو رستوران کردی؟!

خب الحق و والانصاف این یک مورد را حق داشت نداشت؟ البته که حق داشت. من بهشون قول دادم. سرم را
زیر انداختم خداییش حرفی نداشتم که بهش بزنم. نفسش را با عصبانیت بیرون داد و من جرئت را جمع کردم و

گفتم: شهاب عصبانی شد...اگه اینطوریه من باهش حرف میزنم

- شهاب بیشتر از اینکه از من و شاهین ناراحت باشد از تو ناراحت شد که اینطوری همچین خبر خصوصی را در
یک جمعی که برای ما غریبه بود پخش کردی... اونم قبل از اینکه هنوز اتفاقی بیفته... میدونی سورا ازت ناامید

شدم...بهت بیشتر از این حرفا اعتماد داشتم...اما خراب کردی...فکر نکن منم نمیتونستم تو رو اذیت کنم...میتونستم حرفی را که با نیلوفر زدیم یا موقعی که از دستشویی اومدی یا خیلی جاهای دیگه مچت را پیش همه اونا باز کنم اما اینکارو نکردم...تنها کسی که از کارت خوشحال شد شاهین بود...چون فکر میکنه من با تصمیمش موافقم

- مگه موافق نیستی?...مگه قبول نکردی که باهاش حرف بزنم

- اولاً دیگه لازم نیس اینکارو بکنی چون شهاب اینکارو کرد...ثانیا من هنوز داشتم فکر میکردم...ولی اصلا ازت توقع نداشتم

و با دلگیری اتاق را ترک کرد و من اینبار کامل حق را به سارا میدادم و واقعا از دست خودم عصبانی شدم.

سه روز نه شهاب، نه سارا باهام حرف نمیزنند. بابا و مامان بارها از من و آنها پرسیدند: چی شده؟

من جوابی نداشتم به آنها بدهم و مامان و بابا هم که هر بار از آن دوتا میپرسیدند: میگفتن سورا هنوز بچه اس و نمیدونه چه کاری رو کجا انجام بده...فعلا تحریمش کردیم

حتی روی اینکه بروم و ازشون معذرت خواهی کنم را ندارم اما آنها این کارم را به حساب غرورم میگذارند. غرورم این وسط کجا بود؟! من با این دوتا بزرگ شدم، هردوشون خواهر و برادرم همستند. غرور من برای غریبه هاست نه برای این دو نفری که از خودمم به خودم نزدیک ترند.

یک هفته به قول خودشون این تحریم ادامه پیدا کرده و من این یک هفته نه توانستم غذای درست و حسابی بخورم نه تمرکز را سرکارم جمع کنم. کلافه ام. عصبی ام. شب ها از شدت ناراحتی خوابم نمیبرد. یعنی کارم تا این حد بد بود؟

سر میز شام نشسته بودیم و سارا و شهاب با هم حرف میزدند و من هرچقدر سعی میکردم وسط حرف هایشون خودم را بندازم بهم محلی نمیدادند. با درماندگی به بابا نگاه کردم. در زندگیم اینقدر ازشون خودم را دور نمیدم. بابا نگاهی به من و نگاهی به آن دوتا کرد و گفت: شما نمیخواین این بازی رو تموم کنین...این بیچاره خودش را کشت این وسط

شهاب جدی رو به بابا گفت: حرکتش خیلی بد بود بابا...اون اینقدر مغروره که حتی سعی نمیکنه معذرت خواهی کنه... در صورتی که میدونه کارش اشتباه بوده

بابا! اون معذرت خواهی نمیکنه اما این به خاطر غرورش نیس

شهاب و سارا هردو جدی بهم نگاه کردند. حالا من باید حرف میزدم.

- خب درسته کارم اشتباه بوده اما معذرت خواهیم که چیزی رو درست نمیکنه میکنه؟!...اگه درست میشه من معذرت میخوام

معلوم بود هردو نرم شده بودند. چون لحن و قیافه ام فوق العاده مظلوم بود. همیشه بعد از این لحنم هردوشون قهقهه میزدند اما اینبار همچنان جدی بودند.رو به بابا گفتند:نه بابا ما این رو معذرت خواهی نمیدونیم
آن موقع واقعا بغضم گرفت. من،سورا،در برابر این دو نفر هیچوقت مغرور نبودم اما مثل اینکه در برابر اینها هم باید غرورم را حفظ میکردم.درسته کارم اشتباه بود. ولی یک هفته تنبیه بسم بود نبود؟!معذرت خواهی کافی بود نبود!؟

بدجوری جفتشون دلم را شکستند و میدانم آنها هم هردو این را از نگاهم خواندند. چون با نگرانی نگاهم کردند. از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.صدای بابا را میشنیدم که میگفت:چرا الکی کشش دادین وقتی بخشیدینش؟

در اتاق و روی تختم خوابیدم. صدای باز شدن در خبر از آمدن سارا میداد. نمیشد خودم را به خواب بزنم چون پشت سرم وارد شده بود. بالا سرم آمد و از دیدن چهره ام نگران شد.

- سورا حالت خوبه؟

با لحن سردی گفتم:آره باید چطور باشم؟

دستش را روی صورتم کشید بعد بهم نشان داد:اینا ابن مگه نه؟..گریه که نکردی؟

رویم را به سمت دیوار برگرداندم و گفتم:آره ابن...منم حالم خوبه...یادت که نرفته سورا هیچوقت گریه نمیکنه...حالا میتونی بری و با شهاب به تحریمت ادامه بدی

هنوز بالای سرم بود.من سورا آن روز بعد از این همه سال برای این دو نفر دو قطره اشک ریختم. اشکی که تا حالا بعد از آن اتفاقی که برای سارا افتاده بود کسی ندیده بود.

یک هفته به ده روز رسید. امروز میخواستم این دعوی مسخره را تمام کنم. ده روز آرامشم به هم ریخته است. نه خوب غذا خوردم نه خوب خوابیدم. خسته ام. داغونم. از آن روزی که برای این دوتا اشک ریختم مثل خودشون باهاشون برخورد کردم و سعی میکردم خودم را سرگرم کنم. حالا نوبت آن دو بود که تنبیه بشوند اما چه کار کنم که جونم به آنها وصل است و امروز میخواهم تمامش کنم. نمیدانم چرا مداوم سرگیجه و سردرد دارم.

- خانم ملکی اجازه میدین امروز زودتر برم...هم حالم خوب نیس...هم یه جایی کار دارم

- باشه...برو رنگتم خیلی پریده

- ممنون

همین که خواستم از جایم بلند شوم چشمانم سیاهی رفت. این بی سابقه بود. مریض شدن و اشک ریختن برای من بی سابقه بود. همیشه نهایت مریضی من یک سرماخوردگی دو روزه بود. این به خاطر آن دوتا احمق بود که من را اذیت کردند اما امروز تمامش میکنم. اگر امروزم غرورم را له کنند دیگر باهاشون کاری ندارم. هرچند که خودمم به این حرف اعتقادی ندارم.

از شرکت خارج شدم و به سمت ساعت فروشی نزدیکش رفتم. یک ساعت جیبی چشمم را بدجور گرفته بود. از مغازه دار سه تا از همان نوع را خواستم. همان جا یک عکس از سه تامون را به فروشنده دادم و خواستم برایم این عکس را زمینه اش کند و روی درب ساعت این جمله را حک کند: کاش هیچ ای کاش و حسرتی در زندگیمون باقی نمونه

فروشنده ابتدا از من خواست آخر هفته بیایم و من گفتم کارم فوری و اینها را قرار است هدیه بدهم. بالاخره راضی شد که دو ساعت دیگر بیایم.

بیرون مغازه بودم که احساس کردم زیر پایم خالی شد. چشمانم بدجور سیاهی میرفت. به سمت کافی شاپ نزدیک شرکت رفتم.

هرکاری کردم نتوانستم قهوه ای را که سفارش دادم بخورم. حالت تهوع داشتم و هیچی از گلویم پایین نمیرفت. بیخیال خوردن قهوه شدم و از کافی شاپ خارج شدم. سرگیجه ام بیشتر شده بود و حالا سردرد هم اضافه شده بود. چشمانم مرتب سیاهی میرفت. داشتم از کنار رستوران فرهاد رد میشدم که همه چی تار و تارتر میشد. نمیدانم فرهاد قیافه ام را چطور دید که با نگرانی به سمتم دوید. صدایش را نمیشنیدم و تنها با یک جمله دو حرفی خواستم از کنارش رد بشم: من خوبم

و رد شدن و به هم خوردن تعادل همانا و از حال رفتنم هم همانا.

با ریخته شدن قطرات آب روی صورتم از خواب پریدم. فرهاد با نگرانی بالا سرم ایستاده بود.

- بهتری؟

از این بدتر نمیشد. من هیچوقت آدم ضعیفی نبودم حالا باید جلوی یک غریبه ضعیف نشان داده بشوم. چرا جلوی این رستوران. چرا جلوی محل کارم. اعصابم بیشتر به هم ریخت. اخم هایم در هم رفت و گفتم: ممنون

- چه اتفاقی افتاد؟

- چیز مهمی نیست... کسی که منو ندید؟

- نه... آگه یه کم دیگه بیهوش میموندم مجبور میشدم از موبایلتون استفاده کنم و به خونواتون خبر بدم

وقتی نگاه نگرانم را دید گفت: خیالتون راحت با کسی تماس نگرفتم

نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم و رو بهش گفتم: بابت اینکه تو زحمت انداختمتون معذرت میخوام... همیشه

ازتون خواهش کنم کسی چیزی نفهمه

- البته... (مشکوکانه نگاهم کرد) اما شما مشکل خاصی که ندارین؟

- نه چیز مهمی نیست... این مدت از دست این شهاب و سارا زیاد حرص خوردم... وگرنه من تا حالا بیشترین

مریضی که داشتم یه سرماخوردگی بوده و بیماری هایی که توی بچگی هرکسی میگیره... مثل سرخک و از این

حرفا... (نگاهم را مظلوم کردم) همیشه خواهش کنم این راز بین خودمون بمونه... دوست ندارم هیچکسی بفهمه

لبخند مهربانی زد و گفت: البته

- نمیدونم این همه جا چرا باید وسط خیابون غش کنم!!!

خندید و گفت: دیگه تو خونتون حرص بخورین که وسط خیابون این اتفاق نیفته

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش شدت گرفت. با دیدن دفترش و اینکه اگر کسی من را ندیده پس من

چطوری به اینجا آمدم باعث شد نگاهش کنم. امیدوارم چیزی که در ذهنم بود حقیقت نداشته باشد. از خجالت

سرم را پایین انداختم که فرهاد خنده اش پررنگتر شد. برای اینکه ذهنم را منحرف کند آب قند را مقابلم گرفت

و خندیدن را تمام کرد.

- حالا این وقت روز توی خیابون چیکار میکنین?... البته آگه دوست دارین جواب بدین

- شهاب و سارا از اون روز توی رستوران باهام حرف نمیزنن یه جورایی عین این بچه کوچولوها قهر

کردن... الان ده روز بهم محل نمیدن... ازشون معذرت خواهی کردم اما بازم واسه اذیت کردنم این بحث رو ادامه

دادن بالاخره این شد که خودم اومدم واسه این دوتا بچه کوچولو کادو بگیرم

- حالا چی واسشون گرفتین؟

- سه تا ساعت جیبی

- چرا سه تا؟

- واسه خودمم گرفتم... این در حقیقت یه هدیه میشه که یادشون بمونه ما سه تا همیشه و همه جا باهمیم و

قهر تو زندگیمون معنی نداره

- حالا تقصیر شما بوده؟

- آره تقصیر من بوده اما سه روز تنبیه ام واسم بس بود...اون دوتا اح... (با دیدن فرهاد از کلمه ای که میخواستم بگم پشیمون شدم) بحث را الکی کشش دادن

حالا که حالم بهتر شده بود تازه متوجه حالتمون شدم. من روی مبل خوابیده بودم و فرهاد روی زانوانش و نزدیک مبل نشسته بود. بنابراین از جایم بلند شدم که باعث شد فرهاد هم خودش را عقب بکشد و روی مبل کناریم بنشینند. مانتوییم را صاف کردم و موهایم را که از شالم بیرون زده بود مرتب کردم. کمی از این حالت معذب بودم. باز هم فرهاد خواست جو را عوض کند و گفت: بعد از رفتن شما با سارا خانم و شهاب کلی حرف زدیم. خوش به حالتون منم خیلی دوست داشتم یه خواهر برادر مثل اونا داشته باشم سوالم را با احتیاط پرسیدم: شما خواهر یا برادر ندارین؟

لبخند تلخی زد و با حسرتی که کاملا در کلامش پیدا بود گفت: اون رو از دست دادم...هم اون هم مادرم رو سکوتی که کرد خیلی تلخ بود. حالا نوبت من بود که فضا را عوض کنم: میگم من ناهار نخوردم میشه یکم از اون غذاهای خونگی خوشمزتون بیارین

فرهاد سری تکان داد و گفت: البته... اینطوری حالتون بهترم میشه

- بعدش میرم از ساعت فروشی ساعت جیبیا رو میگیرم

- مگه نگرفتین؟

- نه یه سری کارا رو خواستم رویش انجام بده

سری تکان داد و رفت. من ماندم و نگاه پر حسرتی که به جا مانده بود.

بالاخره کادو را مقابل این خواهر و برادر بدجنسم گذاشتم و گفتم: خب کوچولوها حالا یا آشتی میکنین یا دیگه آبجی به اسم سورا ندارین!

هر دو کادوهایشان را بازرسی کردند و با احتیاط بازش کردند. با دیدن ساعت های جیبی به من نگاه کردند. همزمان گفتند: فقط همین؟!

- بازش کنین

هر دو بازش کردند و با دیدن عکس خودمون به عنوان پیش زمینه و دیدن آن جمله بهم نگاه کردند. رو به هر دو گفتم: این کادو را بهتون دادم که یادتون باشه دیگه قهر توی کارمون نیس... میدونین این ده روز چه بلایی سرم آوردین... از خودتون و سنتون خجالت نمیکشین... مخصوصا بعد از معذرت خواهیم... (رو به

شهاب) اون حرفت یعنی چی شهاب؟! هان؟!...اون حرف یعنی چی؟...خوب گوشاتون رو باز کنین...شاید من واسه غریبه مغرور باشم اما شماها فرق میکنین اینو تو کلتون فرو کنین...غروری هم باشه واسه غریبه اس نه خونواده ام...اگه معذرت خواهی نکردم چون معذرت خواهیم چیزی رو عوض نمیکرد عوضش سعی کردم از دلتون در بیارم اما شماها این اجازه رو هم بهم نمیدادین...با شاهین حرف زدم گفتش اون کار من باعث شد شما سه تا با هم حرف بزنین و گویا قرار آخر این هفته هم بیاد واسه خواستگاری...پس کاری که من کردم همچین بدم نشد...اما میدونین من توی این ده روز از رفتار شما چی کشیدم...نه تونستم بخوابم نه تونستم کار کنم نه تونستم غذا بخورم... (صدایم میلرزید اما سعی کردم محکم تر حرف زدم) به خاطر شماها شکستم و مطمئنم جفتتون اون روز این رو فهمیدین...مطمئنم خیلی چیزای دیگه رو هم فهمیدین و به روی خودتون نیوردین...ولی به جون خودتون که واسم خیلی عزیزین...به همون خدای بالا سرتون قسم اگه دفه دیگه بخواین اینطوری کنین همون سوورایی میشم که واسه غریبه ها هستم... من رو شماها بیشتر از این حرفا حساب کردم...مطمئن باشین دفه دیگه سوورایی نیس که بار اول معذرت خواهی کنه و شماها قبول نکنین و بار دوم اینکار رو بکنه... (رو به سارا کردم) معذرت میخوام اگه باعث اذیتت شدم

محکم تر از همیشه به سمت اتاقم رفتم. حالا بعد از ده روز احساس سبکی میکردم. آسوده روی تخت نشستم که بابا به اتاقم آمد.

- بالاخره باهاشون حرف زدی؟

- به نظرتون حرفام تند بود؟

- اصلا!...اونا هم باید بدونن هر چیزی اندازه ای داره...چه شوخی چه قهر...حالا میشه بگی قضیه سر چی بود؟ باید میگفتم نه؟ البته که آره. حالا که شاهین میخواست برای خواستگاری بیاید مشکلی وجود نداشت. خلاصه آنچه که شده بود را به بابا گفتم و در آخر با لبخند مهربانش رو به رو شدم.

- به سارا حق میدم از دستت عصبانی باشه اما نه قهر در حد ده روز...شهاب دیگه چرا خودش رو وسط انداخت؟... ناسلامتی داداش بزرگه اس به جای اینکه میونه رو بگیره بدتر آتیش بیار معرکه میشه - شما که این دوتا رو میشناسین همه اش پشت همدیگه ان تا منو اذیت کنن...گاهی احساس میکنم من خواهر ناتیشونم

- این حرفا رو نزن...شهاب اگه طرف ساراس چون میبینه تو از پس خودت برمیای با وارد شدن شهاب و سارا بحث را نیمه گذاشتیم.

شهاب: تو عادت داری حرفات رو بزنی و دیگه نخوای گوش کنی ما چی بخوایم بگیم؟

- خب حالا بگین

- راست میگی ما یه ذره زیاده روی کردیم... آگه همون روز یکم دیگه میموندی با سارا میخواستیم تحریم رو از روت برداریم اما تو واینستادی

- شماها هم آگه جای من بودین تحمل نمیکردین... من تو اون یه هفته بهم فشار اومد و عصبی بودم آگه میموندم مطمئن باشین زنده نمیذاشتمتون

- ما هم وایمیستادیم تماشا میکردیم

به شهاب چشم غره رفتم که سارا به سمتم آمد. دستم را گرفت و گفت: من و شهاب سه روز پیش فهمیدیم حالت خیلی گرفته شد... ولی وقتی دیدیم اینبار جاها برعکس شده و تو از دست ما خیلی عصبانی ای گفتیم بذاریم چند روز بگذره... اتفاقا با شهاب میخواستیم بیایم پیشت که با کادوهات ما رو غافل گیر کردی... فکر نمیکردیم دوباره تو پیش قدم بشی

- فقط میخواستیم این مسخره بازی زودتر تموم بشه

- راستش من از دستت ناراحت بودم اما فقط همون چند روز اول بعدش هرچی به شهاب گفتم بسه سورا طاقتش تموم بشه بدجور میشه اون گوش نمیکرد

دوباره یک چشم غره دیگه به شهاب رفتم و گفتم: پس تو آتیش بیار معرکه بودی

شهاب: میخواستیم بینم کی دست از لجبازی بر میداری و مثل بچه آدم میای معذرت خواهی

- خب بعد از یه هفته اومدم دیگه چرا کشش دادی؟

- چون خیلی دیر اومدی... بعد از یه هفته اومده میگه (ادای من رو در آورد) با معذرت خواهی من چیزی درست نمیشه... آگه درست میشه معذرت میخوام... درسته معذرت خواهی چیزی رو درست نمیکنه اما به طرفت تسکین میده... آدما با معذرت خواهی همدیگه می فهمن طرفشون به اشتباهش پی برده... من فکر میکردم به خاطر غرورته اما امروز فهمیدم اینطوری نیس... خب حالا منم بهت یه عذرخواهی بدهکارم... برای اینکار هم پاشو حاضر شو بریم رستوران شام مهمون من

لپم را باد کردم و حالت تفکر گرفتم. کم کم یک خنده روی صورتم نقش بست و گفتم: بریم... (رو به بابا) شما هم میانین دیگه؟

شهاب: هی هی مهمون واسه خودت دعوت نکن

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:اولا بابا مهمون نیس...ثانیا خوبه با پول خودش داری دعوتمون میکنی
 - کی گفته...اینقدر سرت گرمه که هنوز نفهمیدی من تو مغازه بابا بهش کمک میکنم
 - به هر حال از بابا پول میگیری
 - تا زمانی که کار گیر بیارم اوضاع همینطوره...حالا میخوای تا صبح سر و کله بزنی یا میای؟

فصل ۶

امروز پنجشنبه بود و نباید شرکت میرفتم. هوا ابری بود و حوصله کلاس نداشتم. بنابراین تصمیم گرفتم امروز را
 به خودم مرخصی بدهم. نمیدانم چرا اما حوصله هیچ کار را نداشتم. بی هدف داشتم کانال های تلویزیون را
 عوض میکردم که صدای شهاب را شنیدم.

- آره میام...نه بابا چه کاری عصر پنجشنبه میتونم داشته باشم...میام داداش...یه ساعت دیگه میام رستوران
 با قطع کردن موبایلش به من که با حیرت بهش نگاه میکردم نگاه کرد.خندید و گفت:چیه دهنتم رو عین گراز
 باز گذاشتی؟

- این همون فرهاد صاحب رستوران نزدیک شرکته؟

خیلی عادی انگار که یکی اتفاق کاملا عادی باشد گفت:آره

چشم هایم از تعجب گرد شد و گفتم:کی اینقدر صمیمی شدی که میخوای باهاش بری بیرون؟

- همون روز توی رستوران که تو رفتی...من و سارا خیلی با فرهاد حرف زدیم...بعدش هم من شماره اش رو
 گرفتم و قرار شد هر از گاهی باهم در ارتباط باشیم...اما وقتی دیدم ازش خبری نشد من بهش زنگ زدم ...
 کنارم نشست و طوری که بخواد اتفاق مهمی را بگوید(همونطور که گفتمی اون زندگی فوق العاده سختی داشته
 بدتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی...حالا معنی اینکه میگی خیلی غمگینه رو می فهمم...ولی خیلی جالبه
 من و سارا دیدمش برعکس تو که فکر میکردی که خیلی غمگینه اینطوری هم به نظرم نیومد اما من وقتی
 باهاش رفت و آمد کردم فهمیدم تو زندگیش خیلی سختی بیشتر از این کشیده...اون آتیش سوزی خونشون
 یکی از هزارتا مشکلی که داشته

- اینا رو خودش گفت؟

- نه از کوروش دوستش شنیدم... اوایل فرهاد از ورود من به جمع دو نفرشون زیاد راضی نبود و این رو کاملا حس میکردم تا اینکه که کوروش از گذشته اش واسم گفت... از زندگی فرهاد میشه یه فیلم تراژدی ساخت

- حالا فرهاد باهات کنار اومده

- آره... داره سعیش رو میکنه... یعنی کوروش اونو مجبور کرده

- قرار عصری باهاشون بری بیرون؟

- آره

- اما فردا خواستگاری ساراس

- خب فرداست امشب که نیس

قیافه ام را مظلوم کردم و گفتم: میشه منم باهاتون پیام؟

قیافه اش سخت شد و گفت: خجالت بکش سورا تو هنوز آدم نشدی... میخوای بیای تو جمع سه تا پسر که چی بشه... هنوز دست از این عادتت برنداشتی؟

دهانم از خنده باز مانده بود. شهاب هم یک دفعه غیرتی میشد خنده دار میشد: آهان الان یعنی غیرتی شدی؟

- اون موقعا که می بردمت هنوز بچه بودی... ولی الان دیگه یه بچه نیستی

- اگه با سارا پیام دیگه تک نیستم

- حضور شما دوتا ما سه تا رو معذب میکنه... خب با سارا برو بیرون

- شهاب!

- شهاب شهاب نکن همیشه... (بههم نگاه کرد) ببین آخر این ماه سالروز فوت مامان و خواهرشه... من و کوروش میخوایم از این حال و هوا درس بیاریم

- مطمئن باش من تو این کار از تو و اون آقا موفقترم

اخم کرد و گفت: همینکه گفتم... تو نیای!

آن روز شهاب من را نبرد اما شب که برگشت قیافه اش خیلی گرفته بود. عجیب آرام بود و سر به سر من یا سارا نمیگذاشت. سر شام غذا نخورد و با عذرخواهی از جمع به حیاط و تاب مخصوصمون رفت. تابی که هر وقت فکرمون درگیر بود روی آن می نشستیم. به سارا نگاهی انداختم که موبایلش زنگ خورد و با اجازه ای گفت و بلند شد. یک سویشرت پوشیدم و به حیاط رفتم. آرام کنارش نشستم و اجازه دادم خودش شروع کند. بعد از سکوت کوتاهی گفت: امروز حالش خیلی خراب بود

باز هم سکوت کردم که راحت باشد و ادامه بدهد: امروز کوروش باهامون نیومد... من و فرهاد با هم دوتایی رفتیم البته فرهاد دوست نداشت اما من و کوروش مجبورش کردیم... کوروش حال مامانش بد شد مجبور شد بره... میدیدم حالش بده و مدام تو فکره... برای اینکه یکم باهام احساس راحتی کنه بهش از شما دوتا... از بابا و مامان... از دوران بچگیم گفتم بدون اینکه بدونم دارم به جای اینکه فضا رو عوض کنم دارم باعث میشم اون نداشته هایش رو به یاد بیاره... همین باعث یه حمله عصبی واسه اون شد... ترسیده بودم اما با دادن دارویش و بهتر شدن حالش لبخند زد... من اونجا تازه فهمیدم گند زدم... وقتی بهتر شد اون از نداشته هایی که مدت هاست نداره حرف زد باهام از زندگی خودش و اینکه چیا کشیده گفتم... چیزایی که از زبون کوروش هم شنیده بودم و واسش ناراحت شدم اما وقتی از زبون خودش شنیدم حسابی سنگین شدم... مخصوصا که صدایش پر از بغض بود اما دریغ از یه قطره اشک... درست مثل تو... اما من میتونستم حال تو رو خوب کنم و دلداریت بدم اما اون نه... فقط تونستم بهش بگم خیلی صبور و محکمه... خندید و گفت: این صبوری و محکم بودن حاصل یه عالمه تلخیه اما راضیه گفتم چرا؟!... گفت اگه قرار ناراضی زندگی کنم بقیه زندگیم بهم زهر میشه... گفت چیزی که من الان دنبالشم یه ذره آرامشه

شهاب گفت و من هر لحظه که بیشتر میشنیدم انگار فرهاد را تازه بهتر میشناختم.

فرهاد واقعا مرد بزرگی است. تنهایی را لمس کرده بود و الان میخواست من آن حس را تجربه نکنم. ازش بارها خواسته بودم که او هم مثل بقیه تنهاییم بگذارد و او هرگز اینکار را نکرد. نمیدانم چرا اما میدانم من دنبال ذره ای تنهایی هستم برای شناخت خودم اما او این را از من دریغ میکند. دوباره به گذشته و به آن روز برگشتم. موقعی که حرف های شهاب تمام شد. از جایمان بلند شدیم که با چشم های مرطوب سارا مواجه شدیم. با تعجب به هم نگاه کردیم و من رو به سارا گفتم: تو از کی اینجایی؟

- از اولش

به سرش زدم و گفتم: دیونه داری گریه میکنی؟

سارا همیشه راحت تر احساساتش را بروز میداد تا من و شهاب. دختر لوسی که همه اش گریه کند نبود اما انگار حرف های فرهاد او را هم ناراحت کرد.

شهاب: یادم باشه به شاهین بگم این ته تغاری ما نازک نارنجی هم هست

همانطور که گریه میکرد خنده اش گرفت. یک مشت به بازوی شهاب زد که فکر کنم مشت خودش بیشتر درد گرفت که چهره اش در هم شد و باعث خنده ما دوتا شد.

امروز، روز خواستگاری سارا است و از صبح من و شهاب سر به سرش میگذاریم تا بلکه از حال و هوای استرس خارج بشود. کله اش در کمد لباس ها بود و من داشتم با لذت نگاهش میکردم. واقعا برایش خوشحال بودم. برای بار هزارم به خودم گفتم شاهین و سارا زوج خوبی میشوند. همه لباس ها را از کمد بیرون پرت کرد یک دفعه دست از کار کشید و به من با حرص نگاه کرد: به جای اینکه اونجا بشینی و از کلافگی من لذت ببری بیا کمک کن بین چی بپوشم

خندیدم و از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم: کی میگه من از کلافگی لذت میبرم... و است خوشحالم به من با استرس نگاه کرد و گفت: فکر میکنی کار درستی میکنم؟... نکنه اشتباه کنم؟
سرم را تکان دادم و با لبخند مطمئنی گفتم: شما زوج خوبی میشین... مطمئنم انتخابت درسته با نگرانی که در کلامش کاملا مشهود بود گفت: الان اینو میگی اما میترسم... میترسم بهش وابسته بشم و اون ولم کنه

خندیدم و گفتم: وا برای چی دیونه؟!... اصلا شاید اون وابسته بشه و تو ولش کنی
چهره اش در هم رفت و با ناله گفت: نگو!... سورا من خیلی میترسم... الان خیلی زوده دستش را گرفتم و آن را روی تخت و کنار خودم نشاندم.
- اصلا میدونی چیه؟! -

بههم نگاه کرد و من گفتم: من با این نامزدی موافق نیستم
به حدی جدی و با اخم گفتم که باورش شد. با نگرانی بهم زل زد. در دلم داشتم از خنده میمردم. این دختر اصلا معلوم هست چی میخواهد؟

رو بهش گفتم: بین شاهین پسر قابل اعتمادی نیس
شهاب که داشت گذری از کنار اتاق ما میگذشت این حرف را شنید و با تعجب عقب عقب برگشت و به حرف های من گوش میکرد. قیافه شهاب هم خنده در دلم را شدت میداد اما باید بهش میفهموندم انتخابش درست است.

- اون چطور تونست از اعتماد ما سواستفاده کنه از تو خوشش بیاد... (رو به خودش ادامه دادم) تو هم قابل اعتمادی نیستی... تو چطور تونستی از اعتماد خونوادت استفاده کنی و از اون خوشت بیاد
شهاب حالا با خنده نگاهم میکرد اما من تازه میخواستم آسمان و ریسمون به هم بیافم.

- از کجا معلوم اون چند وقت دیگه نره سراغ یکی دیگه... کسی که از اعتماد دوتا خانواده سواستفاده میکنه از کجا معلوم تا چند وقت دیگه از اعتماد تو که میشی زنش سواستفاده نکنه و بره سراغ یکی دیگه؟! قیافه شهاب هر آن در حال انفجار بود و سارا با نگرانی نگاهم میکرد. چون واقعا این حرف ها را خیلی جدی و باختم میگفتم اما شهاب فهمید میخواهم سر به سرش بگذارم. سارا دختر خنگی نبود اما استرس زیاد و چهره جدی من او را به شک انداخته بود.

- تازه اصلا هم پسر کاری نیس.. این مدتی که شهاب نبود از عمد بهمون نزدیک شده بود چون از ته تغاری ما خوشش اومده بود و میخواست پیش تو و بابا خودسوییتی کنه... من میخوام به بابا بگم مخالفت کنه... (رو به شهاب) تو موافقی مگه نه؟

شهاب با اینکه از خنده سرخ شده بود اما گفت: کاملاً موافقم... بیا بریم پیش بابا دست من را گرفت وقتی هردو از اتاق بیرون آمدیم نتوانستیم تحمل کنیم به خنده افتادیم. صدای فریاد سارا که گفت: میکشمت سورا باعث شد دوتایی پا به فرار بگذاریم

خواستگاری به سرعت گذشت. هردو خانواده کاملاً با این وصلت موافق بودند. قرار بر یک صیغه یکساله شد و نامزدی را هم برای اینکه شاهین باید هفته اول آذر به مدت یک ماه به سفر کاری میرفت و بعد از آن هم محرم و صفر بود به درخواست دو خانواده یک جشن نامزدی آخر همین ماه و در خانه ما برگزار بشود. شب بعد از رفتن مهمان ها و تمیز شدن خانه هردو به سمت اتاق رفتیم. سارا را بغل کردم و با تمام وجودم بهش تبریک گفتم. بعد از آن هم گفتم: ببخشید صبح اون حرفا رو زدم... آخه داشتی چرت و پرت میگفتی و آسمون ریسمون به هم میبافتی

وقتی سکوتش را دیدم گفتم: تو میترسیدی انتخابت فقط از روی احساس است باشه اما اگه اینطور بود مطمئن باش بابا و مامان و من و شهاب هر چقدر هم دوستش داشتی با این وصلت مخالفت میکردیم... شاهین نه فقط اینکه تو دوستش داری بلکه پسر معقولی هم هس... ما اونو از بچگی میشناسیم... با اینکه پسر پولداریه اما هیچوقت تو ناز و نعمت بزرگ نشده و همینطور بچه ننه یا لوس و نازنازی نیس... تنوع طلب نیس که امروز تورو بخواد فردا دلش رو بزنی یکی دیگه رو

- من از خودم نگرانم سورا

- از خودت؟

- تو راست میگی شاهین کاملا پسر خویبه... من میترسم خودم بعدا نظرم عوض بشه... از خودم میترسم که دلش رو بشکونم... که نتونم درکش کنم و همه چیز رو خراب کنم... من به شاهین اعتماد دارم اما خودم...

- سارا... سارا خوب گوش کن این حرفا رو نزن... تو به بابا که اطمینان داری؟

- اوهوم

- خب اگه بابا به این وصلت راضی شده مطمئنا نه فقط شاهین بلکه به تو هم اعتماد داشته... بابا هردوتون رو قبول داشته... من رو می بینی... دلیل اینکه به مامان گفتم هرکی اومد و رد کنه چون خودم رو اونقدر میشناسم که من هنوز واسه یه زندگی مشترک آماده نیستم... بابا هم اینو میدونه که اصراری نکرده... من زندگی رو مشترک نمی بینم من فقط خودم رو می بینم... به خاطر همین به کسی اجازه نمیدم وارد زندگیم بشه... چون اینطوری هردومون ضربه میخوریم اما تو نه... تو اینطوری نیستی... تو میتونی خودت رو بذاری جای طرف و احساس طرف مقابلت رو درک کنی
صدای شهاب که گفت: براوو... آفرین... احسنت

باعث شد به سمتش برگردیم. من گفتم: تو از کی اینجا وایستادی؟

- نه خوشم اومد سورا... اینجا نشون دادی خواهر بزرگه ای... بهت امیدوار شدم

هرسه خندیدیم واگر من به حرف های خودم در آن شب عمل میکردم و همراهم را وارد این بازی نمیکردم الان شاید مجبور به این خداحافظی اجباری نبودیم. الان من فقط خودم را نمیدیدم و تنها برای یک لحظه خودم را جای همراهم میگذاشتم.

دو هفته به سرعت گذشت و در این دو هفته من حسابی سرم شلوغ بود. از یک طرف دانشگاه و شرکت و از طرف دیگر مراسم نامزدی خواهرم. شرکت با بستن قراردادی با یکی از شرکت های معتبر مالزی به عنوان توزیع کننده محصولات کارخانه این روزها حسابی شلوغ است. در این دو هفته با فرهاد کمتر برخورد داشتم و هر از گاهی از شهاب خبرهایی ازش میشینیدم. فردا پنجشنبه آخر هفته و نامزدی سارا است.

با صدای آقای مجیدی سرم را از روی برگه بلند میکنم و بهش نگاه میکنم. مجیدی مرد خیلی آرام و مودبی است. اما این روزها به نظر کلافه است.

- خانم خالقی... خانم ملکی صداتون کردن

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و همین که خواستم از اتاق خارج بشوم آقای مجیدی گفت: لطفا بعدش بیاین من باهاتون حرف بزنم

- باشه

به اتاق نیلوفر رفتم و بعد از سلام و دعوتم به نشستن گفت: بشین باید باهات حرف بزنم
منتظر بهش چشم دوختم که بالاخره گفت: میخوام اولین ماموریت رو بهت بدم
نگاهش کردم و منتظر بقیه جمله اش بودم که گفت: امتحان میانترم که نداری؟

- نه

- پاسپورت داری؟

- بله

- میخوام تو و آرش همراه هم برین...مجیدی هم باهاتون میاد...من به خاطر یه سری مشکلات خونوادگی
نمیتونم بیام...تازه این بهترین فرصته که از کار آرش هم من هم تو سر در بیاری
- اما من نمیتونم اینقدر یه دفه ای آماده بشم...تازه باید به خونواده ام خبر بدم...من...من
نیلوفر متوجه شد هول کردم بنابراین گفت: آروم باش سورا...تو از پیشش بر میای...سه شنبه دیگه وقت رفتنته...با
خانواده ات هم اگه راضی نشدن من راضیشون میکنم

- فکر نکنم مشکلی پیش بیاد

- خوبه حالا میتونی بری

خواستم برگردم که یک چیزی به ذهنم رسید: راستی نیلوفر

- بله؟

- فردا شب میان دیگه؟...ما منتظریم!

- حتما

- مشکل خونوادگیت چیه؟

- شایان مریض شده...بازم مثل همیشه با شوهرم سر این قضیه دعوا مون شده

- مشکلتش جدیه؟

- نمیدونم...فعلا واسه آزمایش بردیمش...این هفته جواب آزمایشش میاد

- امیدوارم مشکل جدی ای نباشه

- امیدوارم

از اتاق خارج شدم. همین که داخل اتاق خودم شدم. آقای مجیدی را منتظر دیدم. یادم آمد که با من کار داشت بنابراین گفتم: خب شما با من کاری داشتین؟

- میشه بشینین

با نشستیم به چهره اش دقیق شدم. خستگی و کلافگی از سر و رویش می بارید تا اینکه بالاخره گفت: یه مشکلی پیش اومده

بهش نگاه کردم که ادامه داد: یه مشکلیه که باید به خانم ملکی بگم اما رویم نمیشه... یعنی نمیتونم - جدیه؟

- خیلی جدیه... میشه سهام من رو شما بخرین؟

با تعجب بهش خیره شدم و با صدای بلندی گفتم: چی؟!

- آروم تر... خب ببینین راستش

خنده ام گرفت. آخر من پولم کجا بود که بخوام سهام کارخانه به این بزرگی را بخرم و همین حرف هم بهش زدم که ادامه داد: میدونم... من سهامم رو زیر قیمت میدم

- چی باعث شده همچین کاری بکنین؟

در گفتن و نگفتن مردد بود این را کاملا حس میکردم. اجازه دادم با خودش کنار بیاید که بعد از یک سکوت نسبتا طولانی بالاخره گفت: آرش داره من رو تحت فشار میزاره که سهامم رو بهش بفروشم... نمیخوام به خانم ملکی خیانت کنم و از طرف دیگه ای هم میخوام از این کشور برم... خانواده خودم و زخم کانادان و زخم اصرار داره بریم اونجا... مشکلی از نظر کار کردن تو اونجا ندارم

- چرا من؟

- چون تو کسی هستی که خانم ملکی بهش اعتماد داره

- خب چرا به همون خانم ملکی نمیفروشی؟

- اینطوری همه میفهمن... من هم دوست ندارم فعلا کسی بفهمه تا از اینجا برم

- خب اینطوری هم میفهمن

- نه سهام رو بهت می فروشم اما صدایش رو در نیاری تا موقعش.. اگه میگم بقیه میفهمن به خاطر اینکه که

ملکی از سهامدارا عمده اس و از خودمون اما تو تازه وارد محسوب میشی بنابراین شناساییت سخته اما ملکی هویتش سریع لو میره مخصوصا که آرش زیر نظر دارش

- باید به خانم ملکی بگی... بعدم ما این سه شنبه قرار بریم مالزی
- میدونم به خانم ملکی میگم... اینم آخرین ماموریمه... فکر کنم تا یه جانشین جایم بیاد تو جایم باشی
- حالا چرا اینقدر عجله دارین؟
- آرش چند وقته داره بهم فشار میاره... من بعد از آرش و خانم ملکی صاحب بیشترین سهمم... توی سهامداری جز من ۸ درصد سهام رو دارم... تازه تا یکی دو هفته دیگه کارام جور میشه
- متوجه شدم... فقط من رو خیلی پولدار فرض نکنین
- خندید و گفت: من اگه میتونستم سهامم رو بهت مجانی میدادم اما میدونی که اینکار زیاد درست نیس
- موقع ناهار با مجیدی از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاق ریاست رفتیم تا با نیلوفر حرف بزنیم. وقتی ما دو نفر را با هم دید تعجب کرد اما زود به خودش آمد و گفت: چی باعث شده بیاین اینجا
- مجیدی همه حرف هایی که به من زد و به نیلوفر هم زد. نیلوفر هم متفکر به من خیره شد. سکوت را شکستم و گفتم: اگر تو نخوای من نمیخرمش
- قبوله با هشت درصد کاری نمیتونه بکنه
- این حرفش یعنی هنوز اعتماد ندارد. از جایم بلند شدم و گفتم: باشه من نمیگیرم
- خواستم از دفترش بیرون بروم که گفت: بیا بشین منظورم از اون حرف یه چیز دیگه بود نه اعتماد نداشتن به تو
- به سمتش برگشتم که گفت: اون هشت درصد حتی اگه به آرش برسه تاثیری روی مالکیت من نداره اما باز دست تو باشه بهتره
- با نیلوفر و مجیدی کمی دیگه حرف زدیم تا بالاخره قرار شد تا دوشنبه سهام به نام من بشه
- همینکه خواستم از اتاق خارج بشوم برخوردم با یک نفر باعث شد نقش زمین بشوم. چشمم را به آدمی که باهاش برخورد کردم دوختم. آرش بود. به سمتم آمد و گفت: حالتون خوبه؟
- سرم کمی درد گرفته بود. نمیدانم این آدم بود یا سنگ که بهش برخورد کردم. همانطور که سرم را میمالیدم به آرش خندان چشم دوختم.
- میشه بگین به چی میخندین؟
- به اینکه من آدمم نه سنگ
- گویا دوباره حرفم را بلند زدم. نمیدانم چهره ام چه شکلی شد که بلند خندید. دیگه این خنده هایش با اعصابم بازی میکرد. با کمک زمین از روی زمین بلند شدم و همانطور که مانتویم را تکان میدادم زیر لب گفتم: دیوونه!

خنده اش همچنان ادامه داشت که گفتم: حالا حرفم اونقدر خنده دار نبودا... به جای معذرت خواهی و ایستادین اینجا هی میخندین؟

- فقط واسه اون جمله ات نیس که... به قیافه سرخت که یه ذره اش از خجالت بود و یه ذره اش از عصبانیت و به اون دیونه زیرلبی که گفتم

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و از مقابلش گذشتم که با یادآوری حرفم به سمتش چرخى زدم و گفتم: راستی... فردا نامزدی خواهرم تشریف میارین دیگه... نیلوفر گفت اونو مهتاب میان

- بله... از دعوتتون ممنون... فکر نمیکردم دعوتم کنین

- چرا نباید دعوت کنم؟

جوابی نداد و من بالا انداختن شانه ام از شرکت خارج شدم.

بالاخره روز نامزدی شد و با شهاب و پدرم دم در ورودی برای خوش آمدگویی ایستاده بودم. هرچقدر بابا و شهاب خواستند من بروم به حرفش توجهی نکردم. حدود یک ربع از آمدن مهمان ها میگذشت که شهاب دوباره حرفش را تکرار کرد: هی سورا یا لا برو داخل خونه

- نمیخوام... بابا به چه زبونی بگم نمیرم

- خب چرا آخه و ایستادی بگو تو آخه؟

- همین دیگه... من موندم چطوری شدی آق مهندس... د یه خرده اون دوگوله نداشته ات رو به کار بنداز... الان اینجا و ایستادن من به نفع تو هم تموم میشه

- چطور؟

- خب خره... من اینجا و ایستادم بلکه ام شاید بخت منم مثل این ته تغاریمون وا شد و تو یه جا از شر من و اون خلاص شدی

- با اینجا و ایستادن تو چطوری ممکنه بختت وا بشه؟

به بابا نگاه کردم که با خنده نگاهم میکرد. معلوم بود متوجه شده است.

- من موندم شهاب تو واقعا چطوری اون فیزیک و ریاضیا سخت رو پاس کردی... نفهم اینجا یه عالمه پسر عذب رد میشه خب شاید بختم با یکی... (شهاب مدام به پشت سرم اشاره میکرد اما من ادامه میدادم) از اینا باز

بشه

یک دفعه دیدم شهاب از خنده ترکید. بابا لبخندش جمع شد و به من یک چشم غره تپل رفت. با صدای سلام که شدیداً آشنا بود به پشت برگشتم و با دیدن لبخند در چهره فرهاد عین آفتاب پرست رنگ عوض کردم. اول زرد بعد سفید بعد سرخ شدم. یعنی آن لحظه دوست داشتم فرار کنم اما من سورا بودم و کم نمی آوردم. بدون اینکه به فرهاد نگاه کنم رو بهش سلام کردم.

- شما از کی تشریف آوردین؟

- همین پیش پای حرف شما

- خوش اومدین... خیلی خوش اومدین... بیاین من این شهاب رو بسپارم دست شما بلکه ام شاید شما تونستین یه دومولکول مگر تو کله این بشر فرو کنین که من مجبور به تشریح مسائل نشم

شهاب قهقهه زد و فرهاد لبخند مهربانی زد و گفت: شهاب جان مغز داره یه ذره شعور نداره... وقتی دم در ایستادین که جای این بحثا نیس... اما شهاب هی ادامه میده

بابا با لبخند نگاه میکرد. شهاب خنده اش جمع شد. اینقدر از حرکت این بشر خوشم آمد که حد نداشت.

- اوف... بالاخره یکی پیدا شد طرف من باشه... خیر سرمون خواهر برادر داریم... این دوتا بشر همیشه طرف همین و من بدبخت تک افتادم

شهاب: بیا برو تو... تا آبرومون رو بیشتر از این نبردی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اونی که خودشو میزنه به خنگی آبرومون رو برد

خنده اش گرفته بود اما کاملاً سعی میکرد با اخم بیوشند. رو به بابا کردم و دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم: این بابامونه... (رو به بابا) اینم آقا فرهاد صاحب همون رستوران که سارا یه شاهنامه واسه خودش ساخت تحویل شماها داد

بابا خندید و دست فرهاد را خیلی گرم فشرد. با دیدن نیلوفر و خواهرش و آرش به سمتشون رفتم. بعد از معرفی

نیلوفر و خواهرش رو به آرش کردم و گفتم: ایشونم یکی از اون شخصیتای شاهنامه اس... نقش مقابل آقا فرهاد

آرش چپ چپ نگاهم کرد و فرهاد با لبخند و اما من با آمدن سارا و شاهین از جمع عذرخواهی کردم و به سمتشون رفتم. سر سفره عقد بودم که به سارا نگاه کردم که در لباس شیری رنگ و آن آرایش ملایم صورتش خیلی زیبا شده بود. نمیدانم هم خوشحال بودم هم ناراحت. فکر اینکه سارا تا یک سال دیگر امکان دارد از پیشمون برود از الان ناراحتم میکرد چه برسد موقعی که زمانش برسد البته به قول بابا من قبل از اینکه اتفاقی

بیفتند احساساتم را نشان میدادم و موقع آن اتفاق انگار نه انگار. الان هم دقیقا همین اوضاع بود از الان برای سال دیگر که معلوم نبود چی بشود ناراحت بودم.

آن موقع ناراحت بودم اما چه کسی فکرش را میکرد که عروسی من و خواهرم با هم در یک روز بیفتد. بعد از تمام شدن خطبه عقد، به سمت تاب سفیدمون و دور از جمع رفتیم. سکوت، چیزی هست که همیشه ازش فرار میکنم اما در این لحظه بهش نیاز داشتم. با سنگینی نگاه کسی، با فکر اینکه شهاب است بدون اینکه برگردم گفتم: شهاب برو منم یه چند لحظه دیگه میام

حرفی نزد و من با فکر اینکه رفت تاب را به حرکت در آوردم. همانطور در عالم خودم بودم که تاب از عقب نگه داشته شد. به سمتش برگشتم و با دیدن فرهاد ترسیدم که گفت: ببخشید نمیخواستم بترسونمتون - خب یه صدایی... آهانی اوهونی... هرچند به قول شهاب من نهایت ترسم یه هین... خواهش میکنم خندید و گفت: اجازه هست منم بشینم؟

با اینکه معذب بودم اما دور از ادب بود بنابراین گفتم: بفرماید

با فاصله از من نشست و گفت: همیشه از سرو صدا فراریم اما به شما نمیخوره که از سر و صدا بدتون بیاد؟ - بدم نمیداد... فقط خسته شدم... و از اونجایی که همیشه خواهر عروس بودن در دسر داره و وقت سر خاروندن هم نداره ترجیح دادم فرار کنم

خندید و گفت: همیشه یه جوابی واسه هر حرفی دارین

- الان این تعریف بود یا متلک؟

- میتونه هردوتاش باشه

- شما هم همیشه آدم رو غافلگیر میکنین

- این حرف شما چی؟... تعریف بود یا متلک؟

دقیقا مثل لحن خودش جواب دادم: میتونه هردوتاش باشه

خندید و من هم خندیدم. هردو در سکوت به آسمان پرستاره نگاه میکردیم. به چهره فرهاد که از نیم رخ و به ماه نگاه میکرد نگاه کردم. نگاهی که برق میزد. میدانم برق اشک بود یا نه اما هر چه که بود پر از غم بود. بعد از یک سکوت طولانی من صحبت کردم.

- انتظار نداشتم اینجا ببینمتون

- خودمم قصد نداشتم پیام... اما برادرتون رو که میشناسین

خندیدم و گفتم: آره شهاب از منم بدتر پیله میکنه
 لبخندی زد و زیر لب و زمزمه وار گفت: کاش خواهر منم زنده بود
 لبخندم جمع شد و به او نگاه کردم. رو به او گفتم: چه اتفاقی واسه خونوادتون افتاده؟
 بازدمش را پرصدا بیرون فرستاد و گفت: بهتره یکی از بهترین شباتون رو صرف گوش دادن به گذشته ای که پر
 از غمه نکنین... شاید یه روز واستون تعریف کردم
 - دروغ چرا تا حدودی از اتفاقی که واستون افتاده خبر دارم... میدونم توی یه سانحه آتیش سوزی مامان
 و خواهرتون رو از دست دادین اما بهتر نیس دست از گذشته بردارین؟
 - من خیلی وقته دست از سرش برداشتم... از همون موقعی که تصمیم گرفتم اون رستوران رو بزنم... از همون
 روزی که اون رستوران شد همه چیز من... اما بعضی اتفاقا توی زندگی این گذشته رو جوری به رخم میکشن
 که من رو ناخداگاه توی غرق میکنه... اون چیزی که شما میدونین فقط یه قسمت از دردای منه... شما از بقیه
 اش خبر ندارین
 با گفتن این حرف سکوت کرد. همچنان به آسمان و ماه کامل نگاه میکرد و من خیره به مردی که چهره جذاب
 و مردانه ای داشت. سرشار از غم بود اما هنوز هم امیدوار بود و در برابر مشکلاتش سر خم نکرد. با صدای
 شهاب از نگاه کردن به او دست برداشتم و هردو به سمتش برگشتیم.
 - می بینم که خلوت کردین؟
 - ترسوندیدم شهاب
 - ببینم چرا اینجا نشستین؟
 - خواستم یه نفسی از دست مهمونا بکشم... گفتم تنها باشم... باید بدونی که خواهر عروس بودن چه دردی
 داره... تازه سرم هم درد گرفت
 به فرهاد اشاره ای کرد و گفت: می بینم همچین تنهایی هم نیستی؟
 خجالت زده سرم را پایین انداختم میدانستم لپ هایم سرخ شده است. رو به فرهاد کرد و گفت: تو چی فرهاد؟
 - من رو که میشناسی اگه به اصرار تو نبود عمرا امشب میومدم... من حوصله شلوغی رو ندارم
 - ببینم سورا چرا لپات گلی شده؟
 با حرص از جایم بلند شدم و گفتم: از دست تو شهاب
 و بدون توجه به خنده شهاب و لبخند فرهاد آنجا را ترک کردم.

بالاخره جشن نامزدی تمام شد. سارا که از خستگی غش کرد. اما من...
تا چشم هایم را می بستم دو جفت تیله مشکی غمگین را میدیدم.

بخش ۲

فصل ۱

فرهاد

حال...

به زن مقابلم نگاه میکنم. زنی که فریادش سکوت سهمگین شب را در هم میشکند. زنی که هر خدا خدا کردنش قلب من را به لرزه در میآورد. زنی که دوسال وارد زندگی من شده است و من را از حصار تنهایی که دور خودم کشیدم در آورده است. زنی که این فریادهای پربغضش، این خدا کردن های از ته دلش، من را به چند سال پیش می برد. درست چند سال پیش که من هم در یک نقطه از شهر، خدا را با همه وجودم صدایش کردم و از دردهایم گفتم. قدم های سست و ناهموارش را میبینم که بالاخره مقابل آتش میشیند. دستان لرزانش را می بینم که دفتری را از جیبش در میآورد. می بینم چطوری با زحمت کبریت را روشن میکند تا آتش بزند به هرچه خاطره است در این دوسال. خاطراتی که من هم جزو آن هستم اما مثل اینکه آنقدر پررنگ نیستم و غم های او پررنگ تر است. چند وقتی افسرده است. چند وقتی است که دیگر سورا نیست. چند وقتی است که ضعیف شده است و من دوباره پی بردم به قدم نحسم. قدمی که هرجا وارد میشود با خودش درد و بدبختی به همراه می آورد. اما چه کار کنم؟ نمیتوانم از او دست بکشم. در حالی که می دانم او الان به من بیشتر از هر وقت دیگری نیاز دارد. میدانم الان اگر تنهایش بگذارم چه دردی را میکشد چون خودم هم کشیدم. بارها به من گفته است که می خواهد تنها باشد اما من هرگز قبول نمی کنم. دلم از این همه غمی که دارد گرفته است. او برای من یک انگیزه بود که گذشته غمگینم را کنار بگذارم. او و خانواده اش باعث شدند من دوباره زندگی کنم. حالا نوبت من است اما نه به خاطر احساس دینی که نسبت به او دارم نه. به خاطر علاقه و حضور پررنگی که او در زندگیم دارد. به خاطر خودم و خودش. به خاطر هر دو مون نمیخواهم تنهایش بگذارم. کاش او هم کمی مرا درک کند. امروز وقتی فهمیدم که خانه نیست وقتی شهاب زنگ زد و سراغ او را گرفت و گفت مامان بهش

زنگ زده و جواب نداده و بدتر از اون موبایلش خاموش است خیلی نگران شدم. ترسیدم که رفته باشد. بدون خبر. بدون خداحافظی اینجا آخرین امیدم بود. آن هم به خاطر اینکه شهاب به من گفته بود که سورا یک بار بهش گفته است که اگر روزی قرار باشد بی خبر جایی برود به اینجا میاد.

من، فرهاد، کسی که بدترین غم هایم را پشت سر گذاشتم. کسی که صبور بودن، محکم بودن، عاقل بودنم زبانزد همه بود. امروز به خاطر این دختر شکستم. با بی خبر نبودنش ترسیدم. با بی خبر بودن ازش صبرم لبریز شد. عاقل بودنم زائل شد. امروز اشک ها و ضجه های این دختر، همان طور که باعث سبکی خودش میشد باعث شکستن من میشد. حالا خشم بود که سراغم آمد. عصبانی بودم که امروز به خاطر این دختر فرهاد بودنم در هم شکست. همه آن عصبانیت ها ممت شد. صدایش کردم و گفتم: سورا...

با همان چشم های به اشک نشسته به سمتم برگشت. با قدم های محکم به سمتش رفتم. بازویش را گرفتم و هر دو به هم خیره شدیم. نگاه من پر بود از خشم و نگرانی و غم و نگاه او

نگاه او غمگین و خسته و قرمز به خاطر گریه. الان دیگر آن فرهاد صبور نبودم. همه دردی که امروز کشیدم به صورت یک سیلی در آمد و من فرهاد، اولین سیلی را به صورت کسی که همه زندگی بود زدم. تازه وقتی که به خودم آمدم فهمیدم چیکار کردم. گریه اش بند آمد و من به دستی که به صورت او فرود آمده بود نگاه کردم. دوباره به آن چشمانی که از اشک خیس بود نگاه کردم و بی اختیار به آغوش کشیدمش.

دو سال قبل...

یک پسر بچه ۱۰ ساله با یک جفت چشم سیاه که برق خوشحالی در آن پیدا بود. یک پسر بچه که با خوشحالی به سمت خانه می دوید تا خبر نمره بیست ریاضی اش را به مادرش بدهد تا همانطور که به او قول داده بود یک دوچرخه برایش بگیرد. اما با دیدن صحنه روبرویش، قدم هایش آهسته و آهسته تر میشد و با ناباوری به صحنه مقابلش خیره شد. رقص آتش و شعله های آن که او تا به حال جز در چهارشنبه سوری ندیده بود. آتشی که همیشه غم هایش را بهش میسپارد حالا یکی از غمناک ترین صحنه هایش را به ارمغان می آورد. خانه اش... مادرش... خواهرش

با عجله به سمت آتش می دویدم. آتشی که همه هستی ام را در برگرفته بود. نفس نفس میزدم. مردم، آمبولانس، آتش نشانی، پلیس مقابل آپارتمان آتش گرفته بودند. طاقت نیاوردم و به سمت آتش دویدم که کسی از پشت کمرم را گرفت و به سمت خودش کشید. با همه وجودم فریاد زدم: ماما... شیرین

نمیدانم چقدر گذشته بود اما جمعیت پراکنده شده بود و حالا یک خانه سوخته مقابلم بود. سری که مامور آتش نشانی با تاسف تکان داد. باعث شد با همه وجودم خدا را صدا بزنم.

با وحشت از خواب بیدار شدم. دانه های عرق را روی پیشانی ام احساس میکردم. نفسم به شماره افتاده بود. باز هم کابوس. کابوسی که این شب ها واضح تر از هر شب دیگری بود. فقط سه روز به آن روز شوم نزدیک بود. کشوی کنار تختم را باز کردم و قرص هایم را خوردم. به ساعت نگاه کردم. ۵ صبح بود. از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. کتری را روشن کردم و به سمت کاناپه رفتم. چشمانم را روی هم گذاشتم اما به جای یادآوری صحنه آتش سوزی این بار یک جفت چشم سیاه که از شیطنت برق میزد جلوی چشمم قرار گرفت. یاد صورتش افتادم که لحظه آخر از خجالت سرخ شده بود. درست مثل اسمش. مطمئنم خودش نمیدانست امروز چقدر با آن پیراهن ارغوانی و شال یاسی رنگ روی شانه هایش چقدر زیبا شده بود. سرم را به شدت تکان دادم. این افکار مسخره از کجا به سراغم آمده بود؟

وقتی دم در با شهاب و پدرش ایستاده بودند و من جمله آخرش را شنیده بودم. داشتم از خنده میمردم. با هزار بدبختی خودم را کنترل کردم که قهقهه نزنم و تنها به لبخند زدن اکتفا کنم. وقتی در مقابل شهاب ازش دفاع کردم. برق خوشحالی و تشکر را در چشمانش دیدم. وقتی روی تاب سفید پشت حیاط خانه اشان و کنارش نشستم. نمیدانم چرا یک احساس خاصی داشتم. مثل آرامشی که سال های سال است که ازم دریغ شده است. وقتی نگاه خیره اش را خودم حس کردم خیلی خودم را کنترل کردم که به سمتش برنگردم. وقتی صحبت از خواهرم شد. حسرت و غم در دلم نشست. و در آخر هم آمدن شهاب و اذیت کردنش که باعث شد با حرص از جایم بلند بشود و برود و همین حرص خوردن بیشتر باعث خندیدنمون شد. وقتی رفت شهاب با شیطنت گفت: مثل اینکه بدجور زدم تو حالش... (نگاه مشکوکی به من کرد) شایدم تو حالتون!

با گفتن این حرف من هم حرصم گرفت. یک پس گردنی بهش زدم و گفتم: از این شوخیا با من نکن... یه بار جدی جدی دیدی کشتمت

همانطور که ازش دور میشدم صدای خنده اش را میشنیدم.

نزدیک سه ماه از حضور این دختر در زندگیم میگذرد. حضوری که روز به روز پررنگ تر میشود. دختری که اولین دیدارم با او، در نظرم یک دختر محکم و با جسارت آمد. هنوز دعوای آن روز در رستوران را فراموش نکردم. برای اولین بار، یک نفر جرات کرد و به آرش سیلی زد. سیلی ای که من، رویا، نیلوفر حتی بعد از آن بلایی که سرمان آورد بهش نزدیم. سیلی ای که حتی پدر آرش، به او تا به حال نزده بود. سیلی ای که حقش بود و

بالاخره یک جایی باید آن را میخورد. آن روز توسط آن دختر غریبه زده شد. دلیلش را خودش هم نمیدانست اما همین کار باعث شد مسیر زندگیش عوض بشود. روزگار او و آرش را کنار هم اما در مقابل هم قرار بدهد. روز تاسیس رستوران من مصادف شد با آن روزی که از بازگشت برادرش و رسمی شدنش خوشحال شد. آن روز من هم خوشحال بودم اما خوشحالی من وقتی آن همه انرژی آن دختر را دیدم بیشتر شد. از اینکه آنقدر ناگهانی صدایم کرد تعجب کردم. به سمتش رفتم و وقتی دیدم هول شده است خنده ام گرفت. برای اولین بار بود که از اینکه سر به سر یکی میگذارم خوشم می آمد. او لحظه به لحظه بیشتر حرص میخورد اما به هیچ وجه حاضر نبود کم بیاورد و خیلی حاضر جوابی کرد. میدانستم ناراحت نشده است اما تصمیم گرفتم ازش عذرخواهی کنم که انگار اینکارم خیلی تاثیر داشت. چون اولش تعجب و بعد هم خنده روی لبش نشست. خیلی جالب بود که آرش از اینکه ما بحث میکردیم بیشتر حرص میخورد. در صورتی که از آرش توقع داشتم الان خوشحال باشد. آن برق نگاه آرش که به سورا داشت من را نگران میکرد.

آن روزی که او را با آن حال خراب و آن وقت روز دیدم نگرانش شدم. نگران برای اینکه آرش سر دختری که جلوی آن همه آدم تحقیرش کرد بلایی آورده باشد. وقتی آنطوری از حال رفت نگرانیم عمیق تر شد. مجبور شدم او را از در پشتی رستوران که به اتاقم میخورد ببرم. بعد از اینکه به هوش آمد. کلافه بود ناراحت بود. نگران بود. وقتی خیالش راحت شد که کسی خبردار نشده است. نفسی از سر آسودگی آزاد کرد اما خیلی زود خجالت زده سرش را پایین انداخت و من توانستم خجالت زندگیش را حدس بزنم. چیزی بهش نگفتم اما سعی کردم ذهنش را منحرف کنم. وقتی از رفتار شهاب و خواهرش گفت و اینکه میخواهد از شون معذرت خواهی کند. به این نتیجه رسیدم که دختر خاصی است که برخلاف غروری که در چشم هایش دارد اما مغرور نیست.

دقیقا یادم است که پنجشنبه همان هفته بود که با شهاب به اصرار کوروش قرار گذاشتیم و وقتی از شهاب حال خواهرش را پرسیدم یادم آمد که او از من خواسته بود که کسی از این قضیه خبردار نشود اما به شهاب گفتم و وقتی فهمید خیلی تعجب کرد و قضیه اینکه با خواهرش سارا با او قهر بودند را تعریف کرد.

سرم را تکان دادم تا دیگر به آن یک جفت چشم کنجکاو مشکی فکر نکنم. صدای قل قل سماور به گوشم رسید که از مبل بلند شدم و به سمتش رفتم.

در حال خوردن صبحانه بودم که موبایلم زنگ زد. با دست به پیشونیم کوبیدم. اصلا یادم نبود امروز با کوروش و شهاب قرار بود به توجال برویم. جالب تر اینجا بود که این پیشنهاد خود شهاب بود هرچقدر بهش اصرار کردیم

امروز خسته ای. خودش گیر داده بود که نه باید برویم. مشکلی نیست. چایم را سر کشیدم و جواب کوروش را دادم.

- سلام چطوری؟

- بیا پایین من دم درم

- بیا بالا یه ذره کار دارم

به کوروش برای مواقع اضطراری کلید خانه را داده بودم بنابراین معطل نکردم و به سمت اتاق رفتم تا آماده بشوم. همانطور که داشتم کوله پشتی را آماده میکردم. کوروش وارد اتاق شد.

- تو هنوز آماده نشدی؟

به سمتش برگشتم و جواب دادم: نه... اصلا حواسم نبود

نمیدانم در قیافه ام چی دید که به سمتم آمد: تو حالت خوبه؟

با بی تفاوتی و انگار چیز عادی باشد گفتم: آره... چیز خاصی نیس... دیشبم کابوس همیشگی رو دیدم

- بازم... (با ناامیدی سری تکان داد) تو آدم نمیشی فرهاد!

- خب چیکار کنم دست من نیس... فکر کردی خودمم میخوام این کابوس رو ببینم... هرکار میکنم اون کابوس

همراهمه... مخصوصا این شبا

- باشه حالا حاضر شو بریم... شهابم منتظره

برای اینکه بحث را عوض کند. گفت: راستی دیشب نامزدی خوش گذشت؟

با یادآوری آن دو چشم درشت سیاه کنجکاو لبخندی زدم و گفتم: آره جات خالی

- چیه چرا نیست باز شد؟

بی توجه به سوالش زیپ کوله را بستم و گفتم: بهتر بریم دیر شد

همان طور که کوله را روی پشتم انداختم و خواستم از اتاق خارج بشوم جلویم را گرفت و گفت: مشکوک میزنی!

خندیدم و سری تکان دادم و خارج شدم. الان دقیقا چی مشکوک بود؟ خودمم نمیدانم.

دم خانه شهاب رسیدیم و من به موبایلش زنگ زدم اما جواب نداد. از ماشین پیاده شدم و با تردید زنگ را زدم.

آخر صبح زود بود که صدای آشنایی در گوشم پیچید.

- بله؟

- منم فرهاد... میشه به شهاب بگین بیاد

گوشی را قطع کرد. من مستاصل به در نگاه کردم که باز شد و سورا با شالی سفید و چشمان پف کرده در را باز کرد.

- شماین آقا فرهاد... بیخشید صدایتون نیومد... بفرمایید تو

- اشکال نداره... بیخشید این وقت صبح مزاحم شدم... امروز شهاب قرار گذاشته بود که با ما بره کوه اول چشمانش از تعجب گرد شد بعد شروع به خندیدن کرد... لحظه به لحظه خنده اش شدت گرفت. طوری که من هم کم کم داشت خنده ام می‌گرفت.

- میشه بگین الان به چی می‌خندین؟

سعی کرد خنده اش را کنترل کند و در این بین گفت: شما... چقدر... ساده این

بعد دوباره پق زد زیر خنده. حالا من هم خنده ام گرفته بود اما سعی کردم بفهمم قضیه چیه؟

- میشه نخندین و بگین قضیه چیه؟

دستش را به نشانه صبر کن بالا آورد. بعد از چند دقیقه بالاخره خندیدنش تمام شد و گفت: گذاشتون سرکار... شهاب عادت داره جمعه ها موبایلش رو سایلنت میذاره... بعدشم در اتاقش رو قفل میکنه که کسی مزاحمش نشه... همیشه میگه خواب جمعه یه چیز دیگه اس... اونوقت با شما قرار گذاشته برین توچال... (دوباره خنده اش گرفت) الان داشتم از کنار اتاقش رد میشدم صدای خر و پفش همه خونه رو پر کرده بود با اینکه درش بسته اس

دوباره خنده اش شدت گرفت. حالا من هم خنده ام گرفته بود. ببین این پسر ما را چه معطل خودش کرده است. نگاهم به سورا خورد که یک دفعه خنده اش را با اخم پوشاند. تعجب کردم و رد نگاهش را گرفتم که دیدم کوروش از ماشین پیاده شده و به سمت ما می‌آید. با خودم گفتم: آهان الان مثلا می‌خواه یه ذره سنگین باشه

خنده ام گرفته بود. کوروش با فاصله ای که از ما داشت گفت: چی شد فرهاد؟

رو به او گفتم: خواهرشون میگن ما رو گذاشته سرکار

سورا به زور خودش را کنترل کرد که نخندد اما آخر طاقت نیاورد خندیدن را از سر گرفت. اما اینبار آرام تر و خانمانه تر از قبل. بیشتر از رفتار سورا خنده ام گرفته بود تا از کار برادرش. یک دفعه نگاهش از شیطنت برق زد.

رو به ما گفت: بیاین داخل الان بیدارش میکنم

کوروش: اما الان همه خوابین

- نه مامان و بابای من عادت دارن زود بیدار بشن...خواهرمم دیشب یه قرص خواب خورده و خوابش سنگینه...شما تشریف بیارین تا من این داداشم رو ادب کنم یه ملت رو سرکار نذاره
 بالاخره با تعارف زیاد داخل شدیم. یک پنج دقیقه ای گذشت که فریاد شهاب که می گفت: میکشمت سورا
 بعد هم دویدن سورا به سمت ما و قایم شدنش پشت ما. با تعجب نگاهش کردیم که با چشمان درشت
 معصومش گفت: تو رو خدا مواظبم باشینا!...الان اگه دستش بهمم برسه خونم حلاله... (با ترس به نقطه ای نگاه
 کرد) وای اومد!

با خنده رد نگاهش را گرفتم که شهاب را با زیرپوش و شلوارک و موهای آشفته و عصبانی رو به رو شدم.
 با دیدن ما عصبانیتش بیشتر شد و رو به سورا گفت: زنده نمیذارمت دختره (با دیدن ما حرفش را ادامه
 نداد)... وایستا الان حسابت رو میرسم... آبرو واسم نداشتی
 با عجله به خانه برگشت و سورا هم از سنگرش که ما باشیم بیرون آمد. نفسش را با آسودگی آزاد کرد و لبخند
 خبیثانه ای زد.

- ببخشید... هرچند هنوز زوده برای اینکه خیالم راحت باشه
 که یک دفعه دیدم دوباره پشت ما پناه گرفت. من به شهاب که به دنبالش میدوید نگاه کردم.. با کوروش هردو
 جلوی شهاب را گرفتیم که شهاب با داد گفت: د بذارین بکشمش... دیونم کرد... هر جمعه به یه طریق منو بیدار
 میکنه!

هم من هم کوروش داشتیم از خنده میمیردیم اما اگر ولش میکردیم مطمئنا زنده اش نمیگذاشت که سورا گفت:
 اینبار خدایی حقت بود... این بنده خداها رو به زور واسه توچال میکشونی بعد دوباره گوشیت رو میذارى رو
 سایلنت... در اتاقت هم میبندی... تازه رو گوشت هم گوشى میذارى

هم من هم کوروش با تعجب به سمتش برگشتیم. خوب اگر اینطوریه پس چطوری بیدارش کرد.
 وقتی قیافه متعجب ما را دید. دوباره شروع به خندیدن کرد که این شهاب را عصبانی تر کرد. همانطور که
 میخندید گفت: خیلی خری... خب پنجره ات رو چرا باز میذارى؟... تو این سرما عقلت کمه!
 با گفتن این حرف ما هم زدیم زیر خنده که باعث شد حفاظی که برایش گرفتیم از بین برود. شهاب هم با یک
 حرکت گردنش را گرفت.

از بین دندان های کلید شده اش غرید: حالا پنجره باز بود... دیگه چرا روم آب یخ ریختی؟
 چهره اش را مظلوم کرد و با لحن مظلوم تر از چهره اش گفت: وای داداش... ببخشید

شهاب انگار نرم تر شد چون دستش را شل تر کرد. با شل شدن دستش سورا از موقعیت استفاده کرد و با یک حرکت پشت ما سنگر گرفت.

خنده ام گرفت. این دختر چقدر وروجک بود. بعد هم با پررویی تمام گفت: خب میخواستم یه سره بیدار بشی شرتو کم کنی!

شهاب خنده اش گرفته بود اما به روی خودش نیاورد و دوباره به سمتش خیز برداشت که جلویش را گرفتم و گفتم: د بس کن دیگه شهاب... ما رو چهارساعته علاف کردی... راست میگه دیگه خواهرت حقت بود... زود باش برو لباست رو بپوش... چیزی هم نمیخواد با خودت بیاری ما آوردیم... اینم درس عبرت میشه واست که تو سرما پنجره رو باز نداری که یه نفر عین گربه پره تو اتاقت

شهاب که من را با حرص نگاه می کرد با شنیدن جمله آخرم لبخند پیروزمندی زد و سورا که تا آن لحظه خوشحال از دفاعم بود با اخمی ساختگی به من نگاه کرد: دست شما درد نکنه دیگه... من به خاطر شما نزدیک بود جونم رو از دست بدم اونوقت شما به من میگین گربه

در دلم حرفش را تایید کردم. رو به او کردم و گفتم: خب شما هیچکدوم از حرفام رو نشنیدی فقط همون تیکه آخر که به شما گفتم گربه ناراحت کرد - نخیرم ناراحت نشدم

شانه ای بالا انداخت و بی توجه به همگی ما رفت. با رفتنش همگی زدیم زیر خنده. شهاب به او نگاه کرد و سری به تاسف تکان داد اما بعد یک پس گردنی به من زد و گفت: باز آخرت باشه به خواهرم میگی گربه ها! خندیدم و گفتم: حالا خوبه تا دو دقیقه پیش میخواستی سرش رو از تنش جدا کنی!

- من داداشتم... بعدم تو هر جمعه به یه طریقی بیدارت میکرد کفری میشدی... بگذریم بیاین تو - نه برو حاضر شو که حسابی دیر شد

- بیاین تو ایوان منتظر بشین

با هم به سمت ایوان رفتیم. شهاب به داخل خانه رفت و سورا مدتی بعد با سینی چای وارد شد. به چهره اش نگاه کردم الان دیگه اثری از آن بچه شیطان در چهره اش نبود بلکه کاملاً جدی بود. نمیدانم چی شد که این حرف را زدم اما گفتم: از دست من ناراحت شدین؟

نگاهی بی تفاوت انداخت و با لحنی که سعی داشت معمولی باشد اما پر از گلگی بود گفت: نه ناراحت واسه چی؟ - معذرت میخوام اگه باعث ناراحتیتون شدم

نمیدانم در نگاهم چی دید که لحنش مهربان تر شد اما همچنان جدی بود: ایرادی نداره ... (لبخندی زد) مهم نیس

با آمدن شهاب سورا رو به ما گفت: با اجازتون... بهتون خوش بگذره

و رفت و شهاب با تعجب رفتنش را دنبال کرد. بعد به سمت ما برگشت و گفت: این الان چش شد؟
- نمیدونم فکر کنم از دستم ناراحت شد

سری تکان داد و گفت: نه فهمید کارش اشتباه بود بیاین بریم

و من و کوروش را در بهت گذاشت. در راه که رفتیم کوروش سوالی را که من درگیرش بودم را پرسید: چرا یه دفه خواهرت اونطوری کرد؟

شهاب: سورا خیلی خاصه... (به من نگاه کرد) همیشه در برابر غریبه ها یه غرور خاصی داره... تو رفتارش رو با غریبه ها نگاه کنی می بینی که این سواری شیطون نیس بلکه واقعا خانمانه رفتار میکنه طوری که من داداشش تعجب میکنم که این اون سوراس که من و سارا هم از پیشش برنماییم.. کم کم داشتم تعجب میکردم که با تو مثل اون غریبه ها رفتار نمیکنه

- اما اون روز تو رستوران هم هیچ غروری تو چشماش نبود... اتفاقا خیلی راحت با همه برخورد کرد... امروز هم جلوی کوروش اولش سعی کرد خودش رو کنترل کنه اما بعدش...

- اون روز خوشحال بود... من تازه برگشته بودم و اونم دائمی شده بود... وقتی خوشحال باشه خیلی شر میشه و آتیش میسوزونه... دیدی که چطوری یه تنه با همه بحث میکرد؟

با یادآوری آن روز لبخند زدم که ادامه داد: امروزم دیدی که وقتی دید داره ابهتش کم میشه یادش افتاد باید یه ذره سنگین برخورد کنه

بعد هم اضافه کرد: هر چی که هس بی خیال... بخوایم این خواهر من رو بشکافین آخرش خودتون هم هنگ میکنین... فرهاد برای یکشنبه میشه باهات پیام؟

- بیا مشکلی نیس... فقط من چون مزاری نیس که برم یه کارای دیگه ای میکنم

کوروش: این خله شهاب... شاید تو تونستی یه کاری واسش بکنی و بفهمونی کارش ابلهانه اس شهاب انگار من را درک میکرد که حرف کوروش را تایید نکرد و رو به من گفت: کی و کجا؟

- ساعت دو... دم رستوران باش... اونجا به جایی که میخوایم بریم نزدیک تره

- باشه

در کوه با اینکه هوا خیلی سرد بود اما شهاب اینقدر من و کوروش را خندانند و از خاطرات دوران سربازیش و از خیلی چیزهای دیگر تعریف کرده‌میشه با کوروش به کوه زیاد می‌آمدیم اما اینبار کوه یک مزه با شوخی‌های شهاب و کوروش یک مزه دیگری داشت. طوری که من برای چند ساعت گذشته را کاملا فراموش کردم و همراه آنها خندیدم.

کنار یک آبشار نشسته بودیم که شهاب گفت: شما دوتا چطوری با هم آشنا شدین؟

به کوروش نگاهی کردم و گفتم: ما با هم تو دانشگاه هم رشته بودیم

کوروش: این فرهاد اون موقع ها یک کوه یخ بود و اجازه نمیداد کسی وارد زندگیش بشه

- کوروش خیلی سیریش بود... منم با اینکه مثل بچه‌های دیگه باهاش رفتار میکردم و نمیخواستم تو زندگیم وارد بشه اما کوروش سیریش تر از این حرفا بود

- تا اینکه یه روز سر کلاس حالش بد شد و من که کنارش نشسته بودم متوجه شدم

- بهم کمک کرد و باهم از کلاس خارج شدیم

- نگرانش شده بودم... تنگی نفس شدیدی داشت و رنگش رو به کبودی بود... کیفش را باز کردم و دنبال یه دارویی چیزی گشتم... وقتی پیداش کردم و خورد حالش انگار داشت بهتر میشد

- وقتی حالم بهتر شد از خودم ناراحت شدم که دوباره یکی رو درگیر مشکلات خودم کردم... بنابراین با عصبانیت از جایم بلند شدم و همین که خواستم برم دستش رو رو شونه ام گذاشت

کوروش خندید و گفت: بهش گفتم یه تشکر نمیخوای بکنی؟

- من که ازت کمک نخواستم میذاستی بمیرم تا از شر این زندگی مزخرف خلاص شم بعدش زدم زیر دستش و خواستم برم که اونم راه افتاد دنبال... (رو به کوروش) خداییش خیلی سیریش بودی

- موقعی که فرهاد رو دیدم داغون بود... نمیذاشت کسی نزدیکش بشه... همیشه هم سرش تو کار خودش بود و از اون خرخونا بود... حتی نزدیک بود بورسیه هم بشه اما قبول نکرد

- اینجا جایی بود که از بچگی بزرگ شدم... اینجا حضور خونواده ام رو بیشتر حس میکردم حتی با اینکه نبودن... درسته اینجا تنها بودم اما باز حضور پررنگ سه نفر بودن... یکی حضور آقای سهرابی بابای آرش

همون مدیرعامل شرکتی که خواهرت توش کار میکنه... همین طور یه دختر

کوروش با تاسف بهم نگاه کرد و گفت: آخرشم که اون ولت کرد و رفت با یکی دیگه

شهاب با تعجب به ما نگاه کرد اما من دیگه نمیخواستم ادامه بدهم بنابراین گفتم: بهتر ناهار بخوریم

از تغییر ناگهانی فهمیدند دوست ندارم بحث را ادامه بدهم و آنها هم ناهار را در آوردند.

وقتی برگشتیم خیلی خسته بودم و یک راست به اتاقم رفتم و سعی کردم بخوابم اما گذشته لحظه ای دست از سرم برنمیداشت نمیدانم چه زمانی شد که بالاخره به خواب رفتم.

شنبه ظهر موقع ناهار بود که سورا با آرش وارد رستوران شدند. تعجب کردم اما خیلی زود آن تعجب جایش را به اخم داد. از رفتارهای آرش نگران بودم. اگر این همان آرش بود تا الان باید تلافی سیلی را که خورده بود میکرد و کاری میکرد سورا از شرکت اخراج بشود اما رفتارهای آن ضد این بود و من نگران تلافی ای که آرش میخواست سرش در بیاورد بودم. همین که نگاه سورا به ابروهای در هم من رفت اول تعجب کرد اما سریع آن تعجب جایش را به اخم داد. اولین باری بود که هردو به هم اخم میکردیم. آرش رد نگاهش را گرفت و من سریع به دفترم رفتم.

در دفترم نشستم و هرچه سعی کردم تمرکز را به کارم بدهم نمی توانستم. خودم هم نمی دانستم چرا تا این حد نگران آن دختر بودم. دست آخر طاقت نیاوردم و به سمت میز مشتریان رفتم. همین که نگاهش به من افتاد به او اشاره کردم که به اتاق بیاید. تعجب را در نگاهش دیدم اما صبر نکردم ببینم می آید یا نه. به سمت اتاقم رفتم که مدتی بعد آمد. با اخم گفت: کارم داشتین؟

- میشه یه چند لحظه بشینین؟

به سمت مبل های راحتی رفت و روی یکی از آنها نشست. من هم از پشت میز بلند شدم و به سمت مبل ها رفتم و درست مقابل او نشستم.

اثری از شیطنت نه در نه نگاهش و نه در کلامش وجودش نداشت بلکه کاملا جدی بود. تا به حال این روی او را ندیده بودم. بهش نگاه کردم نمیدانستم چگونه حرفم را بیان کنم که با صدایش به خودم آمدم.

- اگه حرفی ندارین چرا صدایم کردین...همونطور که دیدین کار دارم

- آرش از اون روز سعی نکرد تلافی کنه؟

ابروهایش را بالا انداخت و با نگاه مغرورش گفت: این به شما مربوط میشه؟

از این جواب صریحش تعجب کردم اما ترجیح دادم آرام باشم و گفتم: آرش آدم درستی نیس...اگه تا الان تلافی نکرده بدونین یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس

- فکر نمیکنم اونقدرها هم که شما میگیین بد باشه...شما دارین راجع بهش اشتباه میکنین

- من از پونزده سالگی با اون بزرگ شدم...فکر کنم بهتر از شما میشناسمش

- اون بچه هس اما نه اونقدر که بخواد به خاطر یه دعوی ساده که سه ماه پیش اتفاق افتاده فکر تلافی باشه
 نمی دانم چرا داشتم از دستش عصبانی می شدم. نمیدانم چرا سعی می کردم این عصبانیت را کنترل کنم. حتی
 نمی دانستم چرا سعی دارم به او هشدار بدهم. شاید به خاطر اینکه خواهر یکی از دوستانم بود اما یک فریادی از
 درونم میگفت به خاطر این نیست.

- فاصله اتون رو باهاش حفظ کنین... اینو به خاطر خودتون گفتم

اخم هایش را در هم کشید و گفت: من میتونم مراقب خودم باشم... نمیدونم معنی شما از این کار چیه؟
 رویش را برگرداند و من با تعجب بهش نگاه کردم. ناراحت شد. برای چی؟ یعنی از آرش خوشش می آمد.
 نمیدانم چی شد که برای اولین بار اسمش را صدا زدم.

- سورا

با عصبانیت و تعجب به سمتم برگشت. سرم را پایین انداختم و گفتم: نمیدونم از دیروز تا حالا چی شده که از
 دستم ناراحتی؟... اما به خاطر ناراحتی خودت با من لج نکن... ازش فاصله بگیر... اون بد ضربه میزنه... همونطور
 که به من زد

بی توجه به او از جایم بلند شدم و پشت میزم رفتم. سنگینی نگاهش را هنوز هم حس میکردم اما توجهی نکردم
 و سرم را روی برگه های سفارشات انداختم اما حواسم هنوز پیش او بود. بالاخره به حرف آمد و گفت: ببخشید
 یه ذره تند رفتم... من... من...

جمله اش را ادامه نداد و با عجله از اتاق خارج شد. با زنگ موبایلم سرم را از برگه ها بلند کردم. آقای سهرابی
 بود. اگر توانستم امروز به سفارشات برسم.

- سلام آقای سهرابی

- هزار بار گفتم منو اینطوری صدا نگو

- خوبین عمو ارسلان؟

- مرسی... ببینم تو آرش رو می بینی

- اتفاقا الان با یکی از همکارا ش اینجا دارن ناهار میخورن

- من هرچی زنگ میزنم گوشیش رو جواب نمیده... بهش بگو پاشه بیاد اینجا... اون گوشه بی صاحبش هم
 برداره

خنده ام را فروخوردم و گفتم: باشه... عمو

- اصلا خودتم باهاش بیا... خیلی وفته بهم سر نزدی
 - من یه ذره سرم شلوغه اما چشم بهتون سر میزنم
 - همین امروز

بعد هم موبایل را قطع کرد. به سمت میز آرش رفتم تا پیغام پدرش را برسانم. سعی کردم به سورا نگاه نکنم که با لبخند به او نگاه میکند.

- سلام آرش

- سلام چطوری؟

- خوبم... تو چطوری؟

- می بینی که خوبم

- ببین بابایت گفت بهت بگم امروز بری بهش یه سر بزنی... از منم خواست باهات پیام

- باشه بهش زنگ میزنم میگم سرم شلوغه

سورا بین مکالمه امون پرید و گفت: آقای سهرابی شما میخواین برید... منم یه ذره سرم درد میکنه

با گفتن این حرفش هم من هم آرش به سمتش برگشتیم. آرش گفت: نه باید قرارداد امروز تنظیم بشه... میدونین

که خانم ملکی بهمون مرخصی دادن تا یه کار بی نقص داشته باشیم

- فردا هم فرصت هس

با زنگ موبایل آرش، موبایلش را جواب داد. نگاهم را از صورت سورا برداشتم و مکالمه را گوش دادم.

- نه بابا

...

- باباجان کار دارم

...

- امشب سر میزنم

...

- آخه چیکار داری باهام؟

...

- نه قول میدم نیچونم

... -

- با همکارم... داریم واسه سفر سه شنبه آماده میشیم

به سورا نگاه کرد و به او گفت: میتونی بیای خونمون... بابا اصرار داره برم پیشش

سورا: خب فردا انجام میدیم

- همیشه... فردا کارای دیگه رو باید سامون بدیم... اونجا بابا هم کمکمون میکنه

نگاهی به من انداخت. نمیدانم انتظار داشت من چه بگویم اما من سکوت کردم.

سورا: اما...

- اما نداره... من ریسم پس من میگم چیکار کنیم... (موبایل را کنار گوشش گرفت) باشه بابا ما میایم... (به من

نگاه کرد) اونم میاریم

با قطع کردن موبایلش به من نگاه کرد و گفت: ناهارمون رو خوردیم با هم میریم

تا موقع که ناهارشون تمام بشود من هم بالاخره به لیست سفارشات رسیدگی کردم. بعد از آن هر سه سوار

ماشین آرش شدیم. لحظه سوار شدن چهره پشیمانش را دیدم. لبخندی برای اینکه خیالش را راحت کنم که

ناراحت نیستم زدم. نفس حبس شده اش را آزاد کرد و سوار شد.

فصل ۲

هر سه هم زمان پیاده شدیم به خانه که نه در حقیقت قصر آقای سهرابی نگاه کردیم. تعجب را در نگاهش

میخواندم اما سریع آن تعجب جایش را به خونسردی داد. همگی به سمت عمارت رفتیم. با دیدن آقای سهرابی

مقابل در لبخندی ناخداگاه صورتم را پوشاند. اگر کسی این مرد را نمی شناخت تصور داشتن همچین عمارتی را

نمیکرد. حیف که آرش اصلا به پدرش نرفته است. چهره مهربان و رفتار خاکی این مرد باعث می شد کسی

تصور داشتن همچین زندگی را نکند. هیچوقت فکر نمیکردم مردی که در پروشگاه با من مثل بچه خودش

رفتار کرد صاحب همچین ثروتی باشد. کسی که بعد از قبولی در دانشگاه به من کمک کرد که یک کار پیدا کنم

اما نه در شرکت خودش بلکه به عنوان یک کارمند ساده در یک اداره دولتی. بعد از آن هم کمکم کرد یک خانه

را به صورت قسطی بگیریم و با کار کردن پولش را پرداخت کنم. موقعی هم که وارد دانشگاه شدم با کوروش

آشنا شدم و درست زمانی که وضع مالییم داغون بود اینبار نوبت کوروش بود که کمکم کند. به پیشنهاد آن قبول

کردم که در یک مغازه در یک پاساژ لوازم الکتریکی کار کنم. مقطع فوق لیسانس هم که رسیدم به کمک یکی از استادانم به عنوان استادیار به بچه های لیسانس درس میدادم و در آن اداره دولتی هم به خاطر اینکه رییسش از کارم راضی بود به عنوان رییس بخشمان شناخته شدم. همین باعث یک تغییر بزرگ در زندگی شد. یک سال بعد از فارق التحصیلیم دیگر قسط خانه تمام شده بود. با گرفتن یک وام و کمک همین مرد رو به رویم آن رستوران را افتتاح کردم.

با صدای آقای سهرابی دست از کنکاش خاطرات برداشتم .

- کجایی تو پسر؟ ...یه ساعته دارم صدایت میکنم

سنگینی نگاه سورا را حس میکردم اما رو به عمو ارسالان کردم و گفتم: سلام عمو خوبین؟

عمو من را در آغوش گرفت و با دیدن سورا، از من جدا شد و رو به آرش گفت: این خانم رو معرفی نمیکنین

قبل از اینکه آرش او را معرفی کند سورا خودش گفت: من سورام ...سورا خالقی همکار آقای سهرابی

عمو لبخندی زد و به گرمی از او استقبال کرد: خیلی خوش اومدی دخترم...بیاین تو...خیلی دم در نگهتون داشتم همگی به داخل رفتیم و در سالن نشستیم. سورا با کنجکاوی همه ساختمان را از نظر گذراند. الان آن برق شیطنت را در چشمانش میدیدم اگر به خودش بود مطمئنا همه جا را زیر و رو میکرد. با لبخند بهش نگاه میکردم که نگاهش به من افتاد و بعد از دو روز بهم لبخند زد. با صدای آقای سهرابی چشم از او گرفتم که لحظه ای نگاهم به آرش که با حرص به ما دوتا نگاه میکرد افتاد.

- خب فرهادجان خیلی وقته این اطراف نمی بینمت...دیگه ما رو فراموش کردی

- خودتون که میدونین این روزا درگیرم

- هنوزم اون مراسم رو میگیری؟

- معلومه...اینطوری احساس میکنم اونا تو آرامشن...خودمم احساس بهتری دارم

نگاهم به سورا افتاد که با کنجکاوی به من نگاه میکرد.

آرش: آخه با یادآوری اون اتفاق چی به دست میاری؟

- این فرهادی که الان جلویت نشسته نتیجه اون اتفاقه

عمو ارسالان: راست میگه دیگه...تو هربار باید این سوال رو بپرسی؟

آرش: آخه اینطوری خودش اذیت میشه...شما که مثل من هرروز نمی بینیش که بینی هم حال جسمیش هم

روحیش خرابه

من آخر این آرش را نشناختم. نگاهش رنگ نگرانی داشت اما پس معنی آن کارهایی که با من و رویا و نیلوفر کرد چی بود؟ این آرش چندتا چهره داشت؟

هم من هم پدرش با تعجب نگاهش کردیم اما سورا موضعی همچنان همان کنجکاو بود. مدتی نگذشته بود که عمو ارسلان به سورا نگاه کرد. وقتی نگاه کنجکاویش را دید سعی کرد خنده اش را مخفی کند.

- خب خانم خالقی

سورا سریع گفت: فقط شما میتونین سورا صدام کنین

آقای سهرابی متوجه نشد و گفت: فقط من؟

- یعنی (به من و آرش اشاره کرد) این دو نفر اجازه ندارن

شیطنت نگاهش را خواندم بنابراین با لبخند نگاهش کردم. با صدای خنده عمو بهش نگاه کردم.

- خب سورا جان...میشه راجع به اسمت بگی...اسمت خاصه

به جای او، من جواب دادم: دختر اردوان پنجم... آخرین پادشاه اشکانی اسمش سورا بود... این دختر توی جنگا همراه پدرش شرکت میکنه... معنی اسمش میشه گلگون رخ

تعجب را در نگاه همه اشون دیدم. رو به عمو گفتم: مثل اینکه یادتون رفته من کتاب زیاد میخونم

سورا با حیرت گفت: شما اولین نفری هستی که معنیش رو میدونی

رو به او خندیدم و چیزی نگفتم. سورا ادامه داد: اما اسم من واسه خاطر این نیس که شده سورا... این اسم یکی از اجدادمون

و به طور خلاصه توضیح داد. همین طوری عمو و سورا با هم مشغول بودند و من و آرش هم به بحث آن دو گوش میکردیم. تا اینکه آرش خسته شد و رو به عمو گفت: باباجون شما میخواستی من رو ببینی یا با همکارم آشنا بشی؟!

عمو خندید و گفت: باز تو حسودیت شده؟

- خب مگه دروغ میگم؟!... از موقعی که اومدم همه اش با سورا حرف میزنی

صدای سورا که با تحکم گفت: خانم خالقی نگاه همه را به سمت خودش برد و باعث شد اول عمو و بعدش هم من و آرش خندیدیم. اما سورا همچنان جدی بود و گفت: کجای حرفم خنده داشت

تعجب داشت مگه نه؟ البته که داشت. پس چرا موقعی که من با اسم کوچک صدایش کردم آن هم بدون پسوند و پیشوند باهام تا این حد جدی برخورد نکرد. انگار تعجب نگاه مرا خواند که گفت: من به هرکسی اجازه نمیدم من رو به اسم کوچیک صدا کنه... یعنی به عاده اگه به کسی هم اجازه بدم واسه کارم دلیل دارم - مثلاً چی؟

این سوال را من پرسیدم که رو به من گفت: یا اون فرد بهم نزدیکه... یا فامیله... (نگاهش را به من دوخت) یا قابل احترامه

لبخندی زد. پس من را محترم می دید. شهاب راست میگفت. خواهرش واقعا دختر خاصی بود. شناختنش کار آسانی نبود.

عمو ارسلان: خب چی شد این عادت تو وجودت شکل گرفت.

- این عادت رو در حقیقت باعثش پدرم بود... همیشه میگه وقتی یکی تو رو به اسمت صدا میکنه تو چیزی نمیگی یعنی اجازه میدی باهات صمیمی باشه اما وقتی با فامیلت صدا بشی خود به خود طرف حد خودش رو میدونه اجازه نزدیکی بهت نمیده

با صدای آرش به سمتش برگشتیم و با چهره اخم آلودش مواجه شدیم.

- یعنی من قابل احترام نیستم

- اولین دیدار ما خوب نبود... کسی که احترام نامزدش رو توی یه مکان عمومی حفظ نکنه خواه نا خواه احترامش رو از دست میده... مخصوصا که شما از حرص خوردن من همیشه کیف میکنین آرش از حرص قرمز شد اما با خنده آقای سهرابی نگاه ها همه به سمت او برگشت.

- واقعا دختر خاصی هستی

با گفتن این حرف من هم خنده ام گرفت اما نمیخواستم بیشتر از این حرص آرش را در بیاورم. با خوردن چای همگی سکوت کردیم که آرش گفت: خب بهتر بریم به کارمون برسیم... (رو به عمو) ما میریم تو اتاق کار شما هم خواستین بیاین کمکمون

با خارج شدن آن دو عمو رو به من گفت: دختر جالبیه... خوشم اومد ازش... خوب میتونه از پس آرش بر بیاد

- آره... گاهی اوقات عین بچه های شیطان میشه گاهی اوقات هم یه دختر بزرگ میشه

مشکوکانه به من نگاه کرد و گفت: نسبت بهش احساس خاصی داری؟

با تعجب نگاهش کردم که عمو گفت: دختر خوبیه... لیاقت تو رو داره مخصوصا بعد از اون کاری که آرش با تو کرد

- اما دارین اشتباه میکنین

- نه اشتباه نمیکنم... خودتم خوب میدونی

- اما ...

- نگاهای شما دوتا رو به هم دیدم... مطمئنم اون دخترم یه احساسی نسبت بهت داره

- اما من نمیتونم عمو

- چرا... اون دختر تنها کسیه که تونسته خنده هات رو واقعی کنه... کاری که حتی رویا هم نتونست

عصبانی از این بحث، با لحن شاکی گفتم: عمو تمومش کنین!

با لبخند مهربانش گفت: تلاشت رو بکن فرهاد... اینبار از دستش نده

- من نمیتونم عمو... پا قدم من نحسه... هرکس که بهش نزدیک شدم به یه نحوی ضربه خورده... من

نمیخوام... حتی اگه همونطور که شما میگی احساسی باشه من قدمی جلو نمیذارم

لبخندش محو شد و لحنش پر از سرزنش شد: این حرفا چیه فرهاد... من فکر میکردم تو پسر عاقل و تحصیل

کرده ای هستی... این مزخرفات چیه؟

- خودتون هم می دونین که دروغ نمیگم... وقتی رفتم پیش عمه ام مرد... وقتی رفتم پیش اون خانواده که به

فرزندی گرفتم دعوهاشون سر من شروع شد... وقتی هم که تو زندگی شما وارد شدم رابطتون با آرش به هم

خورد... آخریش هم که قضیه رویا که اون بلا سرش اومد

- تو هیچکدوم از اونا دخالت نداشتی... خودت هم میدونی که عمه ات مریض بود... اون زن و شوهرم خودشون

مشکل داشتن اما با اومدن تو مشکلشون بیشتر شد... رابطه من و آرش هم از همون اول خراب بود... اگه می

بینی هم الان خراب تر شده سر اون کارخونه نیلوفره... دعوامون هم سر تو به خاطر رفتار بچگانه آرشه... رویا هم

تقصیر خودش بود اون بلا سرش اومد... تازه تو بهش کمک کردی و تونستی من رو راضی کنی که تو شرکت

کار کنه... الانم اوضاع خوبی داره و همیشه هم بهم میگه من باهاش خیلی بد کردم اما اون بزرگی کرد و کمکم

کرد

عمو راست می گفت اما من نمی توانستم این را قبول کنم. نمیدانم چرا؟

با صدای فریاد سورا از جایمان بلند شدیم و به سمت دفتر کار رفتیم. همین که به دفتر رسیدیم با سیلی دوم سورا به آرش مواجه شدم. آقای سهرابی با صدای بلندی گفت: اینجا چه خبره؟

هر دو به سمت ما برگشتند. سورا نگاهی به من و دوباره رو به آرش کرد و گفت: تو اشتباه میکنی... در ضمن اگر همچنین موضوعی باشه به تو هیچ ربطی نداره

کیفش را چنگ زد و رو به آقای سهرابی گفت: معذرت میخوام اما تقصیر خودش بود

با گفتن این حرف به سرعت از اتاق خارج شد. به عمو نگاهی کردم و با عجله دنبالش رفتم.

دم در بودم که او دستش را برای تاکسی بلند کرد. با ننگ داشتن ماشین من هم همراه او سوار شدم. با تعجب به من نگاه کرد.

- میشه بگی تو اینجا چیکار میکنی؟

- میخوام برم پیش دوستم که از قضا خونه اش با تو یکیه!

- خب بعدا برو... چرا داری با من میای؟

هر دو سکوت کردیم. او سمت دیگر ماشین و تکیه به پنجره من هم این سمت ماشین. با رسیدن به مقصد هر دو پیاده شدیم. خواست به سمت خانه اشون برود که من گفتم: میشه بریم پارک نزدیک خونتون میخوام باهات حرف بزنم

با تعجب بهم نگاه کرد و من هم بی توجه به او مسیرم را به سمت پارک تغییر دادم. می دانستم همراهم می آید اگر طبق گفته خودش من را محترم میدید.

در پارک نشستیم بودیم که گفتم: اگه حرفم رو فضولی نمیدونی میشه بگی آرش چی گفت؟

- اگه این فضولی نیس پس چه اسمی روش میداری!

لبخندی زد و او هم لبخند محوی زد. در سکوت نشستیم بودیم. من عادت به درد و دل نداشتم اگر هم برای شهاب تعریف کردم به خاطر اصرار بیش از حدش بود. الان هم اگر تعریف میکنم شاید چون دوست ندارم صدمه ای که رویا و من خوردیم او هم بخورد. میخوام چشم هایش را باز کنم تا آرش را بهتر بشناسد.

- رویا دوست نیلوفر کسی بود که قرار بود من باهاش ازدواج کنم... کسی که بعدا صیغه آرش شد

تعجب را به راحتی در چشمانش میخواندم اما بی توجه به حالتش ادامه دادم.

- سه سال پیش که تازه این رستوران رو زده بودم... رویا که اولش دوست مهتاب بود اما بعدش یکی از صمیمی ترین دوستای نیلوفر شد به خاطر اوضاع مالیش تو شرکت نیلوفر استخدام شد... اون موقع نیلوفر و رویا مثل الان

شما دوتا زیاد به رستورانم میومدن... با اینکه رستوران تازه تاسیس بود اما کارمون زود گرفت... تو همین رفت و آمدها بود که من و رویا از هم خوشمون اومد... قرار شد موقعی که اوضاعم یکم سرو سامون داده شد باهم ازدواج کنیم... یه سال باهم نامزد بودیم که رویا نامزدیش رو باهام به هم زد... گفت نمیتونه باهام باشه... به هرحال ما به بدترین نحو از هم جدا شدیم... اون بهم گفت به اندازه کافی مشکل داره و نمیخواد با یه بی کس و کار ازدواج کنه... میگفت دنبال یه زندگی راحت... میگفت معلوم نیست تو کی قرار اوضاع رو سرو سامون بدی... یه مدت بود رفتارای سردش رو حس میکردم دیگه مثل اوایلش نبود و خیلی راحت از چیزای کوچیک یه بحث و پشت بندش یه قهر چند روزه میساخت... و آخرش که ازش پرسیدم بهم گفت از یکی دیگه خوشش اومده... منو بدجور شکوند و خدا هم بدجور جوابش رو داد... یه سال بعدش بود که با آرش تو خونه عمو دیدمشون... آرش و اون میخواستن عمو رو راضی کنن اما عمو زیر بار نمیرفت تا اینکه آرش گفت اون زن منه و ما با هم صیغه ایم... عمو که میدونست من و رویا قرار بوده با هم ازدواج کنیم و اون به خاطر پسرش با من به هم زده مخالفتش رو علنا اعلام کرد... با این که من به خود عمو هم گفتم با این قضیه مشکلی ندارم اما اون قبول نکردم

سکوت کردم و به او نگاه کردم. برق کنجکاوی نگاهش را کاملا حس میکردم. ادامه دادم: آرش هم که از خدا خواسته یه مدت بعد زد زیر همه چیز و بعدشم که...

با صدایش سکوت کردم: بعدش هم رویا همه چیز رو به نیلوفر گفت

- پس بقیه اش رو میدونی

- آره نیلوفر بهم گفت

- به خاطر همین میخوام مراقب باشی... نمیخوام تو هم ضربه بخوری

- چرا؟

این سوال اینقدر ناگهانی بود که به سمتش چرخیدم. سکوت کردم خودم هم نمی دانستم چرا. به چشمان درشت سیاهش نگاه کردم شاید هم میدانستم و نمیخواستم قبول کنم.

- هر چی که تو ذهنته رو بگو

- نمیدانم... (بهش نگاه کردم الان منتظر چی بود؟) این چیزیه که تو ذهنمه

نگاهش را از من گرفت و به رو به روخت: میخوای بدونی آرش بهم چی گفت؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اون گفت من و تو همدیگه رو دوست داریم

مگر رفتار من و او به هم چی داشت که امروز هردو نفرمون باید یک جمله را بشنویم.

- آرش اولین نفری نیس که این حرف رو میزنه...خواهرم هم همین فکر رو میکرد...اگه از دیروز تا حالا...
 بهم نگاه کرد و حرفش را ادامه نداد. در صورتی که من دوست داشتم بشنوم.
 حرف را عوض کرد و بهم نگاه کرد و گفت: منم مثل تو نمیدونم
 خندید و من هم همراهش خندیدم. یک سکوت طولانی و پر حرف بود اما هیچکدام نمی شکوندیمش که یک
 دفعه گفت: میشه منم فردا باهات پیام
 با تعجب بهش نگاه کردم. از چی حرف میزد؟
 - شهاب گفت فردا قرار واسه خونوادت مراسم اجرا کنی
 منتظر ادامه حرفش بودم که گفت: شهاب نمیداره...میگه پیام شماها رو معذب میکنم اما قول میدم شما اصلا
 حضورم رو حس نکنین
 - ما کار خاصی نمیکنیم و مطمئنم همونطور که من مشکلی ندارم کوروش هم مشکلی نداره
 با خوشحالی بهم نگاه کرد و من یک جفت چشم درشت سیاه پر اشتیاق که برقی از امید داشت را دیدم.
 چطوری میتوانستم بگویم نه!
 - باشه بیا...ولی مگه فردا کلاس نداری؟
 - تو از کجا میدونی؟
 - خب روزای فرد نمی بینمت اینکه دیگه دوستن نمیخواه
 خندید و من به این فکر می کردم که این لبخند را دوست دارم. خنده اش محو شد و به غروب نگاه کرد.
 - وای چقدر دیر شد بهتره بریم
 - بذار باهات میام...میخوام شهاب رو ببینم
 می دانستم دیدن شهاب بهانه بود. دوست نداشتم شب را تنها بروم. هرچند که همیشه تنها میرفت.
 دم خانه بودیم که در باز شد و شهاب اول با تعجب و بعد با اخم به ما دوتا نگاه کرد. رو به سورا کرد و با
 عصبانیت گفت: هیچ معلوم هس کدوم گوری موندی؟...چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟...از ظهر تا حالا دلمون
 هزار راه رفت!

اخم هایش را در هم کشید اما قبل از اینکه بخواهد شهاب را به خاطر لحن بدش سرزنش کند سریع دست در
 کیفش کرد و موبایلش را بیرون آورد. نگاهی به آن انداخت و بعد با لحنی مظلومانه ای گفت: ببخشید موقع کار
 گوشیم رو گذاشتم رو سایلنت یادم رفت درستش کنم
 - خیلی خب... (رو به من) جنابعالی هم که موبایلت رو خونه اون پسر آرش جا گذاشتی!
 با گفتن این جمله دست در جیبم کردم و گفتم: آره جا گذاشتم
 - چرا اینقدر دیر اومدین؟... آرش گفت با هم اومدین
 خواستم جواب بدهم که سورا با لحن سرزنش آمیز و عصبی گفت: شهاب!
 شهاب به او نگاه کرد که سورا با اخم های در هم گفت: اولاً جلوی در جای بازخواست نیس... ثانیاً آقا فرهاد
 میخواست بیاد تو رو ببینه منم با آرش یه بحث داشتم عصبی بودم... ایشونم لطف کردن همراهم اومدن... حالا
 میشه از جلوی در بری کنار بیایم تو
 یک چشم غره اساسی هم بهش رفت که من جای شهاب حساب کار دستم آمد. شهاب از جلوی در کنار رفت و
 ما هم داخل شدیم. سورا بی توجه به ما داخل خانه رفت. شهاب به من نگاه کرد و گفت: قضیه چیه؟... این چرا
 عصبانی بود؟... به جای اینکه ما عصبانی باشیم...
 نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و گفتم: تازه آرومش کرده بودم تو دوباره یادش آوردی
 - مگه چی شده؟
 - آرش دومین سیلی تو کل زندگیش رو خورد
 با تعجب بهم نگاه کرد که خلاصه قضیه را تعریف کرد. با گفتن این حرف شهاب اخم کرد و گفت: منم یه
 چیزایی حس میکنم بینم خبریه؟
 جوابی بهش ندادم که من را کنار کشید و بهم نگاه کرد.
 - جواب بده
 چه بهش میگفتم وقتی نه من نه سورا از این قضیه مطمئن نبودیم.
 نه
 انگار خیالش راحت شده باشد نفسش را آزاد کرد و گفت: حالا کجا بودین؟
 - پارک دم خونتون
 - خیلی خب بریم تو... مثلاً میخواستی با من حرف بزنی!

- راستش بهونه بود...دیدم اینطوری بیاد خونه یه بلایی ممکنه سرش بیاد گفتم همراهش باشم بهتره
- خب پس نقشت رو کامل بازی کن

همانطور که از حیاط به سمت خانه می رفتیم، بهش گفتم: فردا خواهرتم باهامون میاد
همانطور که میرفتم متوجه شدم کنارم نیست. ایستادم و به سمتش برگشتم.

- چی شد؟

- چرا قبول کردی؟

- مطمئنا میدونی وقتی بخواد یه کاری رو بکنه راهش رو خوب بلده

خندید و گفت: اینو راست میگی لابد خودش رو شبیه بچه گربهها کرد

خندید که گفتم: گذاشتم بیاد واسه اینکه اون اصرار کرد چون میدونم فردا خودش بیاد پشیمون میشه و می فهمه
تو واسه چی بهش اجازه نمیدی...اما اگه تو همه اش جلویش رو بگیری اون سرکش تر میشه بذار بیاد...اگه اون
دختری که من شناختم فردا از اومدن خودش پشیمون میشه

- چرا؟

جوابش را ندادم و به راهم ادامه دادم. وقتی دیدم هنوز ایستاده برگشتم و گفتم: نمیخواهی بیای...من باید برم
پیش آرش موبایلم رو بگیرم...باید سریع برم

شهاب به خودش آمد و با من همراه شد. جواب شهاب را ندادم چون حتی به زبان آوردنش برایم سخت بود.
اینکه اجازه بدی کسی شکستنت را ببیند برایت دردناکتر از هر چیزی است مخصوصا اینکه آن فرد کسی باشد
که کم کم دارد نقش پررنگی در زندگی پیدا میکند اما من نتوانستم به آن نگاه مشتاق جواب رد بدهم.
وقتی داخل خانه شدم پدر سورا و شهاب رو دیدم. بهش سلام کردم و جلو رفتم.

- سلام ببخشید مزاحمتون شدم

- خواهش میکنم بشین

شهاب رو به پدرش گفت: بابا فرهاد رو که یادته...شب نامزدی سارا اومد

- هنوز اونقدر پیر نشدم که آدما رو یادم بره...مخصوصا این پسر رو!

همگی نشستیم که سورا با سینی چای وارد شد و خودش کنار پدرش نشست. پدرش با نگرانی به سمتش
برگشت و گفت: کجا بودی دختر نگران شدیم

اثری از ناراحتی در صورتش نبود و با خنده گفت: باباجون کار داشتیم موبایل رو سایلنت بود نشنیدم... حالا مگه قرار چی بشه؟... نکنه شهاب یا شما دشمن پیدا کردین میخوان من رو بدزدن!... فیلم جنایی زیاد می بینینا!

- خب نگرانت شدیم... گفتیم نکنه تصادفی کرده باشه

خودش را مظلوم کرد و گفت: ببخشید

خنیدیدم. یک خنده ای که تلخیش را کامل احساس می کردم. تلخی این خنده از حسرت نداشتن یک خانواده بود. اینکه کسی نباشد که نگرانت بشود. اینکه شب وقتی به خانه بروم. خانه خلوت و چراغ های خاموشش بهم دهن کجی کند و تنهاییم را بهم یادآوری. اما باید خوشحال باشم که او کسانی را دارد که همیشه نگران و منتظرش هستند. اینکه اگر از یک ساعتی ازش خبری نشود دل نگرانی باعث میشود دنبالش بگردند. یعنی او این دل نگرانی ها را درک میکند؟

با صدای پدرشان، نگاه حسرت زده ام را خاموش کردم و سعی کردم به حرفهایش توجه کنم.

- خب آقا فرهاد... این بچه های ما از شما خیلی تعریف میکنن... توی نامزدی نشد خیلی باهاتون حرف بزنم ... شنیدم یه رستوران دارین که غذاهای عالی ای داره

یک لبخند زدم هرچند شاید تلخی آن به چشم بیاید اما لبخند بود. آن رستوران و یک موجود کوچک دوست داشتنی تنها چیزهایی بود که از جان و دل برایشان مایه می گذاشتم. شاید اگر آن رستوران و آن دختر کوچولو شیرین در زندگی نبودند. دیگر چیزی نبود که بخوایم شب و روزم را بگذرونم.

- بله یه رستوران دارم... شما هم بیاین قول میدم شما رو جزو مشتری های ویژه حساب کنم

خنیدید و گفت: حالا که اینو گفتمی حتما میام

با صدای زنگ در، سورا عذرخواهی کرد و رفت.

- من بهترین سنای عمرم را از دست دادم... خیلی جاها رو اشتباه رفتم... وقتی که همسن تو بودم تازه متوجه شدم... اما از کار موفق که داری معلومه تو مسیر رو اشتباه نرفتی... این خیلی خوبه... اون شب شهاب ازت خیلی تعریف کرد گفت یه مرد خود ساخته و مستقل هستی

- خب آره... اما بهای این استقلال و خود ساخته شدن خیلی گرون تموم شد... ترجیح میدادم چیزای دیگه ای رو داشته باشم تا این استقلال رو

- همه ما آدما همینیم... همیشه حسرت چیزایی رو میخوریم که نداریم و از زندگیمون ناراضی ایم

- من نگفتم ناراضی ام من فقط از ترجیحاتم گفتم...داشتن یه خانواده خیلی بهتر از اینه که مستقل باشی... داشتن پدر و مادر و خواهرت بهتر از اینه که هر شب بری خونه و چراغای خاموش خونه ات یادآوری کنه تو تنهایی و کسی رو نداری
- دیگر ادامه ندادم و آقای خالقی گفت:انگار خیلی دلت پره
- دلم؟!...مگه میتونم به حرفای دلم گوش کنم...مگه دل پریم واسم خانواده ام رو برمیگردونه...نه آقای خالقی خیلی وقته به دلم اجازه حرف زدن نمیدم
- بهم بگو بابا اینطوری راحت تری...تو هم مثل بچه های خودم
- کلمه بابا را در ذهنم تکرار شد. این واژه حتی از مامان هم برایم غریب تر بود. از شش سالگی دیگر کسی را بابا صدا نکردم.خنده ام تلخ تر از هر وقت دیگری شد.
- اگه بخوای میتونی من رو پدر خودت بدونی فقط در سکوت نگاهش کردم.
- با لبخند چشمانش را باز و بسته کرد. بهش نگاه کردم. نمیدانم چی شد که شهاب عذرخواهی کرد و از جایش بلند شد. به آقای خالقی نگاه کردم. چهره اش آرامش خاصی بهم میداد. معلوم بود از آن تکیه گاه های عالی برای خانواده اش است.تکیه گاهی که من حتی قبل از فوت مامانم از دستش دادم.یک سنگینی خاصی داشت انگار به زبانم وزنه وصل کرده باشند.
- طاقت ماندن نداشتم با اجازه ای گفتم و همین که خواستم از سالن خارج شدم با سورا رو به رو شدم. نگاهش شاید از سر دلسوزی بود یا شاید هم از شنیدن یک داستان غمگین غمگین شده باشد اما هرچه که بود من را سنگین تر از چیزی که بود کرد. سریع از خانه خارج شدم و به خانه عمو ارسال رفتم.
- عمو خانه نبود و من یک راست پیش آرش رفتم.حرفی برای زدن نداشتم. این خواسته کاملا متقابل بود هم آرش میخواست من در زندگیش نباشم هم من.
- همین که خواستم موبایل را ازش بگیرم. آن را ازم دور کرد و گفت:از اون دختر دور باش ...دوست ندارم دوباره ضربه بخوری
- بهتر تو دور باشی...اینبار من نمیذارم به یکی ضربه بزنی درست مثل رویا
- این دختر مثل رویا نیس...رویوا واسه من وسیله بود اما این دختر نه
- اینو به کسی بگو که نشناستت

بعد هم موبایل را ازش گرفتم و همین که خواستم بروم با صدایش متوقف شدم.

- تو این جنگم می بازی مطمئن باش

- من خیلی وقته باختم اما تو نه...من به باخت عادت دارم و میتونم دوباره سرو پا بشم اما تو بیازی نابود میشی

پس بهتر اینبار به نصیحتم گوش کنی و ازش دور بمونی...اینبار بازنده من نیستم

- پس حرفام درست بود؟

- حرفات هرچی که هس واسم مهم نیس...ولی من اینبار نمیذارم ببری...مطمئن باش

با گفتن این حرف با عجله از خانه خارج شدم.

فصل ۳

وسایل را برداشتم و با کمک کوروش آنها را پشت ماشینش گذاشتیم. منتظر شهاب و سورا بودیم. کوروش هم

مثل شهاب تعجب کرد که اجازه دادم او بیاید و هر چه اصرار کرد من دلیلش را نگفتم.

با گفتن سلام همزمان شهاب و سورا هردو به سمتشان چرخیدیم. برعکس من و کوروش، هردو مشکی پوشیده

بودند.

- لازم نبود مشکی بپوشین...قرار نیس عزاداری باشه

- نمیدونستیم میخواین چیکار کنین

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. همگی با هم راه افتادیم و مدتی بعد هم پا به محله ای که خاطراتم در آن

شاید دور اما نزدیک به نظر میرسیدند. محله ای که هر بار پا در آن میگذارم هیچ خاطره ای جز شعله های

رقصان آتش که خانه و خانواده ام را ازم گرفت نداشتم.

با هر قدم انگار برگشتم به هفده سال پیش. پسر بچه ده ساله ای که با خوشحالی جایی را که من الان هستم رو

میدود تا به خانه برسد. هر چه جلوتر میرفتم قدم های پسرک کندتر کندتر میشد. ایستادم درست همان نقطه

ای که هفده سال پیش ایستاده بودم و به رو به رو نگاه کردم جایی که قبلا شعله آتش همه زندگیم را بلعید و

همان روز بود که آن کودک ده ساله، شادی برایش مرد اما الان جای آن آتش یک ساختمان نوساز بود.

نفسم به شماره افتاده بود اما الان وقتش نبود. جلوتر رفتم و به جایی رسیدم که کودک فریاد میزد و مادرش، خواهرش را صدا میزد. جایی ایستاده بودم که آن روز از ته دل خدا را فریاد زدم. خدایی که بعد از آن حادثه سعی کردم به یادش نیاورم اما اگر او را یاد نمیکردم این تنهایی و این غم تا الان مرا از پای در آورده بود. تنها یادگار باقی مانده از خانواده ام، یک عکس کهنه بود. عکس را بیرون آوردم و به آن نگاه کردم. مادرم و پدرم، شیرین که آن موقع دو سال داشت و من که آن موقع شش سالم بود. حضور کسی را کنارم حس کردم. میدانستم سورا است. به سمتش برگشتم نمیخواستم بغض و حسرت را در نگاهم ببیند. با صدایی که سعی میکردم نلرزد یا حسرتی در آن نباشد گفتم: شیرین تازه شش سالش بود... آگه الان زنده بود...

- معلوم نبود چی میشد شاید عاقبتش بدتر از سوختن توی آتیش بود... (بهش نگاه کردم نگاهی دلخورانه) شایدم بهتر... اما مطمئنم آگه الان زنده بود دوست نداشت نگاه برادرش اینقدر غمگین و پر حسرت باشه... دوست نداشت برادرش حصار تنهایی رو دور خودش بکشه... اون دوست داشت آگه داداشش زنده بود یه تکیه گاه باشه... همونطور که من دوست دارم آگه یه روز نبودم نگاه شهاب را تا این حد غمگین و پر حسرت بینم... دوست داشتم شهاب آگه تنها هم بود همیشه محکم باشه و بقیه زندگیش رو موفق باشه... پی به دست آوردن نداشته هاش باشه

- نداشته من خونواده ام چطوری میتونم دوباره به دستش بیارم؟

به قلبش اشاره کرد: خونواده ات اینجان.. (با انگشت اشاره اش به پیشونیش زد) و همینطور اینجا.. یادشون کن اما حسرت نخور... ای کاش نگو... از کجا معلوم که بودند تو این فرهاد محکم میشدی... از کجا معلوم که بودن زندگی راحت تری داشتی؟!

با آمدن دست کوروش که قرصم را به سمتم گرفته بود. از پیشم رفت. حرف هایش شاید ذره ای آرامش از دست رفته را بهم برگردانده بود. سورا در ماشین نشسته بود و من و شهاب و کوروش هم آرام برگشتیم. حالا نوبت جای بعدی بود. جایی که همیشه باعث فراموش کردن این درد میشد.

بی توجه به شهاب و سورا که متعجب نگاه میکردند از ماشین پیاده شدم و به سمت پرورشگاه رفتم. جایی که پنج سال از زندگیم را در آن گذرانده بودم.

با ورودم و دیدن بچه ها چشمم چرخوندم و دنبال شیرین کوچولو گشتم که خانم مرادی، خانم مسنی که در این پرورشگاه کار میکرد به سمتم آمد.

- به به ببین کی اینجاست... آقا فرهاد گل... منتظرت بودیم

حضور سورا و شهاب را کنارم احساس کردم. بعد از آن هم کوروش.

- خوب هستین خانم مرادی؟

- آره... اما انگار تو خوب نیستی؟

- خودتون بهتر میدونین که خانم مرادی

با آمدن شیرین کوچولو لوازمی که به سمتم دوید و خودش را در بغلم پرت کرد وسایل از دستم افتاد و او را بغلش کردم.

با لحن بچگانه و شیرینش گفت: عمو فرهاد چرا هفته پیش نیومدی؟

لپ سرخش را که از دویدن قرمز شده بود بوسیدم و گفتم: ببخشید خانم کوچولو... یه مشکلی واسم پیش اومد اما عوضش امروز جبران میکنم

با چشمان درشت و عسلی رنگش به کوروش بعد از آن هم به شهاب و سورا نگاه کرد.

شیرین: اینا دوستای جدیدتن... (رو به سورا که کنارم ایستاده بود کرد و دوباره نگاهش را با اخم به من برگردوند) بدون اجازه من رفتی عروسی کردی!

و با اخم رویش را برگرداندم. خندیدم و سورا با لحن با نمکی و بچگونه ای که میخواست خودش را تبرئه کند گفت: به خدا من هیچکاره ام

شیرین به او نگاه کرد و سورا دستش را برای بغل کردنش باز کرد. شیرین نگاهی به من کرد و من با لبخند تایید کردم و او به بغل سورا رفت.

سورا با همان لحن بچگانه گفت: عموت به ما نگفت میایم اینجا و گرنه من اگه میدونستم قرار پیام پیش همچین دختر ملوسی یه کادو گنده واسش میوردم

شیرین با اخم به سمتم برگشت و گفت: چرا بهش نگفتی عمو!

خندیدم و گفتم: عوضش خودم واست یه عالمه کادو گرفتم

سورا رو به شیرین به اخم گفت: آره دیگه عموت میخواست خودسوییتی کنه... نگذاشت منم خودسوییتی کنم

شیرین چشمانش با تعجب گرد شد و گفت: خودسوییتی یعنی چی؟

خندید و یک ماچ گنده روی لپش زد و گفت: یعنی خودشیرینی

- خودشیرینی یعنی چی؟

- یعنی یه کار کنه فقط تو اونو دوست داشته باشی و ما رو دوست نداشته باشی

- الان یعنی حسودی میکنی...خوب باشه تو رو هم دوست دارم
 خندیدم و او را از بغل سورا بیرون آوردم و روی زمین گذاشتم. شهاب به سمتش آمد و خودش را هم قدش کرد
 و از جیش یک شکلات در آورد.
 - حالا که نتونستیم چیزی بگیریم این شکلات رو فعلا داشته باش تا بعدا یه کادوی گنده بهت بدم
 شیرین خواست شکلات را بگیرد که شهاب دستش را عقب کشید و گفت:یه بوس بده بهت بدم
 شیرین دستش را انداخت و با اخم گفت:من فقط به عمو فرهاد بوس میدم... (به کوروش اشاره کرد) حتی به عمو
 کوروش هم بوس نمیدم
 - پس چرا به خاله هم بوس دادی؟
 - خب اون خاله اس...خانمه...تو آقای...من به هر آقای بوس نمیدم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با گفتن این حرفش همه خندیدیم. نفهمیدم چی شد که سورا شکلات را از دست شهاب کش رفت و شکلات را
 بهش داد. با خنده گفت:چون هوام رو داشتی اینم شکلاتت
 با ذوق شکلات را باز کرد و در دهانش گذاشت.خواستم وسایل را بردارم که شهاب و کوروش پیش دستی کردند
 و جلوتر رفتند. دست شیرین را گرفتم و شیرین به سورا نگاه کرد و آن یکی دستش را هم به سورا داد که این
 کارش باعث شد سورا نگاهی به من بندازد. احساس خیلی خوبی بهم دست داد. احساس یک حامی را برای
 شیرین داشتم.
 با دیدن بقیه بچه کادو ها را پخش کردیم .
 بعد از آن به سمت پیانو رفتم مشغول نواختن شدم. قطعه ای را که از مامان یاد گرفته بودم و ملایم بود را
 نواختم.تا آنجایی که به خاطر دارم وضع ما بد نبود اما آنقدر پولدار هم نبودیم که پیانو بگیریم. آن پیانو در خانه
 امون هم یادگاری پدر پدرم بود. تا آنجایی که یادم است بابا به مامانم این ساز را یاد داد و بعد از آن هم مامان
 به من.
 با دیدن شیرین که بهم نگاه میکند لبخندی به رویش زدم و با زدن چشمکی بهش قطعه را عوض کردم و یک
 قطعه شاد زدم.در تمام این مدت سنگینی نگاه سورا را کامل روی خودم حس میکردم.

فصل ۴

از آن یکشنبه که برخلاف هر سال که یک روز غمگین بود و تا چند روز حالم داغون بود اما اینبار اینطوری نبود هرچند که دوروز بعد با رفتن سورا به مالزی دوباره یک حس سنگینی داشتم. خیلی جالب بود که سورا قبلش با من خداحافظی کرده بود. با اینکه این را میدانم اما نمیدانم چرا هروقت نیلوفر می آید دنبالش می گردم یا زمانی که پیش شهاب میروم انتظار دارم او هم باشد یا در حرف های شهاب دنبال یک اسمی از او میگردم شهاب هم برعکس همیشه که از او حرف میزد انگار میخواهد من را اذیت کند و چیزی درباره او نمیگوید. روز جمعه بود و من حسابی کلافه بودم و سعی میکردم با پیانو زدن خودم را خالی کنم. پیانویی که آقای سهرابی به عنوان کادوی تولدم برایم گرفته بود و جالب اینجاست که این تنها هدیه ای بود که به من داده بود.

در پیانو زدن غرق بودم که با زنگ تلفن دست از نواختن برداشتم. با دیدن شماره شهاب سریع جواب دادم.

- سلام داری چیکار میکنی؟

- هیچی... داشتم پیانو میزدم

- بابام گفت دعوتت کنم بیای خونمون... روز جمعه تنها نباشی

- شماها بیاین اینجا

- ما چهار نفریم تو یه نفر بهتر تو بیای تا ما

- تا حالا مهمون نداشتم شهاب... میخوام واسه اولین بار مهمون دعوت کنم

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: بذار باهاشون حرف بزنم اگه قبول کردن میایم

میدانستم قبول می کنند بنابراین شروع به تمیز کردن خانه کردم. البته همیشه تمیز بود و زیاد کاری نداشتم.

گوشت را در قابلمه انداختم و سبزی قرمه را هم از فریز در آوردم. به یخچال نگاه کردم. چون همیشه یک نفر

بودم چیز زیادی در یخچال نبود بنابراین یک لیست خرید آماده کردم. با زنگ شهاب دست از نوشتن برداشتم و

جوابش را دادم.

- باشه میایم... اما زود میایم

- نخیر... من شام منتظرتونم

- اما...

- اما نداره... غذا رو گذاشتم

- باشه بابا... چه بهتر

بعد از انجام خرید و آماده شدن همه چیز، به حمام رفتم و با پوشیدن لباس مناسب آماده شدم.

با زنگ آیفون، در را باز کردم و مدتی بعد با همگی در حال سلام و احوال پرسی بودیم.

شهاب گفت: به به بین چه بوی قرمه سبزی ای میاد... چه کردی آقا فرهاد راضی به زحمت نبودیم

به یک لبخند اکتفا کردم و همگی را دعوت به نشستن کردم. با نشستن همه رو به آقا و خانم خالقی گفتم: خیلی

خوش اومدین... ممنون که دعوتم رو قبول کردین

نگاه سارا را روی پیانو دیدم اما با صدای خانم خالقی به سمتش برگشتم.

- مثل اینکه مجردی بهتون ساخته از بوی غذا معلومه واردینا!

- دیگه اگه قرار باشه هر شب با املت و فست فود و غذای بیرون خودم را سیر کنم که چیزی ازم باقی نمیمونه

آقای خالقی رو به همسرش گفت: مثلاً صاحب یه رستورانه ها... بالاخره یه چیزایی باید بدونه

شهاب: صاحب رستورانه نه آشپز که پدر من!

با این حرفش همگی خندیدیم. آقای خالقی گفت: یکم یاد بگیر بچه... باز این پس فردا با زنش قهر کنه میتونه

شکمش رو سیر کنه اما تو چی؟!

شهاب: حالا نه که دختراتون خیلی آشپزی بلدن

- چه ربطی داره؟

- خب وقتی اونا بلد نیستن از من چه توقعی دارین!

سارا که تا آن موقع به پیانو نگاه میکرد. بدون اینکه نگاهش را از پیانو بگیرد گفت: کی گفته بلد نیستیم؟... تو دو

سال نبودی و خبر نداری... وگرنه ما خیلی هم خوب بلدیم... (رو به من) آقا فرهاد میشه واسمون پیانو بزنین؟

با این تغییر بحث ناگهانی همگی خندیدند. من هم با این حرف به سمت خانم و آقای خالقی نگاه کردم که با

لبخندشان اجازه دادند. به سمت پیانو رفتم و شروع به اولین قطعه ای که از مامانم یاد گرفتم را زدم. بعد از تمام

شدنش همگی دست زدند و شهاب گفت: یه قطعه شاد بذار این چه آهنگ غمگینیه!

با گفتن این حرف آهنگ تولدت مبارک را گذاشتم و گفتم: خوب شد بچه؟!

با گفتن این حرف همگی خندیدند. با اجازه ای گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا به غذا سر بزنم. کمی بعد سارا

هم به آشپزخانه آمد.

- بوش که خوبه میشه ببینم چیکار کردی؟

با سر تایید کردم. در قابلمه را گرفت و با قاشق چشید.

- چقدر داغه؟!

- فکر کنم زیرش روشنه ها!...معلومه که داغه!

- خوشمزه اس

- خب خدا رو شکر تایید شد

در قابلمه را گذاشت و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:سورا میگفت خیلی قشنگ پیانو میزید

با شنیدن اسمش لبخند روی لبم نشست. لبخندی که برای پوشاندن حالت اضطرابم بود.سارا انگار همه حرکات

من را زیر نظر داشته باشد ادامه داد:سه شنبه برمیگرده

بدون اینکه خودم را ببازم گفتم:باهاشون حرف زدین؟

- آره...میگفت هوای مالزی مزخرفه...خیلی دوست داشت زودتر برگرده...میگفت این آرش هم پدرش رو در

آورده

بهش نگاه کردم که ادامه داد:میگه همه اش حرص منو در میاره...میگه مزخرف ترین سفریه که دارم

خندیدم. معلوم است که سفرش زهرش شده است. یک کار زیاد آنجا و دوم حضور آرش که مثل پسر بچه

تخس میماند.

با یادآوری آرش بهش نگاه کردم. باید به او هم هشدار می دادم که مراقب خواهرش باشد یا نه؟ همان شهاب

کافی بود.

با سوالی که سارا پرسید متعجب بهش نگاه کردم.

- سورا میگه شما بهش هشدار دادین از آرش دور بمونه

- اتفاقا داشتیم به این فکر میکردم که به شما هم بگم یا نه

- چیزی راجع به اینکه چی شده نگفته فقط میگفت شما از آرش ضربه خوردین

- آره...میشه ازتون یه خواهشی کنم؟

- چی؟

- مراقبش باشین

خندید و گفت:سورا میتونه از خودش مراقبت کنه...نیازی به مراقبت من نداره

- میدونم میتونه... اما آرش بخواد ضربه بزنه... هرطوری شده... آگه توی این سه ماه تلافی کاری که سورا کرده رو نکرده مطمئن باشین یه نقشه ای واسش داره
- نقشه؟

- نمیدونم چیه اما سعی کنین اونو از آرش دور نگه دارین
با صدای شهاب که گفت: چرا؟

به سمتش برگشتیم اما با دیدن آقا و خانم خالقی بعدا راجع به این موضوع حرف بزیم.

- بعدا با هم حرف میزنیم... الان بهتره بریم پیش مامان باباتون

آن شب هم به خوبی گذشت و من نگاه تحسین برانگیز آقا و خانم خالقی را دیدم. احساس خیلی خوبی نسبت به هردو داشتم و آقای خالقی درست مثل عمو ارسلان است یا نه دروغ چرا؟ عمو کسی بود که باعث شد من سر و پا بشوم. نقش یک حامی نه بیشتر اما آقای خالقی نگاهش، رفتارش پدرانیه بود.

امروز چهارشنبه است و روز برگشت سورا است. دیشب خواب بدی دیده بودم و الان موقع ناهار بود و با ندیدن او و تنها آمدن نیلوفر احساس بدی داشتم. با لبخندی که سعی میکردم پریشانیم را بپوشاند به سمتش رفتم.

- سلام خانم ملکی... کم پیدایین؟

متقابلا لبخندی زد و گفت: سلام... گرفتاریه دیگه... شما چطورین؟

- هی بد نیستم... چه خبر از آرش؟... برگشته؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت: چی شده از آرش خبر میگیرین؟

از اینکه جواب دلخواهم را نگرفته بودم کلافه شدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: پدرش سراغش رو میگیری؟

- اون که دیشب رسیده خونه... چرا باید پدرش خبر بگیره؟

لبخندی زدم و گفتم: پس دیشب برگشتن... خب کارا خوب پیش رفت؟

- خوب بود

نمیدانستم دیگه چطوری از زیر زبانش حرف بکشم بنابراین لبخندی زدم و گفتم: خب مزاحم نمیشم

همین که خواستم برگردم گفت: خب چرا مستقیما ازم نمیپرسی؟... اونم دیشب رسید... حالشم خوبه چون خسته بود بهش مرخصی دادم

به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: سورا رو میگم دیگه... فقط انگار توی این سفر آرش زیادی سر به سرش گذاشته

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و بعد از تشکر از او به سمت دفترم رفتم. خب معلوم بود سوالم احمقانه بود. اما عوضش خیالم راحت شده بودم.

شب با تماس آقای سهرابی به خانه اشون رفتم. آرش حسابی سرحال بود. با آقای سهرابی مشغول صحبت بودیم که آرش رو بهم گفت: فرهاد بیا بالا میخوام باهات حرف بزنم

ابروهایم را بالا بردم. تعجب کردم من و آرش معمولا با هم کاری نداریم اما اگر هم داشته باشیم بیشتر آرش برای اینکه حرصم را در بیاورد اینکار را می کرد. همین که در اتاق را بست پرسیدم: سفر خوش گذشت؟

- خیلی... جات خالی

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: چیکارم داشتی؟

- شاید نامزدیم رو با مهتاب به هم بزنم

با تعجب نگاهش کردم هر لحظه مشکوک تر میشد: چرا؟

- خیلی وقته دارم باهش سر و کله میزنم که ازش جدا بشم اما قبول نمیکنه

- نیلوفر صبر نمیکنه که تو به اون ضربه بزنی

- من ازش جدا میشم و در ضمن به زودی منتظر خبرای دیگه هم باش

- مثل؟

لبخندی زد و سری تکان داد. با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: برام مهم نیس چه غلطی میکنی ولی باید از اون دختر دور بمونی

پوزخندی زد و گفت: و اگه نمونم؟

از بین دندان کلید شده ام غریدم: خودم از اون دورت میکنم

خندید یک خنده که به شدت اعصابم را تحریک میکرد که جای تمام اذیت هایش با مشت بزنمش. اما من فرهاد بودم. دستانم مشت شد و با عصبانیت گفتم: خیلی خب تو ازش دور نمون اما من اونو ازت دور میکنم

نمیذارم به اون آسیبی برسونی... حتما واسه این یکیم مثل رویا نقشه کشیدی ولی من این بار جلوت وایمیستم

همین که خواستم در را باز کنم گفت: من اونو دوست دارم

پوزخند زدم. آرش و دوست داشتن؟ محاله! این را کسی باور میکند که آرش را شناسد. به سمتش برگشتم و گفتم: تو هیچکس رو دوست نداری آرش... تو فقط فکر خودتی... به خاطر خودخواهی خودت به همه آسیب میرسونی... تو حتی پدرت رو هم دوست نداری چه برسه به دوست داشتن یه دختر... اونم دختری که دوبار تا حالا ازش سیلی خوردی... نمیذارم به خاطر خودخواهی و غرور خودت به یه دختر دیگه هم صدمه بزنی... تو یه دیونه ای

با فریاد گفتم: من دیونه نیستم شماها یید که من رو آدم بد کردین... شماها یید که ادعای خوبیتون میشه اما به راحتی بهم تهمت میزنین... چرا تا حالا ازم نپرسیدی با اینکه میدونستم با رویا نامزدی اما رفتم سمتش؟!

- پرسیدن نمیخواست تو اونو وسیله کرده بودی که یه بخش از سهام شرکت و کارخونه رو به دست بیاری - آره اونو وسیله کردم... میخوام اون شرکت رو به دست بیارم چون بابام حق نداشت اون کارخونه و شرکت رو به نیلوفر پس بده... از تو متنفرم چون همیشه از من بهتر بودی... محکم تر بودی... همیشه بابایم میخواست اشتباهتم رو بگه میگفت بین فرهاد چقدر عاقله یه ذره از اون یاد بگیر... از مهتاب متنفرم چون فقط به خاطر خودش حاضر شد با من ازدواج کنه و منم از فرصت استفاده کردم... از بابام متنفرم چون...

به نفس نفس افتاده بود اما ادامه داد: چون هیچوقت واسم پدری نکرد... (بهم نگاه کرد صدایش بغض دار بود) اون دختر... تو حق داری باور نکنی... اونم کسی که دوبار بهم سیلی زد... به منی که تا حالا از بابام سیلی نخوردم اما فرهاد من اون دختر سرکش رو دوست دارم

باید باور میکردم؟ آن هم آرش که تا حالا با من درد و دل نکرده بود؟ حرف هایش صادقانه بود اما نمیدانم چرا دوست نداشتم باور کنم؟ شاید همانطور که بقیه می گفتند من هم سورا را دوست داشتم. با صدای آرش نگاهش کردم.

- تو محکم تر از منی فرهاد... یادته بهم یه بار گفتی تو تا حالا خیلی جاها باختی اما سر پا موندی یادته گفتی اما اگه من بیازم دیگه نمیتونم بلند بشم... حالا من ازت میخوام کمکم کنی به اون دختر برسم

دستانم مشت شد. لحن کلامش صادقانه بود. نگاهش صادقانه بود. این آرش مغرور و لوس و خودخواه نبود. چشمانم را بستم. نمیدانم چرا نفسم لحظه به لحظه تنگ تر میشد. نه به خاطر آرش، به خاطر خودش، آرش گزینه بهتری بود. شاید اگر حرف های امروز آرش را نمیشنیدم حتما جلویش را میگرفتم اما الان...

آرش برایش بهتر بود. من خانواده ای نداشتم اما مشکلم فقط این قضیه نبود. من نمیتوانستم کسی را وارد غم و دردهای خودم کنم مخصوصا کسی را که دوستش داشتم. اگر با او می ماندم فقط او را شریک غم ها و تنهایی

هایم می‌کردم و این چیزی نبود که من بخواهم. اگر وارد زندگی‌م میشدم نحسی زندگی‌م به او هم می‌رسید. اما به آرش هم نمی‌توانستم کمک کنم. سورا خودش باید انتخابش می‌کرد. آرام آرام چشمانم راه‌دستان مشت شده ام را باز کردم.

- کنار میکشتم اما نمیتونم بهت کمک کنم

با گفتن این حرف با عجله از اتاق زدم بیرون. پشت در ایستادم. چرا اینقدر احساس سنگینی می‌کردم. چرا قلبم اینقدر محکم می‌کوبید.

سوار ماشین کوروش که بهم قرض داده بود، شدم. پایم را روی گاز فشار دادم و رفتم. رفتم به یک نقطه که فقط خودم باشم و تنهاییم. خودم باشم و خدایی که هرروز من بنده اش را به یک طریق امتحان میکند. خدایا بس نیست؟

حال

دو سال پیش، بعد از آن بحثم با آرش به همین نقطه آمدم. همین نقطه ای که الان با همسرم، کسی که همه زندگی‌م بود و الان در آغوشم بود ایستادم و فریاد زدم، فریاد زدم و خدا را با همه وجودم صدا زدم. ازم فاصله گرفت. با دستانم اشک‌های روی گونه اش را پاک کردم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: معذرت می‌خوام

رویش را برگرداند و به شهر زیر پایش نگاه کرد و گفت: حق داشتی... مگه تا کی میتونی فرهاد باشی؟... مگه تا کی میتونی مثل همیشه صبور باشی؟... چرا تو معذرت خواهی میکنی؟... اونمی که باید معذرت خواهی کنه منم که توی این مدت زندگی‌مون همه اش خودم رو دیدم و به توفکر نکردم.. حتی به اون بچه... کاش اون روز بهت جواب مثبت نمی‌دادم... همه اش تقصیر من بود با اینکه میدونستم زندگی رو مشترک نمی‌بینم... اما باز خودخواهی کردم... باز هم به حرف دلم گوش دادم... همه مشکلاتمون رو مشکلات خودم میدیدم و میخواستم خودم حلش کنم

به سمتم برگشت. دوباره چشمانش پر اشک بود. شاید این اشک‌ها جمع شده این دو سال بود. ادامه داد: بذار برم فرهاد... اینطوری هم من اذیت میشم هم تو... تو اشک ریختن منو می‌بینی و از اینکه می‌بینی نمیتونی کاری بکنی زجر میکشی... من از اینکه همیشه جلوی همه محکم بودم و خواستم جلوی کسی که دوستش دارم هم محکم باشم و نتونستم... اما الان شکستم... شکستم و دوست ندارم تو که همه کسی هستی که واسم باقی‌مونده اینطوری من رو ببینی... خواهش میکنم بذار یه مدت از هم دور باشیم... بذار خودم رو جمع کنم... بذار

دوباره بشم همون سورا... من سوراام نمیتونم خودم رو بذارم جات... اما تو مثل همیشه فرهاد باش و خودت رو بذار جای من... میدونی که به این تنهایی نیاز دارم

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید. قطره اشکی که در این سال ها هیچوقت ریخته نشده بود. کلمه "تنهایی" مداوم در ذهنم پیچ خورد و من را برگرداند به همان شب و آن تنهایی که در وجودم رخنه کرده بود. درست همان نقطه ای که تمام زندگیم ایستاده بود پر شده بود از فریادهای من اما باز هم اثری از گریه نبود. آن شب تصمیم گرفتم ازش دور بمانم. اما این کار یک اشتباه بود.

دو سال قبل

حالم خیلی خراب است. یک هفته از صحبت هایم میگذرد و من در این یک هفته سعی کردم ازش دور بمانم. نفس تنگی هایم بیشتر شده است. ازش فرار میکنم و تعجب نگاهش را می خوانم. شهاب و کوروش فهمیدند حالم خوش نیست و مداوم ازم سوال میکنند که چی شده اما جوابی بهشون نمیدهم. یعنی جوابی ندارم که بدهم.

تصمیم گرفتم امروز به شیرین کوچولو یک سر بزنم. اما وقتی شنیدم از پله ها افتاده و الان هم بیمارستان خیلی ترسیدم. وقتی به بیمارستان رسیدم بی هوش بود. دکتر گفت حالش خوبه و جای نگرانی نیس

- خب پس چرا بی هوشه؟

- درد داشت ما هم بهش مسکن زدیم که بخوابه... عکسای سی تی اسکنش چیزی رو نشون نداد اما برای احتیاط نگهش داشتیم که اگه سرگیجه داشت یا چیز دیگه اینجا باشه

در خواب خیلی معصوم بود. سر بانداژ شده اش را بوسیدم و بهش خیره شدم. این دختر کوچولو و رستورانم تنها دلخوشی های من بودند. هیچوقت اولین باری که باهاش آشنا شدم را فراموش نمیکنم.

دو سال پیش تازه وارد یتیم خانه شده بود. تنها روی نیمکت نشسته بود و زانوانش را بغل کرده بود و گریه میکرد. کنارش نشستیم. با کاغذ یک گل کاغذی درست کردم و بهش دادم. با تعجب بهم نگاه کرد و بهش لبخند زد. بعد فهمیدم آن هم مثل من درد از دست دادن چشیده است. مادر و پدرش را از دست داده است. خانواده های پدری و مادری هم حاضر به پذیرشش نشدند. درد آن بدتر بود. من کسی را نداشتم و طرد نشده بودم اما او طرد شده بود. تنها یک عمو داشتم که او هم آمریکا بود. نمیدانم خبری از من داشت یا نه اما به هر حال هیچوقت خبری ازش نشد.

با باز شدن چشمانش، چشم در اتاق گرداند و با دیدن من خندید.

- سلام عمو فرهاد

به سمتش رفتم و لپ خوشگلش را بوسیدم: سلام دخترم... نمیگی عمو دق میکنه اگه یه طوریت بشه... چرا مراقب نبودی؟

انگار حرف هایم را اصلا نشنید چون با چشمانش از خوشحالی برق زد. فهمیدم که از اینکه دخترم صدایش کردم خوشحال است.

- عمو

بهش نگاه کردم که گفت: همیشه من همیشه دخترت باشم؟

بغض کردم. حالش را کاملا درک میکردم. گونه اش را بوسیدم و گفتم: معلومه که همیشه... از خدومه یه همچین دختر خوشگلی رو دخترم بدونم

تا عصر با شیرین بودم. آن توانست کمی حالم را بهتر کند اما هنوز هم نفس تنگی هایم سرچایش بود و نمیتوانستم کاریش بکنم. حتی قرص ها هم جوابگو نبود تا این که آن ظهر لعنتی آرش و سورا خندان وارد رستوران شدند. مثل این چند وقت اخیر با دیدنش به دفترم رفتم. خودم را با کار مشغول کردم که با تقه ای که به در خورد با فکر اینکه کوروش است. سرم را بلند نکردم که با شنیدن صدایش شوکه شدم.

- آقا فرهاد؟

سرم را از روی برگه بلند کردم و به سورا نگاه کردم. تعجب کردم. تصور اینکه به دیدنم بیاید را نمیکردم.

- سلام

- سلام... همیشه بگین چتون شده؟

تعجبم بیشتر شد. این سوال را از هرکس دیگری میشنیدم تعجب نمیکردم اما این دختر که ادعای غرور برای غریبه ها را داشت تعجب داشت، نداشت؟

داخل اتاق شد و روی مبل نشست. وقتی جوابی ندادم ادامه داد: چرا چند وقته حس میکنم ازم فرار میکنین؟... چرا چند وقته احساس میکنم سهرابی خوشحال تر از همیشه اس؟... چرا چندوقته (مکث کوتاهی کرد و به چشمانم نگاه کرد) چرا چند وقته احساس میکنم این چشما از هر وقت دیگه غمگین تره؟

سکوت کرد. منتظر جواب بود. چی باید میگفتم؟ میگفتم چون کسی را دوست دارم که آرش دوستش دارد. میگفتم کسی را دوست دارم که نباید دوستش داشته باشم چون برایش کمم. میگفتم دوستش دارم درحالی

که میدانستم آن هیچ حسی به من ندارد. من فرهاد بودم. نمیتوانستم عادت کرده بودم به ریختن دردهایم تو خودم. نمیتوانستم با گفتن دردهایم باعث رنجش کسی باشم. درست است شاید به شهاب گفتم. شاید به سورا گفتم اما الان. این کسی که رو به رویم بود کسی بود که فهمیده بودم دوستش دارم. با گفتن حرف هایم باعث رنجش میشدم. پس سکوت بهتر بود.

- نمیخواین جواب بدین؟

وقتی سکوتم را دید. ادامه داد: هر چی که هس نذار نگاهت از این غمگین تر باشه... چون من تحملش رو ندارم بی توجه به تعجب و حال خراب من از دفتر خارج شد. نفسم به شماره افتاد و چشمانم سیاهی رفت. دیگر چیزی نفهمیدم.

بخش ۳

فصل ۱

فرهاد... فرهاد... فرهاد... کسی که با همه غریبه بودنش، برایم از هر آشنایی نزدیک تر بود. نمیدانم از وقتی برگشتم چه بلایی سرش آمده است اما نمیدانم چرا احساسم میگوید آرش در این قضیه نقش دارد. چون او هم خیلی خوشحال است هم با دیدن فرهاد لبخند پیروزمندانه ای میزند لبخندی که سعی میکند جلویش را بگیرد اما من می بینم. رفتارش با من هم فرق کرده است و محبت های گاه و بی گاه الکیش کم کم دارد کلافه ام میکند. بعد از آن یکشنبه، روزی که با او به سمت محله و یتیم خانه رفتیم. روزی که دردش را احساس نمی کردم اما درکش می کردم. روزی که با پیانو زدنش گرومپ گرومپ قلبم را حس کردم. روزی که بعد از آن دیگر ندیدمش. در آن ده روزی که سفر بودم اما نگاهش، صدایش همراهم بود. وقتی برگشتم علیرغم خواسته خودم اما نیلوفر بهم مرخصی اجباری داد و من در آن سه روز فهمیدم چقدر دلتنگ این غریبه شدم. وقتی برگشتم علیرغم همیشه که من را با لبخند نگاه میکرد اینبار با دیدن من یا بیرون می رفت یا به دفترش. دلتنگی و نگاه نا آرام من را نمیدید و می رفت.

حالا امروز بعد از مدت ها باهش حرف زدم اما جوابش سکوت بود و نگاهش سرشار از استیصال. آرش با دیدنم لبخند زد. همین که نشستیم تیز نگاهش کردم و پرسیدم: آقا فرهاد چشه؟

ابرویش را بالا انداخت و همانطور که با نگاهش تلاش می کرد ذهنم را بخواند گفت: چطور؟

- چیکارش کردی که همه اش از من فرار میکنه؟

- چرا فکر میکنی من کاری کردم؟

- لبخندای پیروزمندانه ات با دیدن اون... خوشحال بودن بیش از حد... تغییر رفتار ناگهانیت با من... خرم باشه اینا رو میفهمه

- هرچور دوست داری فکر کن اما من کاریش نکردم

از اول هم مسلم بود حرفی نمیزند. اما الان از سکوت هر جفتشون عصبانی بودم و انگار نه انگار که میخواستیم از موفقیت به دست آمدنمون جشن بگیریم. نیلوفر هم به خاطر وضعیت پسرش نتوانست همراهمون بیاید با همان عصبانیت بهش گفتم: خوب گوشاتون رو باز کنین آقای سهرابی... من میدونم یه اتفاقی بین شما افتاده درسته نمیدونم چی اما باهم یه حرفی زدین... دلیل تغییر رفتارتون رو نمیدونم... اما بهتر جفتتون دست بردارین و حرف بزنین... (از جایم بلند شدم) وقتی چیزی به من مربوط باشه و کسی به من چیزی نگه من خودم ته قضیه رو در میارم... (با اخم های در همم نگاهش کردم) و اگر بفهمم یکی بخواد به یکی دیگه واسه خاطر من ضربه بزنه حالش رو بد میگیرم

و سریع از آنجا خارج شدم. باید با نیلوفر حرف میزد. محبت های آرش مشکوک بود و این من را نگران میکرد. نه برای خاطر خودم. بلکه نگران مهتاب و نیلوفر بودم.

با نیلوفر تماس گرفتم و باهاش قرار گذاشتم. باید باهاش حرف میزد. روی نیمکت پارک نشسته بود. به سمتش رفتم و کنارش نشستیم.

- سلام

نیلوفر: سلام چی شده؟... انگار کار مهمی داشتی!

- رفتار آرش خیلی مشکوکه

بهمن نگاه کرد. با اینکه سخت بود اما گفتم: آرش از قبل رفتن رفتارش باهام عوض شده... دیگه سعی نمیکنه حرصم بده و برعکس همه اش بهم کمک میکنه و نگاهش عوض شده

خیلی خونسرد نگاهم کرد و من را متعجب کرد بعد هم گفت: یعنی از تو خوشش اومده؟!!

سرم را پایین انداختم. نیلوفر ادامه داد: تغییر رفتارش رو من هم دیدم... میخواستم ببینم کی خودت میای بگی؟!!

- یعنی اصلا تعجب نکردی؟

- نه... اون و مهتاب میخوان جدا بشن... جالب اینجاست که مهتاب قبول نمیکنه اما انگار آرش اقدام کرده

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: جالب اینجاست من علاقه توی رفتار مهتاب نمی بینم اون خیلی هم باهاش سرده اما نمیدونم واسه چی میخواد باهاش بمونه... (نیلوفر بهم نگاه کرد) میدونم تو این وسط تقصیری نداری پس نگران نباش و مواظب خودت باش... آرش قبلا یه بار اینکار رو کرده فکرم شدیداً درگیر بود. رو به نیلوفر گفتم: همیشه من برم؟

- چه فکری تو سرته؟

- فعلاً چیزی نمیدونم اما میخوام حال این آرش رو بگیرم... همیشه شماره مهتاب رو هم بدی؟.. شاید من بتونم ازش حرف بکشم

نگاهی به من انداخت و بعد از مکثی کوتاه شماره را داد. همین که خواستم بروم گفت: سورا به خودت ضرر نزن... مخصوصاً حالا

بهبش نگاه کردم که ادامه داد: کاری رو که قلبت میگه رو انجام بده نه اون چیزی که تو فکرته

- قلبم؟

نگاه معناداری بهم کرد و گفت: میتونی بری

شب که به خانه بازگشتم. روی تاب نشسته بودم و فکر میکردم. نمیدانم چرا این قضیه برایم مهم شده بود. نمیدانم چرا میخواستم با مهتاب حرف بزنم. نمیدانم چرا از روزی که پایم به آن رستوران باز شده بود اینقدر همه چیز عوض شده بود. احساساتم، رفتارم. از وقتی که بابا با من حرف زده بود. سعی کردم آن طوری که او میگوید به دیگران توجه کنم. دیگر از هیچ چیز بی تفاوت رد نمیشدم اتفاقاً برعکس در همه چیز دخالت میکردم. همین کارم باعث شده بود مسیر زندگیم عوض بشود. از طرفی هم احساساتی بود که داشت زنده میشد همانی که همیشه ازش فرار میکردم چون آن را دردسرسازترین چیز برای خودم میدانستم اما ورود فرهاد همه چیز را به هم ریخت.

یک نقشه که یک قسمت از وجودم آن را قبول میکرد و یک قسمت دیگر میگفت نه! درگیر بودم آنقدر درگیر که نفهمیدم سارا کی بالا سر من ایستاده است.

- چرا اینقدر غرق فکری؟

میتوانستم این موضوع را به سارا بگویم؟ البته که نه. هنوز تصمیمی نگرفتم. لبخندی به رویش زدم و گفتم: چیز مهمی نیست... توی کار یه مشکل پیش اومده میخوام حلش کنم

سری تکان داد و گفت: میدونم راحت حلش میکنی... (انگار چیزی به یادش آمده باشد سریع گفت) میدونی الان ساعت چنده؟

با تعجب نگاهش کردم و سعی در این داشتم که چرا سارا یک دفعه بحث را به اینجا کشید که گفت: ساعت ۱۲ ست و شهاب هنوز نیومده

با گفتن این حرف، نمیدانم چرا حس بدی بهم دست داد که با گفتن این حرفش دلشوره ام بیشتر شد.

- ظهر کوروش بهش زنگ زد سریع رفت دیگه هم نیومد... خیلی عجله داشت

صدای تپش های قلبم را میشنیدم. دلشوره ام لحظه به لحظه بدتر شد اما سعی کردم نقاب خونسردیم را بزنم و

گفتم: خب بهش زنگ زدی؟

- آره اما خاموشه

لرزش بدنم را حس کردم. نمیدانم احساس میکردم این خبر به فرهاد مربوط است اما همچنان نقاب خونسردیم

را زدم و گفتم: بیخیال بابا شهابه دیگه... بریم بخوابیم

هر دو در اتاق و در تخت هایمان بودیم اما من این شدیداً نگران بودم. تشنه ام شده بود که به پایین رفتم تا آب

بخورم و همین که در آشپزخانه برای خودم آب می ریختم صدای باز شدن در را شنیدم. با روشن چراغ ها قیافه

خسته و داغون شهاب را دیدم. با نگرانی گفتم: کجا بودی تا الان؟... چرا گوشیت خاموش بود؟

بهم عمیق نگاه کرد و خواست حرف بزند که انگار حرفش را عوض کرد: هیچی یکی از دوستانم حالش بد شده

بود

با نگرانی گفتم: آقا فرهاد؟

تعجب کرد اما سریع به خودش آمد و گفت: نه

مشکوکانه گفتم: مطمئنی چون سارا میگفت آقا کوروش بهت زنگ زده بعدم با عجله رفتی

لبخند خسته ای زد و گفت: نه بابا... کوروش با ماشینش اومد دم در به خاطر همین با عجله رفتم... تا عصر با

کوروش بودم بعدش هم یکی از دوستانم زنگ زد با اون بیرون بودم... (معلوم بود میخواهد بحث را عوض کند) تو

چرا تا الان بیداری؟

- هیچی تشنه ام شده بود اومدم آب بخورم

- چیزی نخوردم میشه واسم غذا گرم کنی؟

به چهره خسته اش نگاه کردم. میدانستم تا نخواهد حرفی نمیزند. بنابراین بی توجه به او در یخچال را باز کردم و غذا را روی گاز گذاشتم.

کنارش نشستم که گفت: برو بخواب فردا کلاس داری

بهش نگاه کردم و گفتم: من رو احمق فرض نکن شهاب... میدونم یه اتفاقی افتاده و نمیخوای بگی... قیافه داغونت... دیر اومدنت و نگرانی امشب من هیچکدوم الکی نیس... و اینم میدونم تا نخوای چیزی نمیگی... و تو هم این رو بدون که من سورام... مطمئن باش خودم سر در میارم

بی توجه به او به اتاقم رفتم. همین که سرم را روی بالش گذاشتم یادم افتاد به مهتاب زنگ نزد. با خودم گفتم بهتر باید بیشتر فکر کنم.

صبح دانشگاه بودم که با تماس نیلوفر مجبور شدم یکی از کلاس هایم را نروم چون گویا کارش خیلی مهم بود. به شرکت که رسیدم همین که پایم را به اتاق گذاشتم نیلوفر بی معطلی من را به نشستن دعوت کرد و گفت: آرش به باباش گفته که میخواد از مهتاب جدا بشه... تا حالا این بحث بین خودشون بود و امروز آرش به باباش گفته... گفت به یه دختر علاقه پیدا کرده و نمیخواد با مهتاب ازدواج کنه

با عصبانیت گفتم: نکنه اون دختر منم؟!

نیلوفر با نگرانی گفت: سورا اگه اون دختر تو باشی چیکار میکنی؟

عصبانی بودم. آرش دیگه داشت زیاده روی میکرد. رو به نیلوفر گفتم: اگه اینطور باشه بدجور حالش رو میگیرم نگرانی در چهره اش بیشتر شد و گفت: نمیخوای چیکار کنی سورا؟

- فعلا هیچی... تا زمانی که خودش به حرف بیاد... اگه اینکارو بکنه نه فقط به مهتاب و تو بی احترامی کرده بلکه به منم توهین کرده... اون فکر کرده من کی... یعنی من دختریم که حاضریم با پسری که تعادل روانی نداره و همه اش با دخترا عین آشغال رفتار میکنه باشم

برای اینکه من را کمی آرام کند. لبخندی بهم زد و گفت: نمیخواد خون خودت رو کثیف کنی... حالا بیا بریم نهار بخوریم

با گفتن این حرف، سریع پیشنهادش را پذیرفتم. میخواستم فرهاد را بینم. سر میز در رستوران نشسته بودیم. همینطور سرم را میچرخاندم تا فرهاد را پیدا کنم اما اثری از او نبود. نیلوفر که نگاه سرگردان من را دید گفت: دنبال کسی میگردی؟

با گفتن این حرفش سرم را به سمت او برگرداندم و گفتم: نه چیز مهمی نیس... من برم یه دقه الان برمیگردم

خندید و چیزی نگفت. من هم به سمت دفتر فرهاد رفتم اما با بسته بودن آن تعجب کردم او همیشه در دفترش بود. با صدای ناآشنایی به پشت برگشتم.

- اینجا کاری دارین خانم؟

به سمتش برگشتم. یکی از صندوق دارها بود. رو به گفتم: بله با آقای بزرگی کار دارم

- شما رو اینجا زیاد میبینم

- بله من هم مشتری ثابتشون هستم اما برادرم دوستشون هستن... شهاب

- آهان... آقا شهاب بهتون نگفتن... ایشون دیروز حالشون بد شد... برادرتون ایشون رو بردن بیمارستان

با شنیدن اسم بیمارستان دستانم یخ بست اما ترجیح دادم چیزی نگویم.

- نه برادرم چیزی نگفت... چشون شده؟... حالشون خوبه؟

- راستش درست نمیدونم چی شد... ولی دیروز ظهر انگار بعد از رفتن یه نفر ایشون حالشون بد میشه و آقای

محبی (کوروش) ایشون رو که روی زمین افتادن می بینن... ایشون هم به آقا شهاب زنگ میزنن و آقا شهاب و

آقای محبی ایشون رو میبرن

- از وضعیتشون خبر دارین؟

- والا میگن هنوز تو بیمارستان بسترین... انگار حالشون زیاد مساعد نیس

صدای تپش های قلبم را میشنوم و ناخدا آگاه دستم روی قلبم میگذارم. پس نگرانی هایم بی مورد نبود. نکند به

خاطر من بود؟ نکند من ناخواسته با حرف هایم اذیتش کردم. از صندوق دار تشکر کردم و بعد از پرسیدن آدرس

بیمارستان، به سمت میزبان رفتم و سعی کردم از رفتارم چیزی معلوم نباشد که نیلوفر با حرفش گفت: خب

تونستی ازش خبری بگیری؟

متعجب بهش نگاه کردم که با لبخند ادامه داد: آقای بزرگی را میگم

خودم را نباختم نباید از تیزی او تعجب میکردم خیلی عادی گفتم: آره... انگار بیمارستانه

- بیمارستان؟

- دیروز حالش بد شده

با خنده اش تعجبم بیشتر شد. معلوم نیس این دختر امروز چش شده؟

- اینکه سعی میکنی عادی باشی خیلی مضحکه... همه یه جورایی بو بردن که تو و اون یه احساسی به هم

دارین حتی آرش

نیلوفر هم می توانست خیلی ترسناک بشود. بهش نگاه کردم که ادامه داد: کدوم بیمارستانه؟
- بیمارستان...

- نمیخوای بری دیدنش؟

به طرز ناشیانه ای بحث را عوض کردم و رو به او گفتم: میگم غذا چی سفارش بدیم؟
او هم در این تغییر بحث ناشیانه به من کمک کرد و بعد از سفارش غذا به بهانه رسیدن به کلاس بعدی از او جدا شدم. همانطور که رفتن او را نگاه میکردم با سارا تماس گرفتم.

- چیه سوری؟

- مرض صدبار بهت گفتم من رو سوری صدا نکن باز تو سوری صدام کردی؟

- حرفت رو بزن

- کجایی؟

- خونه

- ماشین رو بابا برده؟

- نه... امروز نرفته... شهاب یه جا کار داشت... بابا هم حالش خوب نبود شاهین به جاش رفت

- میای دنبالم؟.. باید یه جایی بریم

- کجا؟

- بیا بهت میگم فقط سریع

- باشه... اومدم

نیم ساعت نگذشته بود که سارا هم آمد. همین که در ماشین نشستم خلاصه ماجرا را گفتم.

- خب تو الان میخوای ببینیش که چی بشه؟

- یعنی چی؟... اگه تقصیر من باشه چی؟... نمیتونم همینطوری کنار وایستم

ماشین را کنار زد و به سمتش برگشت. نگاهی عمیقی بهم انداخت و گفت: سورا

- چیه؟

- بین من احمق نیستم... هیچکدوم ما احمق نیستیم... همه میدونیم یه چیزی بین شما داره اتفاق میفته... پس

چرا سعی داری انکارش کنی؟

- من انکار نکردم من فقط راجع بهش حرفی نزدم...اونم به خاطر اینکه درست وقتی فهمیدم احساسی بهش دارم اون ازم فرار میکرد...دیروزم که رفتم باهاش حرف بزنم بینم این چند وقته چش شده...بههم جوابی نداد و مثل اینکه بعد از اومدنم حالش بد شد

- خیلی خب

بهاش حرف زدم و همه احتمالی را که راجع به این تغییر رفتارش میدادم حرف زدم.

- میتونن به هم ربط داشته باشن اما زود قضاوت نکن شاید یه دلیل دیگه داشته باشه

مدتی بعد هم هردو به بیمارستان رسیدیم.

با دیدن شهاب و کوروش و آقای سهرابی،چهره من و سارا در هم رفت. مدتی گذشت و سارا گفت:بذار من حلش میکنم

موبایلش را در آورد و به شهاب زنگ زد:الو سلام شهاب

...

- نه نه قطع نکن...ببین بابا حالش خوب نیس زود خودتو برسون

و در مقابل چشمان حیرت زده من تماس را قطع کرد.

- این چی بود گفتی؟...حالا بره خونه که میفهمه

- نترس به خونه نمیرسه...حالا باید این کوروش و سهرابی رو دک کنیم

- چطوری؟

- یه ذره صبر کن

حواسم به رو به رو بود. حالا شهاب رفته بود. کوروش هم رفته بود و فقط آقای سهرابی مانده بود.رو به سارا

گفتم:بهتره بریم آقای سهرابی اشکال نداره ما رو ببینه

- مطمئنی؟

- آره

- پس برو ... من اینجا میمونم

- به شهاب بگو بیاد...منم سریع برمیگردم

- خیلی خب زود باش

به سمت آقای سهرابی رفتم. با دیدن من لبخند زد و از صندلی بلند شد.

- سلام...بالاخره اومدی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:شهاب به من خبر نداده بود امروز تو رستوران فهمیدم...حالش چگونه؟

- بهتره...مثل اینکه مشکل تنفسی داره

- من فکر میکردم مشکلش عصبیه؟

- نه توی اون آتیش سوزی نزدیک بود بره تو آتیش اما مامور آتیش نشانی گرفتش...اما این باعث شد ریه

هاش آسیب ببینه...وقتیای هم که عصبی بشه اوضاعش خراب تر میشه...الان هم بهش ماسک اکسیژن وصله

باورم نمیشد. این را تا حالا نشنیده بودم. وقتی کم بود به خودم آمدم. رو به آقای سهرابی گفتم: یه خواهش

ازتون دارم

منتظر شد بقیه حرفم را بزنم. ادامه دادم:من باید آقا فرهاد رو ببینم میشه مراقب باشین...برادرم الان پیداش

میشه دوست ندارم چیزی بفهمه

- چرا؟

- داداشم فکر میکنه من از قضیه خبر ندارم و در ضمن از من این قضیه رو پنهان کرد و منم میخوام قضیه

اومدند مخفی بمونه

بههم نگاه کرد و با لبخند سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:برو...ولی اون نباید هیجان زده بشه

لبخندی بهش زدم و بعد از تشکر و در یک موقع مناسب وارد اتاق شدم. خوشبختانه نه وقت ملاقات بود نه

پرستار آنجا بود.

شهاب را دیدم که با اخم های در هم برمیگردد سریع وارد اتاق شدم و در را بستم.

بهش نگاه کردم. با وارد شدنم چشمان بسته اش را باز کرد و با تعجب نگاهم کرد.به راحتی تعجب را از نگاهش

میخواندم. با لبخند به سمتش رفتم و کنار تختش روی زانوانم نشستم.

- میدونم تعجب کردی...اما باید میومدم... (به چشمانش نگاه کردم) خواهش میکنم حالت بد نشه و بذار حرفام رو

بزنم

وقتی دیدم چشمانش خندید. لبخندی زدم و ادامه دادم:مگه قرار نشد بیشتر از این خودت رو غمگین نکنی؟...

میدونی الان عذاب وجدان گرفتم و فکر میکنم به خاطر من روی این تخت افتادی...نمیدونم باهات چیکار کردم

که فرار میکنی اما میدونم که آرش هم توی این قضیه دست داره درسته؟...(وقتی دستش را به سمت ماسک

برد سریع گفتم) نه با سر جوابم رو بده

به چشمانم نگاه کرد بی توجه به حرفم ماسک را در آورد.
فرهاد: من حالم خوبه نگرانم نباش... تو اینجا چیکار میکنی؟

- اول جواب سوالم رو بده

نگاهش را ازم دزدید و گفت: نه به اون مربوط نیس

- پس مربوطه

با تعجب بهم نگاه کرد و ادامه داد: اگه دروغ نمیگی به چشمام نگاه کن و بگو این قضیه به آرش مربوط نیس
به چشمانم نگاه کرد و گفت: یه ذره اش به اون مربوطه اما بقیه اش مربوط به خودمه
با گفتن این حرف به سرفه افتاد. سریع ماسک را روی صورتش گذاشتم اما دوباره برش داشت و ادامه داد: چون
اینطوری واسه خودت بهتره... چون یه چیزایی فهمیدم که حقیقته و همیشه کاریش کرد... چون فهمیدم یه حس
دوباره به سرفه افتاد. دوباره گذاشتم و اینبار همین که خواست ماسک را بردارد دستم را به سمتش بردم تا
جلوگیری کنم و همین باعث برخورد دست هامون شد. دستان او سرد و دستان من داغ. دستش را عقب کشید
که من با لبخند گفتم: بهتر اینکار رو نکنی چون اگه حالت بد بشه پرستارا میان تو اتاقه اینطوری همه میفهمن
من اینجا و با اردنگی میندازنم بیرون

چشمانش خندید. بعد از سکوتی کوتاه ادامه داد: مثل اسمت باش... عقب نکش... تسلیم نشو... یه ذره
بجنگ... نمیدونم چرا عقب کشیدی؟... نمیدونم چرا خواستی درست همون موقعی که من اون چیزی رو
نمیدونستم رو فهمیدم تو جا زدی؟... اما من توی این مدت خیلی فکر کردم و مطمئن شدم... حاضر شدم به
خاطر مردی که الان اینجا و درست روی این تخت خوابیده دزدکی پیام به دیدنش... اینکه دیشب با اینکه
نمیدونستم قضیه چیه اما حس خوبی نداشتم... اینکه من... (به چشمانش نگاه کردم) سورا کسی که غرورش واسه
غریبه هاست... در برابر این غریبه ای که الان اینجا روی تخت بیمارستان خوابیده هیچ غروری نمی بینم... مگه
اینکه این غریبه خودش باعث بشه من پام رو واسه همیشه از زندگیش بکشم کنار... (دستانم را از دو طرف باز
کردم) اشتباه کردم؟... نمیدونم!... غرورم واسم مهم ترین چیز بود اگه لهش کنی دیگه هیچوقت برنمیگردم... اینو
یادت نره

بهم نگاه کرد. نگاهش رنگ غم گرفت. دروغ چرا؟ از نگاهش ترسیدم. اینکه بخواهد دقیقا همین کار را بکند
باعث شد یک لحظه همه تنم بلرزد. دل کندن ازش سخت بود اما من به این حرف عجیب اعتقاد داشتم غرور و

شخصیت یک دختر برایش مهم ترین چیز است اگر این ها را نداشته باشد هیچی ندارد. اگر لهش میکرد دفعه بعدی در کار نبود.

فصل ۲

فرهاد

بهش نگاه کردم باید چه به او میگفتم؟ واقعیت یا نیمی واقعیت و نیمی دیگر دروغ؟ اما اینکار به نفع خودش بود؟ نمیدانم چرا میخواستم بی رحمانه به جای او تصمیم بگیرم؟ نمیدانم چرا با خودم و او لج کرده بودم؟ هرچه که بود من هم مقصر شدم در مسیری که زنی که مقابلم قرار داشت.

- چرا اومدی اینجا؟

هر چقدر هم سعی میکرد خودش را خونسرد نشان بدهد من آن هراس پشت نگاهش را می دیدم. وقتی جوابی نداد ادامه دادم: من به شهاب گفتم بهت چیزی نگه... تو از کجا فهمیدی؟

تمام این کلمات همراه بغضی بود که سعی کردم با لحن سردم بپوشانم. جا خوردنش را دیدم.

- اومدی با حرفات خوردم کنی؟!

لعنت به من! اما مجبور بودم.

- تو فکر کردی کی هستی؟!... درسته من روی این تخت افتادم اما این دلیل همیشه بیای اینجا اینطوری غرورت رو به رخم بکشی... درسته حالم بد شده اما به خاطر حرفای دیروز تو نیس... دیروز شیرین از پله افتاده بود زمین... نگرانش شدم

این حرف ها را از کجا می آوردم خودم هم نمیدانستم اما میدانستم زندگی این دختر با من به جایی نخواهد رسید پس بهتر است همین جا تمام بشود تا اینکه وارد زندگیش بشوم و خرابش کنم.

نفهمیدم کی نفسم گرفت که دوباره ماسک را گذاشت و من با خشونت درش آوردم.

با لحن محکمی گفتم: بذار حرفم رو بزnm

او هم مثل من محکم حرف زد: د آخه خلی؟!... خب وقتی نفس نداری چطوری میخوای حرف بزنی

خنده ام گرفته بود اما با اخم آن را پوشاندم و ادامه دادم: بحث رو عوض نکن و بذار حرفم را بزnm

نگاهم کرد. دیگر ترسش را قایم نمی‌کرد. نگاهش از من میخواست که نشکنم. نگاهش میخواست خودش را، غرورش را نشکنم و من دقیقا میخواستم همین کار را بکنم.

- خوب گوش کن ... من خیلی فکر کردم... من دوست دارم اما نه اون حسی که تو داری... (تو چشمانش نگاه کردم و دروغ گفتم جمله ای که همیشه تو دوست داشتتای یه طرفه به کار میبرن) تو مثل خواهرم میمونی... مثل شیرین

حالم از خودم به هم میخورد. همیشه وقتی این موردها پیش می آمد میگفتم بدتر از هزارتا فحش به طرف مقابلت است و حالا من دقیقا همین کار را کرده بودم. به کسی که دوستش داشتم این جمله ای که از هزارتا فحش بدتر میدانستم را گفتم. نگاهش یخ زده شد. رو به من گفت: خیلی خب... (نگاهش را دزدید) باشه... (بهم لبخند زد لبخندی که مصنوعی بودنش را کاملا احساس میکردم و تغییر بحث ناشیانه) شیرین چطوره؟
صدبار در دلم خودم را لعنت کردم به خاطر این دل شکستن و من هم مثل خودش لبخند مصنوعی زدم.
- خوبه... امیدوارم تا پنجشنبه مرخصم کنن بهش قول دادم برم دیدنش

سعی کرد فضا را عوض کند و با لحن شادی رو به من گفت: اگر نتونستی من به جایت میرم... (صدایش میلرزید) بهش میگم عمو نمیخواست بدقولی کنه... اصلا چرا بدقولی کنی؟... خودت خوب میشی با هم میریم رویش را برگرداند. صدایش کردم: سورا

- واسش کادو میگیرم ... من و شهاب و سارا و تو میریم دیدنش... چی بیشتر از همه دوست داره؟
بهم نگاه کرد و منتظر جوابم بود. با مکث کوتاهی جوابش را دادم: شکلات و عروسک خرسی
- خوبه ... خوبه

صدایش هر لحظه مرتعش تر میشد. دوباره صدایش کردم: سورا
با صدای نسبتا بلندی گفت: بس کن... نمیخوام چیزی بشنوم... اشتباه بدی کردی... نمیدانم دلیلت از اون حرف مزخرف چی بود اما اینو بدون که دیگه برگشتی نداری

دستش را روی دستگیره در گذاشت که اینبار با نفس های به شماره افتاده صدایش کردم: سو... را با نگرانی به سمتم برگشت. وقتی حال خرابم را دید به سمتم آمد و ماسک را روی صورتم گذاشت. چشمانش پر اشکش را از من گرفت و به رو به رویش نگاه کرد. چند نفس عمیق کشید و ادامه داد: من... من نباید میومدم اینجا ... نمیدونم چی باعث شد که پیام اینجا!

به هم نگاه کرد. چشمانش پر اشک بود اما لبخندی زد و گفت: نگران نباش من خوبم... چیزی عوض نشده... اصلا امروز نه من حرفی زدم نه تو... (خنده ای که هق هقش را نشان میداد زد یک خنده تلخ) مگه نه؟ آن لحظه از خودم بدم آمد. همین که خواست از آنجا خارج بشود سراستین مانتویش را گرفتم. با تعجب به سمتم برگشت. میخواستم واقعیت را بهش بگویم اما با دیدن چشمانش با خودم گفتم: من لیاقت اون رو ندارم تیر آخر را هم به خودم هم به او زدم و گفتم: آرش از تو خوشش میاد... درسته ما با هم یه سری مشکلات داشتیم اما اون واقعا دوستت داره... رویش فکر کن

پوزخندی زد و گفت: اصلا ازت انتظار نداشتم... اصلا... فکر نمیکردم تا این حد ترسو باشی... تو فکر کردی با احمق طرفی... نه نیستی... من سورام... کسی که نگاهت رو همون بار اول شناخت... فهمیدم درد کشیده ای... منو نگاه کن... فکر کردی با این حرفات تونستی غرور رو بشکونی؟... با حرفایی که نگاهت ردش میکرد... حرفایی که فهمیدم دروغه... باشه میخوای پا پیش نداری خب نذار... میخوای به خاطر آرش عقب بکشی؟... خب بکش... اما یه چیزی رو بدون نه تو نه آرش هیچکدومتون لیاقت منو ندارین... تو به خاطر ترسو بودنت... آرش هم به خاطر کاراش... (با مکث کوتاه و لبخند) نگران هیچی نباش... نگران دروغایی که سر هم کردی نباش... باشه درکت میکنم... میدونم یه دلیلی داری... از دستت ناراحت نیستم تو هم نباش باشه؟ با نگاه مهربان و لبخندش، من هم خندیدم. اینطوری بهتر بود هم برای من هم برای او.

- ممنون

- زود خوب شو میخوایم بریم پیش شیرین کوچولو

با باز و بسته کردن چشمانم حرفش را تایید کردم. با باز شدن در و آمدن آقای سهرابی دیگر حرفی نزدیم. آقای سهرابی: خواهرت گفت داداشت داره برمیگرده... من کوروش رو رد میکنم زودتر برو

- باشه الان

با خروج آقای سهرابی رو به من گفتم: حرفای امروز رو فراموش کن و رو سلامتیت تمرکز کن

- معذرت میخوام

حرفی نزد و از جایش بلند شد. رو به من کرد. نگاهش ناراحت بود اما لبخند زد و گفت: بهتر من برم... خداحافظ بهش حق میدادم. راست میگفت. من خیلی راحت جا زده بودم اما نه به خاطر آرش. نه به خاطر خودم. فقط به خاطر خودش. خوشحالم که فهمید دروغ میگویم. خوشحالم که فهمید نه اینکه نخواهم بلکه نمی توانم. خوشحالم که فرصتی را که برای اذیت کردنم را داشت. موقعی که بهش گفتم آرش را انتخاب کند و خیلی

راحت میتوانست با لجبازی من را ناراحت کند اما در قالب خودش و شخصیتش فرو رفت. غرورش، شخصیتش را حفظ کرد و گفت: نه من لیاقتش را دارم نه آرش

حال

حالا که بعد از دو سال فکر میکنم شاید اگر من آن روز در بیمارستان، آن کار را نمیکردم. اگر همان طور که سورا به روش خودش اعتراف کرد من هم اعتراف میکردم. شاید میتوانستم دردهایی را که کشیده کمتر کنم اما اینکارم باعث یکی از دردهایی که کشیده بود شد.

با همان نگاه مملو از اشک گفت: میذارى برم؟

دو سال پیش او من را درک کرد. حرف هایم را درک کرد. حالا نوبت من بود که درکش کنم اگر این کمک میکرد تا دوباره آن سورا بشود. برای درک کردنش باید خودم را جای او می گذاشتم. به فرهادی که قبل از حضور سورا در زندگیش، قبل از حضور کوروش، قبل از حضور خیلی های دیگر یک حصار تنهایی دور خودش کشیده بود. همان حصار تنهایی که باعث شناخت خودم شده بود. لعنتی!

همین باعث میشد نگذارم برود. چون سالهای تنهایی را کشیده بودم. درست است خودم را شناختم درسته باعث شد فرهاد بشوم. اما تلخی هایش بیشتر از هر چیزی در ذهنم بود. من میتوانستم خودم بهش کمک کنم. بدون رفتن، اگر او اجازه میداد میتوانستم کمکش کنم اما او نمیگذاشت.

- نمیتونم... چون خودم این رو تجربه کردم... اما اگه تو بخوای ما میتونیم با هم ...

با بغض گفت: بسه... بیا بریم

- سورا...

- باشه نمیرم... بیا بریم

دستش را به من داد و هردو به سمت تاریکی رفتیم.

دو سال قبل...

سورا

همزمان با بستن در، لبخندم محو شد. نمیدانم مثل هر وقت دیگری نگاهم مثل همیشه سرد شده بود یا نه اما تعجب آقای سهرابی باعث شد بفهمم همین طور است.

- تو که حالت خوب بود...یه دفه چطور شدی؟

- چیز مهمی نیس..با اجازه

با گفتن این حرف به سمت پارکینگ و ماشینمان رفتم. این بیمارستان، این اتاق و آدمی که روی تخت این اتاق بود، همگی باعث شکستن غرورم شده بود. من سورا بودم و باید مسبب این شکستن را به سزایش می رساندم اما عجیب بود که اصلا تمایلی به انجام این کار نداشتم.

همین که نشستم سارا با هیجان به سمتم برگشت و گفت: چطور شد؟

- میشه الان سوال نکنی و به سمت خونه بری...بعدا با هم حرف می زنیم

در سکوت به سمت خانه راندم. خونسرد بودم خیلی خونسرد. این از منی که وقتی غرورم میشکست و عصبانی میشدم بعید بود. بالاخره به خانه رسیدیم با آن همه فکری که در ذهنم بود از سارا تعجب میکردم که ساکت بود و چیزی نمی پرسید.

وقتی سعی داشت با آن حرف ها دلم را، غرورم را بشکوند اما نگاهش میگفت دارد اذیت میشود دلم گرفت. نه فقط برای خودم بلکه برای او. اینکه بی خودی سعی دارد وقتی چیزی را که می تواند به راحتی به دست بیاورد برایش هیچ تلاشی نکند. تصور نمیکردم او چنین آدمی باشد. اینکه راحت جا بزند.

با آمدن سارا به اتاق، دست فکر کردن برداشتم. همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم به سمتم آمد روی تختم نشست.

- نمیخواهی بگی چی شده؟

- من دیگه سورا نیستم

با تعجب به من نگاه کرد. ادامه دادم: اون سواری که واسه دیگران غرور داشت...اون سواری که به کسی اجازه نمیداد خردش کند...اون سواری که اگه کسی غرورش رو میشکست به بدترین شکل تلافی میکرد... (بهش نگاه کردم) من دیگه اون سورا نیستم

- واسه چی این حرف رو میزنی؟

- امروز اون سورا مرد...میدونی چرا؟...چون که غرورم خرد شد و من اصلا تمایلی به تلافی کردن ندارم

- چی میگی تو؟...من نمیفهمم

- واسه اولین بار غرورم رو نادیده گرفتم...خودم رو لو دادم...مستقیم بهش نگفتم اما چیزای دیگه بهش گفتم ... متوجه منظورم شد اما حرفایی زد که نه خودش بهش اعتقادی داشت نه من...(رویم رو ازش گرفتم و به دیوار رو به رو خیره شدم. یه پوزخند رو لبام جا گرفت)یه جورایی پسم زد
- با تعجب بهم نگاه کرد.ادامه دادم:بهم گفت آرش واقعا دوستم داره
- با صدای بلندی گفت:چی؟
- دوباره حرفم را تکرار کردم که گفت:سورا این امکان نداره...مطمئنی اون این حرف رو زد
- با سر تایید کردم که ادامه داد:این محاله
- و بعد قضیه وقتی را که من مالزی بودم و خانواده ام به خانه اش رفتند را تعریف کرد. اینکه فرهاد ازش خواسته بوده که مراقب من باشد.
- الان دیگه مهم نیس...چون من هم جوابش رو دادم و گفتم نه اون و نه آرش هیچکدوم لیاقت من رو ندارن خندید و گفت:دیدید هنوزم سورایی...تازه شرط می بندم که دفعه بعدی اون بیاد تو قبولش نمیکنی
- معلومه...من فکر میکردم اون محکمه اما مثل اینکه اینطور نبود...دیگه برابم اهمیتی نداره بهتر از این بحث خارج بشیم و بریم شام بخوریم
- همگی به جز شهاب مشغول خوردن شام بودیم که او هم از راه رسید. با صدای بلند به همه امون سلام کرد. رو به سارا گفت:این چه کاری بود کردی؟!...نمیگی از ترس سخته کنم!...چرا گفتی بابا حالش بده؟
- سارا به من نگاهی انداخت که من رو به او گفتم:خواستیم یکم سر به سرت بذاریم آخه جدیدا مشکوک میزنی
- چه مشکوکی؟
- دیشب هم دیر اومدی هم خسته و داغون بودی...امروز هم دوباره از صبح رفتی گفتیم ببینیم کارت اونقدر مهم هس که بفهمی بابا حالش بد باشه ولش کنی بیای یا نه؟
- دیدی که توهم زدین؟
- آره به خاطر همین گفتیم برگردی
- شما گفتین منم باور کردم!
- با سارا به هم نگاهی انداختیم.شهاب گفت:مطمئنین تعقیبم نکردین؟
- با سارا به هم نگاهی انداختیم. یعنی فهمیده بود؟
- میدونم جفتتون دست به یکی کردین اومدین بیمارستان

اینبار به جای ما، بابا گفت: بیمارستان برای چی؟

- فرهاد حالش بد شده... سه روزه تو بیمارستان بستریه

مامان: نواسه چی؟

- مشکل ریوی داره

رو به ما دوتا دوباره پرسید: شما اونجا بودین مگه نه؟

انکار فایده نداشت اما بیشتر از اینکه ناراحت بشوم لو بروم نگران این بودم که نکند حرف هایم باعث شده دوباره حالش بد بشود.

- حالشون چطوره؟

- به لطف کارای جنابعالی دوباره حالش خراب شد

قاشق از دستم افتاد و با نگرانی بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و گفت: پس حدسم درست بود؟

سارا نیشگونی از پایم گرفت تا خودم را جمع کنم. رو به شهاب گفت: چرا چرت میگی ما اونجا نبودیم!

و به مامان و بابا اشاره کرد. رو به شهاب گفتم: آره اونجا بودیم که چی؟

سارا با نگرانی نگاهم کرد که ادامه دادم: تو چرا این قضیه رو مخفی کردی؟

شهاب: تو چرا برایت مهم بود که ببینیش؟

- اون کسی که هرروز دارم می بینمش... اون فقط دوست تو نیس... ما خانوادگی باهاش رفت و آمد

داریم.... (جمله فرهاد در گوشم پیچید: تو مثل خواهرم میمونی) معلومه که حالش واسم مهمه.... (رو به بابا) دروغ

میگم بابا؟ ... اونم نباید از ما مخفی میکرد... تازه من تنها هم نرفته بودم با سارا رفتم

مامان: حالا این بحثا رو تمومش کنین... شهاب جان بیا شام بخور

- خسته ام... میرم دوش بگیرم

ده دقیقه بعد غذایمان تمام شده بود و من هم به اتاقمون رفتم. شهاب از حمام آمده بود و در حال خشک کردن

موهایش با حوله بود. تقه ای به در زدم و گفتم: میشه بیام تو؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: از کی تا حالا اجازه میگیری

- تقصیر خودمه که بهت رو میدم

سرم را پایین انداختم و داخل شدم.

- بعد از رفتن من حالش که بد نشد؟

- فکر کردی من چطوری فهمیدم؟

با نگرانی نگاهش کردم: یعنی حالش بد شد؟

نیشخندی زد و گفت: نه بابا... وقتی داشتی با آقای سهرابی خداحافظی میکردی دیدمت!

بههم نزدیک شد و نگاه عمیقی بهم انداخت: چیزی بین شما دوتا ست؟

با یادآوری حرف هایش پوزخندی زدم و گفتم: نه نیس... خیالت راحت

- پس چرا اینقدر نگرانشی؟... چرا رفتارات یه چیز دیگه میگه... رفتارای فرهاد هم همینطور

- منم فکر میکردم هس اما امروز فهمیدم نه... خیالت راحت باشه... اگه چیزی باشه اولین نفر تو می فهمی

- امروز به هم چی میگفتین؟

- امروز سر همین چیزی که تو داری ازمون سوال میکنی حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که به درد هم

نمیخوریم... من از آدمای ضعیف و ترسو خوشم نیامد اونم از آدمای مغرور

چشمانش از تعجب گرد شد و با لحن متعجب تر گفت: فرهاد ترسو و ضعیفه؟

رویم را از او برگرداندم. به این حرفم اعتقادی نداشتم اما باید غرور زخم خورده خودم را ترمیم میکردم: آره اون

ترسوئه

سکوت سنگین و طولانی ای شکل گرفت و من هم طاقت نیاوردم و از اتاق خارج شدم.

روی تختم نشسته بودم. برای اینکه به فرهاد فکر نکنم با موبایلم داشتم ور می رفتم. یادم افتاد که باید به

مهتاب زنگ بزنم. دستم روی شماره اش رفت و بالاخره تصمیم گرفتم زنگ بزنم. این بهتر از این بود که مداوم

بخواهم به حرف هایش فکر کنم.

- سلام مهتاب جان

- سلام شما؟

- سورام

- آهان سلام خوبی؟

- مرسی... تو خوبی؟

- خوبم ممنون

- راستش میخواستم بینمت... امشب

- آره... کجا؟

- کافی شاپ نزدیک شرکت... ساعت ۷

روی صندلی و در کافی شاپ نشسته بودم و منتظر مهتاب بودم. یعنی به سوال هایم جواب می داد؟ تنها امیدم به او بود. او میتواند خیلی از سوال هایم را جواب بدهد.

با صدای سلام سرم را بلند کردم. خودش بود. من هم از جایم بلند شدم و بعد از دست دادن هردو نشستیم.
- اتفاقی افتاده؟

- شنیدم از آرش جدا شدی؟

تعجب به راحتی در چهره اش نمایان بود. رو به او ادامه دادم: ببین مهتاب آرش به خیلی ها ضربه زده که خبر نداری به کمکت احتیاج دارم... بهم واقعیت رو بگو

سرش را پایین انداخت که ادامه دادم: اگه سکوت کنی... اون همینطور به بقیه ضربه میزنه... قول میدم تا تو نخوای هیچکدوم از حرفات رو نه به خواهرت نه به کسی دیگهای نمیگم
باید بهش فرصت میدادم که فکر کنم بنابراین بعد از اینکه سفارشش را پرسیدم به سمت صندوق رفتم و سفارش دادم.

فصل ۳

با آمدن سفارشات، او خودش را مشغول کرد و بعد از تمام شدن قهوه او و بستنی من، او به حرف آمد.

- یک سال و نیم پیش بود که متوجه شدم یک تومور تو سرم بود... دکترا میگفتن سرعت رشدش بالاست و باید هرچه زودتر عمل کنم... نمیتونستم به مامان و نیلوفر چیزی بگم و خودمم پولی جز سود اون سهام نداشتم که کفای میداد... اگه چیزی رو می فروختم هم مامان و هم نیلوفر شک میکردن... پول عمل هم اونقدر زیاد بود که اگه قرار به فروختن بود باید خیلی چیزا رو می فروختم... تا اینکه ذهنم به سمت سهامای خودم رفت... تصمیم گرفتم بفروشمشون اما نمیتونستم به کی... تا اینکه سه ماه بعدش آرش اومد جلو

نگاهم کرد که تاثیر حرف هایش را ببیند. وقتی دید عکس العملی نشان نمیدهم ادامه داد: گفت باهاس ازدواج کنم و وکالت تام بهش بدم... ریسکش خیلی بالا بود... اگه قبول میکردم این به معنی این بود که اون میتونست هرکاری با اموالم بکنه... مخصوصا سهامها که نیلوفر خیلی رویش حساس بود... قبول نکردم... گفتش اگه قبول نکنم مامان و نیلوفر از قضیه با خبر میشن... منم چون نمیخواستم مامان و نیلوفر بفهمن قبول کردم

- چرا میخواستی اونا نفهمن؟

- مامان قلبش ناراحت بود... نیلوفر هم گرفتاری های خودش رو داشت... از یه طرف مشککش با شوهرش و از طرف دیگه هم مسائل کارخونه... رویش فشار بود و من نمیخواستم بیشتر از این تحت فشار باشه
- چرا از بابای آرش کمک نخواستی؟
- کمک خواستن از اون مصادف میشد با خبردار شدن مامان و نیلو... نامزدی و عقدمون یه جا بود و من همون جا بهش وکالت دادم... اون روز که تو رستوران ما رو دیدی ...
- رفته بودم واسه فسخ قرارداد اقدام کنم اما قبلش رفتم ببینم به اموالم دست نزده که دیدم ۲۰ درصد سهام رو ازم گرفته... وقتی ازش پرسیدم قضیه چیه؟... گفت بدهیت باهام صاف شده حالا میتونی طلاق بگیریم و بعد از اونم وکالت رو بهت پس میدم
- همه حرف هایش را با بغض زد و این جمله آخر با اشک ریختنش همراه شد. یک لیوان آب برایش ریختم و گفتم: چرا بعد از نامزدیت رفتی فسخ کنی؟
- تا شش ماه حق فسخ نداشتم بعدش هم که میخواستم همه جا دنبالم بود... مجبور شدم یه مدت اقدامی نکنم و باهانش راه پیام و بعدش هم که گفتم
- یعنی الان شما دوتا چهل و پنج درصد سهام رو دارین
- نه ۵۵
- حواسم نبود که مهتاب از قضیه خبر ندارد. بنابراین دیگه ادامه ندادم. حالا همه مسائل واضح شد. اینکه آرش چرا میخواست طلاق بگیرد اینکله چرا میخواست سهام مجیدی را بخرد و موفق نشد. به مهتاب نگاه کردم با این کارش باعث به هم ریختن اوضاع شد.
- حالا باید چیکار کنم؟... چطوری به نیلوفر بگم
- همان لحظه موبایلم زنگ خورد و با دیدن شماره نیلوفر، سریع جواب دادم.
- سورا بدبخت شدم... آرش سهامدار عمده شرکت شده... مهتاب بیست درصد سهام رو داده بهش
- باید ببینمت... بیا کافی شاپ نزدیک شرکت
- باشه اومدم
- در فکر بود که گفتم: نیلوفر داره میاد... میخواوی چی بهش بگی؟
- فکر کنم مجبورم واقعیت رو بگم... کاری رو که باید از اول میکردم

با آمدن نیلوفر و گفتن واقعیت توسط مهتاب، نیلوفر فوق العاده عصبانی شد که البته من هم جای او بودم همینطوری بودم. سی و پنج درصد سهام را الکی از دست داده بود و این بهای سنگینی بود. همین که خواست به مهتاب چیزی بگوید رو به او گفتم: مهتاب اشتباه کرد درست...هیچی این کارش رو نمی پوشونه اما تو هم اشتباه کردی که بهش واقعیت رو نگفتی!

مهتاب با تعجب بهمون نگاه کردم که نیلوفر گفت: اما این به خاطر این بود که من فکر میکردم مهتاب ...
- اما تو حق نداشتی این قضیه رو مخفی کنی...حتی اگه فکر میکردی اون دوتا همدیگه رو دوست دارن مهتاب: میشه به من بگین اینجا چه خبره؟

نیم نگاهی به نیلوفر کردم و رو به مهتاب گفتم: اون دوستت رویا رو یادته؟
- خب آره

- اون هم ۱۵ درصد سهام رو خریده بود...اون قبلا صیغه آرش بوده مهتاب با تعجب به نیلوفر نگاه کرد.
- یعنی تو هم...

- الان بحث این حرفا نیس...بهتره سر گذشته بحث نکنین... (رو به نیلوفر خندیدم) خب حالا هم میگی اون هشت درصد سهامم به دردت نمیخوره؟!

- اون کافی نیس...آرش با کلک داره همه سهامها رو ازم میگیره

- فعلا با این بازم تو سهامدار عمده هستی و آرش کاری نمیتونه بکنه...فقط باید جلوی سهامدارای جز رو بگیریم

موبایلم زنگ خورد با تعجب به اسمی که رویش افتاده بود نگاه کردم. آرش!
- بله

- سلام

- سلام بفرمایید آقای سهرابی

- خوبی؟

- ممنون

مخصوصا خشک جوابش را می دادم که زودتر به حرف بیاید.

- باید ببینمت

نیلوفر و مهتاب با تعجب نگاهم کردند. موبایل را روی اسپیکر گذاشتم.

- الان جایی هستم نمیتونم

- فردا چی؟

- خودتون میدونین که فردا میام سرکار

- آهان خب پس بعد از کارت وایستا میخوام باهات حرف بزنم

- در چه مورد اونوقت؟

- وقتی دیدمت بهت میگم

به نیلوفر نگاه کردم با سر تایید کردم. به مهتاب نگاه کردم. بیشتر عصبانی و کنجکاو بود تا ناراحت. در نگاهش هیچ حس خاصی ندیدم. بعد از گذاشتن قرار تماس را قطع کردم.

با نیلوفر قرار گذاشتم که فردا صبح قبل از رفتن به شرکت هشت درصد سهام را بهش بفروشم و من هم به او گفتم روی کارها تمرکز کند این مسئله را به من بسپرد. بالاخره بعد از کلی بحث به خانه بازگشتم. تمام مدت به این فکر میکردم درست دو روز بعد از طلاقش میخواد با من چیکار میتواند داشته باشد.

با خروجم از شرکت، آرش که پشتش به من بود را دیدم.

- آقای سهرابی

به سمتم برگشت و لبخند زد.

- کجا بریم؟

- هر جا میریم رستوران و کافی شاپ نباشه که دیگه خوشم نیاد

- یه پارک همین نزدیکیاس... میخوای بریم؟

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم و گفتم: بریم

همانطور که در پارک قدم میزدیم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خب نمیخواین شروع کنین... داره شب میشه

منم باید کم کم برگردم

- خودم میرسونمت

- نیازی نیس برسونی... فقط حرف آخر رو اول بزن

- چقدر عجول!

سکوت کردم. کم کم داشت عصبیم میکرد. میدانستم از این که حرص می خوردم خوش می آید و این قضیه خیلی کش پیدا میکند.

- چرا قبول کردی من رو ببینی؟

- چون اون موقع سرم شلوغ بود و از اونجایی که شما هم خیلی سمج هستین ترجیح دادم کشش ندم

- خب چرا بعدش کنسل نکردین؟

- باید کنسل میکردم؟

- نه فقط واسم عجیبه که راحت قبول کردین... فکر نمیکردم به این راحتی باشه

- چون عادت ندارم حرفی میزنم زیرش بزنم

خندید. این روزها حسابی خوش خنده شده بود. خسته شده بودم. به نیمکتی اشاره کردم و گفتم: اونجا بشینیم

با نشستن روی نیمکت هردو سکوت کردیم. بالاخره خسته شدم و گفتم: نمیخوان حرف بزنین؟

- اولین باری که دیدمت ملاقات خوبی با هم نداشتیم... اولین کسی بودی که جرات کرده بود بهم سیلی

بزنه... هر کسی جای تو بود تا حالا حسابش رو رسیده بودم اما تو... (بهم نگاه کرد) نمیدونم چرا نتونستم

سکوت سنگین و بدی ایجاد شده بود. این الان مثلا ابراز علاقه بود. ابراز علاقه اش هم مثل خودش مزخرف

بود. با حرفی که زد کم مانده بود از تعجب و عصبانیت زیر گوشش بزنم.

- اولین بار که اومدی تو شرکت هم تعجب کردم هم عصبانی ... فکر میکردم از قصد به اینجا اومدی... فکر

میکردم میخوای حالم رو بگیری... واقعیتش اینه که فکر میکردم از این دخترای خودخواه و مغروری هستی که

فکر میکنن هرکاری میتونن انجام بدن... تصمیم گرفتم هم تلافی اون سیلی رو بکنم هم بنشونمت سر

جات... اما هرچی بیشتر شناختم ... نتونستم تا الان که...

حالم داشت بد میشد. حرف هایش شاید بد نبوده باشد اما به من حس حقارت میداد. احساس میکردم همان طور

که خودش و علاقه اش را بالا می برد. سعی میکند من و شخصیتم را پایین بیاورد. نمیدانم شاید هم من زیاد

بدبین بودم. ای کجایی فرهاد ببینی که این مثلا خواهرت گیر چه آدم مزخرف تر از خودت افتاده! خدا را شکر

دیگر ادامه نداد و یک کم نفس گرفت و بعد جمله بعدیش را گفت که اگر ادامه میداد تضمین نمیکردم برای

سومین بار زیر گوشش نزنم.

- نظرت راجع به من چیه؟

با چشمان گرد شده بهش نگاه کردم. واقعا از ته دل دوست داشتم هر چه لیاقتش است بارش کنم اما ترجیح دادم یک کم خانمانه رفتار کنم. البته خانمانه رفتار کردن از نظر من کاملا با بقیه فرق داشت. خانمانه رفتار کردن از نظر من یعنی اینکه به جای سیلی زدن، از آن زبان شش متریم استفاده کنم و چند تا حرف بارش کنم. نگاه خریدارانه ای بهش انداختم. خدایی آرش پسر جذاب و خوشتیپ بود. موها و چشمان قهوه ای، صورتی مردانه اما همین که داشتم ارزیابیش میکردم چهره فرهاد جلوی چشمانم نقش بست. بنابراین نگاه کردن را تمام کردم و دیدم آرش با لبخند کج نگاهم میکند. اخم کردم معلوم نیست پیش خودش چه فکری کرده است.

- از چه نظر نظرم راجع بهت چیه؟... نکنه منو دست انداختی؟

- تو رو؟... اصلا!... فقط میخوام نظرت رو بدونم

با بی تفاوتی یک نگاه به سرتا پایش انداختم و گفتم: توی قیافه و تیپ خوبی... اما اخلاقت مزخرفه از رک بودن من دهانش باز مانده بود که ادامه دادم: عین پس بچه های تخس و لجبازی... همه اش تو فکر تلافی ای... اون سیلی رو هم تا الان هزار بار تلافی کردی

- چطوری؟

- با اون حرصایی که بهم دادی!

خندید و من هم در کمال خونسردی گذاشتم بخندد. بعد از اینکه خندیدنش تمام شد. یک دفعه جدی شد و گفت: واقعا نظرت راجع به من چیه؟

- قبلا بیشتر واسم یه معما بودی... اینکه چرا همه اش سعی میکنی چوب لای چرخ نیلوفر بکنی... یا اینکه چرا همه از تو بدشون میاد... نیلو میگفت میخوای شرکت رو به دست بیاری اما من به این فکر میکردم چرا اگه میخوای شرکت رو به دست بیاری میخوای خواهرشو طلاق بدی... تو یه معما بودی که میخواستم حلش کنم اما هرچی بیشتر در موردت می فهمیدم شخصیتت سیاه تر میشد... تا امروز که کامل ازت ناامید شدم

سکوت کرد که ادامه دادم: اما بعد فهمیدم تو آدم بد و اون شخصیت سیاهی نیستی که من تو ذهنم ساختم تو فقط کمال خواهی... میخوای همه چیز داشته باشی... اما هرچی بیشتر تلاش میکنی دستات خالی تر میشه... یه نگاه به اطرافت بنداز... هیچ کس دل خوشی ازت نداره... (بهش نگاه کردم) منم کمال خواهم اما هیچوقت خوشم نیاد که به کسی آسیب برسونم... دوست ندارم شخصیت منفور باشم

حرفهایم بد بود؟ اهمیتی ندارد! من آدم رکی هستم. نگاهم را از او گرفتم و به رو به رو دوختم.

- دیگه دیر شده... من باید برم

- بهم فرصت میدی ثابت کنم اشتباه میکنی

به سمتش برگشتم:اونی که باید بهش ثابت بشه من نیستم

منظورم خودش بود.وقتی به خودش ثابت بشود. خود به خود همه باورش میکردند.

سر خیابان بودم و منتظر ماشین که آستین ماتتویم کشیده شد. به سمتش برگشتم که گفت:باهام ازدواج کن...به هرکی که لازم باشه اثبات میکنم اینطوری که تو فکر میکنی نیستم

اگر بگویم جا نخوردم دروغ گفتم اما مثل همیشه در قالب خونسرد خودم ماندم و گفتم:این قضیه به من ربطی نداره

- راجع بهم فکر کن

- راجع به تو به فکر کردن نیازی ندارم...کسی که اطرافیانش رو نادیده میگیره و پا میذاره روی احساسات و شخصیت آدمای نزدیکش لیاقت نداره بهش فکر بشه

آستینم را از دستش بیرون کشیدم و دستم را برای تاکسی بالا بردم.بالاخره به خانه رسیدم.از پله ها بالا رفتم و بدون اینکه لباس های را در بیاورم خودم را روی تختم انداختم. به سقف اتاقم نگاه کردم.آن بازی ای که میخواستم شروع کنم احمقانه بود. میخواستم از احساس آرش نسبت به خودم استفاده کنم و سهام ها را ارزش پس بگیرم و به نیلوفر برگردونم اما ارزش نداشت.نیلوفر هر چقدر هم دوستم بود من نمیتوانستم به خاطرش به خودم آسیب برسانم. آرش هرچقدر هم بد بود من نباید تا همان حد بد میشدم و ارزش سواستفاده میکردم. فرهاد اگر من را نمیخواست دلیل نمیشد برای لجبازی با او، با کسی باشم که هیچ حسی بهش ندارم. این کارها همه اش بچه بازی بود و من نمی توانستم قبول کنم.

در همین افکار غرق بودم که ناگهان سارا وارد اتاق شد. با تعجب به من نگاه کرد و گفت:تو چرا اینطوری خوابیدی؟

به خودم که با لباس روی تخت بودم نگاه کردم. سعی کردم لبخند بزنم اما فکر کنم به همه چیز شبیه بود الا لبخند.

- ببخشید خسته بودم

همانطور که به سمتم می آمد گفت:اوهه کی میره این همه راه رو... (لبه تختم نشست)از وقتی که میری سر کار زیادی خسته میشی...اوضاعه خوبه؟

نمیدانم این چیز سنگینی که در گلویم بود چی بود؟

- آره خوبم

اما خوب نبودم. سارا با نگرانی نگاهم کرد:سورا

سرم را تکان دادم. سارا تا حالا ضعفم را ندیده بود. الان هم بهتر بود نبیند. با هزار بدبختی آن چیزی را که راه

تنفسم را بسته بود با آب دهان فرو دادم

- گفتم که خوبم

- تعریف کن

- بذار یه ساعت دیگه...الان حالم خوش نیس

درکم کرد و گفت:باشه...اومدم این رو بهت بگم...آقا فرهاد مرخص شد...بابا میگه یه بار باید بریم

عیادتش...شهابم میگه وقتی بهتر شد

- حق با شهابه...حالش بهتر بشه بریم بهتره

نگاهی بهم انداخت و گفت:من میرم ...فکر کنم یه دوش بگیری بهتر بشی

- همین کارو میکنم

با رفتنش لباسای راحتی برداشتم و به حمام رفتم. با لباسای بیرونم زیر دوش ایستادم و آب سرد را باز کردم.

سرد بود؟ نمیدانم اصلا حسش نکردم.من چه شده بود؟ نمیدانم.لب هایم می لرزید اما داغ بودم

از حمام که بیرون آمدم حالم بهتر شده بود.لباس هایم را پوشیدم و همان لحظه سارا داخل شد.

جلوی میز توالت نشستم و از آینه با سارا رو به رو شدم که همه حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. سشوار را

برداشتیم و سعی کردم مثل همیشه باشم.مدتی گذشت اما سارا همچنان من را نگاه میکرد.

- چیزی پیدا کردی؟

- نه

- مرض ...چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

- حالت خوبه... از وقتی با فرهاد حرف زدی عوض شدی...اما امروز حالت خیلی گرفته اس

- امروز با آرش حرف زدم...یعنی اون خواست من رو ببینه

- خب؟

- حرف فرهاد درست بود

- چی؟

نیشخند زدم و گفتم: انگار آرش من رو دوست داره

با بهت نگاهم کرد و گفت: تو چی گفتی؟

- معلومه که قبول نکردم... واسه چی باید قبول کنم؟!

- خوبه خیلی خوبه

با تعجب بهش نگاه کردم. یعنی آن فکر کرده بود من قبول میکنم. با احم بهش گفتم: تو راجع به من چی فکر

کردی؟... فکر کردی قبول میکنم؟... به خاطر چی؟... به خاطر فرهاد... به خاطر لجبازی با اون... یا به خاطر نجات

دادن سهام کارخونه نیلوفر... یادت نره سارا خانوم... من سورا ام..... کسی که حاضر نیس غرور و شخصیتش ضربه

بخوره... اینکار یه بچه بازیه... من عمرا اینکارو بکنم

سارا از لحنم تعجب کرد چون این حرف ها را با عصبانیت بیان میکردم.

- باشه راست میگی... چرا عصبانی میشی؟... من که چیزی نگفتم... آخه این چند ماهه خیلی عوض شدی... قبلا

برای تو جز خودت و خونوات کسی اهمیت نداشت اما الان چند وقته می بینم به بقیه هم یه گوشه چشمی

میندازی... گفتم شاید حاضر بشی به خاطر نیلوفر همچین کاری کنی اما منظورم فرهاد و لجبازی با اون نبود

- نه واسه اونم اینکارو نمیکنم... دروغ چرا بهش فکر کرده بودم اما بعد یه دو دوتا چهار تا کردم دیدم نمی

صرفه

لبخند زد و گفت: خب خوبه

چند روزی از آن اتفاق گذشته بود. آرش دیگه به موضوع اشاره ای نکرد و رفتارش کاملا معمولی بود. امروز

پنجشنبه بود و قرار بود با خانوادهم پیش فرهاد بریم.

سارا: آماده ای؟

از آینه نگاهی بهش انداختم و گفتم: آره بریم

همین که خواستیم پایین برویم موبایلم زنگ خورد. آرش بود. رو به سارا گفتم: برو منم الان میام

- بله

- سلام... خوبی؟

- ممنون امرتون رو بفرمایید آقای سهرابی

- چرا اینقدر رسمی؟

- دلیلی واسه صمیمت نمی بینم...حالا هم اگه کار دارین زودتر بگین اگه نه من دارم میرم جایی و الان کار دارم

- زنگ زدم بگم تلاش خوبی بود واسه اینکه نیلوفر هنوز صاحب کارخونه بمونه اما کافی نیس... میدونی که این شرکت سهامدارای دیگه ای هم داره

- خب معلومه...نکنه میخواین برین یکی دیگه از سهامدارای دیگه رو از دور خارج کنین و خودتون سهامدار بشین...بعد نوبت نیلوفر...بعد شما...(صدایم الان بالا رفته بود عصبانی بودم)این بازی اینقدر ادامه پیدا میکنه که آخرش فقط شما و نیلوفر میمونین...و از اونجایی که هردوتون میخواین رییس باشین...مدام باهم بحث میکنین و دیگه شرکت و کارخونه ای باقی نمیمونه...تموم شد...حالا اگه میخواین این بچه بازی رو ادامه بدین...به من مربوط نیس

- چرا جوش میاری سورا؟!...میخوام ببینمت باید باهات حرف بزنم
حالا رسما داشتم داد میزدم.

- اولا سورا نه و خانم خالقی...ثانیا من جز مسائل کاری با شما صحبتی ندارم

- خب اینم یه جورایی مربوط به کار میشه

- خب پس شنبه می بینمتون خداحافظ

تماس را قطع کردم و همین که سرم را بلند کردم با چهره متعجب سارا و شهاب رو به رو شدم.هنوز آثار عصبانیت را داشتم. با اخم گفتم:چیه?...چرا اینجا وایستادین...بریم دیر شد و بی توجه به چهره متعجبشون از بینشان عبور کردم.

رو به روی ساختمان فرهاد ایستاده بودیم. صدای تپش قلبم را کاملا احساس میکردم.بعد از خبر ترخیصش از بیمارستان خبری ازش نداشتم. الان می فهمم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

با باز شدن در واحدش به چهره اش نگاه کردم. مثل همیشه که نه یک کم رنگ پریده تر شده بود اما هنوز همان فرهاد بود. آخرین نفر من وارد شدم و با ورودم به من نگاه کرد. نگاه او چه داشت؟ نمیدانم مثل همیشه غم. غم هایی که حالا می فهمم خودش باعثشان بود که در زندگیش باقی بماند. بیشتر از این سکوت نکردم و گفتم:سلام

به خودش آمد و جوابم را داد. با لبخند گفتم:قرار بود زودتر خوب بشین که باهم بریم شیرین کوچولو رو ببینیم

لبخندی زد و گفت:خب دیر نشده فردا هم بخواین میتونیم بریم

همگی نشسته بودیم. همین که فرهاد خواست برای پذیرایی به آشپزخانه برود، زنگ آیفون به صدا در آمد. با باز کردن در، نگاهی به من کرد و سمت ورودی در خانه اش رفت. با دیدن شخص تعجب کردم. آرش! خیلی سخت بود که زیر نگاه کنجکاو سه جفت چشم خونسرد باشم. مامان و بابا که از قضیه خبر نداشتند اما نگاه بابا هم یک هم خالی از شک نبود. برای چی؟ نمیدانم!

بعد از سلام و احوالپرسی آرش هم دقیقا مبل کنار من نشست. اینطوری نمیشد. از جایم برخاستم و رو به فرهاد گفتم: همیشه سرویس رو نشونم بدین

وارد یک راهروی خارج از سالن شدم که یک قسمتش اتاق خوابش و قسمت دیگرش سرویس بود. به خودم در آینه نگاه کردم. مطمئنم آرش هدفی از آمدن به اینجا داشت. نگاهی به مبل های خالی انداختم. تنها جای باقی مانده کنار آرش بود. فرهاد که کنار شهاب بود از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. شهاب هم به دنبال او. من هم از فرصت استفاده کردم و جای شهاب نشستم. بابا: خب آقا آرش... از کار این دختر ما راضی هستین؟

آرش نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد: آره... ایشون به عنوان یه تازه کار خوب از پس همه چیز بر میان در همین لحظه موبایلم زنگ خورد. نیلوفر بود.

- بله

- سلام تو الان کجایی؟

- خونه آقای بزرگی ... اتفاقی افتاده؟

- آرش هم اونجاست نه؟

- آره

- سورا بهتر مراقب باشی

- نگران نباش کاری نمیتونه بکنه... قبل از اینکه بیاد اینجا با هم حرف زدیم... من از پشش برميام

همان لحظه صدای آرش از پشت سرم آمد: باید باهات حرف بزنم

بی توجه به او، به نیلوفر گفتم: بعدا باهات حرف میزنم... خدا حافظ

به سمتش برگشتم و گفتم: چه حرف دیگه ای مونده؟!

در اتاق فرهاد را باز کرد و من را تقریبا به داخل اتاق هل داد.

- معنی اینکارا چیه؟

- یه پیشنهاد دارم که هم به نفع توئه...هم من...هم نیلوفر
منتظر بقیه حرفش شدم که با حرفش انگار آب یخ روی ریختند.

- اگه پیشنهاد ازدواجم رو قبول کنی...۲۲ درصد از سهام را بهت میدم...اینطوری هم به نیلوفر کمک کردی..هم
سهامدار شدی...هم من به خواسته ام رسیدم

عصبانی شدم.آن با خودش چه فکری کرده؟فکر کرده من را میتواند با این سهام ها به دست بیاورد؟

- تو فکر کردی کی هستی؟...فکر کردی من کیم؟!...فکر کردی میتونی با این پیشنهاد بچگانه من باهات
ازدواج میکنم؟!...(سرم را به تاسف تکان دادم) تو واقعا بی لیاقتی!

همین که خواستم دستگیره را باز کنم. دست آزادم را گرفتم. با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:دستت رو بکش
در فاصله یک قدمی من ایستاده بودو گفت:بالاخره راضیت میکنم...من عادت به نه شنیدن ندارم...تا الانم در
برابرت خیلی صبوری کردم

با گفتن این حرفش سیلی سوم را هم بهش زدم.

- به خودت بیا...تا الان تنها حسی که نسبت بهت داشتم دلسوزی بود اما الان دیگه اون دلسوزی رو هم نسبت
بهت ندارم...بکش کنار

یک قدم عقب رفت که همزمان با این قدم تقه ای به در خورد. سریع در را باز کردم و با دیدن فرهاد سعی
کردم خودم را خونسرد بگیرم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه چیزی نشده

آرش بی توجه به حضور فرهاد گفت:این آخرین باری بود که بهم سیلی زدی...بهت نشون میدم
و با زدن تنه ای به فرهاد از اتاق خارج شد. بی توجه به نگاه نگران فرهاد من هم از اتاق خارج شدم.

فصل ۴

فرهاد

از بعد از بیمارستان خبری از او نداشتم تا اینکه شهاب روز بعد از من راجع به این قضیه پرسید. باز هم به شهاب
حقیقت را گفتم و شهاب گفت با این کارم باعث شدم که او فکر کند من یک ترسو هستم. از این که این حرف

را زد ناراحت شدم؟ البته که آره اما او هم حق دارد همچین فکری بکند. ازم پرسید قضیه آرش چیه؟ که گفتم او از خواهرش خوشش می آید. گفت تو که قبلا هشدار آرش را دادی برای چی او را بهش پیشنهاد کردی؟ گفتم من فکر میکردم آرش برای تلافی میخواهد این کار را بکند اما مثل اینکه اینبار واقعا یک نفر را دوست دارد. گفت ولی اشتباه میکنی سورا نه تو را انتخاب میکند نه او را.

امروز که خانواده شهاب به ملاقاتم آمدند و پشت او هم آرشی که جز یک بار هیچ وقت پایش را اینجا نگذاشته است. به نظرم یک چیزی عجیب آمد. وقتی که به سورا نگاه کردم مثل همیشه خونسرد بود و هیچ عکس العملی نشان نداد. با ورود آرش، همه چیز عجیب به نظر می آمد. مثلا اینکه سورا موقع سلام کردن اخم هایش در هم بود و به تکان دادن سر اکتفا کرد. یا موقع نشستن، آرش پیش او نشست اما او بلافاصله از جایش بلند شد و از من خواست که سرویس را به او نشان بدهم و موقع بازگشت دنبال یک مبل خالی دیگر میگشت که من از جایم بلند شدم و پشت من هم شهاب. وقتی که از آشپزخانه خارج شدم. جو در سکوت سنگینی بود و آرش و سورا هر دو نبودند. سعی کردم جو را به حالت عادی برگردانم اما وقتی یک ربع از نبودن آنها گذشت به سمت اتاقم رفتم و حرف هایشان را از پشت در شنیدم. صدای سیلی را که شنیدم ترسیدم که نکند سورا سیلی را خورده باشد. تقه ای به در زدم که سورا خیلی سریع در را باز کرد. رنگش پریده بود اما مثل همیشه سعی بر خونسردی نشان دادن خودش داشت و بعد هم آخرین جمله آرش.

پس آرش هنوز هم قصدش تلافی بود. من چقدر احمق بودم که فکر کردم او برای یک بار آدم شده است و میخواهد مثل آدم رفتار کند اما حرف هایش...

به سمت سالن رفتم. آرش خونسرد نشسته بود و اثری از سورا نبود. به سمت آرش رفتم و گفتم: بعد از اینکه مهمان ها رفتند باید باهات حرف بزنم

وقتی او آمد با اخم بازگشت. نگاهش فوق العاده سرد بود. قدم هایش محکم بود. برای اینکه جو را عوض کنم گفتم: خب شهاب فردا میای بریم پرورشگاه؟

- بریم

سارا: منم میام

آقای خالق: میشه یه بار جوانانه نرین و من و زنم باهاتون بیایم!

سورا لبخند محوی زد و من هم همین لبخند محو را دیدم خندیدم و گفتم: البته که میشه... ولی راهش یه ذره دوره خسته نمیشین؟

- نه هنوز اونقدر پیر نشدیم

- خب سورا خانم شما عروسک خرسی و شکلات گرفتی؟

با سوال من به سمتم برگشت. اخم نداشت اما مثل مواقع دیگر هم صمیمی نبود و گفت: معلومه که خریدم

شهاب: دکتر گفت تا به مدت...

نگذاشتم جمله اش را تمام کند و گفتم: من حالم خیلی هم خوبه... مطمئنم شیرین کوچولو رو بینم بهترم میشم

آرش: منم میام

خواستم حرفی بزنم که سورا جای من سریع جواب داد و گفت: شما به وقت دیگه با آقا فرهاد برین... فردا رو من

و خانواده ام میخوایم بریم... شما باشین ما راحت نیستیم

از تعجب دهانم باز مانده بود. توقع نداشتم اینقدر صریح جوابش را در جمع و مقابل پدر و مادرش بدهد. شهاب

که تعجب کرده بود. سارا که انگار جریان را می دانست زیر زیرکی میخندید. پدر و مادرش هم چشم غره

اساسی بهش رفتند و آقای خالق رو به آرش کردو گفت: البته بی ادبی دختر من رو باید ببخشید... نمیدانم چند

وقته چرا عصبانیه؟!

سورا با عصبانیت و اخم و بدون اینکه نگاهش را از آرش بردارد گفت: آخه چند روزه بعضیا تو شرکت مزاحمت

ایجاد میکنند و با رفتاراشون شخصیت خودشون و آدم رو زیر سوال می برن... (رو به آرش) آقای سهرابی همیشه

این آدم رو از شرکت بیرون انداخت یا لااقل به تنبیهی واسشون در نظر بگیرین؟!... چون بعضیاشون دیگه از حد

گذروندن!

آرش اخم کرد. در دلم گفتم خدا بهت رحم کند دختر. با بد کسی داری در می افتی. سکوت سنگینی شد و آرش

بعد از مدتی گفت: من دیگه باید برم

رو به آرش گفتم: شما اینجا بمون... باهاتون کار دارم

سورا گفت: آقا فرهاد معذرت میخوام اما من سرم درد میکنه اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم

چشم غره همه اعضای خانواده سورا را که به او بود را کاملا می دیدم. اما بی توجه به آن نگاه ها و با درک

اینکه می خواهد زودتر خارج بشود گفتم: خواهش میکنم اگه سرتون درد میکنه اصراری برای موندن نمیکنم

- ممنون

با رفتنش خانواده اش هم خواستند بلند شوند که سورا رو به آنها گفت: شماها بمونین... هنوز خیلی نگذشته اما

من نمیتونم... (رو به پدرش) ببخشید

و به سرعت مانتو و شالش را پوشید و خارج شد.

خانواده او هم مدتی نشستند و بعد از گذاشتن قرار فردا رفتند. با بستن در رو به آرش کردم و گفتم: خب؟! - تو کارم داشتی من باید حرف بزنم

- با اون دختر داری چیکار میکنی؟.. من فکر میکردم واقعا دوستش داشتی اما مثل اینکه...

- من دوستش دارم اما اون فکرای دیگه ای میکنه

- اون چه طرز حرف زدن با اون بود

- مگه چی گفتم؟.. (بههم نگاه کرد) ببینم نکنه

- بله حرفاتون رو شنیدم... حالا بگو... میخوام ببینم میتونم بهت کمکی کنم یا نه؟! - من فکر کردم شاید اینطوری راضی بشه

- پس تو اصلا اون دختر رو نمیشناسی... آرش این دختر کسی نیست که به این راحتی بتونی به دستش بیاری... با این حرفات باعث میشی فکر کنه داری بهش توهین میکنی... اون دختر مغرور... اجازه نمیده کسی شخصیت و غرورش رو خرد کنه و تو داری با این حرفات همین کار رو میکنی

- اما اونم...

- میخوای بگی اونم داره همین کارو میکنه؟!... خب معلومه که میکنه چون اول تو شروع میکنی مستاصل گفتم: من باید چیکار کنم؟

- من نباید بهت بگم... ولی اینطوری که پیش بری فقط اونو متنفر میکنی از خودت... باهش درست برخورد کن ... تا وقتی بهش احترام بذاری اونم بهت احترام میذاره اما اگه توهین کنی اونم توهین میکنه

- خیلی خب ببینم چیکار میکنم!

خواست برود که صدایش زدم. به سمتم برگشت که گفتم: اگه بخوای اذیتش کنی یا باهش مثل رویا و مهتاب برخورد میکنی من دیگه ساکت نمیومم... من کنار کشیدم چون اینبار حس کردم واقعا دوستش داری... اگه...

- مطمئن باش اون مثل رویا و مهتاب نیس

و بعد هم از خانه رفت.

سورا

همانطور که در خیابان قدم میزدم به همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود، فکر می کردم. گاهی ما آدم ها سرگردانیم. کلافه ایم. عصبانی ایم اما نه از دیگران بلکه تنها از خودمان. من دقیقا در آن حالت بودم. وقتی که اینطوری می شوم تنها قدم زدن در خیابان و نگاه کردن به مغازه ها و آدم های دور و برم حال مرا بهتر میکرد. یک دور دیگر مرور کردم هر چی را که در این سه ماه اتفاق افتاده است. شاید اینطوری راه را بهتر پیدا کنم.

تقریبا تا همین چهار ماه پیش زندگی من عادی بود. یک دختر بیخیال بودم. یک دختر که پدرم همیشه بهش یاد داده بود عقل و منطق در زندگی حرف اول را بزند چون اگر همیشه قرار باشد با احساسات پیش برود احتمال خطایش بیشتر می شد. یک دختر که پدرم همیشه بهش یاد داده بود تکیه گاه باشد. یک دختر که همیشه یاد گرفته بود اگر غرور و شخصیتی دارد فقط برای خارج از خانه اش باشد و در خانواده غروری وجود نداشت. یک دختر با وجود داشتن تکیه گاه اما همیشه سعی کرده بود روی پای خودش بایستد. شاید به نظر بیاید خیلی خودم را دست بالا گرفتم اما من بیست ساله که اینطوری بزرگ شد. بعضی چیزها را از پدرم و بعضی چیزها را خودم. اما الان چی؟ الان هم همان دخترم؟ البته که نه! زندگی کم کم از دستم در می رود. دیگر در مسیر منطق و عقل نیست. احساسات واردش شده است. البته نه توسط خودم بلکه توسط یک مرد.

غروری و شخصیتی که همیشه سعی داشتم در خارج از خانه حفظش کنم اینبار خرد شده است و باز هم آن هم توسط یک مرد.

منی که سعی میکردم وابسته نشوم و بتوانم تکیه گاه بشوم حالا کم کم خودم دارم وابسته می شوم. وابسته کسی که نباید!

غرورم را کنار گذاشتم و سعی نکردم با آن تیکه های شکسته غرورم، غرور مسببش را بشکنم. غرورم را خرد کردم و اصلا هم پشیمان نیستم نمیدانم این روزها عجیب از آن سورا فاصله گرفتم. سواری که بیست سال ساخته شده و حالا از یک دعوا در یک رستوران و با یک لیوان همه زندگی در حال عوض شدنه

کجا را اشتباه رفتم؟ اصلا اشتباه رفتم؟ نمیدانم. اما حتما جایی را اشتباه رفتم که آرش آنطوری گستاخانه با من رفتار میکند. آره اشتباه رفتم. من از وقتی وارد آن شرکت شدم به دیگران اجازه دادم وارد حریمی بشوند که برای خودم درست کردم. من اشتباه کردم و اجازه دادم احساساتم درگیر بشوند. من اشتباه کردم که سعی کردم به آدم هایی نمیشناسم اجازه بدهم راحت بهم نزدیک بشوند تا جایی که حریمی بینمان وجود نداشته باشد.

آره من خیلی جاها اشتباه کردم و حالا که اشتباهم را فهمیدم باید چیکار کنم؟ چطوری درستش کنم؟ چطوری جواب رفتار گستاخانه آرش را بدهم. آرش که ثروتش را به رخم میکشد بهم پیشنهاد سهام را می دهد.

خوب معلوم است باید چیکار کنم باید سرسختانه سر موضعم باقی بمانم و باهاش مبارزه کنم اما قبول پیشنهادش یعنی قبول شکست. یعنی اجازه می دهم که باورهایی که سالهاست در من شکل گرفته به راحتی از بین برود. یعنی صدور اجازه برای سورا نبودن!

باید با آرش حرف می زد. اما اگر دوباره این بحث را پیش کشید و اگر نه من کاری با او نداشتم.

فرهاد

دم یتیم خانه منتظر شهاب و خانواده اش هستم. بالاخره با دستان پر آمدند. با دیدن سورا که معلوم است در حال کل کل با خواهر و برادرش لبخندی میزنم اما با یادآوری اینکه او هم مثل خیلی چیزهای دیگر قرار است مال من نباشد لبخندم محو می شود و جایش را اخم می پوشند. سعی میکنم بهش نگاه نکنم اما نه باید عادی برخورد کنم. بعد از سلام و احوالپرسی با همگی، وارد یتیم خانه شدیم. با دیدن شیرین کوچولو همگی خوشحال شدیم. مثل همیشه خودش را در بغلم پرت کرد و من هم یک بوس محکم از لپش گرفتم.

- سلام عمو...دلم واست تنگ شده بود

- تو که تازه منو دیده بودی!... (به پیشانیش نگاه کردم) زخمت چطوره؟

با لبخند گفت: درد میکنه

خندیدم و به لبان غنچه کرده اش نگاه کردم. عادتش بود. جایی از بدنش زخم میشد من باید بوسش میکردم که خوب بشود الان هم نه از روی درد بلکه آن بوس را میخواستم. بنابراین بوسیدمش و گفتم: خوب شد؟

خنده قشنگی کرد و با ذوق گفت: آره

بعد هم خودش گونه ام را بوسید. با صدای سورا به سمتش برگشت و گفت: هی خانم خشگله ما رو تحویل نمیگیری... اینبار حسابی دست پر اومدیما!

از بغل من پایین پرید و به سمتش دوید که سورا بغلش کرد و مثل من یک بوس گنده از لپش گرفت.

سورا: وای تو چقدر خوشمزه ای!

- کادوهایم کوش؟

آن ها را به موقعش بهت میدهم. دستش را به سورا نشان داد و گفت: امروز بهم آمپول زدن... درد میکنه

سورا به دستش نگاه کرد و بعد بوسیدش.

- الهی واسه چی بهت آمپول زدن؟

شانه ای به نشانه نداستن بالا انداخت. شهاب و سارا و پدر و مادرشان به سمت سورا رفتند و سورا تک تک معرفی کرد.

- این آقاهه که میشناسیش داداشمه شهاب

- اوهوم...همونی که واسه شکلات میخواست ازم بوس بگیره بهش ندادم

همگی خندیدند. شیرین رو به سارا گفت: این خانم خوشگله کیه؟

با گفتن این حرف همگی خندیدیم که سارا خودش جلو رفت و دستش را گرفت و مثل پرنسس ها بوسید.

- من هم خواهرش ساراام

شیرین به سه خواهر برادر نگاه کرد و گفت: عمو شهاب چرا اسمش با شما دوتا فرق داره؟... شما دوتا چرا اینقدر اسمتون شبیه همه

راست می گفت تا حالا به این نکته دقت نکرده بودم. بعد هم بدون اینکه منتظر جواب سوالش بماند به سمت آقا و خانم خالقی نگاه کرد و گفت: این خانم و آقای مهربون کین؟

سورا به نوک بینی اش ضربه زد و گفت: چقدر تو زبون بازی دختر!... اینا هم پدر و مادر من

رو به مامان و بابایش کرد و گفت: میشه باباجون و مامان جون صداتون کنم

بابای سورا، او را از بغلش کشید و گفت: البته که میتونی... فقط اگه بذاری یه بوست کنم

لپش را جلو برد و آقای خالقی هم بوسش کرد. شهاب به اعتراض گفت: ای کلک خانم مگه نگفتی که به مردها بوس نمیدی

- هنوزم میگم... اما این آقا باباجونه و (به من نگاه کرد) اونم بابا فرهاده

با گفتن کلمه بابا سرچایم خشکم زد. یک حس خوبی بهم دست داد وقتی اینطوری صدایم کرد. یک حسی که در این هفده سال نداشتم. حس تنها نبودن و حس داشتن یک خانواده. به سمتش رفتم و گفتم: تو الان چی گفتی؟

- گفتم بابا فرهاد... (قیافه اش را مظلوم کرد) آخه تو بهم میگی دخترم... ناراحت شدی!

یک بوس از لپش گرفتم و گفتم: البته که نه... خیلی هم خوبه... دختر به این خوشگلی گیرم بیاد دیگه چی میتونم بخوام

داخل پرورشگاه رفتیم و شیرین مشغول شیرین زبانی بود که خانم مرادی کنارم ایستاد و گفت: میتونم باهاتون حرف بزنم آقای بزرگی

من که نزدیک سورا بودم با گفتن این حرف خانم مرادی، سورا به من نیم نگاهی کرد که با کشیدن دستش توسط شیرین نگاهش به سمت او رفت.

با خانم مرادی به دفترش رفتم و بعد از نشستن گفتم: اتفاقی افتاده؟

- میخواستم راجع به وضعیت شیرین باهاتون حرف بزنم

منتظر ادامه حرفش شدم که گفت: شیرین قضیه اینکه چرا یه دفه از پله افتاد رو گفت؟

- نه

- طبق تعریفای اون همه چیز دور سرش میچرخه و بعدش کم کم همه جا سیاه میشه... اینا علائم سرگیجه و

افت فشاره... همینم باعث میشه اون روز بیفته... دیروز هم از بینیش خون میاد و نفس تنگی میگیره... ما هم

براساس همین علائم اونو پیش دکتر می بریم و اون آزمایش بهش میده

- آهان پس آمپولی که ازش حرف زد برای آزمایش بود

- درسته

- جواب آزمایش کی میاد؟

- تا هفته دیگه

- میشه من هم اطلاع داشته باشم؟

- حتما شما الان حامی اون محسوب میشین و با توجه به رفتارای شیرین معلومه با شما احساس راحتی

میکنه... امروزم که شنیدم شما رو بابا صدا کرد

- ممنون

از دفترش بیرون آمدم و یک لحظه احساس بدی بهم دست داد اما پشش زدم. به شیرین در حال بازی کردن با

شهاب و خواهرهایش بود، نگاه کردم. سورا با دیدن من به سمتم آمد.

- میتونم بپرسم خانم مرادی چی میگفت؟

به طور خلاصه ای از وضعیت شیرین گفتم و او هم گفت: امیدوارم مشکل جدی ای نباشه... (با لبخند بهش نگاه

کرد) این دختر حیف طوریش بشه

- منم

در سکوت به شیرین و کارهایش نگاه میکردیم که به سمتم برگشت و گفت: وقتی بهتون بابا گفت خیلی

خوشحال شدین مگه نه؟

با لبخند سرم را تکان دادم که گفت: راستش من اون موقع بهتون حسودیم شد... منم دوست دارم یه همچین دختر خوشگلی داشته باشم
با لبخند بهش نگاه کردم که با صدا کردن شیرین به سمتش رفتم.

سورا

به رفتن فرهاد نگاه کردم. معلوم بود خیلی خوشحال است. من هم خوشحال بودم نه فقط برای فرهاد بلکه برای شیرین که در این سن و تنهایی اش کسی را پیدا کرده بود که پدرش باشد. اما یک چیز نگرانم میکرد. اینکه فرهاد دوباره... سرم به شدت تکان دادم. نه این اتفاق نمی افتد! من نگران چی هستم؟ برای شیرین اتفاقی نمی افتد.

به سمت دفتر مرادی رفتم. با دیدنم از جایش بلند شد و با خوشرویی سلام و احوالپرسی کرد.

- راستش خانم مرادی از آقای بزرگی یه حرفایی شنیدم در مورد شیرین

- درسته قرار شد جواب آزمایش اومد به ایشون خبر بدم

- راستش...

مانده بودم چگونه حرفم را بزنم. اصلا گفتنش درست بود؟

- راحت باشین

- راستش...میشه اول جواب آزمایش رو به من بگین

- خب...

- یعنی اگه مورد خاصی بود...آخه آقای بزرگی نباید شوکه یا عصبی بشن...ممکنه بهشون حمله دست بده

با نگرانی و تعجب به من نگاه کرد که من هم قضیه را برایش گفتم. با لبخند گفت: راستش من از این قضیه خبر

نداشتم من تازه چند ساله سرپرست این پرورشگاه شدم...به هر حال خوب شد من رو در جریان گذاشتین

- به خاطر این خواستم بهم بگین که من به ایشون خبر بدم

- باشه حتما

خواستم از اتاق خارج بشوم که با صدا کردن اسمم ایستادم.

- بهتون تبریک میگم...آقای بزرگی واقعا مرد خوبی هستن...امیدوارم خوشبخت بشین...یادتون نره ما رو هم

واسه عروسیتون دعوت کنین

با تعجب به سمتش برگشتم. میخواستم بگویم اشتباه میکند اما این طرز کردن با او و گفتن از نگرانیم برای او باعث شده بود این فکر را بکند. حق داشت نداشت؟ اما باید از اشتباه در می آمد چون منتظر مراسمم بود. با لبخند گفتم: اشتباه نکنین ایشون فقط دوست خانوادگیمون هستن... منم فقط دیدم ایشون حالشون بد شده و تازه از بیمارستان مرخص شدن خواستم مشکلی واسشون پیش نیاد... و گرنه چیزی بینمون نیس شرمنده نگاهم کرد و گفت: ببخشید... فکر کردم...

- ایرادی نداره... با اجازه

از در که بیرون آمدم. از خنده منفجر شدم. تصورش هم خنده دار بود. من و فرهاد! من و فرهادی که من را نمیخواست. کم کم خنده ام بند آمد. من و فرهادی که من را پس زد! به سمت خانواده ام و فرهاد و شیرین رفتم. به فرهاد که با لبخند دست نوازش به سر شیرین میکشید و شیرینی که میخندید نگاه کردم و در یک لحظه به سمتم برگشت و با لبخند نگاهم کرد. من هم لبخند محوی بر لبم نشستم. به سمتشان رفتم بهتر است این روز خوب را با این فکرها خراب نکنم.

فرهاد

به اصرار آقا و خانم خالقی به خانه اشان رفتم تا نهار آنجا باشم. من و شهاب و آقای خالقی نشسته بودیم. دخترها و مادرشان هم برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفتند. با خنده آقای خالقی که گفت: خب بهت تبریک فرهاد جان بهش نگاه کردم که ادامه داد: پدر شدنت دیگه... خوب بود مگه نه؟

- خیلی

- اولین باری که شهاب بهم گفت بابا رو هیچوقت یادم نمیره... علی پسردائیش اسباب بازی رو گرفته بود و بهش نمیداد با گریه اومد پیش من و گفت بابا... بعدم علی رو نشون داد... من که اونقدر خوشحال شده بودم که اصلا یادم رفت شهاب چی از من خواسته... بغلش کردم و بوسیدمش... اونم از ذوق زدگی من خوشحال شد و یادش رفت چی میخواست

شهاب: یعنی من اینقدر تخس بودم... اه اه عالم بد شد

آقای خالقی: عوضش خواهرت برعکس تو... علی و تو میخواستین اذیتش کنین به جای اینکه بیاد از من کمک بخواد میومد نقشه های بچگانه اش را برایم میگفت و ازم تایید میخواست... منم یا راهنماییش میکردم یا تاییدش

آقای خالقی به من نگاه کرد و گفت: اون موقع یه حس مثل اینکه من الان یه پدرم و باید حامیشون باشم... یه تکیه گاه... یه کسی که باید باهاش اونقدر نزدیک باشن که بتونن حرفاشون رو بزنین... وقتی شهاب اولین بار گفت بابا انگار بهم یه تلنگار زد و گفت که نقشم چیه... اینکه باید همیشه محکم باشم و اونا رو هم قوی بار بیارم... اگه جایی کم آوردن کمکشون کنم

- وقتی شیرین بهم گفت بابا... اولین حسی که بهم دست داد داشتن یه خانواده بود... اینکه دیگه دوره تنهاییم با داشتن یه دختر کوچولو تموم شده... اینکه از الان یکی هس که بخوام واسش تلاش کنم... که بخوام پول در بیارم که اون تو سختی نباشه... اینکه یکی هس که به حمایت و محکم بودنم احتیاج داره... اینکه دیگه تنها نیستم

با صدای خانم خالقی که برای ناهار صدایمان کرد همگی به ایوان رفتیم.

فصل ۵

فرهاد

از روزی که به پرورشگاه رفته بودیم یک هفته ای گذشته بود. همه چیز به روال عادی برگشته بود. در رستوران با کوروش مشغول حساب و کتاب بودم که فرخی، صندوق دار رستوران، تقه ای به در زد و اجازه ورود خواست.

- چیه؟

- آقای خالقی اینجا هستن

- شهاب؟

- نه... گویا پدرشون هستن

با تعجب گفتم: تنهان؟

- بله

کوروش نگاهی به من انداخت و گفت: برو... من تمومش میکنم

از اتاق خارج شدم و با دیدنش با لبخند به سمتش رفتم. وقتی بهش رسیدم گفت: حتما تعجب کردی؟

- خب آره... (به میزی اشاره کردم) بفرمایین بشینین

- خب بهم قول داده بودی منو جزو مهمونای ویژه ات کنی؟... یادته؟

خندیدم و هردو باهم نشستیم. با آوردن غذاها شروع به خوردن کرد و من فقط به او نگاه کردم. مطمئنا فقط برای خوردن غذا نیامده بود. بعد از تمام شدنش گفت: غذاهات خوشمزه بود... (نگاهی کلی به رستوران کرد) فضاشم خوبه

لبخندی زد و تشکر کردم و بعد از سکوت کوتاهی ادامه دادم: مطمئنا واسه غذا خوردن و نظر دادن نیومدین

لبخند مهربانی زد و گفت: واسه اون که اومدم اما فقط واسه اون نبود

سکوتی کرد و بعد ادامه داد: اومدم راجع به اون پسر که با سورا کار میکنه حرف بزنم... شنیدم میشناسیش؟

- بالاخره پا پیش گذاشت؟

- نه اما میدونم یکی از عاملایی که باعث به هم ریختگی شده این پسره اس؟... اون کیه؟

با پرسیدن این سوال با تعجب بهش نگاه کردم. از کجا میدانست یعنی خود سورا راجع بهش حرف زده است که با جمله بعدی اش جوابم را گرفتم.

- اون عادت نداره از مشکلاتش حرف بزنه... اما من کاراش رو زیر نظر دارم... حتی میدونم اون یکی رو دوست داره... حالا بگو شاید اینطوری بتونم بهش کمک کنم

در سکوت بهش نگاه کردم و بعد از آن شروع کردم به حرف زدن. گفتم از آرش و از هر چیزی که میدانستم و در آخر اضافه کردم: درسته اینکارا رو کرده اما اون دخترتون رو واقعا دوست داره

- اشتباه میکنی... اون دنبال سورا س به خاطر اینه که سورا هر بار به یه نحوی غرورش رو شکونده میخواد با به دست آوردنش غرور از دستش رفته رو برگردونه... اون به دردش نمی خوره

- اما من ...

- میخوای بگی چند ساله با اون زندگی کردی و بهتر میشناسیش... از چیزایی که گفتم معلومه نمیشناسیش... اگه میشناختیش پا پس نمیکشیدی و اینطوری ازش دفاع نمیکردی

- چرا همچین حرفی میزنین؟

- میدونم اولین دعواشون تو رستورانه... میدونم این روزا همه اش در حال بحث کردن با اونه... میدونم اون روز بهش یه حرفی زده که دخترم باهش اونطوری جلوی ما رفتار کرده... البته یه چیزایی فهمیدم اما نه اونقدر زیاد

- چرا...چرا گفتین من پا پس کشیدم؟

لبخندی زد و گفت: من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم...هم من هم مامانش فهمیدیم یه چیزی توی نگاه جفتون هس... و در ضمن سورا رفتاراش عوض شده مخصوصا مقابل تو که یه غریبه ای...وقتی اونطوری شهاب جلوی ما لوش داد که اومده بیمارستان دیگه مطمئن شدم دختری که همیشه با عقلش تصمیم می گرفت حالا احساساتش داره برمیگرده...رفتارای تو هم همینطور مثل اون شب نامزدی...نمیدونم چرا پا پس کشیدی اما مطمئن باش دیگه قدمی هم جلو بذاری اون قبولت نمیکنه

با همان لبخند مهربانش نگاهم کرد و من احساس کردم باید برای او توضیح بدهم. برای کسی که من را مثل پسر خودش میدونست و از من خواسته بود پدر صدایش کنم. گفتم چرا پا پس کشیدم یا چرا نمیخواهم قدم جلو بگذارم. بعد از تمام شدن حرفش با لبخند نگاهم کرد و گفت: فکر نمیکردم همچین پسری باشی

بهش نگاه کردم که گفت: کسی که تا الان محکم بوده و با همه سختی هایی که کشیده بازم تحمل کرده حالا به خاطر یه فکر که منشا درستی هم نداره میخواد اینطوری راحت جا بزنه... (لبخند زد) درسته سال ها تنها بودی و سال ها دردتو تنهایی به دوش کشیدی...اما چرا به جای اینکه اون رو وارد درد و غمت نکنی...درد و غم رو از زندگی پاک نمیکنی؟...چرا اجازه نمیدی خودش تصمیم بگیره؟

- یعنی فکر میکنی اگه دوباره تلاش کنم ممکنه بتونم...

- نه سورا خیلی سرسخته...نمیدونم تو بیمارستان چی بهش گفتی اما اون روز از دستت عصبانی بود...از اون روز به بعد سعی کرده در برابر تو هم مثل غریبه ها باهات رفتار کنه با اینکه هنوز هم خیلی موفق نشده

- باشه... (به چشمانش نگاه کردم) اگه اجازه بدین میخوام دوباره تلاش کنم

خندید و سرش را به نشانه مثبت تکان داد: من زیاد وقتی ندارم و دوست دارم زودتر سر وسامون گرفتن بچه هایم رو ببینم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: شما که...

- این قلب واسم قلب همیشه...جز شهاب کسی خبر نداره...زودتر دلش رو به دست بیار...من رو تو حساب کردم ناراحت شدم و گفتم: چرا...

- مطمئن باش اگه تو رو آدم درستی نمی دیدم حتی اگه سورا از تو خوشش میومد اجازه نمیدادم قدمی جلو بذاری... اما قبولت کردم و اگه دوباره بخوای با غرور و دلش بازی کنی دیگه بهت فرصتی نمیدم...البته نه فقط من بلکه اونم سرسخت تر از چیزی که الان هس میشه

سرم را با شرمندگی پایین انداختم که دستی به شانه ام زد و گفت: خوشبختش کن و از کنارم گذشت و من فکر کردم که این مرد یک پدر فوق العاده اس.

سورا

روزها به روال عادی برگشته است. آرش دیگر پیشنهادش را مطرح نکرد اما تمام تلاشش را میکرد که به من بفهماند من را دوست دارد اما حتی اگر دوست داشتنی هم در کار بود من کسی را که شخصیتم را خرد کرد را هرگز قبول نمیکردم. حضور فرهاد همچنان ادامه داشت و جالب اینجا بود که رفتارش کاملاً عوض شده بود. انگار هر دو در حال رقابت بودند و جالب اینجا بود که تلاش های فرهاد بیشتر به چشمم می آمد.

زمستان فرا رسید. زمستانی که از هر سال دیگری سردتر بود و روزهای سخت زیادی هم من هم فرهاد گذراندیم. منتظر ماشین بودم که آرش با ماشین مدل بالایش مقابلم ترمز کرد.

- میشه سوار بشی؟...میخوام باهات حرف بزنم

بی توجه به او دستم را برای ماشین بالا بردم که تاکسی ایستاده بود. همین که خواستم سوار بشوم در بسته شد و گفت: خواهش کردم...بذار با هم حرف بزنیم

راننده تاکسی از ماشین بلند گفت: چی شد خانم سوار میشین یا نه؟

و من به خاطر آوردم قرار شد اگر خواست دوباره این بحث را پیش بکشد با او صحبت کنم. پس رو به راننده گفتم: میتونین برین...بیخشید

و بعد نگاه سردم را به او انداختم که او با دیدن نگاه من لبخندش جمع شد. به سمت ماشین رفتم و در جلو را باز کردم و نشستم.

با روشن کردن ماشین، در سکوت رانندگی میکرد که گفتم: خواهشا زودتر حرفتون رو بزنین

- میشه بریم یه جا شام بخوریم؟

نه را آنقدر محکم گفتم که فهمید جایی برای بحث نیست. با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم: دلیل اینکه قبول کردم میخواستم هم تو هم من برای آخرین بار حرفامون رو بزنیم....همانطور که من را به خانه میرسونی

حرفامون رو هم میزنیم... خب شروع کن

- تو این یه ماه سعی کردم دیگه بحثش رو پیش نکشم و با رفتارم بهت نشون بدم

- و رفتارت هم من رو اذیت کرد هم باعث شد همکارا فکر دیگه ای راجع بهمون بکنن

- اما من فهمیدم اشتباه کردم...حق با تو بود من با اون حرفم بهت توهین کردم اما الان...الان ازت میخوام بهم یه فرصت بدی

- ببین چرا بیخیال این قضیه نمیشی؟...من و تو به درد هم نمیخوریم...نه اینکه فقط مشکل از تو باشه نه...بلکه از هر دو مونه...هم تو هم من...هر دو مغروریم...به جز خودمون و خواسته هایمان به چیز دیگه ای فکر نمیکنیم...هر دو مون کمال طلبیم...(بهش نگاه کردم) ما دوتا خیلی شبیه همیم به خاطر همین به درد هم نمیخوریم

- اما من اولین بار که ... (مستاصل نیم نگاهی به من کردم) نه رویا نه مهتاب هیچکدوم رو دوست نداشتم این درسته اما تو فرق داری...من...من...

کلافه از این بحث رو به او گفتم: بس کن...کجای حرفم رو نمی فهمی که همه اش حرف خودت رو میزنی...یه کلام ن...م...ی...ش...ه

ماشین را کنار زد و گفت: بهت قول میدم همانطور که تو بخوای بشم اما بهم فرصت بده خنده ام گرفته بود. رفتارش عین پسرهای هجده ساله شده بود اما به خودم اجازه ندادم مسخره اش کنم.

- ببین من نمیخوام تو به خاطر من عوض بشی...اصلا نه میشه و نه میتونی که عوض بشی
- اما...

- از همه اینا گذشته من کسی که شخصیتم رو خرد کرده رو نمیتونم قبول کنم شاید اگه فقط غرور بود میشد اما تو شخصیتم رو خرد کردی

عصبانی شده بود و با مشت روی فرمان کوبید. هرچی می گذشت بیشتر می فهمیدم او هنوز خیلی بچه است. با دادی که زد نزدیک بود قلبم بایستد.

- تو چی؟...تو شخصیت من رو خرد نکردی؟!...از همون اولین باری که من رو تو رستوران دیدی بدون اینکه من رو بشناسی شخصیت و غرورم رو خرد کردی!

با خشم به سمتم برگشت و با دستش سه را نشان داد: سه بار بهم سیلی زد...هیچکس تو زندگیم اجازه نداشت اینکارو بکنه... حتی بابام...اونوقت تو...

دروغ چرا ترسیده بودم. اگر همین طور ادامه میداد مطمئنا من را خفه میکرد. مثل خودش داد زدم: تمومش کن...آره من سه تا سیلی بهت زدم و از نظر من حقت بود...اگه اولین نفر بودم پس خیلی بد که هنوز پدرت جلوت در نیومده و اجازه میده هر غلطی دلت میخواد بکنی

با بالا آمدن دستش چشمانم را بستم و سرم را برگرداندم اما بعد از اینکه مدتی گذشت و دستش فرود نیامد به سمتش برگشتم. با عصبانیت نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد. در را همچین محکم کوبید که در جابم پریدم. نفس عمیقی کشیدم نزدیک بود من هم برای اولین بار سیلی نوش جان کنم!

بعد از مدتی که برگشت در سکوت رانندگی کرد. وقتی رسیدیم به سمتش برگشتم. پشیمان بودم؟ نه. ولی ناراحت بودم که این پسر بچه را ناراحت کردم. به سمتش برگشتم: من...

با شنیدن لحن سردش و بدتر از آن جمله ای که گفت واقعا ترسیدم

- همه چی اینطور نیمونه...هم تلافی اون سه تا سیلی هم تلافی مزاحم شدنت تو زندگیم...هم تلافی پس زدنم رو همه رو یه جا ازت میگیرم

بهش نگاه کردم و با اخم هایم در هم و لحن مثل خودش سرد گفتم: من هم واینمیستم نگاهت کنم بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم. در دلم گفتم: خدا به خیر بگذرونه

با شهاب و سارا در حال کل کل بودم که موبایلم زنگ زد. شماره ناشناس بود اما جواب دادم: بله

- خانم خالقی؟

- بله؟

- مرادی هستم

- خوب هستین خانم مرادی؟

- بله...خواستم جواب آزمایشا رو بهتون بگم

با تردید گفتم: شیرین...

- راستش جواب آزمایشاش دیروز اومد و امروز به دکتر بردیمش و تا الان هم درگیر کاراش بودم

دستم را کلافه به موهایم کشیدم. لحن و صدایش ترسیده و نگران بود. شهاب و سارا نگاهم میکردند و انگار فهمیدند حالم خوش نیست. صدای مرادی را دوباره شنیدم: آزمایشش چیزی نبوده و یه کم خونیه اما قلبش مشکل داره... گویا مریضیش مادرزادی و باید برایش دنبال قلب پیوندی باشیم

- اوضاعش که وخیم نیس؟

- نه اما به خاطر ضعف جسمانیش باید خیلی احتیاط کنه

- چطور تا الان متوجه نشدین؟...بالاخره علائم دیگه ای مثل نفس تنگی و چه میدونم هر چیز دیگه باید وجود داشته باشه

- شیرین بچه آرومیه و نفس تنگیاش تا حالا غیر طبیعی نبوده...ما تا حالا متوجهش نشدیم
با تعجب گفتم:اون بچه آرومیه؟
- نگاه نکنین که جلوی شما شیطون میشه اون تو پرورشگاه بچه آرومیه...شیطنتش به خاطر حضور آقای
بزرگیه
- خیلی خب حالا باید چیکار کنیم؟
- یه مدت تو بیمارستان بستریه تا دکترا کامل وضعیتش رو چک کنن
- ممنون خبر دادین اگه خبری شد بهمم بگین
- این خبر رو به آقای بزرگی میگین دیگه؟
- آره
- ممنون
- خواهش میکنم
- همین که موبایل را قطع کردم و سرم را بلند کردم. به شهاب و سارا که جلویم بودند نگاه کردم.
- چی شده؟
- هیچی مثل اینکه شیرین بیماری قلبی داره...احتمالا باید واسه پیوند قلب اقدام کنه...الانم بستریه تا اوضاعش
را چک کنن
- چرا به تو زنگ زدن؟
- قرار بود به آقا فرهاد زنگ بزنین اما من دیدم ممکنه دوباره حالش بد بشه گفتم قبلش به من بگین...میدونی
که آقا فرهاد هم نباید بهش شوک وارد بشه
- با لبخند مرموزی بهم نگاه کردند و شهاب تا دیدم اخم هایم دارد در هم می رود خنده اش را خورد و گفت:کار
خوبی کردی
- با نگرانی رو به شهاب گفتم:حالا چطوری بهش بگیم؟
- با گفتن این حرفم هر دو پق زدند زیر خنده.بعد از اینکه حسابی بهمم خندیدند شهاب گفت:نگران نباش من
بهش میگم... تو بدتر از خانم مرادی بهش خبر میدی
- ***
- فرهاد

شهاب بعد از دادن خبر و اطمینان از اینکه حالم خوب است، رفته بود و من نگران شیرین روی میل در دفترم نشسته بودم. نگران بودم. ترسیده بودم اما همه را کنار گذاشتم و به خانم مرادی زنگ زدم.

- سلام خانم مرادی

- سلام خوب هستین؟

- بد نیستم... شیرین اوضاعش چگونه؟... نتایج معایناتش آمده؟

- نه هنوز منتظرم

- خودش تو چه وضعیه؟

- همه اش بهونه میگیره... میخواد از اینجا بره

- من تا یه ساعت دیگه پیشتم

مرادی از پیشنهادم استقبال کرد و من بعد از خداحافظی با او به سمت بیمارستان رفتم. موقعی که به اتاقش رسیدم. از دیدن سورا در آنجا تعجب کردم. با شیرین بازی می کرد و هردو می خندیدند. حضور خانم مرادی را

کنارم حس کردم. به سمتش برگشتم که گفت: یه ربع بعد از تماس شما اومد اینجا

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم: چرا به خودم خبر ندادی؟... مگه قرار نشد...

نگذاشت حرفم را کامل کنم و گفت: خانم خالقی خواستن... گفتن که شما نباید دچار شوک بشین و از من خواستن اگه مورد خیلی مهمی بود به ایشون بگم

ایروهایم ناخداآگاه بالا رفت. نمیدانم چرا از اینکه فهمیدم نگرانم شده، حس خوبی داشتم. ناخودآگاه لبخندی به

لبم نشست که شیرین من را دید و گفت: سلام بابا... بالاخره اومدی؟

بابا... هنوز به شنیدن این کلمه عادت نکردم. اما این کلمه همه وجودم را گرم میکرد. با لبخند به سمتش رفتم و

بوسیدمش.

- دختر بابا چطور شده؟... نمیگی بابا نگران میشه همه اش تو رو اینجا می بینه؟

با سنگینی نگاه سورا بهش نگاه کردم و همزمان هردو به هم لبخند زدیم.

بعد از ملاقات با شیرین با دکترش صحبت کردیم و او گفت او را در لیست گذاشتند. هزینه عملش خیلی بالا

بود و نگران بودم که نکند پرورشگاه از دادن این هزینه اجتناب کند. بنابراین با خانم مرادی صحبت کردم و قرار

بر این شد که هزینه را من پرداخت کنم. سورا هم انگار از قبل تقبل بخشی از دادن هزینه را به عهده گرفته

بود. همین طور که از بیمارستان خارج شدیم و من در فکر بودم. سورا که انگار نگرانی من را خوانده باشد بهم گفت: نگران نباشین حالش خوب میشه

بهش نگاه کردم. حتی فکر اینکه شیرینی را که تازه من را بابا خطاب کرده بخواد تنه‌ایم بگذارد من را میترساند. اگر برای او اتفاقی میافتاد دیوانه میشدم. به زور به او لبخندی زدم که گفت: حق دارین نگران باشین اما هنوز اتفاقی نیفتاده... به زودی هم مشکلش حل میشه
نیمکتی نزدیک بیمارستان بود که بهش گفتم: همیشه بشینیم؟

سری به تایید تکان داد و هردو به سمت نیمکت رفتیم. مدتی در سکوت گذشت که گفتم: از وقتی که یادمه وارد زندگی هرکسی شدم اون فرد رو به یه طریق بدی از دست دادم... همیشه قدم خودم رو نحس میدونم... به خاطر همین رابطه ام رو با همه محدود کردم اما خسته شدم... خسته شدم از بس تنها بودم و سعی کردم تنه‌ای سر کنم... مدت ها بود که یه حصار دور خودم کشیده بودم و اجازه نمیدادم کسی وارد زندگیم بشه... اما الان ...
بهش نگاه کردم. میخواستم یکبار هم که شده خودخواه باشم. یکبار هم که شده به بقیه فکر نکنم و فکر خودم باشم.

- اگه شیرین رو از دست بدم نابود میشم... تازه داشت احساس زنده بودن بهم دست میداد... تازه حس پدر شدن بهم دست داده بود... حس اینکه یه دختر کوچولو دارم که همیشه منتظرمه... از همه مهم تر اسمش که هم اسم کسیه که سالها پیش تو همین سن از دست دادمش... تو جای من بودی چه حالی میشدی؟
با ناراحتی بهم نگاه کرد اما رویم را ازش گرفتم تا نگاه غمزده و پر حسرتم را نبیند. سکوت کوتاهی بینمان حاکم شد. بغض داشتم اما بازم محکم حرف زدم: اما فقط از دست دادن شیرین نابودم نمیکنه... الان از دست دادن یه کسای دیگه ای هم هست که نگرانم میکنه

بهش نگاه کردم و ادامه دادم: تو راست میگی من یه ترسوام اما تو هم اگه این سالها رو اینطوری میگذروندی میترسیدی... هیچوقت نمیخواستم کسی به خاطرم آسیب ببینه مخصوصا کسایی رو که دوستشون دارم... اما الان میخوام واسه یه بارم که شده خودخواه بشم... میخوام یه بار گذشته رو ول کنم و به این فکر نکنم که وارد زندگی هرکسی شدم زندگیش خراب شده... میخوام واسه اولین بار بجنگم... نه میذارم واسه شیرین اتفاقی بیفته نه واسه هر کسی که کنارمه

تعجب را در نگاهش میدیدم و ادامه دادم: من اون موقع میترسیدم... میترسیدم وارد زندگیت بشم تویی رو که یه زندگی معمولی داشتی رو هم وارد زندگی مزخرف خودم بکنم... میترسیدم که وارد زندگیت بشم و تو هم اسیر

دبختیای من بشی... فکر میکردم آرش واسه یه بارم که شده عاقل شده اما الان میبینم تو و اون هیچکدوم نمیتونین با هم کنار بیاین... میدونم غرورت رو شکستم و میدونم الان حاضر نیستی قبول کنی اما میخوام یه شانس بهم بدی... به منی که تا حالا یه روز خوش ندیدم

در سکوت به همدیگر نگاه کردیم. به اطراف نگاهی کردم و گفتم: الان ازت جواب نمیخوام... بهتر بریم از جایم بلند شدم اما او هنوز نشسته بود. انگار هنوز از شوک حرفهایم بیرون نیامده بود. دستم را در جیبم کردم و همانطور آنجا ایستادم تا به خودش مسلط بشود. از جایش بلند شد و هردو در سکوت به سمت خیابان رفتیم و با رسیدن به خیابان هردو خداحافظی کردیم و در جهت مخالف هم رفتیم.

سورا

هنوز در بهت حرفهایم بودم. باورم نمیشد که بالاخره اعتراف کرد. آن هم اینطوری. حرف هایش عین آب روی آتش بود. برای کسی مثل من که تصمیم گرفته بودم حتی اگر او قدم جلو گذاشت، این بار من غرور او را بشکنم و ردش کنم اما او خودش غرورش را کنار گذاشت و باهام حرف زد. هر چی فکر می کردم هم عقلم هم قلبم اینبار با هم صدا بودند. اینبار هردو می گفتند یک شانس به او بدهم.

به خانه که رسیدم همه حال شیرین کوچولو را ازم پرسیدند. بعد از تمام شدن حرفهایمان به حمام رفتیم. در حال خشک کردن موهایم بودم که موبایلم زنگ خورد. نیلوفر بود.

- سلام نیلو

- سلام خوبی؟

- مرسی... تو چطوری؟

- خوبم

- صدات خسته به نظر میاد

- سورا من از کار این آرش سر در نمیارم تو بگو این میخواد چیکار کنه؟

- چیکار کرده باز؟... ببینم نکنه دوباره سهام ها رو میخره؟

- نه گفته میخواد از سمتش استفا بده

- اگر بگویم از تعجب دو تا شاخ در نیاردم دروغ گفتم.

- دقیقا کی این کارو کرد؟

- همین یه ساعت پیش...بینم تو چیزی بهش گفتی؟
- من کاملا ناامیدش کردم...نمیدونم واسه چی اینکارو کرده...یعنی میخواد دست بکشه
- نه سهامش رو نگه میداره اما از سمتش استفا میده...میخواد واسه یه مدت بره
- کجا؟
- نمیدونم...باباش هم خبر نداره
- خیلی خب من سعی میکنم بفهمم چه خبره
- نه تو نمیخواد با این خل و چل حرف بزنی خودم یه جوری می فهمم
- حالا اگه نتونستی من میرم پیش
- با خدا حافظی کردن از نیلوفر تا یک مدت همین طور به رو به رو خیره بودم . امروز چه همه من را غافلگیر می کنند. آن از فرهاد این هم از آرش. با باز شدن ناگهانی در سارا را هم به این لیست اضافه کردم.
- چته دختر سخته ام دادی؟
- تو چرا اینقدر تو فکری؟
- چیز مهمی نیس...امروز هی همه منو غافلگیر میکنن
- چی شده؟
- سشوار روی میز گذاشتم و کنار سارا که روی تخت نشسته بود،نشستم. قضیه آرش را گفتم. بعد از تمام شدن حرفهایم او هم از تعجب دهانش باز ماند. وقتی دیدم قصد بستن دهانش را ندارد. نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:ببند اون گاله رو همه مگسا رفتن توش
- بی توجه به حرفم با نگرانی بهم گفت:سورا قضیه داره بیخ پیدا میکنه باید خیلی مراقب باشی
- خندیدم و گفتم:نگران نباش اتفاقی نمی افته
- خودم هم می دانستم همه چیز بیش از حد عجیب است اما نمی خواستم سارا را بیشتر از این نگران کنم. اگر هم بهش گفتم فقط برای این بود که اگر یک بارم اتفاقی افتاد،یک نفر از قضیه خبر داشته باشد.
- شب موقع خواب بود که حرف های فرهاد دوباره در ذهنم تکرار شد که لبخندی روی لبم نشست. من هم کلا با خودم درگیر بودم. همه اش یا به شرکت فکر میکردم یا به آن دو تیله سیاه غمگین. با تکان دادن دستانی مقابلم چشمانم از فکر بیرون آمدم و به سارا نگاه کردم.
- چیه نیشت بازه...جدیدا دیونه شدیا!...همه اش تو فکری...دو ساعت دارم صدات میکنم

خندیدم و گفتم: چیز مهمی نیست

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟

سرم را تکان دادم که سارا گفت: ببینم امروز رفتی شیرین رو ببینی فرهاد رو ندیدی؟

- چرا دیدم... چطور؟

- آخه شهاب گفت باهاش حرف زده و اونم قرار بود امروز ببینش

لبخندی از یادآوری آن حرفها زدم که سارا گفت: چیه باز؟... بابا سورا تو که آخرش بهم میگی بگو چی شده؟

از جایم بلند شدم و او را کنار خودم نشاندم. با لبخند نگاهش کردم که کلافه گفت: اه سورا بنال دیگه... داری

اعصابم رو خرد میکنی!

خندیدم و برایش حرف های فرهاد هم گفتم. با تمام شدن حرفهایم گفت: ببینم امروز چندمه؟

از سوال بی ربطش جا خوردم و گفتم: چطور؟

- آخه باید ثبتش کنی امروز روز غافلگیر شدن توئه

آن لحظه از حرفش خندیدم اما ناخودآگاه روز ۲ دی ماه برای همیشه در ذهنم ماندگار شد.

یک دفعه جدی شد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟... بهش فرصت میدی... از نیش بازت معلومه همچین بدت

هم نمیداد؟

- تو جای من بودی و اون حرف ها رو می شنیدی فرصت نمیدادی؟

لبخندی زد و گفت: چرا اون ارزش یه فرصت دادن رو داره... ولی تو سورایی... بهش این فرصت رو میدی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم اما کی می دانست این فرصت دادن من به فرهاد باعث آن اتفاق می شود.

سارا با ناباوری بهم نگاه کرد. بهش حق می دادم اما من دیگر آن سورا نبودم خیلی وقت بود عوض شدم.

- باورم نمیشه... واقعا خودتی... همونی که اون روز از بیمارستان برگشت و گفت من اگه اونم قدم بذاره جلو دیگه

قبولش نمیکنم!

بهش نگاه کردم: اون سختی زیادی کشیده... منم که از اون خوشم میاد... پس چه دلیلی داره غد بازی در بیارم

سر یه بحث مسخره... تازه اون حرفاش هم واسم توضیح داد و من قانع شدم... غرورش رو که خودش کنار

گذاشت... بیشتر از این نمیتونم ببینم میشکته

خندید و برخلاف انتظارم که گفتم الان اذیتم میکند من را بغل کرد که شهاب وارد اتاق شد و گفت: اوخی چه صحنه ای... یاد فیلم خواهران غریب افتادم... (چهره اش اخم آلود شد) جمع کنین بابا حالم رو به هم زدین... سارا قرار شد این خل رو صدا کنی بیاین شام بخورین خودتم نشستی اینجا که آخ (آخ: همان اه به زمان کرمانی)

با گفتن این حرف هردو خندیدیم و او با حرص اتاق را ترک کرد.

سورا

حال...

در سکوت شب، هرکدام پی افکارمان بودیم. من سرم را به ماشین تکیه داده بودم و فرهاد هم با اخمهای گره کرده رانندگی میکرد. معلوم بود او هم در فکر است. صدای اهنگ این سکوت پر از فریاد را میشکست.

منو از این عذاب رها نمیکنی... کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه... همینکه فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز... ببین لحظه لحظه ام کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز... آگه بی تو باشم منو میکشه

ناخودآگاه دستم روی دستش که روی دنده بود گذاشتم. بهم نگاه کرد. یک نگاه مثل همه این دوسال مهربان.

اما من...

من می خواستم چیکار بکنم؟ می خواستم از این نگاه مهربان دل بکنم و بروم. سخت بود خیلی سخت.

بخش ۴

فصل ۱

فرهاد...

سه روز از حرف های من به سورا گذشته بود و من فردای همان روز به شهاب از احساسم و حرفهایی که به او زدم گفتم. توقع داشتم یا ازم ناراحت بشود یا اگر هم نه اذیتم کند اما برخلاف تصورم دستی به شانه ام زد و

بهم تبریک گفت. همینطور گفت مطمئن باشم سورا دیر یا زود قبول میکند و به من فرصت میدهد. چیزی که من را نگران میکرد آرش بود که چند وقت بود ازش خبری نداشتم. عمو ارسلان از استعفای آرش و اقدام برای رفتنش را گفته بود و این حرکت هم از آرش نگران کننده و عجیب بود.

در دفتر نشسته بودم که تقه ای به در خورد با دیدن آرش تعجب کردم. با لبخند سلامی کرد و به سمتم آمد.

- حق داری تعجب کنی اما اوادم خداحافظی

سکوت کردم و چیزی نگفتم که گفت: نمیخواهی دعوتم کنی به یه قهوه؟

دوست داشتم دلیل کارش را بدانم بنابراین به مبل اشاره‌های کردم تا بنشیند. با آوردن قهوه، سکوت را شکستم و

گفتم: خب چه خبر؟

- فردا میرم

- برای همیشه؟

- نه فقط یکی دوسال

چیزی نگفتم که با خنده جرعه ای از قهوه اش را خورد و گفت: نمیخواهی بپرسی چرا یه دفه تصمیم گرفتم برم؟

بهش نگاه کردم که با خنده گفت: میخوام به همه اتون ثابت کنم که دارین اشتباه میکنین... تو کل زندگیم هر

چیزی که میخواستم رو به دست آوردم و اون اولین کسی بود که نتونستم به دست بیارم و جلویم ایستاد و

نداقت چیزی رو که چند ساله دنبالشتم و واسه به دست آوردنش تلاش میکنم رو به دست بیارم... شماها همه

اتون فکر می کنین من خودخواهم... ولی به قول اون من فقط کمال طلبم... همیشه واسه همه چیز تو زندگیم

جنگیدم و سعی کردم به دستش بیارم... جا نزدم و چیزی رو که حق خودم می دونستم سعی می کردم به دست

بیارم... اما اون حق من نیس... کسی که چندبار من آرش رو خرد کرده حق من نیس... انتخاب اون من نیستم و

من بیشتر از این نمی تونم غرورم رو زیر پا بذارم... با رفتنم همه اتون میفهمین من اون شخصیت سیاهی که تو

ذهنتون ساختین نیستم

از جایش بلند شد و به سمت در رفت که صدایش کردم. به سمتم برگشت که گفتم: چرا از من متنفر بودی؟

به سمتم برگشت و گفت: من ازت متنفر نبودم... تو هم شاید اگه جای من بودی ممکن بود همین حس من رو

می فهمیدی... بابای من وقتی بچه بودم از مامانم جدا شد... من بچه بودم و بابام به جای اینکه سعی کنه جای

خالی اون رو پر کنه تنهام گذاشت... دیدارای ما فقط شبا بود که بابا از سر کار برمیگشت اونم همه اش دو

ساعت... که یه ساعتش رو برای رفع خستگیش تو اتاقش بود... سه‌م من از بابام فقط یه ساعت اونم آخر شب

بود...گاهی اوقات که شباً دیر میومد من بیدار میومدم تا شاید بتونم لااقل پنج دقیقه ببینمش...بزرگتر که شدم این فاصله پررنگ تر شد تا اینکه تو اومدی...وقتی می دیدم تو بابای من رو بیشتر از خودم می دیدی حرصم می گرفت...می دونستم سختی کشیدی اما منم حق داشتم...وقتی حرف تو میشد اونقدر با شوق و ذوقی ازت تعریف می کرد که هیچوقت ندیدم ازش...وقتی اشتباه می کردم همه اش تو و رفتارت رو به رخم می کشید...همینا باعث شد ازت فاصله بگیرم و دل خوشی ازت نداشته باشم اما هیچوقت این حس به نفرت تبدیل نشد...فقط همون حسادت باقی موند...تو عالی بودی و همیشه بهترین ها رو انتخاب میکردی و من هم همیشه بهترین ها رو می خواستم...بنابراین چیزای رو که تو می خواستی رو می خواستم به دست بیارم...(با مکث)بابت این قضیه هم متاسفم

به سمتش رفتم و دستی به شانه اش زدم.لبخندی زدم و گفتم:متاسف نباش چون اینبار عقب نکشیدم و دارم اون چیزی رو که هر دو مون سعی کردیم به دست بیاریم رو به دست بیارم
با بهت نگاهم کرد که لبخندی زدم و گفتم:باهاش حرف زدم...امیدوارم جوابش مثبت باشه
چیزی نگفت و با مکث طولانی خداحافظی کرد.ای کاش آن موقع لال می شدم و حرفی نمی زدم اما حیف گاهی اوقات گذشته را هر کار کنی نمی تونی تغییر بدهی و برایت یک مشت حسرت و ای کاش باقی میماند.

حال...

با یادآوری آن روز ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نشسته و سرعتم را زیاد کردم. روزی که یک حرف من باعث اتفاقی شد که تصورش را هم نمیکردم. با حس کردن دستان سردش روی دستم به سمتش برگشتم و صدای آهنگ به گوش میرسید.

منو از این عذاب رها نمیکنی...کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه...همینکه فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز...ببین لحظه لحظه ام کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز...اگه بی تو باشم منو میکشه

دست از گذشته کشیدم و با نگاه همیشگیم بهش نگاه کردم. نگاه او اما ...

نگاه او پر از پریشانی بود و این اصلا خوب نبود.

دو سال قبل...

سورا

یک هفته از ماجرای آن روز در بیمارستان می گذرد. در این مدت هرچی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم و این شک درست موقعی به سراغم آمد که می خواستم بهش جواب بدهم. یاد حرف های خودم به سارا افتادم. اینکه در مورد خودم چی گفته بودم و همه آن حرف ها درست بود. من آماده نبودم و فوق العاده خودخواه بودم و این باعث میشد فرهاد بیشتر ضربه ببیند. درسته که فرهاد فقط درخواست یک فرصت دوباره کرده بود اما همین درخواستش هم باعث امیدوار شدنش می شد و من نمی توانستم کسی باشم که ناامیدش کنم و بهش ضربه بزنم بنابراین باید باز هم صبر می کردم. دستم را برای تاکسی بالا بردم و به سمت خانه رفتم. الان که به خانه می رفتم کسی در خانه نبود. سارا که از وقتی نامزد کرده بود کمتر در خانه پیدایش میکردم. بابا و شهاب هم که مغازه بودند و مامان هم پیش زن دایی مریمم رفته بود.

در را باز کردم و همین که خواستم در را ببندم دستی مانع شد. در را باز کردم که با دیدن آرش شوکه شدم.

- میشه پیام تو؟

فرهاد

امروز می خواستم بعد از یک هفته به سراغش بروم تا جواب را بگیرم. دیگر نمی توانستم صبر کنم. کارها را به کوروش سپردم. هر چی به شهاب زنگ می زدم جواب نمی داد و من هم بی خیال شدم و به سمت خانه اشان رفتم.

سورا

برایش چای بردم و خودم هم نشستیم. دلشوره بدی داشتیم و در دلم آرزو میکردم زودتر حرفش را بزند و برود. با صدایش بهش نگاه کردم.

- میخواستم خداحافظی کنم و اینکه ازت معذرت بخوام اگه این مدت اذیتت کردم

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید و گفتم: اشکال نداره منم یه جاهایی تند رفتم معذرت میخوام

لبخند زد و جرعه ای از چاییش را نوشید که گفتم: خب کی بلیتته؟

- امشب

- دیگه برنمیگردی؟

- چرا اما یکی دوسال دیگه... (نگاهی به اطراف انداخت) تو خونه تنهایی؟

- آره

سکوت کردیم. برای اولین بار بود که از این سکوت معذب بودم. لبخندی زد و گفت: شنیدم فرهاد بالاخره باهات

حرف زده؟

- اوهوم

- جوابت چیه؟

نمی دانم او سکوت من را چی برداشت کرد که رنگ نگاهش لحظه ای عوض شد.

- خوشبخت باشی

و با عجله به سمت در خروجی رفت و من هم همراهیش کردم. یک دفعه بدون اینکه برگردد ایستاد. دستان

مشت شده اش را دیدم. به سمتم برگشت تا حرفی بزند که موبایلم زنگ خورد. با گفتن یه لحظه صبر کن الان

برمیگردم

او را تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم. سارا بود.

- سلام چطوری؟

- مرسی... کجایی؟

- نزدیک خونه یه ده دقیقه دیگه میرسم تو کجایی؟

- من خونه ام بیا منتظرم

- باشه

موبایل را قطع کردم و خواستم از اتاق خارج بشوم که آرش را مقابلم دیدم و در اتاق هم بسته. نمیدانم چرا حس

خوبی از بودنش در اینجا نداشتم. ترسیده بودم اما خودم را نباختم و گفتم: چرا اومدی اینجا؟

با قدم های بلند خودش را به سمتم رساند. با یک حرکت غیر منتظره به دو طرف صورتم سیلی زد. شوکه شده

بودم و صورتم می سوخت اما آن سوزش در برابر ترسم چیزی نبود اما من کسی نبودم که اجازه بدهم ترس

بهم غلبه کند.

با عصبانیت نگاهش کردم که سیلی سومش که از دوتای قبلی محکم تر بود باعث شد تعادل را از دست بدهم و بیافتم. سرازیر شدن مایعی از بینیم باعث شد دستم به سمتش برود و با دیدن خون با عصبانیت غریدم: هیچ معلوم هس چه مرگته؟!

با خشم فریاد زد: این تلافیه سه تا سیلی ای که بهم زدی!

با عصبانیت به سمتم آمد و با زور بلندم کرد. با همان صدا فریاد زد: حالا هم باید تلافی شکستتم رو با شکستن خودت پس بدی!

دیگر نتوانستم ترس را پنهان کنم و انگار از نگاهم خواند که پوزخند زد. صورتش هر لحظه نزدیک تر میشد که به خودم آمدم و با لگد به وسط پایش زدم. از درد من را ول کرد و با سرعت به سمت در رفتم و هر چی دستگیره را بالا و پایین کردم در باز نشد. با دیدن نبود کلید به در به سمت آرش برگشتم. هنوز از درد به خودش می پیچید با دیدن کلید روی زمین با عجله به سمتش رفتم. همین که خم شدم تا برش دارم. آرش که نزدیکش بود زیرپایی گرفت که باعث شد روی زمین بیفتم. به سختی از روی زمین بلند شد. کلید را از روی زمین برداشت و با پرت کردنش از پنجره حیاط همه امیدم را از بین برد. حالش بهتر شده بود به سمتم آمد و با یک حرکت بلندم کرد. خواستم دستم را بیرون بکشم که با سیلی چهارم باعث شد من که نزدیک تخت بودم روی تخت بیافتم.

فرهاد

در کوچه بودم که با دیدن سارا لبخندی بر لبم نقش بست. قدمهایم را تندتر کردم و همین که رسیدم بهش سلام کردم. به سمتم برگشت و با دیدن من او به گرمی جوابم را داد.

- شهاب خانه نیست... میتونین بیان تو منتظرش بشین

- راستش اومدم خواهرتون رو ببینم

لبخندش پررنگتر شد و دستش را روی زنگ گذاشت. چند دقیقه گذشت اما در باز نشد. سارا با تعجب گفت: عجیبه من همین الان باهاش حرف زدم چرا در را باز نمیکنه?... (بهم نگاه کرد) حتما دوباره میخواد اذیت کنه اما نمیدونه من کلید آوردم

سارا در حال باز کردن در بود که چشمم به ماشین آرش که نزدیک خانه پارک بود، افتاد. رو به او گفتم: آرش اینجاس؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چیزی به من نگفت

با عجله هر دو به سمت خانه دویدیم. صدای فریادش همه خانه را پر کرده بود.

- ولم کن آشغال

هر دو با عجله به اتاقش که طبقه بالا بود، رفتیم. به سمت در دویدیم هر چه سعی کردیم در را باز کنیم نشد. محکم به در کوبیدم و هر دو همزمان اسمش را صدا کردیم.

سورا

با یک خیز خودش را به من رساند و رویم خیمه زد. با اینکارش من با همه وجودم دست و پا زدم. سعی کردم با دستانم کمی او را دور کنم اما او با یک دست جفت دستانم را گرفت و بالا سرم نگه داشت و من عملاً نتوانستم کاری بکنم. تنها راهم این بود که این زبان شش متریم را به کار بندازم که آن هم از شوک بند آمده بود اما الان باید هر طور شده بود حرف میزدم. همانطور که او وجودم را به گند میکشید به حرف آمدم.

- فکر نمی‌کردم اینقدر پست باشی... فکر می‌کردم یه بارم که شده می‌خواهی عاقلانه رفتار کنی... تازه داشتم میفهمیدم تو اونقدرها هم بد نیستی اما با اینکارت...

لحظه ای دست از کار کثیفش کشید اما همچنان محکم نگه‌م داشته بود.

- می‌خواستم برم اما هرکار کردم نتوانستم دست از کسی که می‌خواستم به دستش بیارم و اون هربار تحقیرم کرده بکشم... می‌خواستم همونطور که شکوندیم منم تو رو بشکنم

تمام نفرتم را در چشم‌هایم ریختم و گفتم: ازت متنفرم

- منم

و دوباره به کارش ادامه داد. دیگر فقط داد و فریادهای من بود اما او انگار کر شده بود. حالم داشت از خودم و او به هم می‌خورد که با محکم کوبیده شدن در اتاقم انگار همه امیدم برگشت و با شنیدن صدای همزمان سارا و فرهاد، حواس آرش کاملاً پرت و فرصت برای من جور شد. همه توانم را جمع کردم و با زانو به شکمش زدم و به سختی اما سریع از روی تخت پا شدم. نفس نفس می‌زدم. آرش هنوز روی زمین بود و من باید سریع یک فکری می‌کردم. به سمت در رفتم. میدانستم سارا الان ترسیده و نمیتواند افکارش را مرتب کند.

- سارا سریع کلید یدکی را از آشپزخانه...

که یک دفعه از پشت کشیده شدم و آرش من را به سمت تخت هول داد که سرم به لبه تخت برخورد کرد. آرش را دیدم که به سمتم می آمد و کم کم چشمانم سیاهی میرفت.

فرهاد

به سارا نگاه کردم که به خودش آمده بود. سریع خودش را به آشپزخانه رساند و مدت نه چندان طولانی با کلید برگشت. دستانش می لرزید که کلید را از دستش کشیدم و در را باز کردم و با دیدن صحنه مقابلم همه وجودم پر از خشم شد و به سمت آرش حمله کردم و او را از روی سورا بلند کردم. نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم و فقط کتکش میزدم تا با فریاد سارا دست کشیدم و به سمتش برگشتم.

- اون عوضی رو ولش کن و به آمبولانس زنگ بزن

ناخودآگاه نگاهم به سمت سورا کشیده شد که بیهوش روی زمین افتاد. نفسم به شماره افتاده بود اما الان وقتش نبود. سریع موبایلم را در آوردم تا به اورژانس زنگ بزنم.

به سمتش رفتم. سرشانه لباسش پاره شده بود. چند کبودی روی گردنش و گوشه لبش زخمی شده بود. از عصبانیت دستانم مشت شده بود. به آرش نگاه کردم که نیمه بیهوش روی زمین افتاده بود و با عصبانیت اتاق را ترک کردم. چون اگر می ماندم مطمئنا زنده اش نمی گذاشتم.

روی مبل در سالن نشسته بودم که سارا با یک لیوان آب کنارم نشست. بهش نگاه کردم و بدون اینکه لیوان آب را ازش بگیرم سرم را برگرداندم و با صدای گرفته ای گفتم: برو پیشش... اون عوضی رو نباید تنها بذاریم... من نمیتونم پیام چون مطمئنا یه بلایی سرش میارم

- اونم بیهوش شده... این آب رو بگیر الان حالت بد میشه

سورا

با ترس از خواب پریدم. بدنم خیس عرق بود. به اطراف نگاه کردم و فهمیدم در بیمارستان هستم. به سارا که دستانم را گرفته بود و کنار تختم خوابیده بود نگاه کردم. با یادآوری اتفاقات یک چیز سنگین در گلویم گیر کرد. آهسته بدون اینکه او را بیدار کنم به سمت پنجره رفتم. هوا تاریک بود و باران نم نم میبارید اما من... دریغ از یک قطره اشک.

او من را نابود کرده بود. با اینکه به هدفش نرسیده بود اما بازم نابودم کرده بود. اگر فرهاد و سارا به موقع نرسیده بودند معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد اما او بازم با اینکار باعث شده بود همه چیز عوض بشود. احساس بی وزنی میکردم. خسته بودم خیلی خسته. نفهمیدم چی شد که نقش زمین شدم و همین باعث شد سارا از خواب بیدار بشود. در نگاهم هر چی که دید باعث شد بترسد. به سمتم آمد و با چشمان به اشک نشسته اش دستش را به سمتم دراز کرد. بی توجه به دست دراز شده اش از جایم بلند شدم و تلو تلوخوران به سمت تختم رفتم. همین که دراز کشیدم چشمانم را بستم. صدای سارا را شنیدم.

- سورا...

در سکوت چشمانم را باز کردم. بهم نگاه کرد و گفت: اینطوری نگاه نکن... این نگاه من رو میترسونه پوزخند زدم. چه توقعی از من داشت؟ ادامه داد: الان یک هفته است روی این تختی!

روییم را برگرداندم و گفتم: برو

سنگینی نگاهش را حس میکردم اما نگاهم را نچرخاندم. چون با اینکار اشکم سرازیر می شد و من نمی خواستم کسی این نگاه خیس را ببیند. نمیخواستم کسی فرو ریختنم را ببیند. بنابراین برنگشتم. صدای قدم هایش را که به سمت در میرفت را شنیدم. بغضم را فرو خوردم و گفتم: میخوام فردا مرخص بشم... اینجا رو دوست ندارم بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. می دانستم اینکار را می کند.

امروز کارهای ترخیصم انجام شده بود و من به محض آمدن به خانه به سمت اتاقم رفتم اما به محض اینکه در را باز کردم به هرگوشه اتاق نگاه می کردم آن لحظات مزخرف به خاطر آمدن چشمانم را بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. به سمت کمد رفتم و لباسی را در آوردم و به سمت حمام رفتم. کبودی های روی تنم به زردی می زد. به جای بخیه سرم نگاه کردم و به زیر دوش رفتم. آب سرد را باز کردم و به سمتش رفتم. اول لرزش بود اما این لرزش برایم اهمیتی نداشت. آنقدر خودم را محکم شستم که همه پوستم قرمز شد.

با تقه ای که به در خورد به خودم آمدم و صدای سارا را شنیدم: سورا داری چیکار میکنی زودتر بیا

نمی دانم چرا اما دوست نداشتم کسی حال خرابم را بفهمد اما برای این موضوع احتیاج به زمان داشتم. کار راحتی نبود اما من سورا بودم. بنابراین از حمام بیرون آمدم و پوشیدن لباس هایم همزمان با آمدن سارا شد.

- بیا غذات رو بخور

نگاهش روی دستانم بود و با دیدن دستهایم نگاهش را با نگرانی بهم دوخت. نگاهی به دستم انداختم که چنگ خورده بود. برای اینکه حواسش را پرت کنم به سمتش رفتم و سینی غذایم را گرفتم. با اینکه اصلا میلی به خوردن نداشتم اما مشغول خوردن شدم.

- سورا

بهبش نگاه کردم که با دیدن نگاهم حرفش را ادامه نداد و من مشغول شدم. در سکوت غذایم را میخوردم که گفت: بابا اینا نگرانتن

دست از خوردن کشیدم همیشه همه تلاشم در این بود که کسی را نگران نکنم. مخصوصا بابا و مامان اما الان... ادامه داد: بابا با فهمیدن قضیه قلبش درد گرفت اما بازم تحمل کرد... مامانم که ...

بهم نگاه کرد. علیرغم نگرانیش ادامه داد: مامانم تا سه روز بستری بود... شهابم حسابی عصبانی بود و همه اش این مدت تو کلانتری پی کار اون عوضی بود... فرهاد هم...

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم. نمی خواستم دیگر چیزی بشنوم. الان اصلا حوصله نداشتم. سینی را روی زمین گذاشتم و به سمت تختم رفتم.

- نمیخواهی بشنوی اما بهت میگم... چون باید بدونی اون بیچاره چقدر بد شکست... اون اون روز اومده بود که جوابت رو بشنوه که با اون اتفاق رو به رو شد... وقتی اون وضعیت رو دید به جون آرش افتاد و تا می تونست کتکش زد... اگه من نبودم اون رو می کشت... حالش خوب نبود... به نفس نفس افتاده بود اما به خاطر تو سعی کرد به خودش بیاد...

حرف هایش اعصابم را تحریک میکرد. یادآوری آن روز و تصور اینکه به خاطر من چند نفر اذیت شدند باعث فریادم شد.

- بس کن... تمومش کن

سکوت کرد و سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم. با صدای فریادم بابا و شهاب به اتاق آمده بودند. نفس نفس میزدم که شهاب با دیدن وضع من سریع با یک لیوان آب برگشت. صدای بابا را می شنیدم که رو به سارا گفت: بهتره تنهات بذاریم

با خروج همه اشون از اتاق، به اتاق نگاه کردم. هر قسمت از اتاق حالم را بد میکرد. به تختم نگاه کردم. این تخت بدترین قسمت آن خاطرات بود. از رویش بلند شدم.

وقتی به خودم آمدم همه اتاق به هم ریخته بود. ملافه روی تختم با قیچی تیکه تیکه شده بود. نمی دانم چقدر گذشته بود که سارا به اتاق آمد. با دیدن وضعیت اتاق اشکش در آمده بود اما سریع پاکش کرد و شروع به تمیز کردن اتاق کرد. آخر سر با حالت استیصال روی زمین نشست. نگاه درمانده اش را بهم انداخت اما من نمی توانستم بهش نگاه کنم برای همین بلند شدم و به سمت پنجره اتاق رفتم و بیرون را نگاه کردم. دستی روی شانه ام نشست و گفت: تا کی میخوای اینطوری باشی؟

جوابی بهش ندادم که ادامه داد: تا کی میخوای خودت رو تو اتاق حبس کنی... باید به عنوان شاکی بری کلانتری... میخوای همینطوری دست روی دست بذاری... تازه چند وقت دیگه امتحاناته باز هم چیزی نگفتم که او هم دیگر ادامه نداد و به سمت در رفت که صدایش کردم: تو بودی میتونستی خودت رو سریع جمع کنی؟

- من تو نیستم... من سواری که همه اش ادعاش میشه محکمه نیستم... به خودت بیا... آگه وضعیت خونواده ات رو ببینی می فهمی اوضاع ما هم همچین رو به راه نیس با گفتن این حرف از اتاق خارج شد. به بیرون خیره شدم و اشکی را که میخواست از گوشه چشمم سرازیر بشود را گرفتم. به سمت تختم رفتم و خوابیدم.

" فکر نمیکنم اینقدر پست باشی... فکر میکردم یه بارم که شده میخوای عاقلانه رفتار کنی... تازه داشتم میفهمیدم تو اونقدر هم بد نیستی اما با اینکارت..."

- میخواستم برم اما هرکار کردم نتونستم دست از کسی که میخواستم به دستش بیارم و اون هر بار تحقیرم کرده بکشم... میخواستم همونطور که شکوندیم منم تو رو بشکنم
- ازت متنفرم

- منم "

از خواب پریدم و دانه عرق روی پیشانیم را پاک کردم. سارا بالای سرم با یک لیوان آب ایستاده بود. به مامان نگاه کردم که همینطور اشک میریخت. بابا هم مثل همیشه با نگاهش باهام حرف میزد. خبری از شهاب نبود. لیوان را از دست سارا گرفتم و رو به بقیه گفتم: من خوبم

همگی خواستند از اتاق خارج بشوند و بابا آخرین نفر بود. لحظه ای ایستاد و به سمتم برگشت.

- این اون دختری که من میشناسم نیس

با عجله از اتاق خارج شد. آب را یک نفس سر کشیدم و سعی کردم بخوابم اما دیگر خوابم نمیبرد. سارا دوباره به اتاق برگشت و بی هیچ حرفی به سمت تختش رفت.

- سارا

به سمتم برگشت. به کنارم اشاره کردم و او کنارم نشست.

- فرهاد...

ادامه ندادم که گفت: حالش خوب نیست... شهاب هم پیش اون مونده

- به زمان احتیاج دارم... درکم کن

- میدونم

فصل ۲

خورشید طلوع کرده بود و من دیگر بعد از آن کابوس خوابم نبرده بود. از تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم. با پوشیدن لباسم از اتاق خارج شدم. هنوز همگی خواب بودند. از خانه خارج شدم و به سمت پارک رفتم. با رسیدن به نیمکتی که آن روز با فرهاد نشسته بودم. مسیرم را به آن سمت کج کردم. غرق افکار خودم بودم. به این فکر می کردم آرش بالاخره توانست من را بشکند. شکستی را که همیشه ازش فرار میکردم و من هم باید تلافی این تکه های شکسته وجودم را میکردم. با به یاد آوردن حرف های سارا در مورد خانواده و اینکه آنها هم با شکستن من شکستند من را مجبور به محکم شدن کرد. اگر شکستی در کار است فقط باید برای خودم و تنهاییم باشد نه خانواده ام. باید خودخواهیم را کنار می گذاشتم و به بقیه هم فکر میکردم. حرف بابا در ذهنم تکرار شد. آره من از آن دختری که بابا ادعا کرده بود، فاصله گرفته بودم اما خوب حق داشتم، نداشتم؟ البته که آره

کدام دختری می تواند آنطوری بشکند و تازه بعد از هشت روز از آن اتفاق بخواهد سر و پا بشود؟ معلوم است که غیر ممکنه

اما من سورا بودم اگر هم دردی بود در تنهایی خودم باید درمان میشد. نباید باعث آزار دیگران میشدم. من سورا بودم و باید مثل همیشه محکم می بودم.

نمیدانم چقدر گذشته بود اما هوا کاملا روشن شده بود و آدم ها در پارک بیشتر شده بودند. بدنم یخ کرده بود. به خودم نگاه کردم آنقدر در خودم غرق بودم که نگاه نکرده بودم که با یک ماتتوی نخی به اینجا امدم. از جایم بلند شدم و به سمت خانه برگشتم.

موقعی که به خانه برگشتم با چهره نگران همه رو به رو شدم. لبخند محوی زدم و به سمتشان رفتم.

- ببخشید نگرانتون کردم... فقط می خواستم یه خورده قدم بزنم... موبایلیم یادم رفت با خودم ببرم انگار همین لبخند محو باعث شده بود که نگرانش کاملا رفع بشود و لبخندی روی لبش بیاید اما بابا هنوز نگاهش نگران بود.

مامان با خنده گفت: اشکال نداره دخترم... بیا واست صبحونه آماده کردم... (نگاهی به لباسم کرد) چرا اینقدر کم لباس پوشیدی نمیگی سرما بخوری!

سعی کردم لبخندم را پررنگ تر کنم و گفتم: تا شما صبحونه را آماده کنین میرم یه دوش آب گرم بگیرم مامان سری از روی رضایت تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. به سارا که با تعجب نگاهم می کرد، نگاه کردم و لبخندی زدم.

- چیه اونطوری من رو نگاه میکنی برو کمک مامان

سارا هم با خوشحالی به آشپزخانه رفت. به بابا نگاه کردم.

- نگران نباشین... حاله خوبه... یعنی سعی میکنم خوب بشم... پس اینطوری نگاهم نکنین

با گفتن این حرف به اتاقم رفتم و بعد از گرفتن یک دوش همگی با هم صبحانه خوردیم. بعد از خوردن صبحانه

گفتم: امروز میرم کلانتری... بعدشم یه مدت از نیلوفر مرخصی میگیرم که به درسام برسم

رو به سارا گفتم: شهاب از کی رفته؟

- از دیروز بعد از ظهر

بابا: بهش زنگ بزن ببین اگه کار داره من همراهت پیام

- باشه

فرهاد

نمی دانم امروز چرا حاله بهتر شده بود. شهاب از موقعی که حاله در بیمارستان بد شده بود یک پایش پیش من و یک پایش پیش خواهرش بود. هرچی اصرار می کردم که مراقب خواهرش باشد و کوروش اینجاست اما

گوش نمی کرد با اینکه نگران خواهرش بود اما لحظه ای تنه‌ایم نگذاشت اگر هم این کار را می کرد قبلش با کوروش هماهنگ می کرد که کنارم باشد و باین کارهایش میخواست بهم بفهماند من تنها نیستم. اما بدترین قسمتش این بود که از وضعیت سورا مطلقا چیزی بهم نمیگفت. با دیدن چشمان بازم گفت: پاشو بیا صبحونه بخوریم

از جایم بلند شدم و مدتی بعد هردو مشغول صبحانه خوردن بودیم که موبایلش زنگ خورد. نمیدانم چه اسمی زده بود که مکث کرد اما بعد سریع جواب داد: جانم سورا؟

... -

- راستش پیش فرهادم کی میخوای بری؟

... -

- نه بابا بهتر اونجا نره خودم رو تا یک ساعت دیگه میرسونم

... -

- خواهش میشه آبجی

و بعد خداحافظی کرد. بهش نگاه کردم که گفت: انگار بهتر شده... میخواد بره کلانتری... الان به کوروش زنگ میزنم

خواست با موبایلش زنگ بزند که دستم روی دستش گذاشتم.

- من خوبم... این همه مدت تنها بودم الانم می تونم... صبحونه ات رو بخور برو پیشش... احتیاجی به کوروش هم نیس

در سکوت بهم نگاه کرد و من مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن صبحانه و کلی سفارش کردن بهم ازم خداحافظی کرد و رفت. من هم که از بیکار نشستن خوشم نمیآمد بنابراین تصمیم گرفتم به رستوران بروم.

سورا

بعد از رفتن به کلانتری با شهاب به شرکت رفتم. با نیلوفر حرف زدم و او هم یک مرخصی یک ماهه بهم داد تا به درس هایم برسم. از اتفاقی که با آرش افتاده بود بهش چیزی نگفتم فقط گفتم یک ذره با هم جر و بحث داشتیم و با خودم میگفتم کاش همان یک ذره جر و بحث بود اما نیلوفر اصلا باور نکرده بود و بهم گفت: من که میدونم قضیه از یه ذره دعوا بیشتره اما باشه اگه نمیخوای بگی اصرار نمیکنم

و من فهمیدم که او قضیه را میداند و احتمالا پدر آرش قضیه را بهش گفته است. یک ماه گذشته است. هنوز هم کابوس های آن روز همراهم است اما سعی میکنم در جمع مثل همیشه باشم اما هنوز هم نمی توانستم مثل قبل پرانرژی باشم. به خاطر اینکه حواسم را پرت کنم خودم را سخت مشغول امتحاناتم کردم و همین باعث شده بود که نمره هایم از همیشه بهتر بشود. با سارا و شهاب دیگر مثل قدیم سر و کله نمیزدم اما خب برای اینکه آنها را نگران نکنم تلاش میکردم اما فرهاد... در این مدت که مرخصی بودم دیگر مثل قبل نمی دیدمش اما انگار هردو از هم فرار می کردیم چون دیدارهایش با شهاب بیشتر خارج از خانه بود و موقعی هم که اینجا می آمد من خودم را در اتاق حبس میکردم. چرا او اینکار را می کرد را نمی دانم اما من نمی توانستم باهش رو به رو بشوم. مخصوصا اینکه سارا بهم گفته بود که او آن روز به اینجا آمده بود تا جواب بگیرد. اینکه وقتی من را با آن سر و وضع دید حالش به حدی خراب بود که نزدیک بود آرش را بکشد. آن هم فرهادی که همیشه آرام و صبور بود. کسی که آرش قبلا یکبار دیگر هم دختری را که دوست داشت ازش گرفت اما به خودش اجازه نداد حتی یک بار سرش داد بزند. از اینکه من این بلا را سرش آورده بودم بیشتر از خودم عصبانی میشدم. همین طور نمی خواستم او این حال و روزم را ببیند. نمیخواستم حال خرابم را ببیند. چون همانطور که من طاقت آن نگاه غمگینش را نداشتم مطمئنم او هم طاقت نداشت.

به چهره خودم در آینه نگاه کردم. چهره همان چهره بود اما نگاه... نگاه دیگر آن نگاه نبود که از خوشحالی برق بزند. به لوازم آرایش روی میز نگاه کردم و دستم را به سمت خط چشم بردم. مانتوی سفید و شال قرمز رنگی را پوشیدم. به چهره ام نگاه کردم. حالا آن نگاه سرد و یخی پشت آرایش چشم مخفی شده بود. با باز شدن در به سمت سارا برگشتم. با دیدن من با خنده به سمتم آمد.

- چیکار کردی دختر؟!...چقدر خوشگل شدی

نیشخندی زدم و گفتم: چی فکر کردی... من خوشگل بودم تو کور بودی!

پس گردنی بهم زد و گفت: باز من به تو رو دادم... زود باش شهاب منتظر نمونه شهاب در یک شرکت ساختمانی کار پیدا کرده بود و به این مناسبت ما را به شام دعوت کرده بود البته این مناسبت بهانه است و بیشتر به خاطر من بود که در این یک ماه خودم را در کتاب ها قایم کرده بودم و نسبت به گذشته خیلی آرام تر شده بودم. با سارا از پله ها پایین می رفتیم که با دیدن او بعد از یک ماه شوکه شدم.

ناخودآگاه در راه ایستادم و به او نگاه کردم که با پیراهن زرشکی و شلوار مشکی خوشتیپ شده بود. با صدای شاهین به سمتش برگشتم با لبخند گفتم: چه عجب ما این خواهر زن رو دیدیم... کم پیدایین!

هیچکس از آن قضیه خبر نداشت حتی شاهین و من چقدر ممنون خانواده ام بودم. بنابراین نقابی را که این روزها موقع رو به رو شدن با فامیل به صورتم میزدم را به صورتم زدم. چقدر اینکار سخت بود که داغون باشی و مجبور باشی و بخندی اما باید اینکار را میکردهم.

- به به بین کی اینجاست... دزد آبجیم... (به شهاب نگاهی کردم) زود بگیرش تا در نرفته

- من خواهرت رو ازت دزدیدم یا توشدی هووی من... هر جا من میرم باید از تو بشنوم... سورا اینکارو کرد سورا اونکارو کرد... با سورا بیرونم... سورا حالش خوب نیس مریض شده... من باید تو رو تحویل پلیس بدم همانطور که پایین میرفتم گفتم: خواهر خودمه دوست دارم

حالا دیگر پایین بودم. نگاهم به فرهاد افتاد که من را نگاه میکرد. حالا که دیدمش فهمیدم چقدر دلتنگشم.

- سلام آقا فرهاد... خوب هستین؟

به چشمانم نگاه می کرد انگار دنبال چیزی میگشت و در همان حالت جوابم را داد: سلام مرسی شما خوبین؟ به زدن لبخند اکتفا کردم و چیزی نگفتم. اینکاری بود که جدیداً وقتی حالم را می پرسیدند انجام میدادم. رو به شهاب گفتم: باید یه جای خوب ما رو ببری ها!... من جای بیکلاس نمیام... می بینی که حسابی هم تیمم زدم - بیخود واسه من نقشه نکش من پول آنچنانی تو دستم نیس

با لحن تخیسی گفتم: نخیرم... حالا که بهت افتخار دادم و دارم باهات میام باید من رو ببری یه جای خوب
نچی کردی و سرش را با تاسف تکان داد.

- خجالت بکش الان فکر میکنن با بچه دو ساله طرفن... باشه کوچولو می برمت یه جای خوب

- کوچولو خودتی

همینطور با شهاب بحث میکردیم که سارا مداخله کرد: اه بس کنین دیگه... مردم از گشنگی... شهاب حق با سورا حالا که دو تا خانوم خوشگل... (به مامان نگاه کرد) نه سه تا خانم خوشگل بهت افتخار دادن باید ببری یه جای خوب

- خیلی خب بریم بابا... دیر شد

داشتیم از در خارج میشدیم که خروج من و فرهاد که آخرین نفرات بودیم همزمان شد. فرهاد نگاهی به من انداخت و کنار کشید تا خارج بشوم.

تشکر زیر لبی کردم و او هم پشت من خارج شد.

فرهاد

بعد از یک ماه بالاخره دیدمش. در این مدت هردو از هم فرار میکردیم. او که حق داشت اما من... من نمی توانستم او را ببینم. احساس میکردم مقصرم. شاید اگر من آن حرف را به آرش نمیزدم هیچ کدام از آن اتفاقات نمیافتاد.

همانطور که از پله ها پایین می آمد بهش خیره شدم. جز آرایش چشم هیچ آرایش دیگری نداشت. با دیدن من لحظه ای روی پله ها ایستاد و بهم نگاه کرد. با صدای شاهین با لبخند به سمتش برگشت و جوابش را داد و اگر همان قدر فاصله را حفظ میکرد شاید من هیچوقت متوجه نگاهش نمی شدم. نگاهی که زیر آرایش چشم قایم شده بود تا دردش را قایم کند. وقتی پایین پله ها رسید سعی کرد با لحن معمولی حالم را بپرسد و انگار نه انگار که قبلا اتفاقی افتاده باشد بنابراین مثل خودش برخورد کردم در صورتی که بعد از یک ماه به شدت دلتنگش بودم. وقتی من حالم را پرسیدم و او تنها لبخند زد فهمیدم هنوز حالم خوب نیست. به خودم که آمدم دیدم ناخودآگاه همه حرکاتش را زیر نظر دارم و این یعنی اینکه آن دختر هنوز برایم اهمیت دارد. و آخرین لحظه که موقع خروجمون بود و کمترین فاصله این چند دقیقه باعث شد به چشمانش نگاه کنم. چشمانی که پشت آرایش مخفی شده بود اما من آن برق خاموش شده نگاهش را دیدم.

حال

فرهاد

کنار یک رستوران نگه داشتیم و بهش گفتم: از ظهر که فهمیدم نیستی دنبالت بودم و چیزی نخوردیم... بریم یه چیزی بخوریم

با شرمندگی بهم نگاه کرد که بهش لبخندی زدم و گفتم: اصلا این حالت بهت نمیاد زود باش بریم
مشتی به بازویم زد و گفت: اصلا حفته

و سریع از ماشین پیاده شده بود. من هم با لبخند قفل فرمان را زدم و از ماشین پیاده شدم. هردو رو به روی هم پشت میز رستوران نشسته بودیم که سورا گفت: بابت امروز معذرت میخوام... اما قرار نیس هروقت که من نیستم تو هم مراقب خودت نباشی

- تا وقتی ازت خبر داشته باشم میتونم از پس خودم بر پیام اما اینکه بی خبر بری...
 به چشمانم نگاه کرد و محکم گفت:دیگه بیخبر جایی نمیروم...بهت قول میدم
 با دادن سفارش غذا بهش نگاه کردم و گفتم:الان بهتری؟
 جوابش لبخندی مثل لبخند دوسال پیش بود.
 - این لبخند یعنی هنوز خوب نیستی
 - بهترم...و مطمئن باش بهترم میشم
 به رستوران نگاهی کرد و با لبخند گفت:یادته دو سال پیشم اومدیم اینجا
 با یادآوری آن شب با لبخند سر تکان دادم. به اطرافش نگاه کرد و میزی را که نزدیک پنجره و رو به خیابان
 اشاره کرد:درست اونجا...بعد از یه ماه واقعا از ته دل خندیدم
 - اولاش که دیدم فهمیدم نقاب به صورتت زدی وسیعی داری وانمود کنی
 - از کجا؟
 - اون شب بعد از یه ماه دیده بودمت و حسابی زیر نظرت گرفته بودم
 - به به چشم داداشم روشن...پس اون شب رفیق شفیقش حسابی تو کار خواهرش بوده!
 هر دو خندیدیم و کم کم لبخند از روی لبش محو شد و گفت:از اون شب به بعد اتفاقات زیادی واسه هردومون
 افتاد...اتفاقاتی که هم خوب بودن هم بد...خوبا خاطره شدن و بدا موندگار... (بههم نگاه کرد) چرا همیشه اینطوریه
 فرهاد؟
 با مکث جوابش را دادم:اتفاقی که بین ما افتاد مگه خوب نبود؟
 - اوهوم
 - اون اتفاق موندگار نشد؟
 - گاهی اوقات از اینکه اینقدر عاقلی و سنجیده حرف میزنی حرصم میگیره!
 - منم وقتی اینقدر نسنجیده حرف میزنی
 با گفتن این حرف لبخندی روی لب هردومون نشست. انگار هردومون حرف بابا را به خاطر آوردیم.

 دو سال قبل...
 سورا

همگی پشت میز نشسته بودیم. بابا سر میز نشسته بود. شهاب و شاهین و فرهاد یک سمت میز و من و مامان و سارا هم سمت دیگر.

بعد از سفارش غذا شاهین به طرز خیلی ناگهانی برگشت و گفت: خب خب بین اینجا چی داریم... (چشم هایش را ریز کرد) شنیدم که تو هم رفتی قاطی مرغا

فرهاد با تعجب به من نگاه کرد و من منتظر به شاهین که منظورش از این حرف چی بوده است که با خنده گفت: شنیدم تو هم مثل این دوتا (به شهاب و سارا اشاره کرد) خرخون شدی... حسابی تازوندی!... وتازه علاوه بر اون رفتار نسبت به قبل آرام تر شده.. این همه تغییر ناگهانی واسه چیه؟

با این حرف فرهاد ابروانش بالا رفت و لبخندی روی صورتش نشست. لبخندی زدم و رو به شاهین گفتم: خب دیگه گفتم یه بار روی این دو تا رو کم کنم فکر نکنن کار شاقی میکنن با جمله بعدی نگاه نگران او و مامان و سارا را دیدم: چرا چند وقته اینقدر آرومی؟

- خب دیگه آدما عوض میشن... شرایطشون هم عوض میشه... مثلا کی یه ماه پیش فکرش رو می کرد که این شهاب بره توی یه شرکت ساختمانی کار پیدا کنه

شهاب با اعتراض گفت: هی هی هی... این حرفت منظور دار بود مگه نه؟

- آخ بالاخره این دوگولت رو برای یه چیزی غیر از حل مسائل ریاضی و فیزیک به کار انداختی دقیقا منظورم همین بود... اصلا توقع نداشتم کسی به تو تنبل شیطون کار بده!

همه با این حرفم خندیدند. شهاب گفت: اینطور یاس... حالا که اینجور یه پول شامت رو خودت باید بدی

ابروی بالا انداختم و گفتم: باشه خودم میدم خسیس... از اولم میدونستم تو پول شام من رو نمیدی!... به خاطر همین مجهز اومدم... خسیس

بعد رو به شاهین گفتم: یا مثلا تو و سارا... کی فکرش رو میکرد شما دوتا اینقدر زود نامزد کنین و تو آجی ما رو بدزدی!

- من آجی تو رو دزدیدم یا تو شدی هووی من

طلبکارانه گفتم: تو شدی هووی من... اون از اول خواهر من بود

همینطور با شاهین بحث میکردم که شهاب گفت: پول شامت رو میدم اگه همین الان این بحث مزخرف و کسل کننده رو تموم کنی!

با گفتن این حرفش وسط حرفم ساکت شدم که همه خندیدند. همگی همینطور حرف می زدند که نگاهم به فرهاد که با لبخند خسته ای نگاهم می کرد، افتاد. لبخند محوی زدم و نگاهم را ازش گرفتم. باید با او هم حرف میزد. هر چی نباشد او دوباره نجاتم داده بود. با صدای شاهین بهش نگاه کردم.

- راستی سورا...

بهش نگاه کردم که ادامه داد: از اون پسره آرش چه خبر؟...دیگه کسی ازش حرفی نمیزنه نگاه نگران همه را دیدم و خودم هم لحظه ای سکوت کردم اما بعد گفتم: اونم همونجایی که باید باشه... تازه از شرش یه ماه راحت شدم خونسرد بودن خیلی سخت بود. هر چقدر هم بخوام وانمود کنم اتفاقی نیفتاده است. هر چقدر هم بخوام وانمود کنم محکم اما باز هم یک جاهایی کم می آوردم. دستانم که زیر میز بود مشت شده بود که دستی رویش قرار گرفت. دستان سارا بود. رو به جمع با اجازه ای گفتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

فرهاد

با رفتنش، شاهین رو به ما گفت: حرف بدی زدم؟
شهاب: نه... آخه آخرین برخوردشون خیلی بد بود و اون از دست آرش ناراحته... خواهشا دیگه راجع بهش حرف نزن

- نکنه از همدیگه خوششون میاد

زهرخند شهاب از چشمم دور نماند و سارا سریع جواب داد: نه بابا اونا سایه هم رو با تیر میزدن... بهتر دیگه راجع بهش حرف نزنی

با آمدن سورا، شهاب گفت: کجا رفتی ناسلامتی می خواستیم سفارش بدیما!

- تو که نمیداری غذای گرون سفارش بدیم... پس بود و نبود من چندان فرقی نداره

- بشین حرف نزن... حالا انگار خودش ما رو کجا مهمون کرده؟... تازه خوبه بهت تخفیف هم خورده

آقای خالق: بچه ها بس کنین... زشته اینقدر راجع به قیمت حرف میزنین

شهاب: جمع خودی شما نگران نباش... آبرومون نمیره!

آقای خالق: رو به من گفت: تو رو خدا می بینی مثلا بچه بزرگ کردم... باز سارا خوبه اما این دوتا آبروم رو همه

جا میبرن

شهاب و سورا همزمان گفتند: داشتیم بابا؟!!

به جز آن یک کلمه حرف همه مکالمه در شوخی و خنده گذشت. آقای خالقی نگاهش از من به سورا و بالعکس حرکت میکرد. من از دوران دانشجویی و کارهایی که کردم می گفتم که آقای خالقی گفت: شهاب تا حالا دقت کردی فرهاد دقیقا کارهایش ضد سوراس

با گفتن این حرف شهاب یک نگاه به من و یک نگاه به سورا کرد و گفت: راست میگی بابا... تا حالا دقت نکرده بودم... مثلا همین آشپزی... فرهاد آشپزیش حرف نداره اما این سورا... (با تاسف سری تکان داد) یه املت ساده رو هم میسوزونه

این حرفش همزمان با چشم غره سورا شد. سارا هم ادامه داد: یا مثلا همین درس خوندنش

آقای خالقی: اصلا همین حرف زدشون... هر چی فرهاد سنجیده و عاقلانه حرف میزنه... سورا نسنجیده

سورا با حرص گفت: دست شما درد نکنه دیگه

خانم خالقی: سورا یه متر زبون داره و شیطونه اما (با مهربانی نگاهم کرد) این پسر ساکت و آرومه... از اولی که اینجا نشستیم ببین این دختر چقدر حرف زده... این پسر چقدر ساکنه همگی خندیدیم اما سورا چند لحظه بعد سرش را پایین انداخت.

سورا

خنده ای که کردم واقعی بود. خندیدم چون تلاش یک ماهه هم نتیجه داشت و کسی نمی دانست از درون چقدر داغونم. سرم را بلند کردم و به بابا نگاه کردم و با خودم گفتم چرا این بحث را پیش کشید. شاید میخواست بگوید من فرقی نکردم. میخواست به فرهاد بفهماند با وجود آن اتفاق هنوز محکمم. آره بهتر است اینطوری برداشت کنم. وقتی نگاه و لبخند مهربانش را دیدم انگار تاییدم کرده باشد بنابراین متقابلا بهش لبخند زدم. نگاه فرهاد را دیدم اما نگاهم را ازش گرفتم.

آن شب هم بعد از مدت ها واقعا واز ته دل خندیدم. خوشحال بودم که هنوز از نظر بقیه محکمم.

حال...

سورا

نمی دانم صاحب این رستوران با خودش چی فکر کرده بود که این آهنگ غمگین را گذاشته بود اما هرچی که بود حرف دل من بود.

دارم از دستای عشقت...یه جورایی رها میشم
 اگه شاه بازی عشق...تو دیگه با تو من کیشم
 دارم میرم که از نو شم...گلم نگو که بی رحمی
 میخوام حرف بزنی روراست...تو این حرفا رو می فهمی
 واسه اینکه خیلی چیزا بمونه...باید نباشه
 گاهی ماهی واسه موندن...باید از آب جدا بشه
 گاهی هم باید بمیری...تا یک زندگی نو شه
 بهتر گلی نباشه...تا باغ گلا درو شه
 میدونم سخت جون میدم...باور کن این رو فهمیدم
 ولی خسته شدم بس که...دلتم رنجید و خندیدم
 تو خوب و من بد عالم...از این حس تو خوشحالم
 تو این حال و هوای عشق...به جون تو بد عالم
 واسه اینکه خیلی چیزا بمونه...باید نباشه
 گاهی ماهی واسه موندن...باید از آب جدا بشه
 گاهی هم باید بمیری...تا یک زندگی نو شه
 بهتر گلی نباشه...تا باغ گلا درو شه
 تو خوب و من بد عالم...از این حس تو خوشحالم
 (رضا صادقی)

با تمام شدن آهنگ، فرهاد خیره بهم نگاه کرد و محکم گفت: فکر رفتن رو از سرت بیرون کن
 - فرهاد

- فرهاد بی فرهاد...من نمی تونم بذارم بری و خودم از نگرانی بمیرم..نمی تونم دائم نگرانت باشم...اینکه الان
 کجایی.. جای ت راحتی یا نه...سقفی بالای سرت هس یا نه...یکم به فکر من باش...اینقدر خودخواه نباش

نگاهم پر از گله شد. من خودخواه بودم. منی که نه فقط به خاطر خودم، به خاطر خودش، به خاطر زندگیمن میخواستم بروم. اینبار من خودخواه نبودم این فرهاد بود که خودخواه شده بود. با لحن گرفته ای گفتم: باشه دیگه حرف رفتن نمیزنم

خیلی محکم گفتم: نه فقط حرفش... فکرشم نکن

سرم را پایین انداختم که چونه ام را گرفت و مجبور کرد در چشمانش نگاه کنم: سورا من و تو این دو سال رو با هم پشت سر گذاشتیم... تو سختیا کنار هم بودیم... تو خودت خواستی همه رو از خودت دور کنی... خودت مادرت رو فرستادی پیش شهاب... خودت نخواستی توی شرکت نیلوفر کار کنی... خودت خواستی که به اون دوستت اعتماد کنی و اون اتفاق بیفته... سرزنشت نمی کنم چون آدما گاهی تصمیمات اشتباه میگیرن اما بعضیا فرار می کنن بعضیا پای اشتباهاتشون وایمیستن... (دستش را عقب کشید) اون سورایی که من شناختم پای همه چیز وایمیسته جا نمیزنه

- اون سورا خیلی وقته که مرده

- اون سورا نمرده فقط میخواد باور کنه که مرده... بهم قول بده دیگه فکرشم نکنی

بهش نگاه کردم که دوباره گفت: قول بده!

- باشه قول میدم

- قول میدی چی؟

- قول میدم فکرشم نکنم

لبخند خسته ای زد. انگار خیالش راحت شده باشد اما من...

دو سال قبل

سورا

دوباره به شرکت برگشته بودم و در تعطیلات بین ترم بودم. بنابراین با کار خودم را مشغول میکردم که کمتر به چیزی فکر کنم. اما دیدارهایم با فرهاد در رستوران باعث میشد به این فکر کنم که حتما باید باهاش حرف بزنم و این تصمیم در حد یک فکر باقی ماند تا اینکه...

در محل کارم بودم که موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره خانم مرادی بی معطلی جواب دادم. با شنیدن هر کلمه لحظه به لحظه حالم خراب تر میشد. به خودم که آمدم سریع به کیفم چنگ زدم و از اتاق خارج شدم. به نیلوفر

خبر دادم و سریع خودم را به پرورشگاه رساندم و زمانی که رسیدم با چهره گریان خانم مرادی رو به رو شدم و فهمیدم دیر رسیدم. به سمتش رفتم و گفتم: آقای بزرگی کجان؟

- بالای سرش

- آخه چطوری؟... چرا اینقدر یه دفه ای؟

- صبح موقعی که خواستم بیدارش کنم فقط یه لبخند زده بود... صورتش خیلی معصوم بود... وقتی با بدن سردش مواجه شدم فهمیدم... فهمیدم واسه همیشه رفته

بغضم گرفت. چشمانم میسوخت اما اجازه فرود آمدن اشکهایم را نمی دادم. حتما حال فرهاد خیلی خراب بود. نفسم لحظه به لحظه تنگ تر می شد احساس خفگی میکردم. یکی به زور بهم آب میخوراند که باعث شد کم کم به خودم بیایم و لیوان را پس زدم که مرادی گفت: بخورش

ذره ای از آن خوردم و گفتم: من خوبم... باید برم

- کجا؟

زیر لب گفتم: اون نباید تنها باشه

و با گفتن این حرف سریع به اتاق شیرین رفتم. فرهاد بالای سرش نشسته بود. بدون اینکه صدایش بلرزد باهاش حرف میزد.

- تو هم رفتی... اشکال نداره... میدونم اونجا جات بهتره... لااقل پیش پدر مادرت هستی... لااقل توی این زمین و پیش آدمایی که طردت میکنن نیستی... اما خیلی بی معرفتی... کاش لااقل منو بابا صدا نمیکردی و میرفتی... میدونی حالا چه احساسی دارم؟!... هوم؟... احساس میکنم دخترم کسی که تنها عضو خانواده ام بود تنهام گذاشت... خیالی نیس من به تنها بودن و تنها گذاشته شدن عادت کردم... من خوبم تا وقتی بدونم جای تو خوبه... اصلا میدونی چیه... تو واسه اینجا حیف بودی... واسه اینکه مثل من تنها بزرگ بشی... واسه اینکه با درد بزرگ بشی... هرچند که من تصمیم داشتم هرطور شده تو رو از این پرورشگاه بیرون بیارم اما تو واسه منم حیف بودی... شیرین حالا که رفتی پیش خدا ازش این سوالا رو هم بپرس شاید به تو جواب بده... بهش بگو چرا اینقدر بابا فرهاد رو امتحان می کنه؟... بهش بگو چرا بابا فرهادت اینقدر تنهاس؟... بهش بگو چرا هرکسی رو که دوست داره باید یه جورى بهش آسیب برسه... بهش بگو چرا اونایی رو که دوستشون داره تنهاس میذارن؟... ازش بپرس اگه سهم من از این زندگی قرار تنهایی باشه چرا منو نمیره پیش خودش... اینطوری لااقل تنها نیستم... پیش خانواده ام پیش خودشم... بهش بگو بابا فرهادت خیلی خسته اس... بهش بگو اگه قرار

اینطوری امتحان بشم لااقل خودش کنارم باشه که حضورش رو حس کنم... اینطوری تحمل کردن خیلی سخته... اینطوری تنهایی سر کردن خیلی سخته... خیلی نفهمیدم چی شد که رد اشکی سرازیر شد اما سریع آن را گرفتم و به بالای سرش رفتم. بغضم را فرو خوردم و آهسته صدایش کردم: فرهاد

به سمتم برگشت. انگار هنوز هم در حال و هوای خودش بود. هنوز هم حرف داشت.

- بهش بگو... باشه قبول میکنم همیشه تنهایی سر کنم اما لااقل نذار هیچوقت غم رو توی نگاه کسایی که دوستشون دارم ببینم

اینبار بلندتر و محکم تر گفتم: کی گفته تو تنهایی؟

بهم نگاه کرد که با همان لحن گفتم: بلند شو

به سختی از جایش بلند شد. نفس نفس میزد. بطری آب و لیوانی که در اتاق بود را برداشتم و برایش یک لیوان آب ریختم. لیوان را به سمتش گرفتم و گفتم: قرصات رو بخور

رویش را برگرداند که با عصبانیت گفتم: نشنیدی؟... قرصات رو بخور

بهم نگاه کرد و گفت: حالم خوبه

عصبانی شدم و گفتم: نه حالت خوب نیس... زود باش

با اخم نگاهم کرد و گفت: نمیخوام واسم دل بسوزونی... اصلا کی به تو اجازه داد حرفام رو گوش کنی

با اخم نگاهش کردم و او هم با اخم اتاق را ترک کرد. همان جا ایستادم. او الان چی گفت. دلسوزی؟! او نگرانی من را دلسوزی تصور کرد؟ دلسوزی برای چی؟ برای کی؟ برای کسی که اصلا نیازی به دلسوزی نداشت؟ کسی که با وجود تمام مشکلاتش هنوز هم سر و پا بود نیازی به دلسوزی داشت؟ البته که نه!

شاید دیر شده بود. شاید الان موقعش نبود اما باید باهاش حرف میزد. با قدم های محکم از اتاق خارج شدم و او را در حالی که روی صندلی نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود، دیدم. خودم را بهش رساندم و گفتم: دلسوزی؟!

بهم نگاه کرد که گفتم: دلسوزی واسه کی؟... واسه تو که همیشه وایستادی و محکم بودی؟... من واسه چی باید واست دلسوزی کنم؟

با اخم آب را به سمتش گرفتم و گفتم: قرصت رو بخور باید باهات حرف بزنم

- به دلداریت نیازی ندارم

دوباره عصبانیم کرد که گفتم: یکی باید خودم رو دلداری بده... اینقدر حرف نزن و فرصت رو بخور... چند وقته میخوام باهات حرف بزنم... این اتفاق یه تلنگر بود
 مستاصل نگاهم کرد و گفت: الان نه... خواهش میکنم
 - باشه ولی این لیوان رو بگیر و فرصت رو بخور... (نگاهی به لیوان کرد) بگیر دیگه... دستم خسته شد
 بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد.

فصل ۳

فرهاد

مراسم شیرین تمام شده بود اما هنوز آمادگی شنیدن حرف هایش را نداشتیم. می ترسیدم حرفهایش ناامیدم کند. ناامید کند منی را که در این مدت حرفی از آن قضیه نزدم تا حالش بهتر بشود. تا شاید آن موقع با جواب نه رو به رو نشوم اما حالا بعد از یک ماه و نیم میخواست باهام حرف بزند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سر خاک شیرین کوچولو بودم که حضور کسی را بالای سرم احساس کردم. به آقای خالقی نگاه کردم که با لبخند نگاهم میکرد.

- شما اینجا چیکار میکنین؟

- میخواستم باهات حرف بزنم... شهاب گفت اینجا؟

از جایم بلند شدم و هردو سوار ماشین آقای خالقی شدیم.

- خوب؟

بهش نگاه کردم که گفت: هر چی رو که دلت میخواد بگو... من اومدم که گوش کنم و اگه دوست داشتی راهنماییت کنم... من رو جای بابای دوستت نبین و باهام راحت باش... الان من فقط یه نفرم که احتیاج داری
 باهات حرف بزنی

در سکوت و برای مدتی نگاهش کردم اما بعد رویم را ازش گرفتم و گفتم: چی میخواین بشنوین؟

- هر چیزی رو که اذیتت میکنه

وقتی دید حرفی نمیزنم گفت:میخوای من یه چیزی رو بگم که بچه هام ازش خبر ندارن
بهش نگاه کردم که با لبخند گفت:همیشه میترسیدم که تعریف کردن این قضیه توی دیدشون نسبت بهم تاثیر
منفی بذاره... میدونی که باباها همیشه قهرمان بچه هاشونن و من میترسیدم که با گفتن این قضیه دیگه
قهرمانشون نباشم

وقتی نگاه کنجکاوم را دید با خنده گفت:من همیشه اینطوری نبودم...منم اشتباه زیاد کردم...ازت میخوام وقتی
تعریف میکنم این قضیه یه راز بین خودمون دو تا بمونه باشه?...لااقل تا زمانی که من زنده ام
- باشه

- من جوون بودم یه مدت زندان بودم

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:خلافم سهوی بود نه عمدی اما این چیزی رو عوض نمیکنه...من اشتباه
کردم

- چطوری ممکنه؟

- اون موقع من هنوز کرمان بودم... جوون بودممغرور و کله شق بودم...اخلاقای سورا خیلی شبیه منه و
همین من رو نگران میکنه...موقعی که جوون بودم و تازه دیپلم گرفته بودم میخواستم دستم تو جیب خودم باشه
و به کمک یکی از دوستانم محسن یه جا کار پیدا کردم...کار ما این بود یه سری بسته به دست یکی سری آدم
برسونیم و در ازش پول خیلی خوبی گیرمون می اومد...وقتی از رییسم یا محسن می پرسیدم تو این بسته ها
چی می گفتن بعدا می فهمم...میخواستن قشنگ مزه پول رو بچشم تا وقتی هم فهمیدم توش چیه نتونم کنار
بکشم...یه مدت گذشت و یه بار که با محسن داشتیم این بسته ها رو حمل می کردیم مامورا افتادن دنبالمون و
که فرار کردیم همونجا باعث شد که من پیگیر بشم بینم توی اون بسته ها چیه...محسن به خیال اینکه من
دیگه خودم کنار نمیگشتم قضیه رو بهم گفت...با اون درگیر شدم و خواستم از اونجا پیام بیرون... (بهم نگاه
کرد) اما محسن قضیه رو به رییسش گفت و اونا واسم پاپوش درست کردن...رییسم گفت این بسته ها رو هم به
عنوان ماموریت آخرم ببرم و همین هم باعث شد گیر بیفتم

- اونا فکر نکردن شما لو برین؟

- مامورا خیلی وقت بود دنبال این گروه بودن...اونا علاوه بر پخش مواد ...قاچاق هم میکردن...من رو تله
انداختن و خودشون واسه اینکه یه مدت از شر مامورا خلاص بشن فرار کردن...به مامورا مشخصاتشون رو می

دادم و وقتی اونا پی قضیه رو گرفتن... چیزی پیدا نکردن اما چون باهاشون همکاری کردم تو مجازاتم تخفیف خورد...بابام با اینکار من کمرش شکست و با داداشام تا یه مدت ملاقاتم نیومدن...تنها کسایی که بهم سر میزدن مامانم و خواهرم بودن...که مامانم بعد از یه مدت سخته کرد و تنها خواهرم مونده بود...بعد از چند سال که آزاد شده بودم خیلی عوض شده بودم توی زندان چیزای زیادی رو به رو شدم...آدمایی که با دلیلی مختلف کارشون به اونجا کشیده بود و کم کم من از خامی و ناپختگی در اومدم و رفتارم پخته تر شد...اما چه فایده پدرم دیگه توی دنیا نبود و برادرارم و خواهرم ازدواج کرده بودن...برادرارم همچنان سر موضعشون مونده بودن و طردم کرده بودن...این وسط خواهرم بازم پشتم بود...با اینکه ازدواج کرده بود اما منو پیش خودش برد اما خب تا کی میتونستم سربار خواهرم باشم...از پیش اونم رفتم و خونه پدری مونده بودم...روزا همینطور می گذشت و من دنبال یه کار بودم اما به خاطر سابقه ام هیچ جا کار پیدا نمیکردم تا اینکه برای فروش خونه پدری مجبور شدم برم پیش برادرارم...اولاش جوابم رو نمی دادن و من شب و روز دنبالشون بودم تا اینکه یه بار هردوشون رو که داشتن میرفتن پیش داداش بزرگم محمد دیدم...جلوشون رفتم و گفتم:اینه رسم برادری...من یه اشتباه کردم درست...تاوانشم دادم شماها دیگه چرا اینکار رو باهام میکنین نباید بینین ابراهیم مرده اس زنده اس؟!...نباید یه حالی از من پرسین؟

محمد:ابراهیم خیلی وقته که واسه ما مرده

- دست مریزاد...داش ممد ما رو باش...توی این سالها تا حالا نشده از خودت پرسسی ابراهیم چی شد که کارش به اونجا کشید...اونم ابراهیمی که اسمش تو محل برو داشت...بابا به پیر به پیغمبر من خبر نداشتم توی اون بسته ها چیه...وقتی فهمیدم میخواستم از اون کار بکشم بیرون...درسته این خبر نداشتن کارم رو توجیه نمیکنه اما هر چی بود عمدی نبود...من نمیخواستم اون کار رو بکنم...شماها دیگه چرا...خیلی خب میخواین برادرتون نباشم باشه... اما به سهمم احتیاج دارم میخوام باهاش کار راه بندازم...بیاین خونه رو بفروشیم محمد:خیلی رو داری...چطوری میتونی از سهم الارث حرف بزنی در صورتی که بابا و مامان به خاطر تو مردن؟! کلافه از این بی انصافی محمد،با استیصال گفتم:خب میگی چیکار کنم?...نمیتونم که بیکار تو خونه بمونم...کارم که بهم نمیدن به خاطر سابقه ام...جز سهمم چیزی ندارم...نکنه میخوای برم دزدی؟

محکم گفت:به ما ربطی نداره (به سمت داداش کوچکم که اسمش رضا بود برگشت)بریم رضا

یکی دو روزی از آن اتفاق گذشت که رضا سراغم آمد.بهم گفت در این سال ها خیلی سعی کرده بیاید پیشم اما نمیتوانست. میگفت میترسید بیاید من رابیند که دیگه ابراهیم گذشته نباشم...ابراهیم گذشته بودم اما رفتارم

پخته تر شده بود اما وقتی آن شب رفتم پیششان و دید من هنوز همان ابراهیمم تصمیم گرفت بیاید پیشم. از دیدنش خیلی خوشحال شدم و باهم کلی از سال های که با هم نبودیم حرف زدیم. من از زندان و آن از ازدواجش و اینکه اوایل از این ازدواج راضی بوده اما کم کم با زنش به مشکل برخورد حرف زد. بعد از آن هم گفت که لازم نیست خانه را بفروشیم و او حاضر است بهم کمک کند اما من نمیخواستم بعد از این همه سال که بالاخره او را دیدم دستم جلوی دراز بشود. پیشنهادش را رد کردم که گفت به عنوان قرض ازش قبول کنم و منم که دیدم چاره ای نیست قبول کردم. وقتی از کارش پرسیدم گفت با محمد مغازه بابا را اداره میکنند. گفت به محمد زمان بدهم او هم کوتاه می آید. گفتم حتی اگر او کوتاه بیاید من او را به عنوان برادر قبول نمیکنم. برادری که خیلی راحت از برادر بودنش گذشته بود به چه دردم میخورد. رضا هم می گفت او توی این سال ها خیلی بهم فکر کرده و اوایل همه اش نگران جایم بود. اما غرورش نمی گذاشت که پیشم بیاید. می گفت من ناامیدش کردم. بعد از گفتن آن حرف ها از پیشم رفت. تصمیم گرفتم یک بار دیگر تلاش کنم. من جز این برادرها و تنها خواهرم کسی را نداشتم. نمی خواستم آنها را از دست بدهم. بنابراین یک مغازه کنار مغازه آنها گرفتم و مشغول شدم. محمد وقتی تلاشم را برای یک لقمه نان حلال در آوردن دید کم کم نرم شد و آخر سر هم یک روز انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است به مغازه ام آمد و حرف های روزمره زد. من هم مثل خودش رفتار کردم و این شد که روابطمون از سر گرفته شد. بعدها رضا بهم گفت که آن پول را با کمک محمد بهم داده است. محمد خواسته بود که من نفهمم.

به آقای خالقی نگاه کردم که لبخندی گوشه لبش نشسته بود. انگار در گذشته و خاطراتش غرق شده باشد.

- تازه کار و بار مغازه ام گرفته بود که بهترین اتفاق زندگی افتاد... برادر ام و خواهرم می خواستن واسم آستین بالا بزنن و من به خاطر اون سابقه درخشانی که داشتم فکر نمیکردم کسی بخواد من رو به عنوان دامادش قبول کنه بنابراین همه اش طفره میرفتم اما اینقدر رفتن و اومدن که گفتم خیلی خب بذار میرم نهایت اونا قبول نمیکنن و اینطوری شد که من به خواستگاری دوست خواهرم فرزانه رفتم... وقتی دیدمش به نظر زن خوبی میومد و من تصمیم گرفتم همون اول واقعیت رو بهش بگم... وقتی گفتم گفت خوشحال شده این مسئله رو بهش گفتم گفت با اینکه خواهرم بهش گفته بوده اما دوست داشته خودمم بگم... از صداقتم خوشش اومد و همین باعث شد باباش رو که مخالف بود راضی کنه... وقتی بهش گفتم چرا قبول کردی؟... می گفت آدما اشتباه می کنن اما مهمم اینکه آدم پای اشتباهش وایسته و فرار نکنه و گفت من پای اشتباهم وایستادم و گفت حاضره بهم اعتماد کنه... اون موقع ها عشق و این چیزا زیاد باب نبود و ازدواج ما یه جورایی سنتی بود اما وقتی باهاش

ازدواج کردم خوشحال شدم یه زن عاقل دارم و همین باعث شد تا الان با هم دعوا نداشته باشیم... (لبخندی زد) البته این خانما وقتایی که عصبانی بشه اصلا نمیدونه چی داره میگه... یه جورایی مثل شهاب بهم نگاه کرد و با لبخند گفت: زندگی من زیاد ساده نبود... اما همیشه یه ترس داشتم ترس از اینکه بچه هایم این داستان رو بشنون و دیگه بابای قهرمانشون نباشم

لبخندی زد و گفتم: مطمئنم اگه این حرفا رو بزنین باز قهرمانشون میمونین... یه سوال بپرسم؟

- بپرسم

- چی شد اومدین تهران؟

- خونواده فرزانه واسه یه ماموریت کاری باباش به اون شهر اومده بودن اما بعد از یه مدت همگی میخواستن برگردن... فرزانه گفت پیشنهادم رو قبول میکنه اما میخواد پیش خونواده اش باشه این شد که مغازه اونجا رو فروختم و به تهران اومدیم

سکوتی حاکم شد که آقای خالق دوباره گفت: نمیدونم چرا به تو این حرفا رو زدم شاید واسه اینکه تو رو مثل پسر خودم دوست داشتم و از زندگی سخت شنیدم و حس کردم میشه به تو این حرف رو زد... گاهی یه حرف زدن ساده میتونه مشکلات رو حل کنه اما خیلی اوقات شده ما آدمها به خاطر غرورمون... ترسمون... یا هر دلیل دیگه ای از این حرف زدن فرار کنیم

لبخندی زد. می دانستم غیر مستقیم من را تشویق به حرف زدن می کند. با مکث کوتاهی گفتم: منم میترسم سکوت کرد که گفتم: راستش... من از دخترتون فرصت خواستم... (سرم را پایین انداختم) قبل از اون اتفاق... اما وقتی اون اتفاق افتاد گفتم الان وقتش نیس و اون تو موقعیت خوبی نیست... درسته این شرایط بود اما میترسیدم برم و اونم ردم کنه... تا اینکه با رفتن شیرین اون خواست باهام حرف بزنه که من پشت گوش انداختم

خندید و چیزی نگفت که گفتم: الان میترسم که باهاش رو به رو بشم

- باهاش حرف بزنی مطمئنم اون تصور اشتباهه... حالا بهتر بپرمت خونه

با گفتن این حرف ماشین را به حرکت در آورد. در مسیر تنها صدای ضبط سکوت را به هم میزد.

سورا

مشغول کارم بودم که نیلوفر صدایم کرد. بهش نگاه کردم که گفت: موقع ناهاره نمیخوای بیای؟

- چرا الان باهم میریم

سر میز در رستوران نشسته بودیم و من مثل این چند وقت اخیر ساکت بودم که با صدای نیلوفر از افکارم بیرون آمدم.

- این روزا چت شده؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم: چیز مهمی نیست

- چیز مهمی نیست؟!... پس یعنی یه چیزی هس... چرا تو خودتی؟

سری تکان دادم و چیزی نگفتم که گفت: تو از آرش خبر داری؟

با پرسیدن این سوال نگاه متعجبم را بهش دوختم که گفت: شنیدم زندانه؟

رنگم پرید. با اینکه ته دلم میدانستم که نیلوفر خبر دارد اما امیدوار بودم اشتباه کرده باشم.

- نمیخوای حرف بزنی؟

خسته از این سوال جواب ها گفتم: چی میخوای بدونی؟... آره دعوای ما از یه جر و بحث بیشتر بوده... حالا که چی؟

- میخوام بدونم چی شده؟

عصبی شده بودم و ناخودآگاه اخم هایم در هم و صدایم بالا رفت: میخوای چی رو بدونی؟... میخوای بدونی اون

عوضی میخواست چه بلایی سرم بیاره

با گفتن این حرف عصبی از جایم بلند شدم و خواستم کیفم را چنگ بزنم که دستم را کشید.

- وایستا

بهش نگاه کردم که محکم گفت: بشین باید با هم حرف بزنیم

با اخم سر جایم نشستم که گفت: من قضیه رو میدونم

- پس واسه چی وقتی میدونی میخوای اعصابم رو به هم بریزی

- واسه اینکه تو نیاز داری با یکی حرف بزنی... اینطوری با حرف نزدن چیزی حل نمیشه... با حرف نزدن این

مشکل هی بزرگ تر میشه تا جایی که وقتی به خودت میای هیچی ازت نمونده... جز اینکه نسبت به مردا بی

اعتمادی و همه اش ازشون فرار میکنی... جز اینکه بیشتر تو خودت فرو بری... جز اینکه...

میان کلامش پریدم و با عصبانیت گفتم: هیچکدوم از اینا اتفاق نیفتاده... چون میدونم که خودمم بی تقصیر

نیستم

با تعجب نگاهم کرد. همین که خواستم بلند بشوم و به سمت سرویس بهداشتی بروم که با فرهاد رو به رو شدم. نگاه از او گرفتم و با عجله رفتم.

فرهاد

با نگاهم رفتنش را دنبال کردم. باورم نمیشد که این حرف را بزند. یعنی خودش را مقصر میدانست؟ آخر برای چی؟ مگر اشتباه او چه بود؟ اگر کسی هم این وسط مقصر بود من بودم. باید برای یکبار هم که شده با او حرف میزدم چه در مورد آن قضیه چه در مورد خودمان!

به نیلوفر نگاه کردم که با لبخند مرموزی نگاهم میکرد. لبخندی زدم و گفتم: چیه؟... چرا اینطوری نگاه میکنی؟

- شما دوتا خیلی خنده دارین

- چطور؟

- به جای اینکه اینطوری به هم نگاه کنین... مثل دو تا آدم بزرگ بشینین حرف بزنین

- مگه نگاهمون چه شکلیه؟

خندید و گفت: نگاهتون چطوریه؟

و بعد ادای نگاه های عاشقانه را در آورد و آه پرحسرت کشید که خنده ام گرفت. او هم متقابلا از لبخندم خندید.

خنده ام محو شد و گفتم: امروز باهاش حرف میزنم

با آمدن سورا، بحث را ادامه نداد و من هم از آنجا رفتم.

از شرکت بیرون آمده بود که به سمتش رفتم. چون از پشت دنبال او بودم مرا ندیده بود.

- سورا

با تعجب به سمتم برگشت و ایستاد. رو به رویش ایستادم و گفتم: میشه با هم حرف بزنیم؟

تعجبش لحظه به لحظه بیشتر میشد که گفتم: زیاد وقت رو نمیگیرم

تعجب از چهره اش پاک شد و گفت: پس بالاخره با خودت کنار اومدی!

در سکوت نگاهش کردم که گفت: بهتر تو راه حرف بزنیم

سری تکان دادم و با هم همقدم شدیم. در سکوت کوتاهی حرکت کردیم و من در ذهنم حرف هایی را که

میخواستم بزنم مرتب میکردم که با صدایش به خودم آمدم.

- خب نمیخوای بگی؟

- زندگی من هیچوقت یه زندگی عادی نبوده...توی این هفده سال اتفاقات زیادی افتاده...نمیگم همه اش بد بوده چون بی انصافیه...روزایی بوده که خوب بودن...روزایی بوده که دردام رو فراموش کنم...خودمم مقصر بودم... مقصر بودم چون فکر میکردم هرکاری هم که بکنم آخرش بازنده ام...هیچوقت سعی نکردم بجنگم...همیشه میگفتم چه فایده داره جنگیدن وقتی که آخرش اون چیزی رو که واسش جنگیدم از دست میدم...تا اینکه یه نفر وارد زندگیم شد... یه دختر که علیرغم ادعاش برای مغرور بودن اما غرورش همیشه توی جمع غریبه ها بود...دختری که موقع ترسش خودش رو با جسارت نشون میداد و موقع ناراحتیش همیشه سعی میکرد خودش باشه... (لبخندی زدم) به موقع شیطنت و بچگی میکرد به موقع از شیطنت دست برمی داشت و خانمانه رفتار میکرد...محکم بود و همین باعث شد... (با یادآوری اتفاقی که افتاد دستانم مشت شد و اخم هایم در هم رفت) یه نفر بخواد این دختر محکم رو بشکند... دختری که با همه اون شیطنت هاش توی کارش همیشه جدی بود...وقتی اون دختر شکست من هم باهاش شکستم

دربست گرفتیم و هردو عقب نشستیم وقتی دیدم راننده حواسش به ما نیست من رو به او آهسته ادامه دادم:اگه یادت باشه از سفر که برگشتی همه اش ازت دوری میکردم

سری تکان داد که ادامه دادم:اون موقع با آرش حرف زده بودم...بهش هشدار دادم که ازت دور بمونه...اون ادعا میکرد که دوستت داره...حرفاش صادقانه بود...اون موقعی که اون حرفا رو میزد من اون آرش همیشگی که مغرور...تخس و لجباز بود رو نمیدیدم...اولین بار بود که عین یه مرد نشست و حرفش رو زد...وقتی حرفاش تموم شد من نه فقط به خاطر اون بلکه به خاطر تو و خودم کنار کشیدم...میترسیدم تو هم وارد این زندگی مزخرفی که داشتم بشی...زندگی ای که همه اش غم بود و تنهایی...نمیخواستم تو رو ناراحت بینم بنابراین کنار کشیدم...توی بیمارستان شکستنت رو میدیدم و خودم هم میشکستم... دختری که میگفت غرور من فقط واسه غریبه هاس...به خاطر من غریبه غرورش رو کنار گذاشت و ازم خواست تصمیم درست رو بگیرم اما من چیکار کردم...من تو رو شکوندم با هر شکستنت شکستم... وقتی فهمیدم آرش نمیتونه خوشبختت کنه تصمیم گرفتم دوباره تلاش کنم و وقتی زمانی که شیرین توی بیمارستان بود تو رو دیدم تصمیم گرفتم شانسم رو امتحان کنم میدونستم شانس زیادی ندارم اما بازم خواستم امتحان کنم که بعدش اون اتفاق افتاد...آرش بهت پیشنهاد ازدواج داد...اون روز توی اتاق من که با اون حرف میزدی شنیدم چطوری داشت باهات حرف میزد...نمیدونم چی شد که وقتی تو بهش جواب رد دادی اومد و خداحافظی کرد...خداحافظیش واقعی بود...اولین بار بود که توی هیچکدوم از کاراش ریا نبود و صادقانه بود...اما نمیدونم واسه چی اون کارو کرد

با رسیدن به خیابان مورد نظر هر دو پیاده شدیم که رو به او گفتم: همیشه بریم پارک؟

با لبخند گفت: به شرطی اینکه بستنی هم واسم بگیری

- بستنی توی این سرما؟!!

- یه بار امتحان کن خیلی میچسبه

- باشه اما بعد از همه حرف هام

هر دو روی نیمکت در پارک نشسته بودیم و با دوباره ادامه دادم: وقتی توی اون وضعیت دیدمت... عصبانی شدم از خودم از آرش... عصبانی شدم از حرفی که به آرش گفته بودم که گفتم دارم واسه داشتنت تلاش میکنم... فکر نمیکردم با این حرفم باعث میشم که اون دوباره همون آرش همیشگی بشه... فکر نمیکردم که بخواد بهت آسیب بزنه... وقتی اونطوری تو رو با صورت زخمی و اون سر و وضع دیدم... نفهمیدم چی شد که اون فرهاد که همه از صبورش حرف میزن رفت... به جونش افتادم... آگه خواهرت نبود به قصد کشت میزدمش... توی بیمارستان نه فقط به خاطر اینکه حال خراب بود نیومدم که آگه فقط واسه خاطر اون بود هر طور شده بود خودم رو میرسوندم... فقط واسه اینکه روی نگاه کردن توی یه جفت چشم که میدونستم سرد و شیشه ای و غمگینه رو نداشتم... بنابراین نیومدم

به دستانش نگاه کردم که مشت شده بود. بنابراین سکوت کردم. از جایش بلند شد و خواست برود. فهمیدم که میخواهد تنها باشد که گفتم: من میرم اما هنوز حرف هام تموم نشده از جایم بلند شدم و رفتم تا کمی آرام بشود.

سورا

رفتنش را نگاه کردم و از این درکش خیلی خوشم آمد. از اینکه فهمید نیاز دارم تنها باشم تا به خودم بیایم و اما حرف هایش...

حرف هایش هم شیرین و گرم بود هم تلخ و آزاردهنده. شیرین بود چون در تمام لحظات نشان داده بود که حواسش به من هست. من را شناخته بود و آن هم به خوبی. تلخ و آزاردهنده بود چون از چیزهایی گفته بود که دوست نداشتم گفته بشود. مثل کنار گذاشتن غرورم یا یادآوری آن حادثه یا آوردن اسم آرش و گفتن اینکه او مرا واقعا می خواست. شاید حقیقت بود اما تلخ بود و از همه مهم تر، تلخ و شیرینی اینکه او هم به خاطر من از

فرهاد بودن دست کشید درست همانطور که من به خاطر او از سورا بودن دست کشیدم. شاید خودخواهانه باشد اما واقعا دوست داشتم یک بار هم که شده ببینم او به خاطر من حاضر بشود از فرهاد بودنش دست بکشد.

فرهاد

در افکار خودش غرق بود و متوجه حضورم نشد. بستنی را جلویش گرفتم که سرش را بلند کرد. با تعجب به من بعد هم به بستنی نگاه کرد و کم کم لبخندش نمایان شد.

- بگیر

از دستم گرفت و هردو در سکوت می خوردیم و به آدم ها در پارک نگاه میکردیم. به بچه ها.

با تمام شدن بستنی ادامه دادم: یه فرصت بهم بده

بهم نگاه کرد که ادامه دادم: همه من فرهاد رو توی مرداب گذشته غرق میدیدن و تو باعث شدی من از اون

مرداب نجات پیدا کنم... حالا بهم یه فرصت بده که من اینکارو بکنم

اخم هایش در هم رفت و گفت: یعنی فقط به خاطر اینکه منم مثل تو دارم توی مرداب غرق میشم میخوای

ببخت فرصت بدم؟

از اینکه چنین برداشتی کرده بود من هم اخم هایم در هم رفت: این چی فکریه که میکنی؟

- خب دقیقا حرف تو همین منظور رو میرسوند

- من اگه میخواستم واسه جبران قدم جلو بذارم یا هرچیز دیگه ای تا الان اینکارو کرده بودم... خیلی با خودم

کلنجار رفتم تا بالاخره حاضر شدم بعد از یک ماه قدم جلو بذارم... اگه می بینی تا الان نیومدم چون اوضاع

مناسب نبود... تو فکر کردی منم مثل خودت واسه دلسوزی اومدم سراغت؟

با داد و صدای عصبانیش تکانی در جایم خوردم: من دلم واست نسوخته بود... چطور میتوننی اون رو دلسوزی

بدونی... من فقط... من فقط

سکوت کرد و با اخم ساکت شد که گفتم: تو فقط چی؟

زیر لب زمزمه وار گفت: من فقط نگرانت شدم

شنیدم چی گفت و لبخندی زدم و سریع جمعش کردم اما خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: ببین بهتر هر چی رو

که بوده فراموش کنیم... من نه واسه دلسوزی نه از سر احساس دین پیشت نیومدم... من اومدم چون دوست

دارم... چون سخت بود درد کشیدن کسی رو که دوست دارم رو ببینم و کاری از دستم بر نیاد... اون روز تو

رستوران وقتی اونطوری جواب شاهین رو دادی و من مجبور بودم سکوت کنم اعصابم به هم می ریخت...اگه این فرصت رو ازم بگیری این فرهاد از اینی که می بینی بیچاره تر میشه... (با مکث کوتاهی بهم نگاه کرد) همین امروز جواب میخوام...ما الان چند ماهه داریم دور خودمون میچرخیم با لبخند نگاهم کرد و گفت:میگما بستنی چه چسبید میشه یکی دیگه بگیری؟ خندیدم و من این حرفش را جواب مثبت در نظر گرفتم.

- چشم اونم میگیرم

سورا

در مسیر خانه بودم به ساعت نگاه کردم. هشت شده بود. به موبایلم نگاه کردم. چهارتا میس کال از چهار نفر اعضای خانواده ام. لبخندی روی لبم نقش بست و به فرهاد که با دو بستنی دیگه بر میگشت نگاه کردم. با گرفتن بستنی گفتم: بهتره بریم...خونواده ام نگران میشن با مهربانی نگاهم کرد.با موبایلم با سارا تماس گرفتم.

- سلام آجی کوچیکه

- هیچ معلوم هس کدوم گوری موندی...میدونی چقدر نگران شدیم

- یه کاری پیش اومد...یکم طول کشید

- لابد گوشیت هم طبق معمول روی سایلنت بود

- آفرین باهوش

- حالا کجایی؟

- نزدیک خونه ...یه ربع دیگه اونجام

تا خیالش راحت شد گوشی را رویم قطع کرد. زیر لب بی شعوری گفتم که فرهاد خندید. در مسیر بودیم که

گفت:میدونی چطور شد که با اون اتفاقات گذشته کنار اومدم؟

- قصه حسین کرد شبستری که نمیگفتی...به خاطر من بود دیگه

خندید و گفت:اون که آره...اما قبل از اومدن تو چی باعث شد که به این زندگی ادامه بدم...تو فکر میکنی آسونه

ادامه دادن...اونم تنهایی و بدون هیچی؟

- چطوری کنار اومدی؟

- دردا و سختی ها تو زندگی زیادن...زمان کمک نمیکنه هیچکدوم رو فراموش کنی فقط با گذشتش بهشون عادت میکنی...اما همیشه از من این جمله رو داشته باش خاطره تلخ باید خاطره تلخ باقی بمونه تا بتونی دوباره شروع کنی...میفهمی یعنی چی؟

سکوت کردم که ادامه داد:نباید بذاری نسبت به زندگی بی تفاوت کنه و نسبت به همه چی بی اعتماد باشی...نباید فراموشش کنی...باید بذاری تو گذشته بمونه مثل یه خاطره...باید تلخ بمونه مثل یه تجربه تلخ این جمله اش همزمان با رسیدن به خانه تمام شد. با لبخند به سمتش برگشتم که گفت:حالا جوابت مثبت بود دیگه؟

با لبخند و شیطنت گفتم:جوابم رو بیا از بابام بگیر

چشمانش از خوشحالی برق زد و من هم زنگ را فشار دادم. با تیک در به سمت فرهاد برگشتم که اثری از غم در چشمانش نمیدیدم و نمیدانستم به زودی با اشتباهات من این غم دوباره برمیگردد.

- خداحافظ

- هر چند که با بابات حرف زدم و اون نظرش مثبت اما چشم میام

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و با خداحافظی رفت. با بستن در بهش تکیه دادم و ناخودآگاه لبخندی زدم. با صدای سارا که بلند گفت:بیا تو دیگه

از در جدا شدم و به سمت خانه رفتم.

همه چیز خیلی سریع پیش رفت. خواستگاری فرهاد به همراه آقای سهرابی،پدر آرش،وقتی دیدمش باورم نمیشد که در این مدت کوتاه اینقدر شکسته بشود. اصلا فکر نمی کردم بیاید اما به خاطر فرهاد آمده بود و این نشان میداد که فرهاد برایش مثل پسرش شاید هم عزیز تر باشد. به هر حال،هر چه که بود،او الان اینجا بود. برای من سخت بود نادیده گرفتن کسی را که به شدت شبیه کسی بود که این شب ها کابوس شبانه ام شده بود. سخت بود منطقی بودن و مقصر ندانستن او در صورتی که او بسیار شبیه اش بود.

بعد از صحبت ها،هم من هم فرهاد موافق بودیم که ازدواج هنوز زود است و قرار بر این شد که فعلا یک نامزدی ساده که فقط فامیل های نزدیک بودند،برگزار بشود. روز تولد بابا و مامان که هردو در ۲۹ بهمن به دنیا آمده بودند برگزار کنیم و بابا موافق از این تصمیم،اعلام کرد تا زمان نامزدی یک صیغه ساده بینمان خوانده باشد. فرهاد را نمیدانم اما من اعتقادی نداشتم. به هر حال به احترام بابا حرفی نزدم و در تعجب بودم که او مرا می شناخت پس چرا این پیشنهاد این موضوع را داد. قبلا هم سر موضوع سارا همین کار را کرده بود و من تنها

کسی بودم که مخالف بودم و به بابا نظرم را گفتم که خیلی شیک به من گفت: سارا و شاهین که مخالفتی ندارن تو این وسط چی میگی؟!

آن روز همگی خندیدیم و من از بابا ناراحت نشدم چون او را می شناختم. من هم مثل او آدم رکی بودم و در ضمن حق با او بود اما امروز...

امروز ناراحت شدم و این حقم بود، نبود؟ معلومه که بود. او عقیده مرا میدانست و بی توجه به من، حتی زحمت اینکه با من مشورت کند را هم نداد و من الان جلوی جمع نمیتوانستم چیزی بگویم. هرچند که سورا بودم و هر جا که موضوع مربوط به من بود و برخلاف نظرم اعتراض می کردم اما به خودم لحظه ای اجازه نمیدادم این کار را در جمع و مقابل بابا کسی که همیشه میدانستم بهترین تصمیم را می گیرد، مطرح کنم. بنابراین علیرغم میل اعتراض درونیم را خفه کردم و چیزی نگفتم. بعد از خود او میپرسیدم.

ده روزه مراسم نامزدی مانده بود. من خسته و کلافه با الهام دوست و همدانشگاهیم بودم و از استرسی که داشتم با او حرف میزد. استرسی را که نمیتوانستم با خواهرم و برادرم یا نزدیکانم بگویم چون من برای آنها یک دختر محکم بودم و من الان خسته این محکم بودن، بودم.

الهام یک شنونده عالی و مهربان است. کسی که نصیحت نمی کند و فقط گوش می دهد و من الان فقط به یک شنونده احتیاج داشتم. اما با او چگونه آشنا شدم. آشنایی که بعید به نظر میرسید چرا که برخلاف من که یک دختر شلوغ و پر سر و صدا بودم او یک دختر فوق العاده آرام بود. هر چه من از خانم بودن فاصله داشتم او بیش از اندازه خانم بود.

آشنایی ما برمیگردد به ترم اول و سر کلاس روانشناسی کار که او کنار من نشسته بود. من هیچوقت عادت نداشتم اطرافیانم ساکت باشند. بنابراین آنقدر با او حرف زدم و خاطره تعریف کردم که بالاخره خندید. حتی خندیدنش هم شیک و خانمانه بود. کم کم این دوستی پررنگ تر شد و او هم از خودش گفت. این که سه خواهر دارد و او بچه سومی است و خواهر بزرگش نابیناست. از دوستیش با سهیل گفت که آن موقع سه سال بود با هم بودند و همدیگر را دوست داشتند اما علیرغم این دوست داشتن آخر همان ترم اول از او جدا شد چون از نظر او سهیل کسی نبود که بشود بهش تکیه کرد.

کنار الهام در سلف نشسته بودیم و من برای او درد و دل میکردم. آن هم به خاطر اینکه او حال و روز مرا این روزها دیده بود. دیده بود خسته و کلافه ام. دیده بود که دیگر مثل قبلا پرحرفی نمیکنم و من برای اولین بار برای کسی غیر از سارا قضیه آرش را گفتم و با او درد و دل کردم. در آخر هم به اینجا رسیدم: خسته شدم

الهام...خسته شدم از بس برای همه خانواده ام محکم بودم...خسته شدم از بس سعی کردم درد و مشکلاتم رو خودم حل کنم...به اونا تو خلوت و تنهایی بهشون فکر کنم...اونقدر خودم رو محکم نشون دادم که خواهرم و بابایم تازه هشت روز از این قضیه گذشته بود ازم خواستن که به خودم پیام و مثل همیشه باشم...من اون موقع حتی بلد نبودم با گریه کردن خودم رو خالی کنم...به خدا منم آدمم... از فولاد نیستم...خسته شدم از بس سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم...این روزا کلی فشار رومه...شرکت...دانشگاه...کارای مراسممون...گاهی دوست دارم سورا نباشم و بگم کم آوردم

به میز سفیدی که پشتش نشسته بودیم خیره شده بودم و حرف میزد. به اندازه تمام این سه ماه نگفتن حرف زدم.

- خوبه که جلوی تو سعی نکردم محکم باشم و گرنه با تو هم نمیتونستم درد و دل کنم

نگاهم را از میز گرفتم و به او نگاه کردم که بالبخند مهربان و خانمانه اش بهم نگاه میکرد. دستم را گرفت و گفت: پیش آقا فرهاد هم همینقدر محکم بودی؟

با شنیدن اسم او لبخند خسته ای زدم و گفتم: آره...ای کاش پیش اون لااقل اینقدر محکم نبودم...دیگه فکر نکنم بتونم جلوی اون هم راحت باشم

- اشتباه نکن...تو و اون قرار با هم زندگی کنین...وقتشه که یه ذره از محکم بودن دست بکشی و یه چیزایی رو بذاری اون حل کنه...سورا الان دیگه مشکلات تو تنها نیس...مشکلات شماس...یه ذره از این سورا بودن فاصله بگیر و بذار اون یه چیزایی رو به دست بگیره...اینطوری وقتی یه جایی کم آوردی مجبور نیستی مثل الان که واسه خونواده ات نقاب میزنی واسه اونم نقاب بزنی

ای کاش آن زمان به حرف الهام گوش می کردم و ذره ای از آن سورا فاصله می گرفتم آن طوری شاید آن همه اتفاق نمی افتاد که مسببش من باشم اما من چیکار کردم؟ مثل همیشه سعی کردم به شوخی آن حرف ها را به فراموشی بسپارم.

- تو که نصیحت نمیکردی...دیگه علاوه بر صفت خانوم بودن باید صفت معلم بودن هم اضافه کنم...حالا خانوم معلم پاشو بریم کلاس بعدی

سری به تاسف تکان داد و هردو به سمت کلاس هایمان رفتیم.

کلاس تمام شده بود و با الهام دم دانشگاه ایستاده بودیم. ازش خداحافظی کردم و سمت ایستگاه اتوبوس رفتم که با صدای بوق ماشینی که کنارم بود به سمتش برگشتم. با دیدن آقای سهرابی، متعجب به او نگاه کردم.

فصل ۴

سورا

- میشه باهات حرف بزنم؟

به چهره اش نگاه کردم. خیلی خسته به نظر می آمد. با اینکه دلم مخالفت می کرد اما سوار ماشین شدم و سعی کردم عادی برخورد کنم.

- سلام خوب هستین؟

- مرسی... ممنون که اجازه دادی

- شما توی اون قضیه بی تقصیر بودین

خیلی سخت بود این حرف ها را زدن، در صورتی که دلم فریاد میزد او هم مقصر است.

- من بی تقصیر نیستم... خیلی جاها اشتباه کردم

نگاه از من گرفت و ماشین را به حرکت در آورد. همانطور که به رو به رو نگاه میکرد شروع به حرف زدن کرد.

- یه چیزایی هست که هیچکس ازش خبر نداره و قرار نیس خبردار بشه... اما میخوام تو بدونی... گاهی اوقات ما آدمایه سری افکار و تصوراتی داریم که همین باعث یه قضاوت نادرست میشه... و اون قضاوت نادرست باعث یه حکم ناعادلانه میشه... حکمی که ممکنه به یه نفر یا حتی چند نفر آسیب میرسونه... (پوزخند زد) جالبه تصور و فکر ما اشتباهه... قضاوت ما نادرسته... حکم ما ناعادلانه اس... اما رویش پافشاری میکنیم... رویش پافشاری می کنیم و فکر میکنیم داریم حقمون رو میگیریم... در صورتی که کاملاً برعکسه و داریم حق یکی دیگه رو پایمال می کنیم... (پوزخندش محو شد و نیم نگاهی بهم انداخت) وقتی واقعیت معلوم میشه تازه می فهمیم چه اشتباه گنده ای کردیم... تازه می فهمیم چه ظلمی کردیم... میخوایم اشتباهمون رو درست کنیم اما اونقدر دیر شده... اونقدر فاصله زیاده که هیچی مثل قبل نمیشه... اون وقته که تو میمونی و یه عمر پشیمونی... تو میمونی با نفرتی که از کسی که در حقش ظلم کردی... این حکایت من و مادر آرش و آرشه... من در حق مادر آرش یه اشتباه کردم... در حق اون و آرش ظلم کردم و اونا رو از هم جدا کردم... وقتی اشتباهم رو فهمیدم و سعی کردم درستش کنم دیگه دیر شده بود... من موندم و اشتباهم و نفرت آرش

ماشین را کناری نگه داشت و سرش را به فرمان تکیه داد. خیلی شوکه شده بودم.

- وقتی به این نتیجه رسیدم که این کارم اشتباه بوده... سعی کردم مادرش رو پیدا کنم و حقیقت رو به آرش بگم اما مادرش مرده بود... (پوزخندی زد) با فکر اینکه هر چی دارم به آرش میرسه صدای وجدانم را خفه کردم... هیچوقت به خاطر اشتباهش سرزنش نکردم چون خودم یه اشتباه بزرگتر کرده بودم... اما بازم اشتباه کردم... من باید سعی میکردم پدرش باشم اما به جای اینکار اشتباه کردم... اونم نه یه بار چندبار

با چشمان غمگینش به من نگاه کرد و گفت: میخوام واسش یه پدر باشم... حداقل برای یه بار هم که شده می دانستم می خواهد چی بگوید با همچین حرف هایی باید کوتاه می آمدم؟ البته که نه! او فرصت داشت اما اینکار را نکرد حالا باید به این فکر بیافتد که جبران کند؟ حالا که پسرش نه فقط به من به چند نفر دیگر آسیب رسانده است؟ حتی اگر حرف هایش حقیقت داشت جوابم یک نه محکم بود. من از کجا مطمئن باشم که این حرف ها راست است؟ همه این سوالات را به زبان آوردم: چرا الان میخوانی واسش پدر باشی؟... چرا اینقدر دیر یادتون افتاد که آرش بهتون احتیاج داره؟... چرا حالا که نه به یه نفر بلکه چند نفر آسیب رسونده یادتون افتاده پدر بشی واسش؟... پس من چی؟... مهتاب... رویا... نیلوفر اونا چی؟... من هنوز دارم کابوس اون روز رو می بینم؟... من این وسط چی ام؟... ببخشمش؟... واسه چی باید ببخشمش؟

- نگفتم ببخشش؟... من فقط گفتم میخوام از الان واسش پدری کنم

کنترلم را از دست دادم و ناخداآگاه صدایم بالا رفت: واسه پدری کردن واسش من باید رضایت بدم... به نظرتون من میتونم؟

- میخوام از زندان بیاد بیرون... برای اینکه اون کارش بی جواب نمونه و به خاطر کارایی که کرده مجازات بشه ازش سهام کارخونه رو میگیرم و به نامت میکنم

نتوانستم پوزخند نزیم و رویم را برنگردانم. دقیقا مثل آرش حرف میزد. میخواست غرور و شخصیت خرد شده من را با آن سهام ها بخرد.

- حق داری اینطوری رو برگردونی... اما قول میدم دیگه هیچوقت آرش رو نبینی... هوم؟

صدایش لرزید با تعجب به سمتش برگشتم و برق اشک را در چشمانش دیدم. گریه؟! آن هم آقای سهرابی؟

- دلیلش رو بگین... چی باعث شده که یه دفه حس پدرانه اتون به کار بیفته؟

- عذاب وجدان

به حدی صادقانه جواب داد که باعث شد با چشمان گرد شده به او نگاه کنم. ادامه داد: میخوام واسش جبران کنم این شانس رو ازم نگیر

نمی دانم بغض بود یا خشم و عصبانیت که باعث به شماره افتادن نفس هایم شده بود اما توجهی نکردم و گفتم: چطور میتونین همچین حرفی بزنین؟... شما هم مثل اون خودخواهین... آرش کاملا شبیه شماس... جوابم نه اس

خواستم پیاده بشوم که گفت: باشه میذارم وقتی که عصبانی نبودی حرف میزنیم با اخم و عصبانیت گفتم بیخود خودتون رو خسته نکنین

روی تاب سفید حیاطمون نشستم و به حرف های آقای سهرابی فکر میکردم. به حرف هایی که من را مسئول یک تصمیم سخت کرد. تصمیمی که حتی نمیدانستم چرا دارم بهش فکر میکنم. حرف هایی که فقط باید یک نه می گفتم. فکرم به چند ساعت پیش و در شرکت رفت. آخر ساعت کاری به شرکت آمد و من مجبور شدم به حرف هایش گوش کنم.

وقتی دوباره درخواستش را تکرار کرد گفتم: باید حقیقت رو بگی تا ببینم چی میشه

- اون بچه برادرمه

همین حرف کافی بود تا چشمانم از تعجب گرد بشود.

- برادرم تازه سرگرد شده بود که توی یه ماموریت میمیره... قبل از فوتش با آریتا مادر آرش ازدواج میکنه ازدواجی که هیچکدوم از اعضای خانواده نمی فهمن اونم به خاطر این که اون وسط یه ماموریت بوده و واسه امنیت جون زنش به کسی چیزی نمیگه وقتی هم میمیره و ما می فهمیم ازدواج کرده اون وارد خانواده امون میشه... منو برادرم رابطه خیلی نزدیکی داشتیم و من بعد اینکه اون ارتقا مقام گرفت زیاد نمیدیدمش... وقتی از فوت اون خبردار میشم... حالم داغون میشه... افسردگی میگیرم... آریتا هم وضعش بهتر از من نبوده و همین باعث نزدیکی ما دوتا به هم میشه و بعد هم منجر به ازدواج... من یک ماه بعد از ازدواجمون میفهمم زنم تقریبا چهار ماهه بارداره... یعنی درست یه ماه بعد از فوت داداشم... با هم بحثمون میشد و اون همه اش ادعا میکرد که خیر نداشته اما آخرش اعتراف کرد خبر داشته اما چون از من خوشش اومده بود چیزی نگفته... مجبور میشیم از شهر یه مدت بریم تا کسی خبردار نشه و خلاصه هزار تا اتفاق دیگه اما وقتی بچه به دنیا میاد منم بعد از چند ماه درگیری بی سروصدا اونو طلاق دادم و بچه رو ازش میگیرم... وقتی خانواده ام میفهمن کلی سرزنشم

میکنم و این سرزنشها تا وقتی اذیتم میکنن که می فهم آزیتا مرده و به یکی از دوستاش گفته که تا قبل از ازدواج با من از این موضوع خبر نداشته... گفته من حرفش رو باور نمیکردم تا اینکه مجبور شده به اشتباه نکرده اش اعتراف کنه... اون موقع آرش ده سالش بوده و من وقتی میدیدمش یاد اشتباهاتم میفتادم و منو آرش به اندازه کافی از هم فاصله گرفته بودیم و بعدش هم ورود فرهاد به زندگی من بود و من دوباره با یه اشتباه اونو از خودم دورتر کردم

- چطور؟

- فرهاد واسم خیلی عزیز بود... از همون اول توی دلم جا باز کرد و من ناخواسته رفتارای فرهاد و آرش رو مقایسه میکردم و همین باعث بیشتر شدن فاصله منو آرش شد

- از کجا باید تمام این حرفا رو باور کنم؟

از کیفیت سه شناسنامه در آورد و روی میز گذاشت.

- یکیش شناسنامه آزیتاس که اسم من و برادرم توشه و یکیش شناسنامه برادرم و آخری هم شناسنامه خودم... همه رو با هم تطبیق بدی می فهمی دروغ نگفتم... تاریخ فوت برادرم و چهار ماه بعدش هم ازدواج من و زنش

در سکوت به شناسنامه ها نگاه میکردم. اسم پدر واقعی آرش، سیاوش بود و برادر بزرگ آقای خالقی. صدای آقای خالقی را شنیدم که گفت: کاش به جای اینکه آرش شبیه من میشد شبیه پدر خدا بیامرزش میشد... اون خدا بیامرز مسئولیت پذیر بود اما من حتی نتونستم از امانتش خوب نگهداری کنم با دیدن این ها تا حدودی حرف هایش را باور کردم اما باز هم گفتم: خب این درست... از کجا بدونم شما همه حقیقت رو گفتین؟... یعنی از کجا مطمئن باشم که اون بچه شما نیس... این شناسنامه ها ثابت میکنه شما با زن برادر سابقتون ازدواج کردین اما بقیه اش چی؟

به خودم آمدم. من چی دارم می پرسم؟ به فرضم که حقیقت داشته باشد این چی را عوض میکند؟ یعنی میخواهم از حقم بگذرم؟

لبخندی زد و گفت: اگه بخوای آزمایش DNA هم میدم؟... درسته عموشم اما کامل مطابقت نداره که شناسنامه ها را به سمتش برگرداندم و گفتم: به فرضم که حرف های شما حقیقت داشته باشه... من به خاطر این که شما اشتباهاتون رو جبران کنین باید اونو ببخشم؟... کسی رو که اشتباه کرده و باید پای اشتباهش وایسته - تو به من و اون یه شانس دیگه بده... قول میدم هرکاری بگی انجام بدم و هر چی رو که بخوای بهت بدم

خسته از این بحث طولانی گفتم: باشه راجع بهش فکر میکنم
 با تکان خوردن تاب از افکارم جدا شدم و به سارا و شهاب که با لبخند بهم نگاه میکردند نگاه کردم. حتی خنده
 ام هم نمی آمد. این همه مشغله کم بود که آقای سهرابی با مطرح کردن این موضوع ذهنم را درگیرتر کرد.
 با صدای سارا به خودم آمدم.
 - تو چته؟

حرفی نزدم و از جایم بلند شدم. به سمت خانه رفتم.
 با دیدن فرهاد به سمتش رفتم و سلام کردم. نمیدانم چی در نگاهم دید که نگاهش رنگ نگرانی گرفت و
 گفت: حالت خوبه؟

سرم را با بی حوصلگی تکان دادم و چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم: یه ذره سرم درد میکنه...میرم بخوابم
 همه خانواده با تعجب بهم نگاه میکردند اما بی توجه به آنها از پله ها بالا و به سمت اتاقم رفتم.
 سه روز درگیرم و دارم فکر میکنم اما هنوز به نتیجه ای نرسیدم. من خسته از این بی نتیجه بودن این درگیری
 احساس و دلم با عقل و منطقم. یکی رد میکند یکی قبول. اینقدر درگیر این جدال درونی شدم که نه تمرکز
 دارم. نه خواب. نه حتی میلی به خوردن. همه متوجه شدند و هرکدام عکس العمل های متفاوت. از همه عجیب
 تر رفتار فرهاد بوده است که عوض شدن رفتارم را میبیند و باز هم سکوت میکند.

حال

فرهاد

دیشب بعد از آن حرفم تمام راه ساکت و در خودش بود. خیلی مطیع بود و من به این مطیع بودن و ساکت بودن
 عادت نداشتم. موقعی که کنارش خوابیده بودم، متوجه بی خوابیش شدم. صبحم که بلند شدم و صبحانه را آماده
 کردم چیزی نخورد. تمام این رفتارهایش من را یاد دوسال پیش می انداخت که می خواست یک تصمیم خیلی
 مهم بگیرد. آن هم تنهایی و این من را نگران میکرد.

دوسال قبل...

فرهاد

از آن روز تا حالا خیلی در خودش فرو رفته است. اصلا تمرکز ندارد. موقع خرید برای همه چیز وقتی دو حلقه را نشانش دادم و گفتم کدوم را میخوای؟

انگار نگاهش اینجا نبود و فقط نگاه میکرد. وقتی دوباره صدایش کردم به خودش آمد و گفت: دوست دارم حلقه به سلیقه تو باشه

و این خیلی تعجب داشت. وقتی از پدرش پرسیدم: اون چشه؟

- وقتی یه تصمیم مهم میخواد بگیره اینطوری میشه

- اینو فهمیدم اما چرا از کسی کمک نمیگیره؟

- اون عادت نداره... همیشه مشکلاش رو تنهایی حل کرده... ولی وقتشه دست از این کار برداره... تو باهش حرف بزن

با این حرف پدرش تصمیم گرفتم باهش حرف بزنم. تقه ای به در زدم و وارد شدم. روی تختش دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود اما فهمیدم که بیدار است. کنار تختش و روی زانوانم نشستم و موهایش را از صورتش کنار زدم و صدایش کردم: سورا

عکس العملی نشان نداد. نگاهم را روی صورتش چرخاندم و روی چشمانش ثابت ماندم. پلک میخورد. لبخندی زدم و تصمیم گرفتم اذیتش کنم. بنابراین اولین بوسه را روی پیشانیاش نشاندم.

سورا

تقه ای به در خورد فهمیدم باید فرهاد باشد. چون کسی اینجا عادت به در زدن ندارد. چشمانم را بستم تا زودتر برود. صدای قدم هایش را که به سمت تخت می آمد حس کردم. موهایم را از صورتم کنار زد و صدایم کرد: سورا

خیلی سعی کردم عکس العملی نشان ندهم اما سنگینی نگاهش کم کم داشت مقاومتم را می شکست. با یک حرکتی خارج از تصورم، پیشانیم با بوسه اش سوخت و چشمانم باز شد. با تعجب به لبخند و چشمان سیاه او که این اواخر برق خاصی می زد خیره شدم. نمیدانم چقدر گذشت که با صدایش به خودم آمدم.

- حالا دیگه خودت رو واسه من میزنی به خواب

می دانستم الان از خجالت و عصبانیت سرخ شدم. چرا عصبانی؟ خب معلومه وقتی من به صیغه اعتقادی نداشتم پس او را آنقدر به خودم نزدیک نمی دیدم که بتوانم با بوسه اش کنار بیایم..خواستم بهش چیزی بگویم اما با دیدن نگاه و لبخندش فقط توانستم اخم کنم.خندید و گفت:چیه?...ناراحتی مچت رو گرفتم؟ بی توجه به حرفی که زد صدایش کردم:فرهاد - جانم؟

با شنیدن این کلمه به چشمان و نگاه خندانش نگاه کردم. نمی دانم چرا زبانم قفل شد و نتوانستم حرفم را بزنم. سرم را پایین انداختم و گفتم:اینجا چیکار داری؟ با سوالی که پرسید جا خوردم. توقع این سوال را داشتم اما نه اینقدر ناگهانی - تو چت شده سورا؟

با بهت نگاهش کردم که گفت:تو یه دفه چت شده?...چرا اینقدر تو خودتی?...چرا اینقدر کلافه ای?...چرا یه مدته ساکتی ...غذا نمیخوری...شبا نمیخوابی!؟

- تو از کجا میدونی من شبا نمیخوابم یا غذا نمیخورم؟

- من بیشتر وقتا اینجام...می بینم یه طوریت هس ولی هیچکس نمیدونه ...حتی خواهرت که باهاش رابطه نزدیکی داری...(بههم نگاه کرد)مربوط به آرشه بهش نگاه کردم. چی باید بهش میگفتم؟واقعیت؟معلومه که نمیگفتم! این مشکل من بود و خودم باید حلش میکردم.

- من چیزیم نیس...فقط...فقط...

کلافه از جایش بلند شد و همانطور که دور خودش می چرخید حرف میزد.

- فقط چی?...چیزیت نیس...معلومه که یه طوریت شده...این دختری که الان مقابلم نشسته رو اصلا نمیشناسم...چرا اینقدر عجیب شدی...این قدر حرف گوش کن و ساکت...دختری که دو لپی غذاش رو میخورد الان باید بهش غذا رو به زور بدم

ناخداآگاه خندیدم.از اینکه این قدر بهم توجه می کرد و از اینکه دقیقا رفتارهایم عکس رفتارهایی بود که واقعا هستم. با خندیدن من به سمتم برگشت. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:خوبه ...لااقل تونستم بعد از یه مدت بخندونمت

دوباره کنارم نشست و دستم را گرفت. بهش نگاه کردم: بهم فرصت بده... من هنوز عادت نکردم مشکلاتم رو با کس دیگه ای حل کنم... مطمئن باش این یکی رو هم حل میکنم
 بهم نگاه کرد و گفت: ببین مشکلک هر چی هست اگه حس کردی نمیتونی من هستم رویم حساب کن... الانم سعی کن عادی رفتار کنی و بهتر بریم ناهار بخوریم
 با لبخند به چشمانش نگاه کردم و فهمیدم این مرد هم مثل اعضای خانواده ام یک نفر را میخواهد که قوی باشد.

حال...

فرهاد

با نخوردن صبحانه طاقتم تمام شد و کنار او روی مبل نشستیم. نگاهش به تلویزیون بود اما حواسش... درست مثل دو سال پیش. لعنت به خاطرات. حق داشت بخواد آن خاطرات را آتش بزند. روی موهایش را بوسیدم و او را به سمت خودم کشیدم. همانطور که از بوی موهایش مست میشدم آهسته صدایش کردم. خودش را بیشتر بهم نزدیک کرد. از بعد از اتفاق آخری تا به حال ناخودآگاه از من فاصله گرفته بود. حالا بعد از این مدت نه چندان کوتاه این قدر راحت برخورد می کند باعث می شود ترسی که لذت همراه آن است باهام باشد. سعی کردم تمرکز را از دست ندهم و حرفم را بزنم.

- دوباره داری به چی فکر میکنی?... دوباره چه مشکلی رو میخوای تنهایی حل کنی?... به خدا اگه به خودم و خودت بخوای آسیب برسونی اینبار نمی بخشم

با چشمان پر اشکش به سمتم برگشت و گفت: تو منو محکم میخوای... درست مثل خانواده ام اما من دیگه اون سورا نیستم... خسته ام... خسته ام از بس محکم بودم و هر بار شکستم

- این خودت بودی که میخواستی کسی شکستت رو نبینه... خودت بودی میخواستی محکم باشی... خب کیه که نخواه با کسی باشه که محکمه و از پس خودش بر میاد... اما گاهی اوقات تو فقط خودت رو میدیدی... مشکلات رو فقط واسه خودت میدیدی... هر بار که خواستم کمکت کنم خودت یه جوری پیچوندیم... هیچوقت اجازه ندادی با هم حلش کنیم... دو سال پیش رو یاد رفتی... سر قضیه آرش... من اوادم سراغت ازت سوال کردم... خواستم با هم حلش کنیم و تو گفتی هنوز عادت نکردی به این که مشکلا رو باهم حل کنیم و به فرصت احتیاج

داری... من سر هر کدوم از این قضیه ها بهت فرصت دادم و تو چی؟... یه ذره با من همکاری کردی؟... اعتراف میکنم جز سر قضیه آرش بقیه رو گند زدی
 - آره راست میگی... گند زدم اما الان بحث سر یه چیز دیگه اس
 مکئی کرد و با چشمان پراشکش شمرده شمرده و محکم گفت: من... دیگه... سورا... نیستم
 لبخندی زدم و با انگشت اشاره روی بینیش زدم: تو... هنوز... سواری... حالا چشمت رو عین گربه ها نکن که طاقتم تموم میشه
 میان آن هم اشک با صدا خندید و من خوشحال از خنده اش خندیدم.

دو سال قبل...

سورا

سه روز از پیشنهاد آقای سهرابی گذشته بود و من هنوز درگیر بودم. تاب را تکان میدادم و به آسمان نگاه میکردم که یک نفر آهسته تکانم داد. با دیدن بابا لبخند خسته ای زدم که گفت: این روزا خیلی تو خودتی؟... خیلی آروم شدی؟
 خواستم کلمه "هیچی" را که جواب این روزهایم شده بود را بگویم. کلمه ای که همه چیز بود اما هیچی نبود. در حقیقت هیچی جواب بی نتیجه ماندن این افکار در هم بود. با صدای بابا به خودم آمدم که گفت: نمیخواه چیزی بگی... هر چی هس مطمئنم مربوط به اون پسر اس
 - کی؟

- سورا من باباتم... میدونم هیچی اینطوری به تو رو به هم نمیریزه مگه اینکه راجع به اون پسر آرش باشه
 - خب شاید راجع به عروسیم باشه... شاید ترسیدم!

خندید و گفت: عمرا

از به کار بردن این کلمه توسط بابا خنده ام گرفت. سکوت کوتاهی شد که رو به بابا گفتم: درسته... اما دوست دارم خودم حلش کنم

- میدونم... خودت حلش کن... اما هر چی هس باید برات خیلی سخت باشه... شاید من بتونم کمکی بکنم

بی مقدمه گفتم: سر یه دوراهیم بابا

- خب؟

- چطوری بگم؟... نمیخوام بدونی قضیه چیه... فقط یه کمک میخوام
- خب اون دوراهی چیه؟..اگه نمیخوای قضیه رو نگی نگو اون دو راهو واسم توصیف کن
- تو یکی مسیر روشنه و تهش آرامش دارم و مسیرش رو میشناسم...اما اون یکی با رو نمیشناسم و مسیرش تاریکه...اما آرامش آخر اون رو هم باور دارم.... با اینکه تاریکه و هیچیش مشخص نیس دوست دارم از اون راه برم اما واسم سخته
- تاریکیش واست سخته؟
- آره
- پس از تاریکیش میترسی؟
- آره
- این راهو برو
- واسه چی؟
- ته هر دو آرامشه...مسیر یکی روشن و اون یکی تاریک...اما انتها هر دو یکیه...تو میگی مسیر تاریکه و نمیشناسیش اما بیشتر از مسیر اولی باورش داری... از اون مسیرو برو چون آرامشش پایدارتر و راحت تره
- چرا پایدارتر؟
- چون مسیری که دوست داری ازش بری و بهش اطمینان داری
- پس ترسش چی؟
- اگه بهش اطمینان داری ترسی توش نباید باشه
- سکوت کردم و به جمله بابا فکر کردم. لبخندی مهربانانه بهم زد.
- دوباره که رفتی تو فکر؟...الان بهش فکر نکن چون هنوز میخوام باهات حرف بزنم
- از فکر بیرون آمدم و به بابا لبخند کمرنگی زدم:چرا اون مسیری که هم روشنه هم تهش آرامش و میشناسمش رو انتخاب نکنم...اون که همه چیزش واضحه...چرا راه سخت رو باید انتخاب کنم؟...چرا راهی رو برم که ازش میترسم؟
- دقیقا به خاطر همین ترس میگم...خیلی واضحه...چون باید با این ترس روبرو بشی... اگه باهات روبه رو شی تهش آرامشه...در حقیقت اون راه روشن آرامشی توش نیس...این فقط ظاهرشه
- از کجا میدونی اون راه توش آرامش نیس؟

- چون تو بهش اطمینان نداری اگه اطمینان داشتی دوراهی به وجود نمیومد که بخوای فکر کنی کدوم رو بخوای بری

حالا حرفش را کامل درک کردم و رو بهش گفتم: خیلی راهنمایی خوبی بود
- دیدی حالا همیشه مشکلاتت رو به یه صورتی بگو شاید بقیه بتونن کمکت کنن
- باشه

- سورا ترس بخشی از زندگیه باید باهش رو به رو شی... یعنی چه بخوای چه نخوای باهش رو به رو میشی... اما اگه فکر کنی تنها نیستی همیشه یکی کنارتی راحت تر با اون ترس مواجه میشی
- میدونم

- خوبه... حالا برو بخواب... شب بخیر

خواست برود که صدایش کردم: بابا

به سمتم برگشت که گفتم: چرا وقتی میدونستی من اعتقادی به صیغه ندارم بدون مشورت من این موضوع رو مطرح کردی؟

خندید و گفت: تو چرا اعتراض نکردی؟

- بابا اذیت نکن جوابم رو بده... من این کارو نکردم چون نمیتونستم توی جمع با شما بحث کنم

- اشتباهت همین جاست... اگه واقعا باور داشتی صیغه اشتباهه... پایش وایمیستادی حتی اگه این پیشنهاد از طرف من بود... دختری که من بار آوردم کسیه که پای باوراش وایمسته و اجازه نمیده کسی پا روی باوراش بذاره حتی من... به خودت نگاه کن... از وقتی اون صیغه خونده شده با فرهاد راحت تر برخورد کردی اینطور نیس؟

- اما من...

خندید و گفت: چیزی نگو و به رفتارای اخیرت با اون فکر کن

و بعد هم بدون هیچ حرفی رفت. حق با او بود، نبود؟ البته که بود. منم با فرهاد راحت تر از قبل برخورد می کردم به رفتن بابا نگاه کردم و زیر لب گفتم: شب بخیر

صبح روز بعد با آقای سهرابی تماس گرفتم و پیشنهادش را قبول کردم. با فرهاد هم تماس گرفتم تا به او هم خبر بدهم که چه تصمیمی گرفته ام.

فرهاد

با دیدن اس ام اس تصمیم گرفتم پیشش بروم. سورا قضیه را تعریف کرد و گفت می خواهد پیشنهاد عمو ارسلان را قبول کند که گفتم: از این کار پشیمون نمیشی؟

- چند روزه دارم بهش فکر میکنم... اولش شک داشتم اما الان مطمئنم

- خب اگه تصمیمت رو گرفتی و به پدرش گفتی... چرا داری به من میگی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: خب میخوام تو هم در جریان باشی

- چند روز پدرشو دیدی... داری تنهایی فکر میکنی... تنهایی تصمیم میگیری... تازه قبل از اینکه به من بگی به

پدرش جواب میدی و آخر سر میگی میخوای منم بدونم... خب دونستن الان من به چه دردت میخوره

متوجه حرف و ناراحتیم شد و با نگرانی و ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: نکنه تو راضی نیستی؟!

بدون این که نگاهش کنم گفتم: نه بحث من سر تصمیمت نیس... فقط میگم چرا به من هیچی نگفتی؟... من

آخرش باید در جریان باشم؟!... بهم حق بده ناراحت بشم... میتونستی وقتی ازت پرسیدم این قضیه رو بگی و

اینطوری اینقدرم درگیر نمیشدی اما تو سعی کردی تنهایی مشکلات رو حل کنی... احساس نمیکنی دیگه فقط

خودت تنها نیستی و هر مسئله فقط به تو تنها مربوط نمیشه... اگه قرار سر همه مسائل خودت تنهایی تصمیم

بگیری من این وسط واست چی ام؟

متوجه اشتباهش شد. سرش را پایین انداخت. سکوت کوتاهی حاکم شد که سورا گفت: فقط تو نبودی خبر

نداشتی... حتی به سارا هم نگفتم... میخواستم اینو تنهایی حلش کنم... می خواستم تنها کسی که ذهنش درگیر

میشه خودم باشم... چون این مسئله راجع به من بود

- به خاطر همین میگم من واست چییم؟!... یعنی بهم اعتماد نداشتی؟!... اینقدر برات ارزش نداشتم که بخوای بگی

چی اینقدر ناراحت کرده؟!... فکر کردی من مخالفت میکردم یا ناراحت میشدم؟!... تو اصلا میدونی من بیشتر از

چی ناراحت میشم؟!

- من بهت اعتماد دارم... این کارمم تو رو بی ارزش نمیکنه... مطمئن بودم هر تصمیمی بگیرم موافقت

میکنی... اما نمیخواستم دوباره ناراحت کنم... دوباره به خاطر من فکرت درگیر بشه... نمیخواستم دوباره به خاطر

من...

لحظه ای مکث کرد و گفت: به خاطر من اذیت بشی

کلافه و عصبی از جایم پا شدم و گفتم: نقش من تو زندگیت قرار چی باشه؟

سرش را پایین انداخت که به سمتش برگشتم و او که روی تخت نشسته بود، نگاه کردم سعی کردم آرام باشم.
 - دیگه الان تو تنها نیستی... منم همینطور... دیگه نباید مشکلاتمون تنهایی حل کنیم... نباید ناراحتیامونو از هم
 قایم کنیم... میدونی این چند وقت که اینقدر آروم و تو خودت بودی من چی کشیدم... فکر کردی اینطوری کمتر
 اذیت میشم

از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

سورا

حق با او بود. این را از اول میدانستم. بحث سر تصمیم من نبود. بحث سر این بود که فرهاد میخواست اگر
 مشکلی هست با هم حلش کنیم. او دوست نداشت من را در این وضعیت ببیند اما مگر کار راحتی بود. منی که
 از اول اینطوری بودم کار سختی بود که یک دفعه بخوایم تغییر کنم. به هر حال تحمل دیدن ناراحتیش را
 نداشتیم. خواستم دنبالش بروم که با صدای بسته شدن در حیاط فهمیدم دیر شده است.

روز قبل از مراسم نامزدیم و موقع آزادی آرش بود و من میخواستم با آرش حرف بزنم. به فرهاد زنگ زدم اما
 جواب نداد. بهش اس ام اس دادم.

"من دارم میرم آرش رو ببینم تو هم باهام میای؟"

بازم جواب نداد. دوباره نوشتم. "من رفتم اگه خواستی بیا اونجا"

با دیدن آرش به سمتش رفتم و تعجب را در نگاهش میدیدم. مقابلش ایستادم و گفتم: این آخرین باریه که می
 بینمت... دیگه هیچ وقت جلوم سبز نمیشی

- چرا رضایت دادی؟

- به خاطر بابات

لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: یعنی باید باور کنم؟

- هر طور دوست داری... اما من فقط به خاطر اون رضایت دادم... جای تو بودم بیشتر قدرش رو میدونستم

- من احمق نیستم بگو در آزش چی بهت داد؟

- سهامارو... و اینکه دیگه نمی بینمت

- اگه به قولش نتونست عمل کنه چی؟

لبخند کجی زدم و گفتم: همون قدر که به تو اعتماد ندارم به بابات دارم

- اون چطوری میخواد جلوی منو بگیره؟

- نمیدونم...تنها چیزی که میدونم زندگیت دیگه مثل قبل نیس

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:من ولت نمیکنم

بهش نگاه کردم و گفتم:میدونی یه مدت دلم واست میسوخت اما می بینم چقدر احمق بودم که دلم برای

همچین آدم پست عوضی ای میسوخت

- اگه منو اونطوری بازی نمیدادی هیچکدوم از اون اتفاقا نمیفتاد

با عصبانیت گفتم:من بازیت دادم؟!...من چیکارت کردم؟!...فقط تو رو نمیخواستم...یه آدم خودخواه و مغرور...یه

پسر بچه تخس و لجباز که همه اش فکر تلافیه...اون روز که اومدی خیلی خوشحال شدم که بالاخره یه جا

عقلت اومد سرجاش و داری میری...اما خرابش کردی...فقط واسه یه دلیل اومدم اینجا چرا؟!...چرا اون کارو

کردی؟

وقتی دیدم قصد جواب دادن نداره تصمیم گرفتم بروم که آرش گفت:صبر کن

رو به رویم ایستاد و گفت:من واقعا دوست داشتم

- دوست داشتن به درد آدمای مثل خودت میخوره

- هیچکدوم دروغ نبود...من واقعا میخواستم برم اما یه دفه همه چیز عوض شد...کارات و رفتارت...اینکه چند بار

من رو تحقیر کردی...حرفای فرهاد...نتونستم...نتونستم برم و میخواستم لااقل تو هم درد خرد شدن رو بچشی

با نفرت هر چه تمام تر نگاهش کردم و گفتم:ازت متنفرم

از کنارش عبور کردم که گفت:ای کاش هیچوقت اون طوری با هم آشنا نمیشدیم... ای کاش هیچوقت این

خداحفظیمون اینطوری نبود

برگشتم و به او نگاه کردم. آرش گفت:میدونم خیلی دیره...میدونم تاسفم چیزی رو عوض نمیکنه اما بازم میگم

متاسفم

لحظه ای نگاهم به فرهاد افتاد که گوشه ای نگاهم میکرد و نگاهم را از او گرفتم و گفتم:شاید اولین ملاقاتم با

تو توی رستوران بد باشه...شاید هیچوقت نتونم اون اتفاق رو فراموش کنم...شاید تاسف الان تو به دردم نخوره

اما هیچوقت آرزو نمیکنم که چرا اون اتفاق افتاد چون کنار اون اتفاق بد یه اتفاق خیلی خوب افتاد...یه اتفاقی

که اگه حضور تو نبود هیچوقت نمی افتاد...با اینکه ازت متنفرم و هیچوقت نمی بخشمت اما بابت این اتفاق

خوب ازت ممنونم

با تعجب نگاهم کرد که پیش فرهاد رفتم و دستش را گرفتم.

هنگامی که در ماشین بابا بودیم. از شیشه ماشین به خیابان ها و آدم ها نگاه میکردم حالم خیلی بهتر بود. حرف هایی که زدم بهم کمک بزرگی در آرام شدنم کرد. شاید لازم بود که این حرف های آخر را بهش میزدم تا آرام بشوم. اما الان که نگاه می کنم آن احساس آرامش نبود که اگر بود دیگر به آن قضیه فکر نمی کردم. که اگر آرامش بود با پیش آمدن بحش حالم بد نمی شد.

فرهاد هیچ حرفی نزد. تا اینکه در کنار پارکی توقف کرد و گفت: پیاده شو

پیاده شدم و با ناراحتی گفتم: معذرت میخوام

- واسه چی؟

- حق با توه...دیگه همه چی رو بهت میگم

- منظور من این بود الان که جفتمون باهمیم...

- میدونم نباید تنهایی سختی ها رو به دوش بکشیم... اینطوری همدیگه رو بیشتر عذاب میدیم... تمام سعیم رو میکنم

سکوتی حاکم شد که نگاه فرهاد را روی خودم حس میکردم انگار بخواهد حرفی بزند اما تردید داشته باشد. بنابراین گفتم: چیزی میخوای بگی؟

- تو ...

- بگو راحت باش

- تو از آرش متنفری؟

- بیشتر از اون از خودم نفرت دارم... من هیچ وقت حس نفرت رو اینقدر خوب حس نکرده بودم مخصوصا از خودم

- چرا؟

- هیچی اشتباه آرش رو توجیه نمیکنه اما احساس میکنم منم این وسط مقصرم... احساس می کنم یه آدم پر ادعای... آدمی که همه اش ادعا میکنه غرور داره... شخصیت داره... (پوزخندی زدم) اما من حتی نمیدونم اینا چی ان... که اگه می دونستم غرور و شخصیت یکی دیگه رو خرد نمیکردم... منم غرور یه آدم مغرور رو شکوندم... همونطور که من دوست ندارم این اتفاق بیفته و تحملش رو ندارم اونم نداشت... همونطور که من تحمل ندارم کسی خردم کنه اونم نداشت

- من تا چند وقت پیش فکر می کردم که علاقه آرش به تو واقعی بود اما الان که می بینم علاقه اون به خودش بیشتر از علاقه اش به تو بود

نگاهش کردم که گفت: به ذره فکر کن... تو غرورت رو واسه خاطر من کنار گذاشتی و (با شرمندگی سرش پایین انداخت) منم خردش کردم... توی بیمارستان یادته؟

- اوهوم

- اما تفاوت رفتارتون رو ببین... تو بازم بهم فرصت دادی و اون غروری که همیشه ازش دم میزنی رو کنار گذاشتی اما آرش چیکار کرد... خواست بهت ضربه بزنه چون خودش ضربه خورده بود

سرم را تکان دادم و گفتم: اونمی که تو ازش حرفی میزنی تنها شکستن غرور من نبود که اگه بود من عمرا بهت فرصت میدادم... من شکستن خودت رو هم میدیدم... غم نگاهت هم میدیدم... اون روز تصمیم گرفتم دیگه بهت هیچ فرصتی ندم چون شکستن غرور خودم رو بیشتر از اون نگاه غمگین می دیدم... با خودم میگفتم اگه بهت فرصت دیگه هم بخوای من بهت نمیدم اما بعدش که آروم تر شدم و تو قدم جلو گذاشتی حرف زدی نتونستم... تو درست میگی آرش بیشتر از اینکه به من علاقه داشته باشه خودش رو دوست داره اما منم کم اشتباه نکردم... با اینکه میدونستم آرش چجور آدمیه اما بازم وقتی اشتباهاتش رو میدیدم نمیتونستم تحمل کنم... اشتباهاتش غیر قابل تحمل بود... من و آرش هر دو مون خودخواهیم و این خودخواهیمون همیشه به یکی ضربه میزنه... آرش به من و من به تو... یکیمون بیشتر و یکیمون کمتر و هر دو مون ناخواسته

دستم را گرفت که ادامه دادم: من هیچوقت توی زندگیم به حرف احساسم گوش نکردم و فقط همین یه بار بود... با اینکه عقلم میگه هنوز زوده و پشش میزنه... با اینکه میدونم آماجیش رو ندارم و با اینکه میدونم خیلی جاها میخوام یه تنه همه چیز رو درست کنم و هنوزم خودخواهیم اما از تو هم نمیتونم بگذرم... همونطور که تو نتونستی

شب شده بود. بعد از آن حرف ها لبخند از لب هایش جدا نمیشد و من از این خوشحال بودنش خوشحال بودم. در حیاط قدم میزدم که حضور بابا را کنارم حس کردم. با لبخند به سمتش برگشتم که گفت: خوشحالی؟

با لبخند سرم را تکان دادم که گفت: همه میخوان کله ات رو بکنن با این رضایت

- اما شما نه بابا

- نه من نمیخوام چون با حرف های دیشبت فهمیدم چرا این تصمیم رو گرفتی... حالا احساس بهتری داری؟

- وقتی حرفای آخرم رو بهش زدم خیلی بهتر شدم... باعث شد با این مسئله راحت تر کنار بیام

- مطمئنی با این قضیه کنار اومدی؟...پشیمون نمیشی رضایت دادی؟...اونم کسی رو که میخواست...
نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم:بابا...رضایتم نشون از بخششم نیس...نشون از فراموش کردن هم نیست...یا نشون
از کم شدن نفرتم...با زندان رفتن اون چی به من میرسید؟...خرد شدن من درست میشد... (با لحن تمسخر) یا
اون متنبه میشد؟!...یا خاطره اون روز پاک میشد؟...در ضمن من توی اون اتفاق بی تقصیر نبودم...اگه بی تقصیر
بودم شاید اینقدر راحت ولش نمیکردم...اینطوری بهتر شد... (لبخند بدجنسانه ای زدم) در ضمن پدرش روشای
بهتری واسه تنبیهش انتخاب کرده...یکی از اون تنبیه ها گرفتن سهاماش بوده

- چه تنبیهی؟

لبخند بدجنسانه ای زدم و چیزی نگفتم. اما به صبح برگشتم. زمانی که به آقای سهرابی گفتم رضایت می دهم
و در افزایش یک سری شرط دارم و او حتی نخواست بداند شرایط چیه؟ بنابراین بهش گفتم باید بینمش. موقعی
که قرار را گذاشتیم شرایط را گذاشتم.

- ۱- هروقت من گفتم باید بهش واقعیت رو بگین...۲- سهام ها را ازش بگیرین و نصفیش رو به نیلوفر و
نصفیش رو هم یا به نام خودتون یا به نام من کنین...و آخریش شما باید آرش رو از ارث محروم کنین

- دوتا شرط اول مشکلی ندارم اما سومی...نمیتونم اینکارو بکنم

- حق دارین اما منم دلیل دارم

با تردید بهم نگاه کرد که بهش گفتم: آرش خیلی خودخواه و مغروره...هرچیزی رو که نمیتونه به دست بیاره از
پول و اعتبارش استفاده میکنه...اون باید بفهمه این کارش اشتباهه...وقتشه که بزرگ بشه و بفهمه یه چیزایی رو
نمیتونه به دست بیاره...وقتشه که بفهمه برای به دست آوردن هر چیزی باید از راه درستش تلاش کنه
کمی در سکوت فکر کرد و در آخر گفت: با اینکارم ازم متنفر میشه اما باشه

- این نفرت زیاد دووم نمیاره

- میشه بهش چیزی نگی؟

- برای چی؟...اینطوری می فهمه من مجبور تون کردم و برای شما بهتر میشه

- فقط نگو

با اینکه دلیل رفتارش را نمیدانستم اما قبول کردم

بخش ۵

فصل ۱

سورا

روز نامزدیم بود و دیگر اثری از آن استرس و ناراحتی نبود. کنار فرهاد نشسته بودم و به شهاب که خیلی در فکر فرو رفته بود نگاه میکردم. این روزها اینقدر درگیر بودم که متوجه نشده بودم تا اینکه سارا دیشب بهم گفت: متوجه شدی شهاب این روزا خیلی رفتارش عوض شده؟

به شهاب که با اخم نگاهش به تلویزیون بود، نگاه میکردم. عادت های من و شهاب خیلی به هم شبیه بود. وقتی فکرمان درگیر موضوع مهمی می شدیم خیلی آرام و ساکت می شدیم و در خودمان بودیم همه به راحتی می فهمیدند که یک اتفاق مهم افتاده است. با صدای سارا بهش نگاه کردم: میگم نکنه عاشق شده؟ خندیدم و گفتم: فکر کن عاشق بشه... یعنی ته خنده اس!

او هم خندید و با جمله بعدیش خنده ام بند آمد: آره مثل تو که عاشق شدنت ته خنده بود پس گردنی بهش زدم و گفتم: ساکت... بذار بعد از مراسم میفهمیم چه مرگشه... البته اون که زبون باز نمیکنه خودم ته توی قضیه رو در میارم... فقط بهم بگو از کی اینطوری شده؟

- نزدیک یه ماه هس... احتمال خیلی قوی توی محل کارشه

- چطور؟

- تا حالا شده که ببینی از محل کارش حرف بزنه... یه ماهه کار پیدا کرده اما حرفی ازش نزده

- خب این دلیل نمیشه

- اتفاقا خیلی هم دلیل میشه... اون تا حالا یک کلامم اشاره نکرده... وقتی من سر صحبت رو سعی کردم باز کنم بحث رو خیلی ضایع پیچونده

با گرمای دست فرهاد، از فکر بیرون آمدم و نگاه از شهاب گرفتم و به او نگاه کردم: چیزی گفتی؟

- حالت خوبه؟... حواست کجاس؟... همه منتظرن

به جمعیت و بعد از آن هم به عاقد نگاه کردم و گفتم: بله

همگی از نگاه گیج و سرگردان من خندیدند. فرهاد دم گوشم با خنده گفت: هنوز شروع نشده میگی بله؟!... مثل اینکه خیلی عجله داری؟

از خجالت سرخ شدم و به شهاب نگاه کردم. لبخند محوی گوشه لبش نشست. به سمتم آمد و گفت: می بینم که آجی اصلا حواسش اینورا نیس... کدوم وریه؟

شیطنت لحنش باعث خندیدنم شد که گفتم: پیش یه داداشی که معلوم نیس این روزا حواسش کدوم وریه؟ با شیطنت بهش لبخند زدم که لبخندش جمع شد. فرهاد گفت: سورا عاقد میخواد شروع کنه رو به شهاب کردم و گفتم: بعدا حرف میزنیم

با خواندن خطبه عقد، هیچ خبری از نگرانی و ترس نبود. تنها احساسی که بود خوشحالی بود و وقتی به فرهاد نگاه میکردم مطمئن بودم بهترین انتخاب را کردم. هنوز یک مشکلاتی بود اما ما هنوز قرار نبود زندگیمان را باهم شروع کنیم و آن مشکلات را میشد حل کرد اما ای کاش آن قدر عجله نمی کردیم. چون آنطوری اگر مشکل حل نمی شد وابسته تر نمی شدیم و راحت تر می توانستیم از هم جدا بشویم. اما این نامزدی ما را بهم وابسته تر و علاقه مندتر کرد در صورتی که هنوز من همان سواری خودخواه و مغرور باقی مانده بودم که می خواستم مشکلات را خودم حل کنم. با شنیدن صدای عاقد که برای بار سوم میخواند جواب بله را دادم.

راوی

سارا با شهاب مشغول صحبت بودند. سارا گفت: شهاب این روزا خیلی آروم تر شدی؟... ببینم کارو بار خوبه؟... از کارت راضی ای؟

- آره خوبه!

- الان یه مدته رفتارت عجیب شده!... کمتر مسخره بازی در میاری و باهامون سر و کله میزنی!... ببینم نگو تو هم عاشق شدی که اصلا بهت نمیاد

- اینقدر چرت و پرت نگو و برو پیش شاهین

- دست بردار تو سورا دقیقا تو این مسائل عین هم رفتار میکنی!... راستشو بگو کی تونسته تو رو آدم کنه؟!

شهاب با لحن و نگاهی جدی به سارا نگاه کرد و گفت: سارا دست بردار... الان اصلا حوصله سروکله زدن با تو رو ندارم

سارا که متوجه جدی بودن شهاب شد گفت: نه مثل اینکه قضیه جدیه... باشه من میرم

سپس با لحن شوخی گفت: اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده... بدان چی؟... ادامه اشو تو بگو

شهاب هم با شوخی ادامه داد: بدان یاوه میگوید تا دگر بیکار نماند...حالا بدو برو تا مجلس عروسی رو به عزا تبدیل نکردم

با شیطنت نچ نچی کرد و گفت:شاعر خوبی نمیشی

خندان از پیش شهاب رفت و شهاب به یاد خاطره ای افتاد. تقریباً یک ماه پیش بود که به شرکت ساختمان سازی می رفت در آنجا دختر جوانی را دید که خم شده بود و در کسوهای میزی به دنبال چیزی میگشت. شهاب پشت او قرار داشت و تعدادی نقشه را پشت کامپیوتر دید. حدود چند دقیقه پشت دختر قرار داشت اما دختر همچنان که نشسته بود و کشو را به هم می ریخت، مدام غر میزد. با احساس اینکه کسی پشتش ایستاده است. گفت:خانم محمودی برگشتین؟...این نقشه ها کجان؟

شهاب که خنده اش گرفته بود سرفه ای زد. همین که دختر خواست سرش را بلند تا ببیند چه کسی پشت سرش است سرش به میز برخورد کرد. دستش را به سرش زد و نگاهش را به او دوخت.

شهاب با خنده و نگرانی گفت:حالتون خوبه؟

دختر که کمی هول کرده بود و سعی داشت خود را آرام کند گفت:بله...من خوبم...آره خوبم...شما با کی کار داشتین؟

- ببخشید مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم

- نه بفرمایین

- برای استخدام مزاحمتون شدم

- لطفا بعدا بیاین همون طور که می بینید که الان کسی اینجا نیس...منم کلی کار دارم

- بله...ولی ...

- آقای فراهانی فردا میان

- باشه...پس من فردا میام

شهاب داشت از آنجا خارج میشد که دختر گفت:ببخشین شما خیلی وقته اونجا وایستادین؟

- نه خیلی

- میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

- بفرما

- همونطور که می بینین من دست تنهام میشه کمکم کنین!

- من؟! -

- بله مگه شما واسه استخدام نیومدین؟

- چرا ولی... -

- پس بیاین یه کمکی بهم بکنین... این نقشه ها معلوم نیس کجان!

شهاب نقشه ها را از پشت کامپیوتر برداشت و به او داد. سپس گفت: ایناس؟

دختر با تعجب نگاهی به آنها انداخت و با لبخند گفت: اینجا بود... از دست این خانم محمودی... حالا دیگه

آدرس اشتباه بهم میده... مرسی آقا الان یه ربه دارم دنبالش میگردم

- خواهش میکنم... حالا میتونم برم؟

- بله

شهاب دوباره میخواست برود که دختر دوباره گفت: ا... یه لحظه... ببخشید

- بله

- اسمتون؟

- واسه چی؟

- شاید فردا همکار شدیم...

- اگه همکار شدیم اون موقع خودمو معرفی میکنم... فعلا با اجازه

شهاب با خنده از در بیرون رفت که دختر با دلخوری و آهسته گفت: عمرا اگه بذارم تو استخدام بشی

شهاب که صدایش را شنید و عقب گرد کرد و گفت: مگه شما مسئول استخدامی؟

- نه

- پس چطوری میخوای مانع استخدامم بشی؟

- کار درستی نیس فال گوش وایستی؟

به چهره سرخ دختر که از خجالت و عصبانیت بود نگاهی انداخت و با خنده گفت: من خالقی هستم

دختر با اخم نگاهش کرد. شهاب گفت: هنوز که اخم کردین؟... نمیشه حالا کوتاه بیاین و اجازه بدین من استخدام

بشم... (با شیطنت و مظلومیت) حالا که فامیلم رو گفتم

زیر لب ایشی گفت و همین که خواست برود شهاب گفت: شما فامیلتون رو نمیگین؟

دختر بی توجه به او رفت. روز بعد که برای استخدام آمد. دختر آنجا نبود. یک هفته از استخدامش گذشت که دوباره با دختر رو به رو شد. لبخندی زد و گفت: مثل اینکه همکار شدیم...میشه فامیل این همکارم رو بدونم؟ دختر با اخم و جدیت گفت: بزرگی شهاب وقتی فامیل دختر را شنید لحظه ای ایستاد و به دختر نگاه کرد. سپس با تعجب گفت: گفتین بزرگی؟ - بله چطور؟

- هیچی یه نفرو میشناسم فامیلش همینه...میشه اسم کوچیکتونو بدونم؟ - جولیا

- جولیا؟!...این اسم که خارجییه؟!...اسم واقعیتون همینه؟ - بله...واسه چی؟

- گفتم یه نفرو میشناسم فامیلش همینه...فراموشش کنین...حتما تشابه فامیلیه جولیا از کنار او رد شد که شهاب با شنیدن صدای فراهانی به سمتش برگشت. - بالاخره با رییس آشنا شدی!...دختر خیلی زرنگه اما در عین حال عجیبیه

این فکر مدتی بود که شهاب را اذیت می کرد که شاید ارتباطی بین جولیا و فرهاد وجود دارد اما نمیخواست تا از چیزی مطمئن نشده است راجع به این قضیه به کسی چیزی بگوید. صدای تشویق ها او را به خود آورد و فهمید که سورا بالاخره بله را گفت.

در طول مجلس با اینکه سعی میکرد خود را خوشحال و معمولی نشان دهد اما نمیتوانست و فکرش شدیداً درگیر بود که چگونه باید واقعیت را بفهمد. به اتاق سورا و سارا در طبقه بالا رفت. از پنجره به بیرون نگاه می کرد. دوباره در افکارش غرق شد و به یاد خاطره ای دیگر افتاد.

همگی از سرکار رفته بودند. شهاب برای اینکه کمی کار داشت هنوز در شرکت مانده بود. بعد از مدتی برای استراحت از اتاق بیرون رفت که جولیا را مشغول چای ریختن دید. استکان در یک دستش بود هنگامی که آبجوش را می ریخت حواسش آنجا نبود و استکان سر ریز کرد و کمی آب جوش بر دستش ریخت. شهاب هول کرد و با عجله جلو رفت استکان را با اینکه داغ بود از دستش گرفت. سپس نگاهی به دست او انداخت. جولیا با عجله به سمت آبخوری رفت و دستش را زیر آب سرد گرفت. جولیا گفت: شما عادت دارین یواشکی آدم رو نگاه کنین؟

- یواشکی نگاه نمیکردم اومدم استراحت کنم....شما که هنوز اینجااین!...چرا خونه نرفتین؟

- به همون دلیل که شما نرفتن... کار داشتم
- میشه بگین به چی فکر میکردین که اصلا متوجه پر شدن استکان نشدین؟!
- جولیا سرش را پایین انداخت دوست داشت حرف بزند اما با جدیت سرش را بلند کرد و گفت: نه همیشه به شما بگم!... حالا برین به کارتون برسین!
- شما چند سالتونه؟
- این به شما مربوط میشه؟!
- نه... اما کنجکاوم بدونم چند سالتونه که عین بچه ها رفتار میکنین!
- جولیا که حسابی ناراحت شده بود با دلخوری او را کنار زد و به سمت اتاقش رفت.
- شهاب با لبخند برگشت و به او گفت: پس چاییتون چی؟!
- دختر که متوجه لحن شهاب شد به سمت او برگشت اما بعد در حالی که به اتاق رفت به آرامی گفت: خوشش میاد منو اذیت کنه!
- سپس به اتاق رفت و در را بست.
- تقه ای که به در خورد، شهاب را از افکارش بیرون آورد.
- بله
- میشه پیام تو؟
- بیا
- فرهاد بود.
- تو چته شهاب؟... چرا تنها اینجا و ایستادی؟... ناسلامتی نامزدی خواهر و دوستته ها!
- الان میام
- فرهاد کنار او رفت و گفت: این روزا خیلی تو فکری!... چیزی شده؟
- نه... چیزی نیس
- اگه طوریت نیس پس طوری وانمود نکن که طوریته... این روزا خیلی آرام و تو فکری
- نه... الان میام پایین
- باشه... پس زودتر بیا
- فرهاد داشت از اتاق خارج میشد که شهاب گفت: فرهاد

- چیه؟

- اسم خواهرت شیرین بود؟

- آره...چطور؟

- چند سالش بود که اون اتفاق افتاد

- ۶ سال

- پس اگه زنده بود الان باید ۲۳ سالش باشه درسته؟

فرهاد که کنجکاو شده بود به سمتش برگشت.

- منظورت چیه از این سوالا؟!

شهاب به سمت او برگشت و با جدیت گفت:خواهرت میتونه زنده باشه؟

- شهاب این حرفا واسه چیه؟

شهاب لبخندی زد و سعی کرد بحث را ادامه ندهد.

- هیچی ولش کن...اصلا من چم شده؟...بیا بریم پایین

شهاب داشت او را به زور از اتاق بیرون می برد که فرهاد لحظه ای ایستاد.

- دیگه اینکارو نمیکنیا...اونا زنده نیستن...اگه زنده بودن باید بعد از ۱۷ سال دنبال من میگشتن...من به سختی

سعی کردم با این قضیه کنار بیام...دیگه نمیخوام راجع بهش حرف بزم

- باشه...بیخشید...حالا بریم

بعد از آن شهاب سعی کرد عادی رفتار کند. فرهاد و سورا کنار هم بودند که فرهاد گفت:داداشت خیلی رفتارش

عجیب شده!

- آره فهمیدم...فکر کنم به زودی خبرایی میشه!

- چند لحظه پیش تو اتاق شما بود...رفتم پیشش...خیلی تو فکره

- چی بهت گفت؟

- یکم راجع به خواهرم پرسیدم...بعدش گفت ممکنه اونا زنده باشن

اخمی کرد و در فکر فرو رفت. صدایش کردم که گفت:باید باهش حرف میزنم

- به نظرت چشه؟!

- نمیدونم ...اما سارا میگه از وقتی میره سرکار رفتارش عجیب شده!...هر چی هس مربوط به کارشه

- اونم این رفتاراش شبیه توئه...وقتی از یکی خوشش میاد عین تو قشنگ تابلو میشه
- باز من سعی میکردم نشون بدم خوبم...اون سعیم نمیکنه
- اما عین خودت بداخلاق شده
- تو که بداخلاقى منو ندیدی...پس الکی حرف نزن...مطمئن باش شهاب هم اغراق زیاد کرده
- فقط شهاب نبود خواهرتم حرفاشو تایید کرد
- پس حالا این دوتا میشین پشت من حرف میزنن...دارم براشون
- فرهاد لبخندی زد. سورا رو به او کرد و گفت:چرا میخندی؟
- فرهاد همچنان می خندید و بعد با همان حالت گفت:چرا شما سه تا با هم عین بچه ها رفتار میکنین؟
- از بچگی همینطوری بوده
- الان که دیگه بچه نیستین...همش تو فکر تلافی کردین
- فکر نکن فقط میخوام از اونا تلافی کنم
- پس چی؟
- تلافیشو سر تو هم در میارم
- من دیگه چرا؟
- چون تو با اونا یه حرفی زدی که اونا حرفاتو تایید کردن
- فرهاد خنده اش بلندتر شد. سورا جمعیت را دید که به آن دو نگاه می کنند. با بازویش به فرهاد زد که نخندد. در همین حال که فرهاد سعی کرد خود را آرام نشان دهد. شهاب سرش را از بین آن دو تا بیرون آورد و گفت:شما دوتا چی پیچ میکنین؟
- به تو چه?...آقای عاشق قاشق نشسته!
- چی?...تو و سارا چه گیری دادین من عاشق شدم!?!?
- لازم نیس کسی چیزی بفهمه...قیافت داد میزنه...همین الان با فرهاد راجع به این حرف میزدیم
- ا...پس شما هم سوژه جدید گیر آوردین...محض اطلاعاتون باید بگم خبری نیس الکی شلوغش کردین
- فرهاد گفت:همین الان داشتیم به سورا میگفتم شما دوتا تو این قضیه عین هم رفتار میکنین
- شما ها چقدر بیکارین!...بابا به خدا خبری نیس

- هر کی رو میخوای سیا کنی سیاه کن...اما اینقدر واسه آبجیات خالی بستی که دیگه حنات پیششون رنگی نداره!

- که اینجوریاس...باشه هر جور دوست دارین فکر کنین...اما یه چیزبو بدون آقا فرهاد...منو سورا اصلا شبیه هم رفتار نمیکنیم

- چرا هم من هم سارا تو این موضوع توافق داریم

- نه...سورا بد اخلاق تر از من بود

فرهاد خندید و گفت:پس یه خبری هس

شهاب در حالی که به جمعیت نگاه می کرد و مراقب بود آنها او را نبینند، آهسته دست بر شانه فرهاد زد و آن را محکم و محکم تر فشار داد. تا اینکه فرهاد بالاخره آهسته گفت:آی...ول کن دیونه

سورا دست شهاب را کنار زد و گفت:ولش کن روانی...برو اونور

- دیگه حرف زیادی نمیزنیا

سپس محکم تر فشار داد. سورا با عصبانیت و آهسته گفت:برو اونور...عجب الاغیه

سپس دست شهاب را محکم کنار زد و آنهاپی که نزدیک تر بودند به سورا نگاه کردند و خندیدند. شهاب لبخند پیروزمندانه ای زد و آنها را ترک کرد. سورا رو به فرهاد کرد و گفت:تو خوبی؟

- آره...دیگه کاملا خودشو لو داد

- اونوقت به من میگه بد اخلاق تر بودم...خودش دیگه رسماً اعصاب مصاب نداره!

فرهاد لبخند زد و گفت:اینکارو کرد که تو حرص بخوری جلوی جمعیت که موفق شد...حالا سعی کن آروم باشی چون همه دارن نگاه میکنن

سورا نگاهی به جمعیت انداخت همه لبخندی بر صورتشان نقش بسته بود و به آن دو نگاه می کردند. سپس در حالی که به جمعیت نگاه میکرد زیر لب به فرهاد گفت:حالا که اعتراف نمیکنه...خودم ته توی قضیه رو در

میارم...ببینم این دختره کیه...که اعصاب مصاب واسه داداشم نداشته

شب به خوشی به پایان رسید.مهمان ها همگی رفتند. چون دیر وقت بود فرهاد شب را به اصرار خانواده سورا در آنجا بود. سورا و فرهاد آخرین مهمان ها را بدرقه کردند و در حیاط قدم زدند.

فرهاد

با سورا هردو در حیاط قدم میزدیم که گفت: میدونی اولین باری که بالاخره جلو اومدی و حرف دلت رو زدی و ازم فرصت خواستی هم میخواستم و هم وقتی فکر میکردم پشیمون میشدم... میدونی چرا؟

بهش نگاه کردم که گفت: واسه اینکه می ترسیدم و نگران بودم... (خندید و سری تکان داد) نه از تو و واسه تو... واسه خودم... سارا که میخواست نامزد کنه هم همین احساس رو داشت... باهش حرف زدم و کمکش کردم ترسش بریزه... بهش گفتم واسه اون زود نیس چون اون مثل من خودخواه نیس... بهش گفتم اون میتونه طرف مقابلش رو درک کنه اما من اینطوری نیستم... من هنوز واسم زوده چون نه طرف مقابل رو درک میکنم نه زندگی رو مشترک نمی بینم... بهش کمک کردم و اون ترسش ریخت اما وقتی پای تو وسط رسید کلا اون حرفا رو فراموش کردم... دونستن یه چیزه و عمل کردن یه چیز دیگه اس... واقعیت رو میدونستم و داشتم اشتباه میکردم و الانم فکر میکنم اشتباه کردم اما بهترین و قشنگ ترین اشتباهی بود که میتونستم بکنم

- چرا به جای اینکه فکر کنی اشتباه میکنی سعی نمیکنی خودت رو درست کنی و یکم از خودخواهیت کم کنی... چرا سعی نمیکنی یکم طرف مقابلت رو درک کنی؟

- اگه بخوام خودخواهیم رو کم کنم تو رو از دست میدم... خودخواه بودن بد نیس فرهاد... اینکه به فکر خودت باشی و بخوای چیزی خوب رو به دست بیاری خودخواهیه... نمیدونم چرا ما آدمها فکر میکنیم خودخواه باشیم بده... اما راجع به اینکه طرف مقابلم رو درک کنم حق با توئه و من سعی میکنم اینکارو میکنم

- خودخواه بودن بد نیس اما اگه بخوای توی یه زندگی که فقط تو نیستی خودخواه باشی اون زندگی از هم می پاشه

- شایدم حق با تو باشه... (به تاب سفید نگاه کرد و رو به من گفت) بریم اونجا

- سردت نیست؟

- نه تو چی؟

- نه... بریم

هر دو روی تاب نشسته بودیم که دوباره گفت: بیا یه کاری کنیم؟

- چی؟

- اگه دیدیم این خودخواه بودن من به هردومون آسیب میزنه... اگه دیدیم من توی این مدتی که نامزدیم نتونستم خودم رو عوض کنم از هم جدا بشیم... (با چشمان درشت سیاهش بهم نگاه کرد) نظرت چیه؟

خندیدم و او با تعجب بهم نگاه کرد. تا می خواستم جوابش را بدهم ناخودآگاه خنده ام میگرفت. کم کم اخم هایش در هم رفت و گفت: همیشه بگی به چی میخندی؟

با اخمش خودم را کنترل کردم اما هنوز آثار خنده در چهره ام معلوم بود.

- اگه اون موقع هم خودخواه باشی چطوری میتونی من به این آقایی رو ول کنی؟! خنده اش گرفت اما هنوز اخمش را حفظ کرد. با مشت به بازویم زد و گفت: خودشیفته بودن اصلا بهت نمیاد!

با گفتن این حرف هردو خندیدیم که یک دفعه جدی شدم و گفتم: این کار شدنی نیست

بهم نگاه کرد که گفتم: بین ما یه احساسی بوده که تو غرورت رو کنار گذاشتی و من ترس و تنهاییم رو... به مرور زمان این احساس قوی تر میشه... (نگاه ازش گرفتم و به آسمان و هلال ماه نگاه کردم) تا جایی که حتی بفهمیم هم به درد هم نمیخوریم نمیتونیم از هم دست بکشیم

حال

سورا

روی تاب نشسته بودم و ذهنم به شب نامزدی برگشته بود. شبی که روی همین تاب فرهاد حرف هایی را زده بود که حقیقت داشت. حتی آن شوخی اش. من خودخواه بودم. این را میدانستم اما نتوانستم از او دست بکشم. چون خودخواه بودم. چون به مرور این احساس به حدی قوی شد که من با همه منطقم نتوانستم از پشش بر بیایم و زندگی مشترکم را با او شروع کردم. هنوز هم خودخواه بودم و نمیخواستم از او جدا بشوم. حالا که این خودخواهی هنوز وجود داشت و جدایی در کار نبود. وقتش بود برای مدت نه چندان طولانی از او جدا بشوم. جدا بشوم تا شاید دوباره سورا بشوم شاید سورایی که این بار خودخواهیش به دیگران آسیب نرساند. به سمت خانه و به طبقه بالا رفتم. فرهاد حمام بود. این بهترین موقعیت برای جمع کردن وسایلم بود. باید برای خداحافظی آماده میشدم. امشب شب رفتن بود. به نقاشی ای که کادوی من به فرهاد بود نگاه کردم و به سمت کمد رفتم.

فصل ۲

راوی

گذر روزهای خوب در زندگی سریع ترین گذر است. روزهایی که در لحظات سختی که سورا با آن رو به رو می شود باعث قوت قلبش است. روزهایی که تک تک لحظاتهش به او کمک می کند با تمام سختی ای که می کشد بر روی پاهایش بایستد. گاهی اوقات خاطرات و لحظاتی خوب در روزهای تلخ و رنج آوری که بسیار دیر میگذرند بر روی لب های آدم لبخندی ایجاد میکند. گاهی هم خاطره های تلخ در لحظات شاد خنده را از لبان محو میکند. اما در تمام این لحظات آدمی میتواند این برداشت را بکند که همه لحظات چه خوب و چه بد، چه سریع و چه آرام گذری بیش نیست. فرق اینکه یک خاطره خوب در لحظه های تلخ مرور کنی با اینکه خاطره بدی را در لحظات خوب در این است که در یکی لبخند و در دیگری اشک است. در یکی امید و در دیگری از بین بردن آن خاطره تلخ. در یکی اجازه میدهی لبخند بزنی تا امید از زندگی بیرون نرود گویی هنوز میتوان به آن روزگار خوش بازگشت در دیگری سری تکان میدهی و میگویی تمام شد دیگر گذشته و نمیخواهی لذت ساعات خوشی را که داری از بین ببری و شاید هم در آن همه لحظات تلخ فرو روی تنها چند روز از نامزدی می گذشت که تولد فرهاد شد. سورا و بقیه میخواستند برای اولین بار برای فرهاد این روز را جشن بگیرند. به اصرار خانواده سورا فرهاد قبول کرد تا جشن بگیرد.

سارا خواب آلود از جایش برخاست. سورا را ندید. به دستشویی رفت و سپس به پایین رفت. همانطور که با کسالت می رفت شهاب جلوی او آمد.

- صبح به خیر خانم خواب آلو چه عجب پاشدی

سارا با صدایی خسته گفت: سورا کجاست؟

- خانم از صبح رفته پیش فرهاد... نمیدونم صبح به این زودی چیکار میکنه

- مگه یادت رفته امروز تولد فرهاد؟

- خب باشه... آخه از صبح میره پیشش چیکار... میداشت بعد از ظهر با خودمون می رفت

- چیه حالا حسودیت شده یا حرصت گرفته دیگه نیس باهش کل بندازی؟

- هر دوش

بین خواب و بیداری لبخندی زد و گفت: حالا ساعت چنده؟

- ۱۰... هر چی اون عین خروس میمونه تو عین خرس میخوابی

- خب که چی... اون احمق که کله سحر بیدار میشه... (خمیازه ای کشید) من رفتم صبحونه بخورم... دارم از

گشنگی میمیرم

- برو تنبل

سارا مشغول صبحانه خوردن یود که پدرش آمد

- سارا تو امروز چیکار داری؟

- من...؟ من کار خاصی ندارم واسه چی؟

- میخوام امروز با دخترم حرف بزنم

- راجع به چی؟

- بعد از مدت ها میخوام باهم بریم بیرون دوست نداری؟

- چرا...حتما... الان صبحونه خوردم میام

- پس بخور و زود بیا

بعد از آنکه سارا صبحانه اش را خورد حاضر شد تا پیش پدرش برود.

- من حاضرم بابا

با مهربانی نگاهی به او انداخت و گفت:بریم

در حالی که بیرون می رفتند. شهاب آنها را دید

- کجا؟!...مگه عصر نمیخواین بیاین خونه فرهاد؟

ابراهیم:چرا...تا اون موقع میایم

- لااقل بگین کجا میرین؟

- میریم یه دور بزنیم

- خب منم باهاتون میام

- نه...میخوام امروز با سارا باشم

- د...نمیخوای پسرتم همراست باشه

- باشه واسه بعد

- چی شده بابا؟

- عجب حسودی هستی تو پسر گفتم که میخوام با دخترم تنها بریم یه دور بزنیم

- باشه... (با حرص گفت) برین با دخترتون دور بزنین!...زودم برگردین

- ناراحت نشو یه بارم با تو میرم

هنگامی که سوار ماشین میشدند. سارا گفت: بابا... چی شده؟... چیزی میخوای بهم بگی؟

- همیشه دوست داشتم یه بار باهات تنهایی برم بیرون... خوشحالم امروز رسید

- بابا... منظورت چیه؟

- میریم یکم دور میزنیم... باهم بیشتر وقت میذاریم

- چرا امروز اینقدر عجیب شدی؟

- آخه باید یه مسئله ای رو بهت بگم... فکر کنم الان وقتشه

- چیز خوبی یا بد؟

- نمیدونم... اما اینو باید بدونی

- اگه چیز ناراحت کننده ایه بذار واسه بعد امروز تولد آقا فرهاده دوست ندارم تو این روز ناراحت باشم که سورا

رو هم ناراحت کنم

- باشه راجع بهش حرف نمیزنم... اما تو کنجکاو نیستی بدونی اون قضیه چی؟

- چرا... اما فردا بگو

- باشه دخترم... اما دوست دارم بازم با هم باشیم

- باشه... شما جون بخواه

ابراهیم دوباره نگاهی مهربانانه به او انداخت که سارا را نگران می کرد. نزدیک پارکی اطراف خانه ایستادند. در

آنجا قدم زدند.

- تو خوشحالی از اینکه همچین خانواده ای داری؟

- وا بابا حالتون خوبه؟!... این چه سوالیه؟!... معلومه که خوشحالم... یه خواهر و برادر فوق العاده دارم با یه پدر

مهربون و مادر دوست داشتنی... اما بابا منظورتون از این حرفا نمیفهمم!

- با شاهین مشکلی نداری؟

- نه... اما یه چیزی رو میدونی بابا...

- چی؟

- همیشه از اینکه همه چیز زیادی خوبه می ترسم... میترسم این روزای خوبی که داریم زیاد نمونه

- ترس همیشه باعث میشه زندگیت خراب بشه... یکم از خواهرت یاد بگیر وشجاع باش... همیشه با ترس هاش

رو به رو میشه... مثل همین انتخابش فرهاد... اون کسی بود که همیشه میترسید کسی رو توی زندگیش شریک

- کنه اما این ترس رو کنار گذاشت... (بهش نگاه کرد) شاید روزای بدم تو زندگی باشه اما همه چیز میگذره... هیچی ثابت نیس... همیشه بدون اگه از چیزی بترسی همون اتفاق سرت میاد
- مگه میشه آدم از چیزی نترسه؟
- نه... اما میتونی وانمود کنی چیزی واسه ترس وجود نداره... وانمود کردن هم خودش کمک میکنه به اون ترس غلبه کنی... اگه یه لحظه از چیزی ترسیدی اولین چیزی که باید بهش فکر کنی اینه که تنها نیستی
- تنها نیستم؟
- آره گاهی اگه حس کنی تنها نیستی و یکی پشتته و بهت دلگرمی میده... میتونی به مشکلات ترست و همه این چیزا غلبه کنی
- شما چی تا حالا ترسیدی؟
- معلومه... خیلی جاها... یه چیزی رو میدونی؟
- چی؟
- سورا شبیه جوونی های منه
- واقعا اما به نظر میاد خیلی با هم فرق دارین
- شاید اینطور به نظر بیاد... اما شبیه جوونی های خودمه... منم مغرور و کله شق بودم... ببینم تا حالا از دست خواهرت ناراحت شدی؟
- آره... اما زود برطرف شد
- از شهاب چی؟
- آره... اما اونم زود برطرف شد
- تا حالا اتفاقی بین تو سورا یا بین تو شهاب افتاده که یه لحظه بگی کاشکی این دوتا خواهر برادرای من نباشن؟
- سارا با ناراحتی به پدرش نگاه کرد و گفت: اصلا... من اونا رو خیلی دوست دارم... بابا واسه چی این حرف رو میزنی؟... اگه اونا نباشن من سر به سر کی بذارم یا با کی درد دل کنم... همینطوریش فکر میکنم سه سال دیگه درسم تموم میشه و از اینجا میرم... از ناراحتی دق میکنم
- سارا همیشه لحظه های غیر قابل پیش بینی زیادی تو زندگی هس که آدم اصلا انتظار نداره
- میدونم

- تو اون لحظه های غیر قابل پیش بینی نه باید بترسی نه باید حس کنی تنهایی می فهمی چی میگم؟
- آره و اینم میدونم شما دارین مقدمه چینی میکنین که اون مسئله ای که میخواین بهم بگین رو راحت تر بگین
- ابراهیم لبخندی به او تحویل داد و آهسته آهسته از او دور شد. سارا ابتدا نگاهی به او انداخت کمی بعد به دنبالش رفت.
- بعد از ظهر شده بود سورا به خانه زنگ زد تا ببیند که آنها کجا هستند. شهاب جواب داد.
- شما کجایی؟
- منتظر سارا و مامانیم...چند دقیقه دیگه میام
- باشه پس زود بیاین دیگه
- شما از صبح بیرون دارین دقیقا چیکار می کنین؟
- هیچی رفتیم گشتیم...منم کادوی فرهاد رو خریدم و بهش دادم
- خب وایمیستادی بعدا با ما میدادی
- حالا شد دیگه
- چی خریدی براش؟
- بیاین ببینین دیگه...اینطوری نمیشه
- به جای اینکه اونو سوپرایز کنی میخوای ما رو سوپرایز کنی ...تو دیگه چجور آدمی هستی؟
- من سورا ام
- آره این کارا از خواهر خل و چل خودم سورا برمیاد
- در همین لحظه سارا و فرزانه از پله پایین آمدند.
- سورا بالاخره تشریف آوردن ما الان میایم
- هنگامی که همگی رسیدند. ابراهیم و شهاب فرهاد را بغل کردند و به او تبریک گفتند . فرهاد مهمانی را با بیانو زدن آغاز کرد. سورا هم در پذیرایی به فرهاد کمک کرد. نوبت به دادن هدیه های تولد رسید. سورا هم هدیه ای که با فرهاد خریده بود را آورد. شهاب گفت: خب اول هدیه کی رو باز میکنی؟
- اول از بزرگتر...نظرتون چیه؟
- خوبه...پس اول واسه بابام رو باز کن ببینیم چیه؟

فرهاد هدیه ابراهیم را باز کرد. یک ساعت مچی بود که در پشت آن حروف S و F به خوبی ترکیب شده بود. فرهاد از او تشکر کرد.

- ممنون

- خواهش میکنم پسرم این از طرف منو همسر و ساراس

شهاب هم هدیه خود را داد. یک پیراهن بود. سورا گفت: اون هدیه ای که با هم خریدیم رو باز کن فرهاد آن را هم باز کرد یک ادکلن بود. سورا بدون اینکه بقیه متوجه شوند به اتاق فرهاد رفت و با یک هدیه نسبتا بزرگ بازگشت.

شهاب اولین نفری که متوجه سورا با آن هدیه شد با تعجب به او نگاه کرد.

- این دیگه چیه؟...مگه کادوت همین ادکلن نبود...هر چند از تو بعید بود که کادوی تولدو با خود فرهاد بگیری من تعجب کرده بودم

- فکر کردی این کارا از خواهرت بر میاد؟!...تو چی فکر کردی واقعا؟

- حالا بیارش اینجا ببینیم چیه

سورا هدیه را آورد با کمک فرهاد آن را باز کردند. یک تابلوی نقاشی بود. در یک دشت بود که در آن یک زن با پیراهن سفید و یک مرد که با پیراهن مشکی بودند. هر دو از نیم رخ به هم نگاه میکردند. نگاه مرد غمگین بود و اما لبخندی بر صورتش بود. نگاه زن پر از امید و نشاط بود. هر دو شاخه های گل رز سفید و قرمز بر دست داشتند. طبیعتی که آنها درش بودند. پشتشان یک کوه بود و خورشید بالا سر آنها و در وسط بود. هر دو زیر درخت بید مجنون ایستاده بودند. کمی آن طرف تر مردابی وجود داشت که در آن گل نیلوفر آبی روییده بود. نقاشی بسیار زیبا و خیره کننده کشیده شده بود. فرهاد نگاهی حیرت زده به سورا انداخت. سپس گفت: اینو کی کشیده؟

- اگه بگم خودم باور میکنی؟

- تو این شلوغ پلوغی کی وقت کردی همچین چیزی بکشی؟

- حالا!

- واقعا خودت کشیدی؟!!

- یکممش رو از سارا کمک گرفتم

شهاب گفت: خیلی وقت بود نقاشی نمیکشیدی؟...فکر کردم از نقاشی خوشت نمیداد؟

- خوشم نمیاد اما دوست داشتم هدیه فرهاد خاص باشه...سارا هم شاهدہ چقدر واسش وقت گذاشتم سارا گفت:راست میگه تا هفته پیش داشت میکشید...تازه چند وقت پیش داد قاب کنن فرهاد گفت:خیلی قشنگه
- فرزانه گفت: آقا فرهاد حالا کجا میذاریش؟
- تو همین سالن...میخوام همه ببینن چه زن هنرمندی دارم شهاب گفت: کاش یکم از این هنرمندیات رو واسه ما انجام میدادی
- حسود خان واسه شما هم از این کارا میکنم...مگه اون ساعت جیبی ای که برات گرفتم هنرمندانه نبود - چرا...اما نه به اندازه این عکس
- خیلی هم عالی نیس
- نمیخوای واسم از این کارا بکنی ارزش کارت رو پایین نیار
- فرهاد نگاهی عمیق تر به عکس انداخت. همه تصویرها مفهومی را در بر داشت که بسیار ظریف بودند. فرهاد با دقت به آن نگاه می کرد.
- شهاب گفت: نگاه...هنوز تو بحر نقاشیه
- آخه این یه نقاشیه معمولی نیس...خیلی حرف توشه
- سورا لبخندی زد و رو شهاب کرد و گفت:ببین...این جور نقاشیا باید برای کسی باشه که درکش میکنه...به درد تو نمیخوره آقا شهاب
- مثلا چه مفهومی توشه؟
- کسی که باید بفهمه فهمیده...تو هم دقت کن میفهمی!
- شهاب نگاهی به نقاشی انداخت و سعی کرد بیشتر به آن دقت کند. فرهاد نگاهی مهربانانه به سورا انداخت. به او لبخند زد سپس گفت:واقعا ازت توقع همچین چیزی را نداشتم
- سورا لبخندی به او تحویل داد. سپس سعی کرد بحث را عوض کند. دستی به شکمش کشید و گفت:خیلی خب من گشمنه...نمیخواین کیک رو بیرین....چرا شاهین نیومد؟
- نتونست...از خیلی وقت پیش یه جا دعوت بود...خودش به آقا فرهاد زنگ میزنه
- خیلی خب بریم
- کجا؟

- کیک رو ببریم دیگه

نگاهی به فرهاد انداخت که او به سمت کیک رفت . سورا کنار او نشست شمع ها را روشن کرد. فرهاد میخواست شمع را فوت کند که سورا گفت: صبر کن!

- چی شده؟

- اول از همه شهاب بره اونجا که عکس بندازه... بعدم باید یه آرزو بکنی

شهاب گفت: راست میگه... خوب شد حواسش بود

فرهاد گفت: آرزو دیگه چیه؟

سورا گفت: واقعا نمیدونی آرزو چیه؟... از تو بعیده!

- چرا میدونم... اما اعتقادی بهش ندارم

- یعنی چی اعتقادی ندارم؟

- چون بر آورده نمیشه

- تو آرزو کن اگه بر آورده نشد... خودم بر آورده اش میکنم... (چشمکی زد) اینبار به خاطر من

شهاب چهره در هم کشید و گفت: چه بلده خودشم لوس کنه!

فرهاد با اینکه دلش نمیخواست گفت: باشه

- اینطوری نه... باید با رضایت آرزو کنی که بر آورده شه

- باشه بابا!

فرهاد لحظه ای مکث کرد. سپس هنگامی که شمع ها را فوت کرد، شهاب از او عکس گرفت

موقع شام بود سورا و فرهاد با هم به آشپزخانه رفتند و با هم میز را چیدند. سارا هم بعد از مدتی به کمک آنها

رفت. همانطور که همه چیز را آماده می کردند. سورا گفت: حسابی توی این تعطیلات امروزو فردا منو ببین تا

حالت بد بشه چون بعدش یه مدت نمیتونم ببینمت

- واسه چی؟

- خب از فردا باید بریم سرکار و زندگیمون دیگه مثل امروز دیگه نیس

- مگه جمعه رو ازمون گرفتن... خب جمعه همدیگه رو می بینیم

- نخیرم من جمعه ها میخوابم

سارا: همچین میگی می خوای بخوابی... نهایت تا ۹ بخوابی

- چیه حسودیت میشه همه مثل تو تنبل نیستن

- تو خری که روزای تعطیلت هم کله سحر پا میشی

- از قدیم گفتن سحر خیز باش تا کامروا باشی

فرهاد گفت: بس کنین... همه منتظرن... اگه بخواین ادامه بدین حالا حالاها میز حاضر نمیشه

سارا گفت: غذا رو شما گذاشتین دیگه آقا فرهاد؟

- بله

سورا شاکیهانه گفت: چرا دروغ میگی؟؟؟!!

- چه دروغی؟!... خودم گذاشتم... تو فقط برنجو آبکش کردی

- حالا ذات پلید تو شناختم... که من فقط برنجو آبکش کردم؟!!

سورا به سمت فرهاد رفت. فرهاد در حالی که داشت برنج را در دیس می ریخت لبخندی بر صورتش بود سورا

صورتش را به او نزدیک کرد. نگاهش را روی صورت او می چرخاند. فرهاد گفت: چیکار میکنی؟!... برو اونور؟

- راستشو بگو!... من فقط برنجو آب کش کردم

همانطور مصرانه به او نگاه کرد که فرهاد خنده اش گرفت و با یک بوسه روی نوک بینیش او را شوکه کرد.

خنده فرهاد و سارا فرصت شوکه شدن و خجالت را به او نداد. قابلمه را از دستش گرفت و روی کابینت گذاشت

و با مشت به بازوی او زد. فرهاد که از ضربات آرام او بیشتر خنده اش گرفته بود گفت: خیلی خب بابا.. باشه

...دروغ گفتم... حالا اگه راضی شدی برو اونور من کارم رو بکنم

- این شد... دیگه کارای منو بی ارزش نکن

- اوه اوه... هرکی ندونه فکر میکنه من ازت بیگاری کشیدم

سارا گفت: اقا فرهاد بیخیال... این تا صبحم از رو نمیره... همین الان قرار شد سریع غذا رو ببریم

- راست میگی.. اصلا هر چی تو بگی.. حالا اگه میشه بذار من به کارم برسم

در همین حال موبایل فرهاد زنگ خورد. فرهاد به گوشیش نگاهی انداخت و گفت: شاهینه... سورا تو اینا رو بریز

تو دیس باهاش حرف بزnm

- باشه.. برو

سورا

- با سارا همانطور که مشغول کار بودیم که سارا گفت: جفتون خیلی خوشحالین... امروز چیکارا کردین؟
- رفتیم خرید... غذا خوردیم اومدیم خونه برای بعد از ظهر آماده شدیم
 - خوش گذشت؟
 - آره خیلی
 - خوبه
 - تو چیکارا کردی؟
 - ساعت ۱۰ از خواب پا شدم با شهاب کل کل کردم... بعد با بابا رفتیم بیرون
 - رفتین بیرون؟... واسه چی؟
 - بابا میخواست باهام حرف بزنه... امروز خیلی عجیب غریب بود... یه حالت نگران و در عین حال مهربون داشت... خیلی عجیب بود
 - چی میگفت؟
 - میخواست یه قضیه ای روبهم بگه... اما گفتم اگه قضیه اش ناراحت کننده اس بذاره واسه بعد... نمیخوامم روزم خراب بشه
 - حالا ناراحت کننده اس واقعا؟
 - نمیدونم گفتش بستگی به خودم داره... اما سوالاش خیلی عجیب بود... بذار بعدا برات تعریف میکنم
 - باشه
 - فرهاد و شهاب با هم به آشپز خانه آمدند. شهاب گفت: سورا حالا که دقت کردم نقاشیت واقعا قشنگ بود
 - چه عجب مسخره بازی در نیوردی!... بیاین سر میز حاضر شد
 - شب فوق العاده ای بود. ساعت دوازده بعد از کمک به فرهاد قصد رفتن کردیم. قبل از خداحافظی فرهاد را به اتاق کشاندم.
 - چی شده؟
 - یه چیز دیگه هم مونده
 - چی؟
 - نامه ای را از کیفم در آوردم و به او دادم.
 - این چیه؟

- به نظر شبیه چیه؟...خب یه نامه اس دیگه!

- اینو که میدونم...واسه چی؟

- اینم به عنوان آخرین هدیه ات

نگاه مهربانی بهم انداخت و گفت:بابت امشب مرسی

لبخندی به او زد و گفت:خواهش میکنم...مراقب خودت باش

خواستم از اتاق بیرون بروم که دستم از پشت کشیده شد.به سمت فرهاد برگشتم که من را به آغوشش

کشید.تپش قلب هر دو مون را به خوبی می شنیدم.به فرهاد که قدم تا زیر گردنش بود، نگاه کردم که با لبخند

بهم نگاه کرد و گفت:اینقدر خوشم میاد وقتی سرخ میشی درست مثل معنی اسمت

به گونه هایم که داغ شده بود دست کشیدم که دوباره خندید.خواستم از آغوشش بیرون بیایم که محکم نگه

داشت و گفت:چند لحظه

به چشمان سیاهش نگاه کردم و دست از تقلا برداشتم.لبخندی زد و بوسه ای روی پیشانیم نشاند. بوسه ای که

همه بدنم را داغ کرد. با صدای در از هم جدا شدیم و صدای شهاب را شنیدیم:دارین چیکار میکنین دیگه...سورا

دل از اون شوهرت بکن همه منتظرتن

دوباره داغی گونه ام را احساس کردم که فرهاد بلند خندید. لبخند شیطنت آمیزی زد و سریع گونه اش رو

بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

فرهاد

شوکه از کار سورا وسط اتاق ایستادم. با خودم گفتم نه به آن سرخ و سفید شدنش نه به لبخند شیطن و بوس

آخرش. نامه را باز کردم.

فرهاد جان سلام

شاید به نظر خنده دار بیاد که وقتی همدیگه رو هر روز می بینیم این نامه دیگه چیه؟ وقتی که میتونیم با هم

حرف بزنین معنی این نامه چیه؟ فرهاد این نامه برای من خیلی معنی داره میدونی من احساساتم تو نامه بهتر و

راحت تر میگم. فرهاد دوست داشتم امروز یک روز خاص برایت باشه نه فقط به خاطر خودت به خاطر خودم

دوست دارم مردی که دوستش دارم روز تولدش از همیشه خوشحال تر باشد. هر روز که بیشتر می گذرد من

مطمئن تر می شوم که تو را واقعا دوست دارم. فرهاد دوست دارم همیشه مثل امروز خوشحال و با انگیزه زندگی

کنی. امروز همان قدر که تو خوشحالی منم خوشحالم. میدونی فرهاد ازت ممنونم که باعث شدی من یک حس جدید و قشنگ که هیچ وقت تجربه نکرده بودم را احساس کنم. احساسی که هیچ وقت فکر نمیکردم بهش برسم. همیشه به این اعتقاد داشتم که غرور یک دختر همه چیزش است و هیچوقت و تحت هیچ شرایطی نباید آن را کنار بگذارد و حالا می بینم که در دوست داشتن قضیه به این سادگی ها نیست و ابراز علاقه به کسی که دوستش داری نشان از کنار گذاشتن غرور نیست. دوست دارم همیشه تو همه لحظه ها حتی لحظه های سخت بخندی حتی اگه شده مصنوعی. میخوام توی اولین جشن تولدت یه قولی بهت بدم. قول میدم توی همه لحظه ها چه خوب و چه بد، چه شاد و چه غم همیشه کنارت باشم هیچ وقت تنهات نمیذارم. (اونقدر کنارت میمونم که خودت از من خسته شی!) تو هم همین قولو بهم بده باشه؟ یه چیز دیگه اگه این قولم رو شکستم با تنهایی تاوان این کار را پس میدم.

تولدت مبارک. کاش هیچ "ای کاش" و "حسرتی" تو زندگیت باقی نمونه.

بعد از خواندن نامه احساس کردم برای اولین بار خوشبخت ترین مرد دنیا هستم و هیچ وقت تنها نیستم اما نمیدانستم روزگار قرار است چه بازی جدیدی را آغاز کند.

سورا

شب هنگامی که همگی به خانه رسیدیم. روی تخت دراز کشیده بودم. به این فکر می کردم شهاب از وقتی فهمیده ما بهش مشکوک شدیم رفتارش را عوض کرده است. شاید هم به خاطر چیز دیگری بوده است. اما هرچه که بوده باید باهاش یک بار به طور جدی صحبت می کردم با آمدن سارا، رو به او گفتم: خب بیا تعریف کن چی شده؟

سارا قضیه حرف هایش با بابا را تعریف کرد.

متعجب از رفتار بابا گفتم: واقعا همچین حرفایی زده؟

- چرا باید بخوام دروغ بگم... به نظرت یکم رفتارش عجیب نیس؟... با تو هم اینطوری حرف زده؟

- نه اما چرا اصرار داشت با تو تنها حرف بزنه؟

- نمیدونم خیلی رفتارش عجیب شده... تا حالا سابقه نداشت بگه بیا بریم دوتایی حرف بزیم

- یعنی چی میخواست بگه؟... خب فردا دوباره برو پیشش سوالت رو بپرس

- باشه اما اگه پشیمون نشده باشه

به شوخی گفتم: نکنه تو دخترش نیستی؟

- این چه شوخیه بی مزه ایه!

- شایدم دختر یه زن دیگه بابایی و ما خبر نداریم

سارا بالش را به سمتم پرت کرد و گفت: بی مزه ...یه وقت یخ نکنی!

- نترس من یخ نمیکنم...تو حالا اگه حال داری بیا بالشتت رو بردار

شهاب در همین حال در را باز کرد. هردو استقبال بسیار گرمی ازش کردیم و همزمان گفتیم: آه...باز این مزاحم

اومد

شهاب با تعجب به ما نگاه کرد و گفت: مگه من چیکارتون کردم؟!

سورا گفت: همیشه بی موقع میای!

شهاب خود را به مظلومیت زد و میخواست از اتاق بیرون رود که سارا گفت: صبر کن

شهاب خوشحال برگشت. سارا گفت: اون بالش رو از تخت سورا بده بعد برو

شهاب که حالش گرفته شده بود با حالت مظلومانه میخواست از اتاق خارج شود که گفتم: چه خودشم مظلوم

میکنه ...نگاش کن مرده ۲۵ ساله عین بچه ها رفتار میکنه...واقعا که!

- نه که تو خیلی بزرگونه رفتار میکنی؟

- اولاً ربطی نداره...دوما معلومه که بزرگونه رفتار میکنم ...ببینم اصلاً تو خجالت نمیکشی؟...خیر سرت ما

خواهرتیم...میخواهی ازدواج کنی و هنوز بهمون نگفتی..شاید ما بخوایم خواهر شوهر بازی در بیاریم باید قبلش با

دختر آشنا بشیم یا نه

- چی داری میگی تو؟!...ازدواج کدومه؟...زن کجا بود این وسط؟!...اصلاً این الان چه ربطی به موضوع داشت؟

- ربطش اینه که تا باهامون مثل غریبه ها رفتار میکنی و نمیگی چه مرگته ما باهات کاری نداریم

شهاب به سارا گفت: به خدا این دیونه اس

سارا خندید و گفت: به خودت رفته

من و شهاب هردو همزمان چپ چپ نگاهش کردیم. شهاب وارد اتاق شد و گفت: بگین داشتن راجع به چی

حرف میزدین؟

- راجع به بابا حرف می زدیم

- چی شده؟...سارا بابا امروز چی بهت گفت که نداشت من پیام

سارا گفت: اگه میخواست تو بدونی میگفت تو هم بیای

- عجب بدجنسیه ها... یعنی دیگه من غریبه شدم... می بینی تو رو خدا سورا!!... از این به بعد منم هیچی را جع به خودم به شما دوتا نمیگم

- فعلا ما غریبه شدیم و تو چیزی نمیگی... تا وقتی حرف نزنم ما هم حرف نمیزنیم
شهاب: یعنی من فقط به شماها حرف نمیزنم... خود تو هم مخفی کاری زیاد میکنی... یادت که نرفته
- مثلا چی؟

- قضیه بیمارستان رو هنوز یادم نرفته

- تو جای من بودی میتونستی بگی... اونم به داداش بزرگترت که خوشش میاد همش سرت کرم بریزه... باز سارا وقتی تنهاییم سر به سرم میذاره

سارا در تایید حرف هایم گفت: راست میگه دیگه... تو همون موقعشم که خودت فهمیدی سر به سر سورا میذاری... دیگه خودش بهت میگفت چیکار میکردی!؟

شهاب با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت: تو امشب چته؟... قبلا ما دوتا یار هم بودیم اما الان با سورا دست به یکی کردی منو بجزونین!... نمیخواهی بگین چی شده من برم!

- نذاشتم بابا حرفشو بزنه... گفتم اگه ناراحت کننده اس امشب نگه... اما رفتارش خیلی عجیب بود

- یعنی چی میخواستی بگه که ناراحت کننده اس

- هنوز معلوم نیس قضیه چیه!... گفتش بستگی به خودم داره... چون عکس العمل منو نمیدوست گفت بعدا بهم میگه... اما حرفاش عجیب غریب بود

- فردا ازش میپرسی؟

- اگه پشیمون نشده باشه آره

- اگه قضیه رو بهت گفت به منم میگه؟

- بستگی داره رفتارت چطوری باشه

شهاب پس کله اش زد و گفت: چه واسه من امشب آدم شدی!... میخواستی بگو میخواستی نگو... اصلا برام مهم نیس

سارا به شهاب خیره شد و گفت و با حالت بدجنسانه گفت: باشه بهت نمیگم خودت نخواستی

- اصلا اگر بخوام بپرسم از اون یکی خواهر مهربون و گلم میپرسم

من: الکی منو وارد قضیه نکن... من به برادر عزیزم چیزی نمیگم

- ای بابا این دوتا معلوم نیس امشب چشون شده!... ما رفتیم بخواییم
- شهاب با شوخی به حالت دلخوری از اتاق خارج شد. هردو شروع به خندیدن کردیم و من گفتم: بد حالشو گرفتیم!
- بذار یه بار اونو اذیت کنم... صبحم اون اذیتم می کرد... دیدی چطوری از اتاق رفت بیرون؟
- آره بیچاره یه لحظه دلم براش سوخت
- نمیخواد دلت واسه اون بسوزه
- من هرطور شده می فهمم این چه مرگش شده
- باز میخوای کارآگاه گجت بشی... بیخیال خودت خواست بهمون میگه؟
- نه رفتارش عجیبه
- فهمیدی بهم میگه؟
- اون که آره
- مدتی هردو ساکت شدیم که سارا ازم پرسید: سورا یه سوال بپرسم؟
- بپرس
- ناراحت نشیا!
- نه ناراحتتم بشم نمی فهمی... حالا بپرس چیه؟
- چرا آرش رو آزاد کردی؟... پیشمون نیستی؟
- نه در ازاش چیزای بیشتری ازش گرفتم؟
- سهامما؟
- نه فقط سهامما... باباش رو مجبور کردم در ازای آزادیش از ارث محرومش کنه
- با داد سارا که گفت: چی؟ در جایم پریدم
- شهاب به اتاق آمد و گفت: باز چتون شده؟
- سارا بلافاصله گفت: سورا در ازای آزادی آرش باباش رو مجبور کرده از ارث محرومش کنه
- شهاب با تعجب بهم نگاه کرد. رو به سارا گفتم: حالا نمیشد دهنتم رو باز نکنی؟
- شهاب خندید و گفت: این باید همون سویرایی که ما میشناسیم باشه... میگم همینطور الکی کسی رو نمیبخشی!
- قضیه را خلاصه تعریف کردم و در آخر با چهره متعجب هردو رو به رو شدم.

ادامه فصل ۲

موقع شام بود سورا و فرهاد با هم به آشپزخانه رفتند و با هم میز را چیدند. سارا هم بعد از مدتی به کمک آنها رفت. همانطور که همه چیز را آماده می کردند. سورا گفت: حسابی توی این تعطیلات امروزو فردا منو ببین تا حالت بد بشه چون بعدش یه مدت نمیتونم ببینمت

- واسه چی؟

- خب از فردا باید بریم سرکار و زندگیمون دیگه مثل امروز دیگه نیس

- مگه جمعه رو ازمون گرفتن... خب جمعه همدیگه رو می بینیم

- نخیرم من جمعه ها میخوابم

سارا: همچین میگی می خوام بخوابی... نهایت تا ۹ بخوابی

- چیه حسودیت میشه همه مثل تو تنبل نیستن

- تو خری که روزای تعطیلت هم کله سحر پا میشی

- از قدیم گفتن سحر خیز باش تا کامروا باشی

فرهاد گفت: بس کنین... همه منتظرن... اگه بخواین ادامه بدین حالا حالاها میز حاضر نمیشه

سارا گفت: غذا رو شما گذاشتین دیگه آقا فرهاد؟

- بله

سورا شاکیه گفتم: چرا دروغ میگی؟؟!!

- چه دروغی؟!... خودم گذاشتم... تو فقط برنجو آبکش کردی

- حالا ذات پلید تو شناختم... که من فقط برنجو آبکش کردم؟!!

سورا به سمت فرهاد رفت. فرهاد در حالی که داشت برنج را در دیس می ریخت لبخندی بر صورتش بود سورا صورتش را به او نزدیک کرد. نگاهش را روی صورت او می چرخاند. فرهاد گفت: چیکار میکنی؟!... برو اونور؟

- راستشو بگو!... من فقط برنجو آب کش کردم

همانطور مصرانه به او نگاه کرد که فرهاد خنده اش گرفت و با یک بوسه روی نوک بینیش او را شوکه کرد. خنده فرهاد و سارا فرصت شوکه شدن و خجالت را به او نداد. قابلمه را از دستش گرفت و روی کابینت گذاشت و با مشت به بازوی او زد. فرهاد که از ضربات آرام او بیشتر خنده اش گرفته بود گفت: خیلی خب بابا.. باشه ...دروغ گفتم... حالا اگه راضی شدی برو اونور من کارم رو بکنم

- این شد...دیگه کارای منو بی ارزش نکن
- اوه اوه...هر کی ندونه فکر میکنه من ازت بیگاری کشیدم
- سارا گفت: اقا فرهاد بیخیال...این تا صبحم از رو نمیره...همین الان قرار شد سریع غذا رو ببریم
- راست میگی..اصلا هر چی تو بگی..حالا اگه میشه بذار من به کارم برسم
- در همین حال موبایل فرهاد زنگ خورد. فرهاد به گوشیش نگاهی انداخت و گفت: شاهینه...سورا تو اینا رو بریز
- تو دیس باهاش حرف بزنم
- باشه..برو
- ***
- سورا
- با سارا همانطور که مشغول کار بودیم که سارا گفت: جفتون خیلی خوشحالین...امروز چیکارا کردین؟
- رفتیم خرید...غذا خوردیم اومدیم خونه برای بعد از ظهر آماده شدیم
- خوش گذشت؟
- آره خیلی
- خوبه
- تو چیکارا کردی؟
- ساعت ۱۰ از خواب پا شدم با شهاب کل کل کردم...بعد با بابا رفتیم بیرون
- رفتین بیرون؟...واسه چی؟
- بابا میخواست باهام حرف بزنه...امروز خیلی عجیب غریب بود...یه حالت نگران و در عین حال مهربون داشت...خیلی عجیب بود
- چی میگفت؟
- میخواست یه قضیه ای رو بهم بگه...اما گفتم اگه قضیه اش ناراحت کننده اس بذاره واسه بعد...نمیخواستم روزم خراب بشه
- حالا ناراحت کننده اس واقعا؟
- نمیدونم گفتش بستگی به خودم داره...اما سوالاش خیلی عجیب بود...بذار بعدا برات تعریف میکنم
- باشه

فرهاد و شهاب با هم به آشپز خانه آمدند. شهاب گفت: سورا حالا که دقت کردم نقاشیت واقعا قشنگ بود

- چه عجب مسخره بازی در نیاوردی!... بیاین سر میز حاضر شد

شب فوق العاده ای بود. ساعت دوازده بعد از کمک به فرهاد قصد رفتن کردیم. قبل از خدا حافظی فرهاد را به

اتاق کشاندم.

- چی شده؟

- یه چیز دیگه هم مونده

- چی؟

نامه ای را از کیفم در آوردم و به او دادم.

- این چیه؟

- به نظر شبیه چیه؟... خب یه نامه اس دیگه!

- اینو که میدونم... واسه چی؟

- اینم به عنوان آخرین هدیه ات

نگاه مهربانی بهم انداخت و گفت: بابت امشب مرسی

لبخندی به او زدم و گفت: خواهش میکنم... مراقب خودت باش

خواستم از اتاق بیرون بروم که دستم از پشت کشیده شد. به سمت فرهاد برگشتم که من را به آغوشش

کشید. تپش قلب هر دو مون را به خوبی می شنیدم. به فرهاد که قدم تا زیر گردنش بود، نگاه کردم که با لبخند

بهم نگاه کرد و گفت: اینقدر خوشم میاد وقتی سرخ میشی درست مثل معنی اسمت

به گونه هایم که داغ شده بود دست کشیدم که دوباره خندید. خواستم از آغوشش بیرون بیایم که محکم نگهم

داشت و گفت: چند لحظه

به چشمان سیاهش نگاه کردم و دست از تقلا برداشتم. لبخندی زد و بوسه ای روی پیشانیم نشاند. بوسه ای که

همه بدنم را داغ کرد. با صدای در از هم جدا شدیم و صدای شهاب را شنیدیم: دارین چیکار میکنین دیگه... سورا

دل از اون شوهرت بکن همه منتظرتن

دوباره داغی گونه ام را احساس کردم که فرهاد بلند خندید. لبخند شیطنت آمیزی زدم و سریع گونه اش رو

بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

فرهاد

شوکه از کار سورا وسط اتاق ایستادم. با خودم گفتم نه به آن سرخ و سفید شدنش نه به لبخند شیطان و بوس
آخرش. نامه را باز کردم.

فرهاد جان سلام

شاید به نظر خنده دار بیاد که وقتی همدیگه رو هر روز می بینیم این نامه دیگه چیه؟ وقتی که میتونیم با هم
حرف بزنینم معنی این نامه چیه؟ فرهاد این نامه برای من خیلی معنی داره میدونی من احساساتم تو نامه بهتر و
راحت تر میگویم. فرهاد دوست داشتم امروز یک روز خاص برایت باشه نه فقط به خاطر خودت به خاطر خودم
دوست دارم مردی که دوستش دارم روز تولدش از همیشه خوشحال تر باشد. هر روز که بیشتر می گذرد من
مطمئن تر می شوم که تو را واقعا دوست دارم. فرهاد دوست دارم همیشه مثل امروز خوشحال و با انگیزه زندگی
کنی. امروز همان قدر که تو خوشحالی منم خوشحالم. میدونی فرهاد ازت ممنونم که باعث شدی من یک حس
جدید و قشنگ که هیچ وقت تجربه نکرده بودم را احساس کنم. احساسی که هیچ وقت فکر نمیکردم بهش
برسم. همیشه به این اعتقاد داشتم که غرور یک دختر همه چیزش است و هیچوقت و تحت هیچ شرایطی نباید
آن را کنار بگذارد و حالا می بینم که در دوست داشتن قضیه به این سادگی ها نیست و ابراز علاقه به کسی که
دوستش داری نشان از کنار گذاشتن غرور نیست. دوست دارم همیشه تو همه لحظه ها حتی لحظه های سخت
بخندی حتی اگه شده مصنوعی. میخوام توی اولین جشن تولدت یه قولی بهت بدم. قول میدم توی همه لحظه
ها چه خوب و چه بد، چه شاد و چه غم همیشه کنارت باشم هیچ وقت تنهات نمیذارم. (اونقدر کنارت میمونم که
خودت از من خسته شی!) تو هم همین قولو بهم بده باشه؟ یه چیز دیگه اگه این قولم رو شکستم با تنهایی
تاوان این کار را پس میدم.

تولدت مبارک. کاش هیچ "ای کاش" و "حسرتی" تو زندگیت باقی نمونه.

بعد از خواندن نامه احساس کردم برای اولین بار خوشبخت ترین مرد دنیا هستم و هیچ وقت تنها نیستم اما
نمیدانستم روزگار قرار است چه بازی جدیدی را آغاز کند.

سورا

شب هنگامی که همگی به خانه رسیدیم. روی تخت دراز کشیده بودم. به این فکر می کردم شهاب از وقتی
فهمیده ما بهش مشکوک شدیم رفتارش را عوض کرده است. شاید هم به خاطر چیز دیگری بوده است. اما

هرچه که بوده باید باهاش یک بار به طور جدی صحبت میکردم با آمدن سارا، رو به او گفتم: خب بیا تعریف کن چی شده؟

سارا قضیه حرف هایش با بابا را تعریف کرد.

متعجب از رفتار بابا گفتم: واقعا همچین حرفایی زده؟

- چرا باید بخوام دروغ بگم؟... به نظرت یکم رفتارش عجیب نیست؟... با تو هم اینطوری حرف زده؟

- نه اما چرا اصرار داشت با تو تنها حرف بزنه؟

- نمیدونم خیلی رفتارش عجیب شده... تا حالا سابقه نداشت بگه بیا بریم دوتایی حرف بزیم

- یعنی چی میخواست بگه؟... خب فردا دوباره برو پیشش سوالت رو بپرس

- باشه اما اگه پشیمون نشده باشه

به شوخی گفتم: نکنه تو دخترش نیستی؟

- این چه شوخیه بی مزه ایه!

- شایدم دختر یه زن دیگه بابایی و ما خبرنگاریم

سارا بالش را به سمتم پرت کرد و گفت: بی مزه... یه وقت یخ نکنی!

- نترس من یخ نمیکنم... تو حالا اگه حال داری بیا بالشتت رو بردار

شهاب در همین حال در را باز کرد. هردو استقبال بسیار گرمی ازش کردیم و همزمان گفتم: آه... باز این مزاحم

اومد

شهاب با تعجب به ما نگاه کرد و گفت: مگه من چیکارتون کردم؟!

سورا گفت: همیشه بی موقع میای!

شهاب خود را به مظلومیت زد و میخواست از اتاق بیرون رود که سارا گفت: صبر کن

شهاب خوشحال برگشت. سارا گفت: اون بالش رو از تخت سورا بده بعد برو

شهاب که حالش گرفته شده بود با حالت مظلومانه میخواست از اتاق خارج شود که گفتم: چه خودشم مظلوم

میکنه... نگاش کن مرده ۲۵ ساله عین بچه ها رفتار میکنه... واقعا که!

- نه که تو خیلی بزرگونه رفتار میکنی؟

- اولاً ربطی نداره...دوما معلومه که بزرگونه رفتار میکنم...ببینم اصلاً تو خجالت نمیکشی؟...خیر سرت ما خواهرتیم...میخواهی ازدواج کنی و هنوز بهمون نگفتی...شاید ما بخوایم خواهر شوهر بازی در بیاریم باید قبلش با دختر آشنا بشیم یا نه
- چی داری میگی تو؟!...ازدواج کدومه؟...زن کجا بود این وسط؟!...اصلاً این الان چه ربطی به موضوع داشت؟
- ربطش اینه که تا باهامون مثل غریبه ها رفتار میکنی و نمیگی چه مرگته ما باهات کاری نداریم
- شهاب به سارا گفت:به خدا این دیونه اس
- سارا خندید و گفت:به خودت رفته
- من و شهاب هردو همزمان چپ چپ نگاهش کردیم. شهاب وارد اتاق شد و گفت:بگین داشتنین راجع به چی حرف میزدین؟
- راجع به بابا حرف می زدیم
- چی شده؟...سارا بابا امروز چی بهت گفت که نداشت من پیام
- سارا گفت:اگه میخواست تو بدونی میگفت تو هم بیای
- عجب بدجنسیه ها...یعنی دیگه من غریبه شدم...می بینی تو رو خدا سورا!!...از این به بعد منم هیچی راجع به خودم به شما دوتا نمیگم
- فعلاً ما غریبه شدیم و تو چیزی نمیگی...تا وقتی حرف نزنم ما هم حرف نمیزنیم
- شهاب:یعنی من فقط به شماها حرف نمیزنم...خود تو هم مخفی کاری زیاد میکنی...یادت که نرفته
- مثلاً چی؟
- قضیه بیمارستان رو هنوز یادم نرفته
- تو جای من بودی میتونستی بگی...اونم به داداش بزرگترت که خوشش میاد همش سرت کرم بریزه...باز سارا وقتی تنهاییم سر به سرم میداره
- سارا در تایید حرف هایم گفت:راست میگه دیگه...تو همون موقعشم که خودت فهمیدی سر به سر سورا میداری...دیگه خودش بهت میگفت چیکار میکردی!؟
- شهاب با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت:تو امشب چته؟...قبلاً ما دوتا یار هم بودیم اما الان با سورا دست به یکی کردی منو بچزونین!...نمیخواهی بگین چی شده من برم!
- نذاشتم بابا حرفشو بزنه...گفتم اگه ناراحت کننده اس امشب نگه...اما رفتارش خیلی عجیب بود

- یعنی چی میخواستی بگه که ناراحت کننده اس
- هنوز معلوم نیس قضیه چیه!...گفتش بستگی به خودم داره...چون عکس العمل منو نمیدوست گفت بعدا بهم میگه...اما حرفاش عجیب غریب بود
- فردا ازش میپرسی؟
- اگه پشیمون نشده باشه آره
- اگه قضیه روبهت گفت به منم میگی؟
- بستگی داره رفتارت چطوری باشه
- شهاب پس کله اش زد و گفت:چه واسه من امشب آدم شدی!...میخواهی بگو میخوای نگو...اصلا برام مهم نیس سارا به شهاب خیره شد و گفت و با حالت بدجنسانه گفت:باشه بهت نمیگم خودت نخواستی
- اصلا اگرم بخوام بپرسم از اون یکی خواهر مهربون و گلم میپرسم
- من:الکی منو وارد قضیه نکن...من به برادر عزیزم چیزی نمیگم
- ای بابا این دوتا معلوم نیس امشب چشون شده!...ما رفتیم بخوابیم
- شهاب با شوخی به حالت دلخوری از اتاق خارج شد. هردو شروع به خندیدن کردیم و من گفتم:بد حالشو گرفتیم!
- بذاریه بار اونو اذیت کنم...صبحم اون اذیتم می کرد...دیدی چطوری از اتاق رفت بیرون؟
- آره بیچاره یه لحظه دلم براش سوخت
- نمیخواد دلت واسه اون بسوزه
- من هرطور شده می فهمم این چه مرگش شده
- باز میخوای کارآگاه گجت بشی...بیخیال خودش خواست بهمون میگه؟
- نه رفتارش عجیبه
- فهمیدی بهم میگی؟
- اون که آره
- مدتی هردو ساکت شدیم که سارا ازم پرسید:سورا یه سوال بپرسم؟
- بپرس
- ناراحت نشیا!

- نه ناراحتم بشم نمی فهمی...حالا پرس چیه؟
- چرا آرش رو آزاد کردی؟...پشیمون نیستی؟
- نه در ازاش چیزای بیشتری ازش گرفتم؟
- سهاما؟

- نه فقط سهاما...باباش رو مجبور کردم در ازای آزادیش از ارث محرومش کنه
با داد سارا که گفت:چی؟ در جایم پریدم

شهاب به اتاق آمد و گفت:باز چتون شده؟
سارا بلافاصله گفت:سورا در ازای آزادی آرش باباش رو مجبور کرده از ارث محرومش کنه
شهاب با تعجب بهم نگاه کرد. رو به سارا گفتم:حالا نمیشد دهنه رو باز نکنی؟
شهاب خندید و گفت:این باید همون سورایی که ما میشناسیم باشه...میگم همینطور الکی کسی رو نمیبخشی!
قضیه را خلاصه تعریف کردم و در آخر با چهره متعجب هردو رو به رو شدم.

فصل ۳

سورا

صبح روز تعطیل بود اما بابا به مغازه رفته بود.هیچوقت این کار را نمی کرد و مامان وقتی فهمید رفته است
تعجب کرد. ساعت ۱۰ بود و سارا تازه از خواب بیدار شده بود و مشغول صبحانه خوردن بود که با دیدن من

گفت: صبح میخوای با فرهاد بری بیرون

- نه بعد از ظهر...صبح بیکارم

- میخوام برم پیش بابا تو هم میای؟

- میخوای بری پرسسی چی شده؟

- آره

- اگه من پیام حرفی نمیزنه فکر کنم تنها بری بهتر باشه

- تو هم بیا نمیخوام تنها باشم

- باشه

بعد از آنکه به آنجا رسیدیم. سارا تقریباً یک ساعت داخل بود. در تمام مدت حرکات سارا را زیر نظر داشتیم. به نظر ناراحت و نگران بود. بعد با عجله از آنجا خارج شد با چشمان اشکی بهم نگاه کرد و با سرعت از کنارم رد شد. به داخل مغازه رفتیم.

- بابا چی شده؟

- بیا سوییچ رو بگیر برو دنبالش الان بهت احتیاج داره...زود باش

- باشه

با گرفتن سوییچ با عجله از آنجا خارج شدم. جلوی خیابان برای سارا بوق زدم. سارا بدون توجه بهم گریان به راهش ادامه می داد. شیشه کنار ماشین را پایین کشیدم.

- سارا بیا سوار شو

- برو میخوام تنها باشم

- همیشه من با این حال تنهات نمیذارم...بیچه نشو زشته وسط خیابون...سوار شو بهت میگم

- برو!

با پیاده شدن از ماشین به سمتش رفتم و دستش را گرفتم. با حالتی جدی و عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم: بهت گفتم سوار شو

در ماشین را باز کردم و به او اشاره کردم که بنشینند. می دانست ولش نمیکنم بنابراین با اکراه سوار شد. نیمی از راه هیچ حرفی با هم نزدیم و او فقط گریه می کرد. کم کم گریه اش داشت کلافه ام می کرد. رو بهش گفتم: چی شده؟...د...آخه یه حرفی بزن...اینقدر گریه نکن...دلتم ریخت...بابا چی بهت گفت؟...تا حالا ندیدم اینطوری گریه کنی!

انگار گل لگد می کردم و او بی توجه به حرفم به گریه اش ادامه داد و با خودش می گفت: باورم نمیشه...این دروغه!

فقط همین را تکرار می کرد. تا مدتی حرفی نزدیم و اجازه دادم تا سارا گریه اش تمام شود بعد از آن به پارک نزدیک خانه رفتیم و روی نیمکت نشستیم. سارا کمی آرام تر شده بود. به سوپری رفتم و با آبمیوه پیشش برگشتم. آبمیوه را دستش دادم و گفتم: الان بهتری؟

- آره...اما هنوز باورم نمیشه...بابا دروغ گفته مگه نه؟...این امکان نداره...باید بریم پیش مامان

- سعی کن آرام باشی... باشه پیش اونم میریم اما اول باید حالت خوب شه
- سعی کردم حواسش را پرت کنم و گفتم: آخرین باری که اینطوری گریه میکردی به خاطر من بود یادته؟
- آره
- به خاطر من سرت شکست...میخواستیم تا دم خونه با هم مسابقه بذاریم که کی زودتر میرسه!
- آره اما به خاطر تو نبود
- چرا تقصیر من بود...اگه اونطوری هولت نمیدادم سرت نمیشکست
- من باید حواسم رو جمع میکردم...تو تقصیری نداشتی
- هیچ وقت اون گریه اتو یادم نمیره...چقدر ترسیده بودم...یادته بابا و شهاب چقدر دعوا کردن؟
- لبخند محوی زد و گفت:شهابم یه بار تو اتاق زندانیت کرد...بعدشم بابا اونو دعوا کرد
- بیشعور همه اش طرف تو رو میگرفت حال من رو نمیدید...نمیدید همش به خودم بد و بیراه میگفتم...میدونی...بعد از اونوقت به خودم قول دادم که دیگه نذارم اونطوری اشک بریزی...به خاطر همین همیشه کنارت بودم و سعی کردم مراقبت باشم...اما امروز دوباره ...
- اینبار تقصیر تو نیست تقصیر هیچکس نیست...یه اتفاق بود...بابا خیلی سعی کرد نگه...اما من اصرار کردم ...یه لحظه از دستش ناراحت شدم که چرا تا الان چیزی نگفته...اما الان می بینم چیزی نبود که بتونه به این راحتی بگه...حالا می فهمم معنی اون حرفا چی بود!
- با نگرانی بهش نگاه کردم و سارا هم با ناراحتی.
- سارا بگو چی شده مردم از نگرانی!
- بعد از اینکه سارا قضیه را گفت. شوکه از حرف هایش فقط به سارا خیره شده بودم که با صدایش به خودم آمدم.
- سورا...سورا حالت خوبه؟
- در حالی که سعی میکردم از بهت حرف هایش بیرون بیایم جوابش را دادم:خوبم...خوبم...باورم نمیشه...باورم نمیشه...نه این درست نیست
- به خودم مسلط شدم و گفتم:باید بریم پیش مامان...بیا
- دست سارا را گرفتم و به سمت خانه رفتیم.
- با رسیدن به خانه مامان را صدا کردم:مامان...مامان
- شهاب با عجله جلو آمد. گفت:چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟!

به صورت عصبانی و آشفته من و نگاه غمگین سارا نگاه کرد. با نگرانی پرسید: چته؟... سورا حالت خوبه؟... شما دوتا چتون شده؟

شهاب را کنار زدم دست سارا کشیدم. حوصله توضیح نداشتم. به سمت خانه رفتیم. از شهاب پرسیدم: مامان کوش؟... باید باهش حرف بزنم

با صدایی نسبتا بلند گفتم: شهاب گفتم مامان کوش؟

- تا نگی چی شده نمیگم؟... چرا عین دیونه ها شدی؟... سارا تو بگو چه خبره؟

بی توجه به شهاب و در حالی که دست سارا را محکم گرفته بودم. داخل خانه رفتیم. مامان خونسرد جلو آمد و انگار آمادگی همه چیز را داشت.

- مامان باید همه چی رو بگی؟... بابا اشتباه میکنه؟... اون دروغ گفته مگه نه؟... این فقط یه شوخیه؟... آخه این چه شوخی ایه؟

مامان: بسه... بیا بریم تو اتاق ما... همه چیز حقیقته

می دانستم دست سارا را خیلی محکم گرفتم اما جرات این که دستش را رها کنم را نداشتم. همه احساسم برای ترس از دست دادنش را با فشار به دستانش جبران میکردم. سارا رو بهم گفت: آرام باش... چیزی نیس من خوبم... بیا بریم ببینیم مامان چی میگه

با گفتن این حرف فشار دستم را کم کردم اما رهائش نکردم. همگی به اتاق مامان و بابا رفتیم. شهاب دم در ایستاده بود. مامان بین من و سارا نشستند بود که طاقتم تمام شد و گفتم: بگو دیگه

- یه لحظه صبر کن

از جایش بلند شد و به سمت کمد رفت. یک جعبه را بیرون آورد. رو به شهاب کرد و گفت: بیا بشین

من: بسه مامان... من باورم نمیشه

- باید باور کنی... من و ابراهیم با مادر و پدر سارا دوستای قدیمی بودیم... خانواده سارا همیشه از این شهر به اون شهر میرفتن... مادر سارا موقعی که سارا رو به دنیا آورد از دنیا رفت... پدرش به خاطر کار زیادی که داشت همیشه در حال سفر بود... وقتی که مادر سارا تهمنه مرد پدرش اونو پیش ما گذاشت... اون فقط یه برادر داشت اونم چند وقت قبل از به دنیا اومدن سارا مرد... از خانواده مادر سارا خیلی با هم در ارتباط نبودن و در ضمن ما اونو رو نمیشناختیم... پدرش نمیتونست خیلی پیش ما بیاد بعد از یه مدت هم دیگه ازش خبری نشد... تا اینکه ابراهیم

بالاخره تصمیم گرفت بره دنبالش... که فهمید احمد مریضه... با بدبختی پیداش کردیم... اون تو کرمان بود... ابراهیم رفت پیشش... احمد گفت ما بچه رو به فرزندی بگیریم و ترتیب کارا رو داد تا پیش ما بمونه - خب... الان چی؟... پدرش...

- بعد از یه مدت شنیدیم... به خاطر بیماریش...

سارا با صدای لرزانی گفت: مرد؟!!!

مامان چیزی نگفت و من به سارا که شوکه شده بود نگاه کردم. به زمین خیره شده بود و با صدایی بغض دار گفت: مریضیش چی بود؟

- تومور مغزی

من: خب بابا چرا این همه مدت این قضیه رو مخفی کرد؟

- میخواست وقتش برسه... قرار بود تا بعد از ازدواج سارا چیزی بهش نگیم... نمیدونم چرا یه دفه اینکار رو کرد... الان بهم زنگ زد گفت سارا قضیه رو فهمیده - اون موقع سارا چند سالش بود؟

- ۶ ماهش

- شهاب تو چیزی یادت نمیاد... تو اون موقع ۵ سالت بود

شهاب آرام بود و سرش را به تایید تکان داد و گفت: من یادم بود اما بابا بهم گفت بهتر چیزی نگم... گفت اگه بگم سارا ضربه میخوره به خاطر همین ساکت شدم که خودش بگه سارا نگاهی به جعبه کرد و بعد گفت: این چیه؟

- عکسای پدر و مادرت... هر چیزی که مربوط به اونا میشه... و وصیت نامه پدرت... پدرت وضع مالی خوبی داشت - اون کجا... کی دفن شده؟

- ما آوردیمش تهران

- میخوام برم سر خاکش... مامانم کجاس؟

- نزدیک مزار بابات... قبل از اینکه بری اینا رو نگاه کن

جعبه را با دستانی لرزان باز کرد. مامان از بینمان بلند شد و من کنارش نشستم و به عکس ها نگاه کردم. یک عکس از مادر و پدرش در لباس عروس و دامادی را دید. او بسیار شبیه مادرش بود. در عکس هر دو میخندیدند و زیبایی عکس را بیشتر می کرد. یک گردنبنده در آن بود. مامان گفت: این مال مامانت بود یادگاری از پدرت

سپس به ساعت نگاه کرد. مامان ادامه داد: اینم...

- میدونم اینم مال بابامه

یک لباس بچه دیده بود. مامان گفت: اینم مامانت وقتی تو رو باردار بود برای تو می دوخت.

آلبوم عکس را باز کرد. پدر و مادرش و چند نفر دیگه در آلبوم بودند. بعضی از آنها را مامان می شناخت مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ هایش را اما برخی دیگه برای همیشه ناشناخته می ماندند. چون نمی دانست کجا و چطوری باید دنبال آنها بگردد. سارا در حالی که اشک میریخت به تمام آنها نگاه میکرد. دفترچه سیاهی در آن بود. سارا آن را باز کرد

مامان گفت: این دفتر خاطرات مامانته وقتی تو رو حامله بود از لحظه لحظه اتفاقی که برایش می افتاد می نوشت. میخواست وقتی بزرگ شدی اینا رو برات بخونه که بدونی چه حالی داشته و آخر همه آن وسایل به نامه پدرش برخورد. آن را برداشت. مامان به من و شهاب اشاره کرد که از اتاق بیرون برویم و خودش هم با ما خواست بیرون بیاید که سارا گفت: سورا تو نرو!

شهاب و مامان از آنجا خارج شدند. در اتاق ماندم که سارا گفت: بیا بشین... الان بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم کنارش رفتم و با نوازش سعی کردم آرامش کنم اما انگار این کارم بدتر بود چون باعث شدم دوباره گریه کردن را از سر بگیرد و سرش را به سینه ام چسباندم و سعی کردم آرامش کنم. بغض داشت خفه ام میکرد اما من باید آرام می ماندم و در همان حال با صدایی که سعی میکردم از بغض نلرزد باهاش حرف زدم: آروم باش سارا... ای بابا چقدر گریه میکنی... د گفتم آروم باش... الان باید قوی باشی من پیشتم... دیگه گریه نکن... نذار منم گریه ام بگیره... آروم باش... من پیشتم

در تمام این مدت سعی کردم اشک نریزم. دیدن اشک های سارا باعث می شد که من هم بعد از مدت ها گریه کنم با اینکه بغض خفه ام میکرد و اشک در چشمانم جمع شده بود اما گریه نمیکردم. بعد از مدتی او را از آغوش جدا کردم و دستی بر صورت خیس از اشکش کشیدم. با جدیت گفتم: سارا تو که دختر قوی ای بودی... این چه وضعشه... بهت میگم گریه نکن... باز خوبه ۴ تا چیز ازشون داری... اگه جای فرهاد بودی چیکار میکردی... اون همین آلبوم و دفتر خاطرات و یادگاری از هیچ کدوم نداره... نمیخوام مقایسه کنم چون بی انصافیه... اما نمیخوام اینطوری ببینمت تو اینا رو ازشون داری... یه چیزی داری ازشون یاد کنی... پس قوی باش و نامه پدرت رو بخون

شهاب را صدا کردم و از او دو لیوان آب خنک خواستم . سارا به خودش آمد و نامه را باز کرد. در پایین نامه جای اشک بود.

"دخترم سارا سلام

الان که این نامه رو میخونی نمیدونم چند وقت از مرگ من میگذره. نمیدونم الان که همه چیز را میدونی از من ناراحتی که تنهات گذاشتم یا نه نمیدونم دخترم شبیه منی یا مادرت. من رو ببخش که اینطوری تنهات گذاشتم. دوست نداشتم هیچ کدام این اتفاقات بیفتد، نمیخواستم اینقدر زود از پیشت بروم. دوست داشتم تا ازدواجت را ببینم اما نتونستم. منو ببخش به خاطر لحظه هایی که میتونستم کنارت باشم و نبودم. سارا دوست دارم دختر قوی ای باشی. از ابراهیم و فرزانه خانم ناراحت یا متنفر نباش آنها را درک کن. من از آنها خواستم تا بزرگ شدنت و سروسامان گرفتنت چیزی بهت نگویند. آنها را درک کن و از آنها بابت این مدتی که کنارت بودند ممنون باش. من یک وکالت به ابراهیم دادم که از اموالم در مدتی که تو بزرگ میشی نگهداری کند. ابراهیم مرد صادق و قابل اعتمادی است. او مثل برادرم یا شاید از او هم به من نزدیک تر بود. به همین خاطر تو را به او سپردم مطمئنم در تمام این مدت به خوبی از تو مراقبت کرده و خوب بزرگت کرده است. اگر لحظه ای از او متنفر یا ناراحت شدی یعنی به من هم همین حس را داشتی. لحظه ای یاد تمام کارهایی که به عنوان یک پدر برایت انجام داد بیفت. یاد تمام محبت هایتش. همه آنها را به خاطر آور اینگونه آرام خواهی شد. یادت باشد که من همیشه در کنارت بودم و هستم لحظه ای به آن شک نکن. به خاطر همه چیز متاسفم. دوستت دارم

پدرت را ببخش

با خواندن نامه دوباره اشکش سرازیر شد و در همین حین شهاب با یک پارچ آب یخ و دو لیوان به داخل آمد. به سمت او رفت و لیوان آب را به دستش داد. آهسته دستش را بر پشت او زد. با صدایی که سعی داشتم آرام باشد گفتم: مگه قرار نشد گریه نکنی دختر... بسه دیگه... مگه همین الان نخوندی ... بابات ازت خواست قوی باشی... دیگه گریه نکن

- جوری حرف میزنی انگار اینجاس!

- آره دیگه اینجاس... خودش گفت همیشه کنارته و تو این نامه هم کلی باهات حرف زد... چیزی تغییر نمیکنه سارا... تو فقط فهمیدی به جز این خانواده دیگه ای هم داشتی... وگرنه من و شهاب خواهر برادرتیم و مامان و بابامون مامان بابای توئن!... تو غیر از این فکر میکنی؟!... اگه اینطوری فکر میکنی یعنی همه این ۲۰ سال کشک بود؟!... یعنی اینقدر راحت میتونی این همه سال رو فراموش کنی؟!... یعنی از این خانواده اینقدر

متنفری که راحت میتونی ۲۰ سال رو بریزی دور؟...سارایی که ما میشناختیم اینطوری نیس!...اونقدر راحت درک میکنه که نخواد همچین کاری در حق کسایی که خونوادش بودن کینه ای داشته باشه مخصوصا بعد از اینکه فهمیده باباش از اونا خواسته که چیزی نگن

شهاب نگاهی بهم کرد و بعد در ادامه حرف هایم گفت:راست میگه دیگه اینقدر گریه نکن دیگه...من به این اشکا عادت ندارم

- من از هیچ کس کینه ای ندارم...چرا باید داشته باشم...فقط حسرت می خورم. حسرت این که نتونستم حتی یه بار صداشونو بشنوم...یه بار ببوسمشون...یا حتی به یادشون بیارم...فقط ناراحتم که موقعی که بابام مریض بود اونقدر کوچیک بودم که نتونستم کنارش باشم...فقط ناراحتم که مامانم به خاطر من از این دنیا رفت...فقط ناراحتم...

حق هق گریه دیگه به سارا امان نداد تا حرفش را ادامه دهد. من و شهاب هردو او را در آغوش گرفتیم.بعد از مدتی سارا در آغوشم خوابش برد. عادت به این کارها نداشتم اما الان اوضاع فرق می کرد. من طاقت گریه و ناراحتی او را نداشتم. او را بر روی تخت خواباندم و از آنجا خارج شدم.

همین که از اتاق بیرون آمدم به بابا زنگ زدم.

- سلام بابا

- سلام...حالش چطوره؟

- داغونه چطور باید باشه؟

- مطمئنم بهتر میشه

- چرا اینقدر یه دفه ای بهش گفتی؟

- من..نمیدونستم چطوری بهش بگم!

- باید به من میگفتی میتونستم کمکت کنم

- اما میخواستم اولین نفری که می فهمه و باهش حرف میزنم خودم باشم...نه تو یا شهاب...الان چیکار میکنه؟

- بعد از کلی گریه خوابش برد

- حالش بهتر شد باهش حرف میزنم

- بابا فقط یه چیزی مگه قرار نشد تا وقتی ازدواج نکرد بهش چیزی نگی چرا بهش گفتی؟

- اون الانم شوهر داره... بعدم کسی چه میدونه چی پیش میاد... شاید اگه میذاشتم واسه بعد دیگه نمیتونستم خودم بهش بگم... بعدم الان همگی پیششیم میتونیم کمکش کنیم با این مسئله کنار بیاد
- راست میگی کسی چه میدونه بعدا چه اتفاقی میفته... بعدم شاید بعدا ازت خیلی ناراحت میشد اگه بیشتر از این طول میکشید
- به شاهین زنگ بزن بگو بیاد پیشش
- آره حتما اینکارو میکنم... شما باهاش حرف میزنی دیگه؟
- معلومه باید اینکارو بکنم... هر اتفاقی بیفته اون دختر منه... من بزرگش کردم
- میخوای پیام دنبالت؟
- نه خودم میام... فعلا خداحافظ
- خداحافظ
- به اتاق برگشتم تا به سارا سر بزنم. وقتی دیدم او خواب است از اتاق خارج شدم و پیش شهاب رفتم. شهاب در حیاط قدم می زد. به سمتش رفتم و گفتم: به شاهین زنگ بزن بگو بیاد اینجا... الان بهتره اینجا باشه
- زنگ زدم
- خوبه... به نظرت بابا چرا یهو تصمیم گرفت بعد از این همه مدت امروز این حرفو بزنه... به نظرت یکم عجیب نیس؟!... اونم اینطوری!
- بالاخره باید یه دفه میگفت... بعد تو جای اون بودی همچین مسئله ای رو چطوری میتونستی بگی!... هرکی دیگه جای بابا بود سختش بود بعدم اون از قبل مقدمه چینی رو کرده بود جور بهتری نمیتونست بگه!
- راست میگی... اما هنوز نمی فهمم چرا الان گفتش... به نظرت سارا با این قضیه کنار میاد؟
- آره... مطمئنم سریع مثل قبل میشه... فقط باید یه مدت بیشتر پیشش باشیم
- خیلی نگرانم اگه یه بلایی سرش بیاد چی میشه
- نترس اون سریع کنار میاد طوریش نمیشه... اونم قویه... (لبخندی زد) خوبیه بابا اینه که بچه هاشو قوی بار آورده... ولی سورا خودمونیم موقعی که اومدین تو حالت از سارا بدتر بود... ببین دیگه تا چه حد حالت بد بود که سارا خودش داشت تو رو آروم میکرد
- صحنه وارد شدن به خانه را به یاد آوردم و گفتم: راست میگی... آخه اصلا باورم نمیشد... فکر کردم سارا اشتباه شنیده... اصلا هیچ وقت فکرشم نمیکردم

- نمیخواهی بری به فرهاد خبر بدی که امروز باهاش بیرون نمیری؟
- چرا الان میرم...اما هنوز از این حرکت بابا توی شوکه ام
- سورا بعضی چیزا رو ما نمیتونیم بفهمیم...مطمئنم بابا یه دلیل خوب واسه کاراش داره فکر نکنم اینطوری باشه
- تو باهاش حرف زدی چی بهت گفت؟
- گفت کسی چه میدونه چی پیش میاد...ما الان کنارشیم میتونیم کمکش کنیم با این مسئله کنار بیاد..قرار شد بعدا با سارا حرف بزنه...خب من برم به فرهاد زنگ بزنم
- آره برو منم برم پیش سارا
- نرو الان خوابیده
- بیدارش نمیکنم...فقط کنارش میشینم
- سورا به اتاق رفت و به فرهاد تلفن کرد.
- سلام فرهاد
- سلام...خوبی؟
- آره...تو چی؟
- منم خوبم...اما صدات ناراحته...چیزی شده؟
- فعلا نمیتونم چیزی بگم...اما امروز یه مشکلی پیش اومده سارا حالش خوب نیس باید پیشش باشم
- چی شده؟...مریض شده؟...مگه مامانت پیشش نیس؟
- چرا...اما بهتره منم پیشش باشم...زنگ زدم بگم نمیتونم پیام
- سورا بگو چی شده؟...نگران شدم
- بعدا برات میگم الان وقتش نیس
- باشه واسه بعد
- ناراحت شدی؟
- نه
- اما صدات یه چیز دیگه ای میگه
- نه ناراحت نیستم
- فقط بدون حال روحیش الان خوب نیس الان به هممون احتیاج داره

- با شاهین دعواش شده

- نه... خواهش میکنم فرهاد بعدا سر فرصت باهات حرف میزنم فعلا خداحافظ

- صبر کن سورا

- جانم!

- گفתי حال روحیش خوب نیس؟

- آره

- باشه خداحافظ

- چی شد؟

- هیچی بعدا می بینمت خداحافظ

دوباره به اتاق رفتم تا اوضاعش را چک کنم. شهاب کنارش نشست و دستانش را گرفته بود.

راوی

به سارا نگاه می کرد و به چند روز پیش فکر کرد. به شب نامزدی سورا.

پدرش از ایوان به فرهاد و سورا نگاه میکرد که قدم میزدند. شهاب با دیدن پدرش به سمتش رفت و کنار او ایستاد.

- خوشحالی با بابا؟

با لبخند سری تکان داد که شهاب گفت: کی فکرش رو میکرد این خواهر ما به این زودی بتونه با یکی کنار بیاد

- من نگرانشم

- چرا؟

- نه فقط اون نگران خیلی چیزای دیگه ام... تو از وضع قلبم خبر داری... میترسم شهاب... میترسم وقت زیادی

نداشته باشم و خیلی کارایی رو که باید بکنم نکنم... میترسم سر و سامون گرفتن شما رو نبینم... میترسم برم و

شماها از خیلی چیزا خبر نداشته باشین

- مثلا چی؟

- شهاب میخوام واقعیت رو به سارا بگم

- بابا شما طوریتون نیس... هنوز حالتون خوبه... آگه میومدین بریم دکتر شاید اصلا خوب میشدین

- رفتم پسر...رفتم...اما دکتر گفت این قلب دیگه قلب بشو نیس و باید پیوند انجام بشه...منم حاضر نیستم قلب کس دیگه ای جای قلبم بیاد
- بابا...

- دیروز دوباره دردم شروع شد...باید به شماها خیلی چیزا رو بگم...اولیش هم قضیه ساراس

- بابا قرار بود بعد از ازدواجش این کارو بکنین

- شاید تا اون موقع خیلی دیر باشه...دوست دارم این قضیه را از خودم بشنوه...تازه اون الانم شوهر داره

- خودتونم منظور من رو می فهمین

- به زودی بهش میگم

به چهره معصوم خواهرش نگاه کرد. همان دیشب از قضیه خبردار شد اما نمی توانست کاری کند این واقعیتی

بود که خواهرش دیر یا زود باید با آن رو به رو می شد. سکوت کرد و چیزی نگفت اما از قضیه خبر داشت.

سورا

مامان با سینی غذا به آشپزخانه آمد. در آنجا دستش را به کابینت گرفت و دوست داشت گریه کند اما به خودش

اجازه نمیداد دقیقا مثل خودم . وقتی در آن حالت او را دیدم به سمتش رفتم و دستش را گرفتم.

- مامان حالت خوبه؟

- آره...چیزیم نیس

- قشنگ معلومه تو هم ناراحتی اگه ناراحت نبودی عجیب بود

- نگرانشم سورا...میترسم عکس العملش اونطوری که من و ابراهیم انتظار داریم نباشه...اگه یه وقت...

- نترس مامان هیچی نمیشه اون حالش خوب میشه مثل سارای سابقی که ما میشناسیم میشه فقط یکم زمان

میخواد

- آره باید اینطوری بشه...هر اتفاقی بیفته اون دختر ماس خواهر تو و شهاب...هیچی نمیتونه اینو عوض کنه

باید اوضاع را درست میکردم به مامان لبخندی زدم و گفتم: آره این درسته...خیالت راحت خواهر کوچولوی ما

مثل سابقش میشه

- نمیدونم چرا ابراهیم امروز رو انتخاب کرد؟

- ول کن مادر من اتفاقیه که افتاده

- برای اینکه جو خانه را عوض کنم. با لحن شیطنت بار گفتم: اینقدر سارا سارا نگو... منم اینجام... نمیخواهی غذا بهمون بدی... مردیم از گشنگی
- مامان لبخندی زد و گفت: حسود خانم خودت برو بریز بخور
- ای... مامان مگه خودت نمیخواهی بخوری؟... بذار برم شهاب رو صدا کنم بیاد غذا بخوریم... دیگه هم چهره هاتون رو در هم نبینم کسی نمرده که!
- به اتاق رفتم تا شهاب را صدا کنم. در سکوت مشغول خوردن بودیم و من کلافه از این سکوت قاشقش را روی بشقاب گذاشتم و گفتم: این چه وضعشه؟... مگه کسی مرده... ماشااا... سارا هم سالمه و چیزیش نیس... چرا یه طوری رفتار میکنی که انگار یکی مرده... اینطوری میخوانی کمک کنی سارا حالش بهتر شه... با این اوضاع... غذاتونو بخورین
- در همین حال زنگ خانه به صدا درآمد. از جایم بلند شد و در را باز کردم. شهاب پرسید: شاهینه؟
- آره
- بعد از مدتی شاهین به داخل آمد. شاخه گل رز قرمزی بر دستش بود. سورا آن را در دستش دید و گفت: این برای آبجی ماست؟
- آره... الان کجاست؟
- فعلا خوابیده... ناهار خوردی؟
- آره... حالش چطوره؟
- خوب که نیس... اینقدر گریه کرد تا خوابش برد... برو اگه بیدار شده بود به ما بگو غذاش رو بیاریم
- شهاب یه چیزایی گفت... اما میشه قبل از اینکه برم بهم بگین چی شده!
- بهتره از خودش بشنوی
- میترسم ناراحتش کنم
- نه از خودش پرس
- خیلی خب من رفتم بالا
- شاهین داشت از پله ها بالا می رفت که صدایش کردم: شاهین
- چیه؟
- وقتی قضیه رو گفت سعی کن خودت رو ناراحت نشون ندی

- باشه

بعد از گذشت چند ساعت سارا از خواب بیدار شد. شاهین پایین آمد تا غذایش را به اتاقش ببرد. همگی هم با او به بالا رفتیم. غذا را که جلوی سارا گذاشت سارا مدتی به غذا نگاه کرد. شاهین گفت: نگو نمیخوری!

سارا با خستگی گفت: نه بیارش میخورم

سارا تند تند غذا می خورد که گفتم: چه خبرته؟... آروم تر ... اونوقت به من میگی چرا تند تند غذا میخورم... (سارا همچنان ادامه میداد که سورا به سمتش رفت) آروم به خدا ما نهار خوردیم دنبالت نکردیم

قاشق را ازش گرفتم و یک لیوان آب برای او پر کردم و به دستش دادم. بعد از آنکه دهانش خالی شد قاشق را به دستش دادم و به او گفتم: آروم تر بخور و گرنه عین بچه کوچولو ها خودم بهت غذا میدم

دوباره همان رویه را در پیش گرفتم که قاشق را از دستش گرفتم و کمی برنج و گوشت در آن گذاشتم. دهان خودم را باز کردم و گفتم: بگو... آ...

سارا همان لبخند خسته بر لبش نشست. شهاب گفت: چه عجب یه لبخند زد... خوبه سورا دلک خوبی میشی... ادامه بده

- دلک نه مادر خوبی میشم... مگه نه مامان!؟

- شاید

رو به سارا گفتم: من بهت غذا بدم یا خودت میخوری؟

با چشمانی خسته و لبخندی سرد گفت: تو بده!

- خجالت بکش جلوی این همه آدم... بگیر بچه ... بگیر خودت بخور

- اگه بهم ندی دوباره تند میخورم

- باشه مثل اینکه بچه شدی

چند قاشق آرام آرام به او دادم. سارا گفت: بده بقیشو خودم میخورم

- چه عجب... از رو رفتی

همانطور که غذایش می خورد متوجه نگاه شاهین به سارا شدم بنابراین رو به شهاب و مامان گفتم: بریم

بعد با لحنی خنده دار گفتم: بریم این دوتا مرغ عشق رو تنها بذاریم... نگاهای شاهین رو به سارا نگاه

کنین؟! ... چند دقیقه دیگه اینجا بشینیم شاهین بهم فحش میده

سارا پس کله ام زد که با شیطنت گفتم: نه مثل اینکه حالت خوبه... هنوز جون داری منو بزنی!

شهاب به سمت آمد و دو دستم را کشید. همانطور که میخواست با زور مرا ببرد به بقیه گفت: اگه همینطوری پیش بره تا آخر اینجا میشینه... بیا دیگه... حتما باید به زور بکشمت
چهره ام در هم رفت و پیاش را لگد کردم که باعث شد دستم را ول کند و پایم را گرفت که گفتم: خودم میدونم باید برم

- حالا من چطوری پیام پایین؟!؟!!

- خودم می برمت

از پشت شهاب را هل دادم و به سمت بیرون هدایتش کردم و خودم هم پشت سر او خارج شدم. مامان هم با لبخند همراهان خارج شد.

راوی

چهره سارا خسته و بی روح بود اما لبخندی که داشت به چهره خسته اش جان تازه ای میبخشید. هنگامی که از در خارج شدند. سارا گفت: چقدر خوبه آدم یه خواهر برادر مثل این دوتا داشته باشه... تو هم با خواهر برادرت اینطوری ای؟

- بعضی وقتا اما نه همیشه... الان انگار حالت بهتره؟

- آره

- بیا این گل رز برای توئه

در حالی که آن را بویید و احساس خوبی از بوی او بهش دست داد گفت: مرسی

- خب اگه میخوای میتونی شروع به حرف زدن کنی؟

سارا به سمت نامه پدرش که بر روی میز بود رفت. نامه را برداشت و به شاهین داد. شاهین نامه را باز کرد و خواند. بعد از مدتی به سارا نگاه کرد. نگاهی که پر از غم بود. شاهین اولین بار بود که آن نگاه را می دید. دستش را گرفت. سارا با اینکه سعی میکرد گریه نکند و بغضش را میخورد. شاهین او را در آغوش کشید و او آهسته اشک می ریخت. بعد از مدتی کوتاه که آرام تر شده بود خود را از آغوشش بیرون کشید و بر روی تخت نشست و قضیه را برای او تعریف کرد.

فصل ۴

فرهاد

وقتی صدای خسته و گرفته اش را شنیدم که گفت امروز نمی تواند جایی بیاید نگرانش شدم. وقتی فهمیدم موضوع مربوط به خواهرش است کنجکاو شدم و این که او هم به گونه ای برخورد می کرد که انگار با غریبه حرف می زند بیشتر اعصابم را به هم می ریخت. سعی کردم پی گیر نشوم تا به موقعش بهم بگوید اما بی خیال هم نمی توانستم بشوم بنابراین به شاهین زنگ زدم.

- سلام خوبی؟

- سلام مرسی...ببین فرهاد من الان جایی کار دارم باهات تماس میگیرم

- قضیه مربوط به ساراس؟

مکثی کرد و جواب داد: آره... تو چیزی میدونی؟... شهاب بهم چیزی نگفت فقط گفت برم خونه اشون حالش خوب نیس

- من چیز زیادی نمیدونم فقط می دونم اوضاع خوبی نداره

- باشه فهمیدم قضیه چیه بهت میگم... من برم

خواست قطع کند که با عجله گفتم: صبر کن

- چیه؟

- واسش یه شاخه رز ببر... بهش کمک میکنه

- چطور؟

- هیچی فقط واسش ببر مطمئنم کمکش میکنه

- باشه مرسی

- خداحافظ

با قطع کردن موبایل به گذشته برگشتم. به شبی که مادرم سر سجاده گریه می کرد و از خدا به خاطر تنهاییش گله می کرد. من آن موقع سال سوم دبستان بودم. روز بعدش با ناراحتی سر کلاس درس نشسته بودم و حواسم به درس نبود. خانم سرمدی، معلم، وقتی بی حواسی من را دید زنگ تفریح باهام حرف زد و از مشکلم پرسید و من گفتم. گفتم از این که مادرم ناراحت است و من دوست دارم به طریقی خوشحالش کنم. او به من گفت که

یک شاخه گل رز توجه و محبت را به طرف نشان می دهد. من هم در خیالات کودکانه ام این کار را کردم. نمی دانستم مامان واقعا خوشحال شد یا به خاطر نشکستن دل پسر نه ساله اش سعی کرد از آن روز شاد باشد و من هم دیگر گله او را به خدا نشنیدم.

طاقت ماندن در رستوران را نداشتم وقتی که می دانستم شاید سورا و خانواده اش به حضورم احتیاج داشته باشند. از رستوران خارج شدم و مدتی بعد شهاب در را باز کرد. با دیدن من لبخندی زد و به داخل دعوتم کرد.

- فکر میکردم سورا گفته باهات نمیاد

- نیومدم دنبالش... اومدم بهتون سر بزنم... بهم گفت مشکلی پیش اومده... اومدم ببینم کمکی ازم بر میاد یا نه?... ببخشید اگه...

نگذاشت حرفم را کامل کنم و همانطور که داخل می رفت گفت: برو بابا... معذرت خواهی میکنه واسه من... اینجا دیگه خونه تو هم هس بیا تو ببینم

با لبخند داخل رفتم و شهاب هم از دم پله ها صدایش زد: سورا بیا پایین با تو کار دارن!

مدتی بعد صدای سورا از بالای پله ها که گفت: کیه؟

- بیا ببین

- اومدم

بدون آنکه به من که دم در بودم نگاه کند رو به شهاب کرد و گفت: کی اومده؟

- یه نگاهی بنداز

با دیدن من با تعجب به سمتم آمد: سلام اینجا چیکار میکنی؟

- کار بدی کردم اومدم؟

- نه فقط انتظارت رو نداشتم... بیا تو

شهاب به سمت در رفت و با پوشیدن کفش هایش تازه متوجه تیپ بیرونش شدیم. سورا رو به او گفت: کجا

میری همچین تیپ زدی?... داری میری مخ دختر مردم رو بزنی خجالت نمیکشی؟

شهاب گردنش را گرفت. او را از سورا جدا کردم و گفتم: بار آخرت باشه میزینشا

- چشم آقای باغیرت... فقط بهش بگو اعصابم رو خرد نکنه

سورا با اخم نگاهش کرد و گفت: صد دفه گفتم جلوی دیگران شوخی شهرستانی نکن... چون من نمیتونم جلوی

بقیه بهت جواب بدم

- خیلی خب بابا
- حالا کجا داری میری؟
- با مامان داریم میریم خونه دایی اینا... میدونی که علی داره میره چین
- چین؟... پس چرا کسی چیزی به من نگفت
- فکر می کردم میدونی... حتما مامانم همین فکر و کرده... الانم حمید منتظره
- چرا توی این وضع میرین؟... مگه نمی بینی سارا حالش خوب نیس؟
- مامان گفت تا سارا نخواستته نمیخواد کسی چیزی بدونه... گفت اگه الان نریم شک میکنن
- خب الان ما دو تا نماییم شک نمیکنن؟
- چقدر سوال میکنی؟... نه واسه شماها بهونه هس اما ما باید بریم
- باشه... پس برین به سلامت
- بعد از خداحافظی با شهاب و مامان به داخل رفتیم.
- سورا رو به من گفت: بریم تو اتاق شهاب سارا و شاهین تو اتاق منو ساران
- باشه
- همانطور که به سمت اتاق می رفتیم پرسیدم: حالش چطوره؟
- بهتره... تونستم بخندونمش
- واقعا؟
- آره
- خوبه... گفتمی حال روحیش خرابه نگران شدم
- ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت: به نظرم خوبه شما دوتا با هم حرف بزنین
- واسه چی؟
- چون درد جفتتون یکیه
- منظورت چیه؟
- قضیه اش طولانیه بیا بریم تو اتاق برات تعریف کنم
- قبلش برم پیش مامانت
- باشه

سورا

نیم ساعت بعد من قضیه را برای فرهاد تعریف کرده بودم و گفتم: حالا فهمیدی چرا میگم تو با سارا حرف بزن

- آره... باشه این کارو میکنم

- الان شما دوتا حرف هم رو خوب می فهمین

- شاید... به هر حال سعیم رو میکنم

- حالا چی شد تو یه دفعه اومدی؟

- میخواستم ببینم چی شده... مردم از نگرانی... میخوای الان بریم پیش اونا؟

- بریم

تقه ای به در زدم و سرم را از لای در بیرون بردم: مهمون میخواین؟

سارا: آره بیاین تو

مدتی هر چهار نفر نشستیم. سارا حالش خیلی بهتر شده بود. بعد از کمی حرف به پیشنهاد فرهاد همگی رفتیم تا

چرخی در خیابان بزنیم. در راه بعد از مدتی سارا گفت: میشه بریم پیش بابا؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: باشه

راوی

پشت میز نشسته بود و نگران بود. نگران از این که چگونه با دخترش برخورد کند؟ دختری که قبل از خروجش

به او گفت: دروغ میگین بابا... هیچوقت به خاطر این دروغ نمی بخشمتون

به سمتش رفت و در فاصله یک قدمیش ایستاد و گفت: دروغ نیس... تو کی تا حالا از من دروغ شنیدی؟

سارا اشک هایش را پس زد و گفت: پس به خاطر مخفی کاری این بیست سال نمی بخشمتون

- اما...

- واسه الان بسه... دیگه نه میخوام چیزی بشنوم نه بینمت

با عجله از آنجا خارج شد و صدای آخ ضعیفی را که پدرش از درد قلبش گفت را شنید.

با ورود سورا و دیدن اینکه او دنبالش رفت کمی خیالش را راحت کرد. با شهاب تماس گرفت و قضیه را تعریف کرد و بعد از مطمئن کردن شهاب از اینکه حالش خوب است تماس را قطع کرد اما خودش بهتر می دانست که حالش خوب نیست.

در مغازه ماند نه فقط برای اینکه نگران برخورد با دخترش بود بلکه به خاطر قلبش هم بود. می ترسید. می ترسید آن ها از وضعیت نا مساعد او با خبر شوند.

سورا

هنگامی که رسیدیم. سارا به دنبال بابارفت. شاهین رو به فرهاد گفت: ممنون بابت پیشنهادت... تاثیر داشت با تعجب به آن دو نگاه کردم که فرهاد گفت: خواهش میکنم... کاری نکردم

- چه پیشنهادی؟

شاهین به عقب برگشت و گفت: فرهاد بهم پیشنهاد اون شاخه گل رو داد

- جدا؟

- آره... گفت ازت شنیده سارا حالش خوب نیس گفت یه شاخه گل براش بگیرم... (رو به فرهاد) میدونستی قضیه چیه مگه نه؟!

به فرهاد نگاه کردم که لبخندی زد.

راوی

سارا نزدیک مغازه بود که دید پدرش دست راستش را بر روی سینه چپش گذاشت و با دست دیگرش از میز یک کیسه ای در آورد و مقداری قرص خورد. با دیدن این صحنه دلش گرفت. خودش هم می دانست تند رفته است و با او بد صحبت کردخواست جلو برود اما بعد پشیمان شد. صبر کرد تا پدرش داروهایش را بخورد بعد به آنجا برود. می دانست پدرش دوست ندارد ضعفش را کسی ببیند. بعد از مدتی داخل مغازه رفت.

- سلام بابا

به سمتش برگشت و به او نگاه کرد. با صدای ضعیفی گفت: سلام دخترم... اینجا چیکار میکنی?... (با لحن پر از گلایه) فکر کردم گفتمی دیگه نمیخواهی ببینیم؟!

سارا شرمنده نگاهش کرد و گفت: بابت ظهر معذرت میخوام تند رفتم

ابراهیم لبخندی زد و گفت: الان حالت خوبه؟

- خوبم... خیلی بهترم... با سورا و شاهین و فرهاد اومدیم یه دور بزنییم... من گفتم پیام دنبال شما... اما مثل اینکه حال شما زیاد خوب نیس... چیزی شده؟!

- نه حالم خوبه... حالا که تو خوبی منم خوبم

- بیاین بریم یه دور بزنییم بعدش هم بریم خونه... میانین؟

- آره منم خسته شدم بیا بریم منم مغازه رو می بندم

هر دو از آنجا خارج شدند. سارا کمی منتظر شد که پدرش مغازه را قفل ببندد. در حالی که با هم به سمت ماشین می رفتند کمی با پدرش حرف زد.

- حالا که فکر میکنم... می بینم دلیلی نداره اینقدر خودمو اذیت کنم... اتفاقا باید از شما باید تشکر کنم

- تشکر؟... واسه چی؟

- بابت اینکه منو این همه سال مثل دختر خودتون بزرگ کردین و مراقبم بودین

- مثل دخترم؟... تو دخترمی... هیچی نمیتونه این واقعیت رو عوض کنه... وقتی هم دخترم باشی دیگه لازم نیس

تشکر کنی

- آره همینطوره... بابا

هر دو با لبخند سمت ماشین رفتند. سورا با دیدن لبخند هر دو دلش آرام گرفت.

فرهاد

حال سارا به نظر خوب می رسید. با رسیدن به پارک همگی قدم می زدیم که سورا بهم اشاره کرد که با او حرف بزنییم. خودش هم به سمت شاهین و بابا رفت تا شاهین مزاحم ما نشود. کنار سارا ایستادم و سکوت بینمان را

شکستم: انگار الان خیلی بهتری؟

- آره... چرا بد باشم وقتی همچین خانواده خوبی دارم

- فکر نمیکنی که چیزی رو از دست دادی؟

- اولش چرا... اما الان حس میکنم در ازاش چیزای بیشتری به دست آوردم

- همیشه میگم هر از دست دادنی یه به دست آوردنی داره

- آره... با اینکه ناراحت شدم نتونستم هیچ وقت اونا رو ببینم هنوزم ناراحتم اما دوست ندارم خانواده ام رو ناراحت کنم... اصلا واسه چی باید اینکارو بکنم... واسه گذشته ای که نمیتونم درستش کنم

- وقتی همه خانواده ام از دست دادم همیشه میگفتم... چرا من پیششون نبودم؟... چرا من تو همچین دنیایی تنها موندم... چرا من؟... چرا خواهر ۶ سالم... چراهایی که هیچوقت جوابی براشون نداشتیم... انگیزه ای واسه زندگی کردن نداشتیم... فقط زندگی کردم... چون زنده بودم... چون نمرده بودم... حتما برای زنده بودنم دلیلی بود... به خاطر همین تمام سعیم رو کردم... با اینکه بارها زمین خوردم و شکستم اما بلند شدم چون میدونستم حتما یه دلیلی هس... تا اینکه سورا و خونوادش وارد زندگیم شدن... انگیزه ام واسه زندگی پیدا شد... الان تمام سعیم اینه که اونو خوشحال کنم... یه چیزایی تو زندگی هس که میتونه مارو بی انگیزه کنه به همه چیز... مارو از همه چی نا امید کنه... و همین طور برعکسش... این ماییم که انتخاب میکنیم... به نظر من هر پایان میتونه دردی داشته باشه... اما برعکسش هم هس یعنی هر دردی هم میتونه پایانی داشته باشه... این ماییم که انتخاب میکنیم کدومش باشه

- یادگاری از خانوادت داری؟

فرهاد عکس را از جیبش بیرون آورد سپس گفت: تنها چیزی که ازشون دارم اینه... تو هم میتونی جای اون خواهر کوچیک ۶ سالم که وقتی خیلی بچه بودم از دستش دادم باشی

در همین حال بابا برگشت و رو به من و سارا نگاه کرد و گفت: شما دوتا کجا موندین؟... بیاین دیگه سارا دستی برای بابا تکان داد. سپس گفت: من خیلی وقته به جز شهاب یه برادر دیگه دارم... حالا بهتره بریم

- بریم

راوی

با برگشتن به خانه جو مثل سابق شد. شهاب به سمتشان رفت و گفت: شما کجا رفتین...! بابا شما هم که با اینا بودین... حالا ما دیگه غریبه شدیم... یادم باشه به مامان بگم یه بار بریم بیرون شما رو هم خبر نکنیم سورا و سارا همزمان سری به تاسف تکان دادند که باعث خنده جمع شد.

برعکس نهار که شهاب و فرزانه در خودشان بودند شام با شوخی های سورا و شهاب می گذشت. ابراهیم تنهایی در حیاط قدم میزد که سارا او را از پشت اتاقش دید و به حیاط رفت.

- بابا چرا تنهایی قدم میزنین؟

- همینطوری... داشتم یکم راه می رفتم

- نگران من نباشین بابا من دیگه حالم خوبه...ناراحت نباشین
- ناراحت نیستم...فقط نگرانم... اونم نه فقط تو نگران هر سه تانوم
- واسه چی؟
- پدرا همیشه نگران بچه هاشونن اما هیچ وقت نشون نمیدن
- بابا چی شده؟...چرا اینقدر تو خودتی؟
- گفتم که چیزی نیس فقط نگرانتونم...نمیدونم وقتی منو مادرتون کنارتون نیستیم چه بلایی سرتون میادا!
- شماها که حالا حالا هستین...هر وقت نبودین نگران شین
- سارا
- بهش نگاه کرد که گفت:شاید همه اش از خودت سوال کنی چرا الان بهت گفتم؟...در صورتی که بابات ازم خواسته بود تا بعد از ازدواجت چیزی نگم
- سارا با نگرانی نگاهش کرد که ادامه داد:می ترسیدم...برای اولین بار بهت میگم که می ترسیدم و نگرانم
- برای چی؟
- من همیشه می خواستم این قضیه رو از خودم بشنوی و می ترسیدم هیچوقت موقعیتش نشه...زیر قولمم نزدم... شاهین الان شوهرته
- دستش را گرفت و گفت:بابا لازم نیس نگران باشی
- میدونی خوبه که تو مثل سورا نیستی و احساست رو راحت تر بروز میدی... (مکثی کرد و ادامه داد)درسته که حرف ظهرت ناراحتم کرد اما بهتر از این بود که نگهش داری و حرفات رو بروز ندی...این باعث میشه کمتر نگران تو باشم...تو بین عقل و احساست تعادل برقرار کردی اما... (با مکث کوتاه) اما سورا نه...اون همیشه سعی میکنه احساساتش رو بروز نده...همیشه میخواد منطق توی زندگیش حرف اول رو بزنه...بیشتر از تو و شهاب نگران سورا ام
- نگاهش را از پدرش می گیرد و در فکر می رود. ابراهیم ادامه می دهد:اون هیچ وقت ناراحتیاش رو نشون نمیده...خیلی وقته که وقتی ناراحت میشه گریه نمیکنه!
- خب اینکه خوبه
- نه دخترم...اصلا خوب نیس...اینطوری از درون زجر میکشه...اونطوری زجرش بیشتره

- آره امروزم گریه نکرد...اولش شوکه و عصبانی بود و با اینکه تمام وجودش میخواست گریه کنه اینکارو نکرد...برعکس سعی کرد نشون بده همه چی مرتبه
- مشکل همینه...اون خیلی دیر احساسشو نشون میده...وقتی که دیگه کار از کار گذشته...سعی میکنه خودشو قوی نشون بده در صورتی که اونقدر که به نظر میاد قوی نیس...سارا قول بده همیشه کنارش باشی...شما کنار هم باشین هم برای تو هم برای سورا خوبه
- سعیمو میکنم اما بالاخره یه روزی میرسه که از هم دور میشیم
- نذار ازدواجتون این رابطه رو کمتر کنه
- معلومه اینطوری نمیشه...فقط که من نیستم شهاب و فرهاد هم کنارشن
- سورا همیشه اول احساسایی که پیدا میکنه رو به تو میگه...تو هم اولین کسی ای که اون رو خوب درک میکنی...این راحتی و رو راستی ای که بین شما وجود داره رو نه تو با کس دیگه ای داری نه سورا با کس دیگه ای...درست میگم؟
- آره درسته
- حالا بیا بریم بخوابیم
- باشه
- سارا خودش را روی تخت پرت کرد و گفت:چه روزی بود!
- آره...کی فکرشو میکرد شوخی دیشب من واقعی بشه
- هر دو لبخندی زدند که سارا گفت:سورا به نظرت بابا این روزا عجیب نشده؟
- اتفاقا داشتیم با شهاب صبحی راجع به اینکه بابا خیلی عجیب شده حرف میزدیم
- امروز داشتیم میرفتم تو مغاز به نظرم اومد حالش خوب نیس!
- شاید به خاطر تو بوده
- فکر نمیکنم...این روزا بابا قلبش زیاد درد میگیره...همه اشم حرفای عجیب میزنه
- شاید این چند روز درگیر این بوده که چطوری واقعیتو به تو بگه...وقتیم که گفت ناراحت شده
- من نگرانشم
- نگران نباش...حالش خوبه
- میدونی الان با بابا قدم میزدیم چی میگفت؟

- چی؟

- می گفت نگرانته

- واسه چی؟

- خلاصه حرفش این بود که تو اینطور که میخوای خودتو قوی نشون بدی قوی نیستی...میگفت اینطوری بیشتر اذیت میشی...میگفت خیلی دیر احساسات رو بروز میدی...وقتی که کار از کار گذشته...هنوزم فکر میکنی حرفاش عجیب نیس؟

- اولاً بابا همیشه به قول تو از این حرفای عجیب زیاد میزنه...دوما اشتباه میکنین...من وانمود نمیکنم...من واقعا قوی ام...از پس همه چی برمیام...به موقعش هم احساستم رو بروز میدم...اگه اینطوری نبود الان با فرهاد نبودم

- تو حتی امروز با اینکه تمام وجودت میخواست گریه کنه به خودت اجازه ندادی

- آره چون گریه چیزی رو حل نمیکرد...بیشتر روحیه رو خراب میکرد...با گریه کردن مشکلی حل نمیشه...غمی که داری تموم میشه؟

- آخرین بار کی گریه کردی؟

- چه میدونم...نصف شب چه سوالایی می پرسی؟

- سعی کن یادت بیاد

- گریه یا اشک؟

- گریه

- وقتی که اولین بار بابا سکتته کرد

- اشکت اونوقت کی بود؟

- دعوام با شما دو تا

- هنوزم از اون قضیه ناراحتی؟

- نه بابا...سارا چشمام داره بسته میشه...شب بخیر

- شب بخیر آبجی کوچولو

- کوچولو خودتی!

فصل ۵

سورا

در طبیعتی سرسبز هستم و به اطرافم نگاه میکنم. روبه رویم فرهاد و خانواده ام قرار دارند و همگی می خندند. با خنده به سمتشان می دوم اما یک دفعه همه چیز آتش می گیرد. آن طبیعت سرسبز به جهنمی تبدیل می شود. با هر قدمی که نزدیک می شوم خنده همگی از بین می رود. درست زمانی که رو به رویشان رسیدم بابا ناپدید شد مامان و بقیه گریه می کنند. کم کم گریه ها به خون تبدیل می شود و به زمین می ریزد. با ترس از روی جوی خونی که راه افتاده بود حرکت می کنم و به سمت فرهاد می روم همین که به او رسیدم تمام ترسم از بین رفت اما فرهاد هم رفته بود و لباس من سرتاسر مشکی می شود با تمام وجود گریه میکنم و به دنبال او میگردم. با ترس از خواب می پرم. تنم خیس عرق بود. به سارا نگاهی انداختم و از جایم بلند شدم تا آب بخورم. هنگامی که برگشتم به سمت سارا رفتم انگار او هم حالش خوب نبود. این را از عرق پیشانیش فهمیدم. با دست زدن به پیشانیش فهمیدم تب دارد. به پایین رفتم و با یک مسکن و یک حوله نم دار به اتاق برگشتم.

- سارا بلند شو... سارا پاشو این قرصو بخور

سارا از جایش بلند شد و قرص را خورد.

- حالا بخواب

حوله را روی پیشانیش گذاشتم: انگار تب داری!... این حوله رو میذارم رو پیشونیت

- سردمه

پتو را رویش مرتب کردم و دستانش را گرفتم.

- آروم باش دختر... من پیشتم... حالا بخواب... حتما به خاطر شوک امروزه

تمام شب چشم روی هم نگذاشتم و نخوابیدم. نه فقط از نگرانی بابت سارا بلکه فکرم درگیر خواب بود. یکبار

سارا در حین خواب بود که گفت: سورا... هیچ وقت تنهام نذار... دوست ندارم تو و شهاب رو از دست بدم

چه کسی فکرش را می کرد آن کسی که قرار است تنها بماند من هستم نه سارا.

با صدای سارا از خواب بیدار شدم. گردن و دستانم خشک شده بود.

- سورا... پاشو... پاشو سرجات

- چی شده... ساعت چنده؟

- ۷:۳۰ برو تو تخت بخواب

با خواب آلودگی گفتم: تو حالت خوبه؟

- آره خیلی بهترم... دیشب بد خوابت کردم

- نه اشکال نداره... خوب شد بیدارم کردی باید برم سرکار

دستی بر پیشانی‌ش گذاشتم و گفتم: تبت قطع شده!... بگیر استراحت کن

روزها به سرعت می گذشت. از آن روز به بعد من به شدت سرم شلوغ بود و فرصتی برای پیگیری قضیه شهاب پیدا نکردم. فرهاد را هم فقط موقع ناهار که در شرکت بود می دیدم. سارا خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می کردم از شوک خارج شد و به روال عادی برگشت البته بعد از این که سر خاک پدر و مادرش رفت. سمت خالی مدیرعامل باعث شد اوضاع شرکت به هم ریخته بشود. تا آن لحظه سه مدیرعامل عوض شده بود و همین اوضاع را بدتر کرده بود. یک مجمع فوری توسط سهامداران که من هم جزو شان بودم برگزار شد و در آن اعضای هیئت مدیره اکثرًا عوض شدند. اعضای هیئت مدیره هم مردی را به اسم میرزایی مدیرعامل کردند. شخصی که سابقه خوبی از تاسیس این کارخانه داشت. خیلی از مدیران و کارمندان از حضور او واهمه داشتند چون این فرد فوق العاده منضبط و سخت گیر بود. تنها مشکلی که داشت سن زیادش بود که خودش هم بارها به خاطر همین موضوع این سمت را رد کرد اما با دیدن اوضاع شرکت نظرش عوض شد.

با تصویب این موضوع نیلوفر خیلی از این مساله خوشحال شده بود. کم کم تغییرات به چشم می آمد. حتی میرزایی چندبار به حضور من ایراد گرفت و گفت که این مدت خیلی کم کاری داشتم که به خاطر حمایت نیلوفر و آوردن این بهانه که قبل از ترم کمک بزرگی به شرکت کردم باعث شد او از موضعش تا حدودی عقب بکشد و تنها به این شرط قبول کرد که سمت مدیر اجرایی را از من بگیرد و جزو کارمندان بخش حسابداری شوم. از آن روز به بعد کار من دو برابر شده بود. روزهایی که دانشگاه بودم را باید جبران می کردم. حتی بعضی روزهای پنجشنبه و جمعه تعطیل بود من باید به شرکت می رفتم. کم کم اوضاع به گونه ای شده بود که من قضیه شهاب را به دست فراموشی سپرده بودم که آن روز صبح باید به دانشگاه می رفتم که صدای شهاب را شنیدم.

- باشه چشم

...

- نه یادم نمیره... نقشه ها رو میارم

... -

یک دفعه با صدای بلند گفت: خانم بزرگی؟

با شنیدن فامیل فرهاد چشمانم از تعجب گرد شد که شهاب ادامه داد: شما حالتون خوبه؟... به چیزی احتیاج ندارین؟

صدا داد دختر را از پشت خط می شنیدم که گفت: حالم خوبه... آگه بدم باشه و به چیزیم احتیاج داشته باشم به شما مربوط نمیشه

از طرفی در شوک بودم و از طرفی با دیدن قیافه خشک شده شهاب خنده ام گرفته بود. ترجیح دادم متوجه این که من حرف هایشان را شنیدم نشود. بنابراین آرام از آشپزخانه خارج شدم و این بار با سر و صدا وارد شدم.

- به به خان داداش خودم... می بینم که اول صبحی عین چوب خشک شدی!

با دیدن من به خودش آمد و گفت: صبح اول صبح مسخره بازی در نیار حوصله ات رو ندارم نه مثل این که این خانم بزرگی بدجوری حالش را گرفته بود. دستانم را به حالت تسلیم بالا آوردم و گفتم: باشه ببخشید

پشت میز نشسته بود که گفتم: چای میخوای؟

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: چی شده مهربون شدی؟

- هیچی دیدم این داداش ما حالش گرفته اس گفتم از این حال و هوا درش بیارم... (شانه ای با بی تفاوتی بالا انداختم) حالا که نمیخوای باشه حرفی نیس

چیزی نگفت و من در سکوت دو تا چای ریختم و یکی را مقابلش گذاشتم. این اولین بار بود که در سکوت صبحانه می خوردیم.

با تردید صدایش کردم: شهاب

سرش را بالا گرفت که گفتم: وقتش نرسیده بهم بگی چه خبر شده... شاید بتونم کمکت کنم

لقمه ای را که گرفته بودم به سمتش گرفتم. با لبخند نگاهم کرد و گفت: الان با این یه لقمه باید خر بشم؟

لبخندی متقابل زدم و گفتم: خر نشو حرف بز

- رییس شرکتمون یه دختر جوونه که فامیلیش با فرهاد یکیه

با کنجکاوی نگاهش کردم که ادامه داد: مشخصاتش با خواهرش می خونه

- حالا با بهت نگاهش کردم که گفت: یه ماه دارم سعی میکنم از زیر زبونش بکشم حتی یه بارم اسم فرهاد تا عکس العملش رو ببینم اما هیچی که هیچی... نمیدونم چرا حس میکنم اون شیرینه
- اولاً هزار نفر هستن که اسمشون بزرگیه این دلیل نمیشه... دوماً خب چرا به فرهاد چیزی نمیگی؟
- دلیلی اینکه میگم اون شیرینه چون شش سالگی از ایران به امریکا رفته... فرهادم یه عمو داره که امریکا زندگی میکنه... دوماً فکر کردی سعی نکردم... شب نامزدیت سعی کردم یه اشاره ای بکنم اما فرهاد خیلی ناراحت شد... تصمیم گرفتم اول مطمئن بشم بعد... از اون طرفم جولیا اعتراف نمی کنه می ترسم با گفتن این قضیه به فرهاد اوضاع رو بدتر کنم... تا اون دختر حرف نزنه من نمیتونم کاری کنم
- چطوری این شرکت رو پیدا کردی؟
- به کمک کوروش
- کوروش هم این نظر تو رو نداشت؟
- اون ادعا میکنه این دختر رو ندیده و اتفاقی از این شرکت با خبر شده... اما مگه میشه همه چیز اینقدر اتفاقی باشه... پیدا کردن شرکت یه دختر جوون که همه مشخصاتش با خواهر فرهاد هم خونی داشته باشه... به نظرت عجیب نیس
- لبخندی زد و گفتم: من حرفاتون رو شنیدم... انگار اون دختر در مقابل تو خیلی جبهه میگیره مگه نه؟
- لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: آخه بیچاره رو عاصیش کردم... فهمیدم وقتی حرص میخوره ناخودآگاه یه چیزایی از دهنش در میره... مثلاً فهمیدم بابا و مامانش آمریکان و تک دختره... تقریباً یه سال بیشتر اومده تهران
- خب بذار من بهش نزدیک بشم؟
- با آمدن بابا حرفمان نصفه ماند.
- شما هنوز نرفتین... ساعت هفت و نیمه... سورا مگه کلاس نداری؟
- با شنیدن ساعت هردو مثل فشنگ از جایمون پریدیم و شهاب به سمت اتاقش رفت اما من حین راه ایستادم. قضیه این دختر من را بیشتر کنجکاو کرد تا ببینمش. الان اصلاً تمرکزی برای نشستن سر کلاس نداشتم. بنابراین سریع به اتاق رفتم و آماده شدم تا با شهاب بروم.
- در عرض پنج دقیقه حاضر شده بودم. شهاب دنبال نقشه هایش می گشت. رو به بابا گفتم: بابا میشه ماشین رو ببرم؟
- آره... برو من با اتوبوس میرم

- بیخشید اما دیرمون شده
- با این تیپ میخوای بری دانشگاه؟
- چشمکی زدم و با خنده گفتم: به کسی چیزی نگین اما میخوام با شهاب برم... به کلاسم نمیروم
- لبخندی زد و سری تکان داد. شهاب بیرون آمد و رو به بابا گفت: میشه ماشین رو ببرم؟
- قبل از جواب بابا گفتم: بیا بریم من می رسونمت
- من به دست فرمونت اعتماد ندارم
- وقت این حرفا نیس... زود باش دیرت شد
- خودت چی؟
- من که کلاسم الان شروع شده (بهش چشمکی زدم) میخوام خان داداشم رو برسونم
- چهره فضول من را می شناخت بنابراین خندید و گفت: امروز چه خان داداشت عزیز شده من خبر نداشتم
- با خنده از خانه خارج شدیم که گفتم: نظرت چیه؟... وقتی در برابر تو جبهه می گیره بذار من پیام وسط
- اولین بار بود که لبخند خجالت زده شهاب را می دیدم. با تعجب نگاهش کردم که گفت: راستش فقط بحث سر کشف خواهر گمشده فرهاد نیس
- حرفش را خواندم و ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت: پس بگو... گلوی این خان داداش ما گیر کرده
- اینطوری هم نیس... فقط از این که سر به سرش بذارم خوشم میاد
- چپ چپ نگاهش کردم و جدی گفتم: بقیه اش رو بسپر به من
- سورا قول بده تا مطمئن نشدی به فرهاد چیزی نگی
- باشه قول میدم
- بهش قول دادم اما این دلیل نمی شد دست روی دست بگذارم. اولین کاری هم که می خواستم بکنم این بود که یک بار او را تنها ببینم و بعد از آن با فرهاد رو در رویش کنم.
- جلوی شرکت شهاب نگه داشتم و به شهاب گفتم: عصر میام دنبالت بلکه فرجی بشه بینمش
- لازم نکرده... برو درس و زندگیت برس
- در همین لحظه نگاه شهاب به نقطه ای خیره شد. رد نگاهش را گرفتم و با دیدن دختری کار چندان سختی نبود که بفهمم همان دختر است.
- اینه؟

- آره... من برم ...خداحافظ

بدون این که منتظر جوابم باشد از ماشین پیاده شد. من هم همراه او پیاده شدم. بدون در نظر گرفتن حضور من با هم سلام علیک کردند. دختر تازه متوجه حضور من شد و به شهاب نگاهی کرد. شهاب با دیدن من اخمی بهم کرد و گفت: ایشون خواهرم هستن..سورا

با لبخند بهش دست دادم. شهاب هم رو به من گفت: ایشون هم خانم بزرگی هستن

دختر رو به شهاب گفت: نقشه ها رو آوردین؟

- بله

من: دیگه مزاحمتون نمیشم... با اجازه

موقعی که سوار ماشین شدم رفتن آن دو را با نگاهم دنبال کردم. با وارد شدن آنها به شرکت به فرهاد زنگ زدم و ماشین را به حرکت در آوردم.

فرهاد

خیره به برگه های مقابلم و ذهنم درگیر مکالمه ام با سورا بود که می خواست من را ببیند. وقتی ازش پرسیدم پس کلاست چی؟ گفت: بعد بهت میگم باید ببینمت و قبل از اینکه قطع کند از من پرسید عکس خانوادگیم همراهه یا نه؟ من را به شک انداخت و ذهنم را درگیر کرد.

با تقه ای که به در خورد به سورا که با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم. بعد از این که هردو نشستیم خواستم بگویم چای بیاورند که گفت: نمیخواه... الان باید برم کلاس دارم

- چی شده خواستی منو ببینی؟

- وا خب چیه؟... بد اومدم پیش شوهرم

خندیدم و گفتم: چی شده باز؟

- به کلاس صبحم نرسیدم... گفتم حالا که نرفتم پیام پیشت این روزا کم همدیگه رو می بینیم... بعد از اینجا برم شرکت یه ذره کار دارم

به چهره اش نگاه کردم. کلافه بود و می خواست یک حرفی بزند اما نمی دانست چطوری؟ کارش را راحت کردم و گفتم: چی میخوای بگی؟... چرا دنبال عکسی؟

جا خورد اما زیاد طول نکشید که مثل همیشه در قالب خونسردیش فرو رفت.

- راستش می خواستم عکس خونادگیت رو ببینم
- برای چی؟

- به موقعش میگم...قول میدم...اما الان به اون عکس احتیاج دارم
عکس را از کیف پولم در آوردم و بهش دادم. چیزی نگفت و با اخم بهش نگاه کرد.بالاخره طاقتم تمام شد و
گفتم:میشه حرف بزنی؟

بهم نگاه کرد و گفت:میشه این عکس رو داشته باشم؟
بعد هم با عجله و بدون این که منتظر جوابم باشد از رستوران خارج شد.

راوی

صبح با ورودشان به شرکت جولیا با اینکه سعی می کرد ناراحتیش را نشان ندهد به سمت اتاقش می رفت.
شهاب لبخندی زد و گفت:خانم بزرگی

نفسش را با حرص بیرون فرستاد و به سمتش برگشت که شهاب گفت:چیزی شده؟...چرا ناراحتین؟
- من؟!...نه ناراحت نیستم...فقط یکم خسته ام

شهاب با لبخند شیطنت آمیز گفت:سعی نکنین گولم بزنین...اما قیافتون بیشتر از اینکه خسته به نظر بیاد ناراحتی
- از کی تا حالا قیافه شناس شدین؟...اصلا به شما چه ربطی داره؟

همانطور که بهش نزدیک می شد گفت:اصلا بلد نیستین تظاهر کنین

- شما از کجا میدونین که من وانمود میکنم یا نه...شاید من این چیزی که نشون میدم نباشم

- خب منم اینو فهمیدم شما نمیتونین به چیزی که نیستین وانمود کنین هستین

- میشه اینقدر لقمه رو دور دهنتون نیپچونین بگین چی میخواین بگین؟!

- من میدونم شما اینقدر که خودتون دست و پا چلفتی نشون میدین نیستین

شوکه از حرفش گفت:بخشید؟!

شهاب با همان جدیت و همان لبخند که اعصاب دختر را به هم میریخت به او نگاه کرد. دختر به شهاب نزدیک
شده بود و همان طور به لبخند اعصاب خردکن شهاب نگاه می کرد و بالاخره به حرف آمد:اگه یه بار دیگه به

این رفتارتون ادامه بدین...من میدونم با شما

- چه رفتاری؟

دختر که تا آن لحظه خود را حسابی کنترل کرده بود از کوره در رفت و به شهاب سیلی زد. شهاب که اصلا انتظارش را نداشت لبخند از لبانش محو شد و شوکه به دختر که با سرعت به اتاقش رفت نگاه کرد. همین که خواست به اتاق برود با شنیدن صدای پای بقیه مانع از این کار شد. تا ظهر هیچ کدام از اتاقشان بیرون نیامدند. شهاب دیگر صبرش تمام شد و به سمت اتاق جولیا رفت و در زد.

- بفرمایید

شهاب جلو رفت. جولیا همچنان سرش پایین بود گفت: بفرمایین

- نمیخواین نهار بخورین؟! ...ظهره!

- امرتون آقای خالقی!

- باید باهاتون صحبت کنم

جولیا سرش را بالا برد و به او نگاهی انداخت.

- نهار نمیخوام... اما گوش میدم

- باید باهاتون حرف بزنم

- باشه واسه بعد از کار سرم شلوغه

شهاب روی میز زد و و به او گفت: گفتم باید باهاتون حرف بزنم... شما منظور منو بد فهمیدین؟

- منم گفتم هر قضیه ای هس باشه واسه بعد از ساعت کاری

جولیا سرش را پایین انداخت و به کارش مشغول شد. شهاب مدتی سکوت کرد و به او نگاه کرد. جولیا گفت: حالا

برین بیرون لطفا

شهاب گفت: یادتونه گفتم یکی رو میشناسم فامیلش مثل شماس... میخوام بدونم شما این آدم رو میشناسین یا

نه؟! ...اسمش فرهاده

جولیا که مشغول نوشتن بود لحظه ای قلم را بر روی کاغذ نگه داشت. دوباره سرش را بالا آورد و با عصبانیت

گفت: حتی اگه می خواستین از من راجع به اون قضیه بپرسین لازم نبود اونطوری حرف بزنین... شما از موقعی

که اومدین با رفتار و کارتتون اعصاب من رو خرد کردین

- همه اینا دلیل داره به خاطر همین میگم باید باهاتون حرف بزنم... حالا اگه میشه دعوت نهار منو قبول کنین

و بیاین بیرون... در ضمن ازتون معذرت میخوام... هرچند که شما هم باید بابت اون سیلی معذرت بخواین

- اون سیلی تقصیر خودتون بود... منم اون آقا را نمیشناسم... بعدم اگه بشناسم به شما ربطی نداره

شهاب که عصبانی شده بود و سعی بر حفظ خونسردیش داشت با تحکم گفت: چرا ربط داره...اون آقا قراره شوهر خواهر بنده بشه...شوهر اون دختری که تو صبح دیدی بشه...اینقدرم بدبختی کشیده که هیچ کس نمیتونه اونو درک کنه....خواهر ۶ سالش...

جولیا نگذاشت شهاب ادامه بدهد و با صدای نسبتا بلند گفت:این قضیه ربطی به من نداره...چون من اون آقا را نمیشناسم

- انتظار ندارین که من باور کنم؟!!

- چرا نمیخوای بفهمی؟!...من اونو نمیشناسم حتی اسمشم به گوشم نخورده...اصلا به من چه میخوای باور کن میخوای نکن...حالا برو بیرون

- یکی از دلایلی که باور نمیکنم...همین تغییر رفتار...تا دیروز یه دختر دست و پا چلفتیه و مهربون که عین بچه ها رفتار میکرد بودی...اما الان یه دختر عصبی جدی

- این چه ربطی داره؟!...به خاطر اینکه از دست شما خیلی عصبانیم...اگه همین الان نرین بیرون به خانم محمودی میگم بیاد تو

شهاب با تاسف به او نگاهی کرد و گفت:اگه واقعا اونو میشناسی و به روی خودت نمیاری واقعا آدم خودخواهی هستی...اون هفده سال برای خواهری گریه میکرد که فکر میکرد مرده...برای کسی اشک میریخت و هر سال به اون آتیش سوزی فکر میکرد...در صورتی که خواهرش هنوز زنده اس

سورا

با دیدن عکس، از رستوران خارج شدم و به سمت شرکت شهاب رفتم. شاید کل مسیر نیم ساعت هم طول نکشید. نمی دانستم چطور می داخل بشوم که بالاخره ظهر شد و جولیا با عصبانیت از شرکت خارج شد.سریع از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

- سلام

با اخم به سمتم برگشت. با دیدن من اخمش بیشتر شد. به سمتش رفتم و گفتم:می تونم باهات حرف بزنم؟

- اگه بخوای مثل داداشت اعصابم رو به هم بریزی نه

لبخندی زدم و گفتم:به اندازه اون اعصاب خرد کن نیستم

اخم کمی بازتر شد و هردو به سمت رستوران رفتیم.

هر دو سکوت کرده بودیم و من در فکر بودم که چطوری باهاش حرف بزنم. هیچوقت بلد نبودم مقدمه چینی کنم بنابراین بی مقدمه عکس را در آوردم و آن را مقابلش گذاشتم.

- اینا رو میشناسی؟

با دیدن عکس رنگش پرید. این را به وضوح می دیدم. با صدای زنگ موبایلم نگاه از او گرفتم و به موبایلم نگاه کردم. فرهاد بود.

- جانم فرهاد!...سلام

به جولیا که با کنجکاوی و نگرانی بهم نگاه کرد نگاهی انداختم. صدای فرهاد را شنیدم که گفت: سلام کجایی؟

- هیچی.. با یه خانم بداخلاق میخوام غذا بخورم

- نیلوفر

- نه اون نیس... یه خانم که اتفاقی باهاش آشنا شدم... چطور؟

- میخواستم ناهار رو باهاش بخورم

- هان... خوب باشه تو هم بیا... آدرسو بنویس

با دادن آدرس تماس را قطع کردم. چیزی را که باید می فهمیدم را فهمیدم. خواستم عکس را بردارم که دستش را روی عکس گذاشت.

- باید این خانواده رو بشناسم؟

- نه

- پس چرا اینقدر بی مقدمه نشون دادی؟

بحث را عوض کردم و گفتم: خب شهاب باهاش چیکار کرده که اینقدر بداخلاق؟!

خیره بهم نگاه کرد که گفتم: چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

- یعنی برادرت تا الان قضیه رو نگفته... خوبه همین صبح من رو بهت معرفی کرد... فامیلی من بزرگیه!

بعد از مکث کوتاهی گفتم: خب؟

- برادرت فکر میکنه من خواهر نامزد شمام

- خب حالا دلیل نشون دادن این عکس رو فهمیدی... می خواستم ببینم عکس العملت چیه

- من خواهرش نیستم

با بی خیالی شانه ای بالا انداختم و گفتم: خیلی خب... من برم برای فرهاد هم سفارش بدم اونم الان میاد

دوباره نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت. با دادن سفارش برای فرهاد سمت میز برگشتم. انگار حالش بهتر شده بود.

- خب این خان داداش ما چه میکنه؟

- خیلی پررو و اعصاب خرد کنه

خندیدم که گفت: امروزم باهاش یه بحث حسابی داشتم... (بههم نگاه کرد) بهم توهین کرد منم حالش رو گرفتم

- پررو و اعصاب خرد کن بودنشو که کاملا باهات موافقم... اما توهین رو نه

جولیا اتفاق هایی که بین آن دو افتاد را برایم تعریف کرد که باعث خندیدنم شد.

- چرا میخندی؟

- ببین... (مکثی کردم اسمش را یادم نمی آمد) اسمت چی بود؟

- جولیا

- جولیا... شاید برادرم به نظر بیاد بهت داره توهین میکنه... اما اینطور نیس... این رفتار اون دو تا دلیل میتونه

داشته باشه

- چه دلیلی؟

- یا میخواد ازت حرف بکشه... یا ازت خوشش میاد... شایدم هردوش

- فکر کنم اولیش درست تره

- راست میگی چون اون از آدمایی که مغرورن یا مثل بچه ها رفتار میکنن و دست و پا چلفتین خوشش

نمیاد... خودش به اندازه کافی مغرور هس... بیشتر فکر کنم میخواسته ازت حرف بکشه

با چشم غره ای که بهم رفت خندیدم و گفتم: انگار زیاد اهل شوخی نیستی؟

- یعنی این شوخی بود؟

- خب هر شوخی ای پشتش واقعیه دیگه

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی رکی؟

حالت متفکر به خودم گرفتم و گفتم: اوممممم... آره خیلیا

خندید و با مکثی دوباره جدی شد: ببین از این حرفا گذشته این چه طرز حرف کشیدنه!... خب از همون اول بیاد

سوالشو بپرسه

- از کجا معلوم تو راستشو بگی!...از دستش ناراحت نشو اون واقعا منظوری نداشت با آمدن فرهاد دستی برایش تکان دادم که نگاه جولیا به سمتش کشیده شد. فرهاد با لبخند جلو آمد.رو به جولیا سلام کرد.به جولیا نگاه کردم که سرش را پایین انداخته بود و مضطرب به نظر می آمد. موقع معرفی رو به فرهاد گفتم:جولیا دوست من و رییس شهاب به جولیا نگاه کردم و گفتم:فرهادم که بهت گفتم نامزدمه با دیدن نگاه خیره فرهاد ابروهایم بالا رفت که فرهاد رو به جولیا گفت:چیزی شده؟...چرا به نظر میاد مضطربین؟

حرفی نزد.رو به فرهاد گفتم:نمیخواهی بشینی؟ با نشستن فرهاد و نگاه خیره اش روی جولیا که عین موش شده بود خنده ام گرفت اگر هرکس دیگری جز جولیا بود غیرتی می شدم اما او...

با لبخند رو به فرهاد گفتم:غذا رو سفارش دادم...کوبیده میخوردی دیگه؟ نگاه از او گرفت و به من نگاه کرد:آره سکوت بدی بود. برای از بین بردن این جو رو به فرهاد گفتم:شهاب فقط اعصاب خرد کردنش واسه من نیس...این خانمم از اذیتاش دور نمونده فرهاد بی توجه به حرفم گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟

به جولیا نگاه کردم و رو به فرهاد گفتم:اومدم با شهاب غذا بخورم اما با این خانم عصبانی که صبح شهاب بهم معرفیش کرد رو به رو شدم...گفتم خان داداش رو بیخیال این خانوم خوشگله رو بچسب فرهاد خندید و سری تکان داد. جولیا هم لبخند محوی زد. فرهاد رویش را برگرداند و گفت:غذا رو آوردن

راوی

هنگامی که غذا می خورد زیاد به حرف های آن دو گوش نمی داد. به این فکر می کرد که توانسته آن دو را متقاعد کند یا نه.بالاخره کمی آرام شده بود رو به سورا کرد و پرسید:شما کی نامزد کردین؟

- چطور؟

- همینطوری

- خیلی وقت نیس... تازه یه چند وقته

- خیلی وقته همدیگه رو میشناسین

- ۶ ماه

- میدونستی تو هم خیلی شبیه برادرتی

- یعنی پررو و اعصاب خردکنم

فرهاد خندید که جولیا با لبخند جواب داد: یه ذره

- خوبه همینطوری داره به خصلتام اضافه میشه توی همین یه ساعت... رک بودن پررو و اعصاب خرد کن... حالا

منم یه چیزی بگم تو هم میدونی اصلا نمیتونی خوب وانمود کنی

- دقیقا همین حرف رو صبح داداشت بهم زد... من تا حالا وانمود نکردم چیزی که نیستم خودمو نشون

بدم... اگرم کرده باشم حتما دلیلی داره

- مسلمه... پشت هر رفتاری دلیلی وجود داره... نمیدونم دلیلت چیه... اما اصلا بلد نیستی چیزی رو که نیستی

وانمود کنی

سورا نیم نگاهی به فرهاد انداخت که با دقت و گاها مشکوکانه به مکالمه اشان گوش می داد با صدای جولیا

نگاه از او گرفت.

- اینو به حساب تعریف بذارم یا یه خصلت بد؟

- میتونه هر دوتاش باشه!... اما من به عنوان تعریف گفتم... اینکه آدم نتونه چیزی رو که نیست رو وانمود کنه

هست... یعنی که آدم دو رویی نیس

- تو چی منظورت از رک بودن تیکه بود یا تعریف؟

- رک بودن میتونه گاهی باعث آزار دیگران شه... اما این که بتونی حرفی که میخوای بزنیو همون لحظه بزنی

بهمتر از اینکه که بری و پشت طرف حرف بزنی و طرفم از کس دیگه ای بشنوه... اینطوری بیشتر اذیت میشه

سرش را به تایید تکان داد و حرفی نزد.

فرهاد با همان نگاه معنادار گفت: سورا داره دیرت میشه زود باش بخور

- باشه

- دوباره تند تند نخوری پیره تو گلوت

لبخند دندان نمایی زد و از بین دندان های کلید شده اش گفت: من کی تند تند خوردم؟

- نذار بگم

- باشه...بخور بخور دیرم داره میشه

- خوبه من الان بهت گفتم

بعد از آنکه غذا را خوردند. فرهاد رفت و پول را حساب کند. سورا گفت: شمارتو بده ...اگه داداشم دوباره دردرس

درس کرد بهم خبر بده...میتونم بهت کمک کنم

- باشه

جولیا بهش نگاه کرد و در فکر بود شماره را بدهد یا نه و در آخر تصمیم گرفت این کار را بکند چون راحت تر

می توانست از فرهاد بداند. سورا با او دست داد، فرهاد هم پول را حساب کرد و با هم رفتند. جولیا به فرهاد نگاه

کرد و اشک در چشمانش حلقه زده بود اما نمیتوانست در حال حاضر چیزی بگوید. خوشبختانه با آن خانواده کم

کم داشت آشنا میشد و فرهاد را راحت تر می دید. بعد از سال ها او را پیدا کرده بود.

فرهاد

با سورا در ماشین نشسته بودیم و هردو سکوت کرده بودیم. امروز بعد از رفتنش ذهنم حسابی درگیر بود. گفته

بود که با نیلوفر می خواست به یک سری از کارها برسد اما سر از نزدیک شرکت شهاب در آورده بود. با دختری

آشنا شده بود که چشمانش مرا یاد کسی می انداخت اما یادم نمی آمد. با صدای سورا به خودم آمدم: ساکتی؟

- میخوام ببینم بالاخره حرف میزنی یا نه؟

- راجع به چی؟

- فکر کردم گفتی با نیلوفر میخوای به یه سری از کارا بررسی؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. دوباره گفتم: عکس رو واسه چی میخواستی؟

باز هم جوابم سکوت بود.

- سورا...

سرش را بلند کرد و مستاصل نگاهم کرد که گفتم: اون دختر کی بود؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: اون کسیه که شهاب ازش خوشش میاد... امروز بالاخره شهاب را مجبور کردم ببینمش

- دختر خبر داره؟

- نه بابا...مگه نمی بینی چقدر از شهاب حرص میخورد

- شهاب کی رو حرص نمیده
 سرخوشانه خندید و من هم به زدن لبخندی اکتفا کردم.
- هی در مورد خان داداشم درست حرف بزن
 -او هو...اصلا بهت نمیاد ازش دفاع کنی!
 اخم شیرینی کرد و گفت:مگه من چمه؟
 با لبخند سری تکان دادم و چیزی نگفتم. با سکوت کوتاهی گفتم:عکس رو واسه چی میخواستی؟
 - راستش...
 - راستش چی؟
 - فامیلی اون دختر بزرگیه
 تعجب کردم اما سعی کردم چیزی به روی خودم نیاورم.
 - خب؟
 - هیچی گفتم شاید با تو نسبتی داشته باشه
 - چرا همچین فکری کردی...فامیلی که زیاده بزرگی
 - این فرق میکرد...شهاب گفت اون شش سالگی با مامان و باباش رفته امریکا...تو هم یه عمو تو امریکا داری
 درسته؟
 احساس کردم گلویم خشک شد و نفسم هر لحظه تنگ تر میشود. این امکان نداشت. یعنی شیرین...
 نه ممکن بود دخترعمویم باشد من که از آنها خبر نداشتم اما گفت شش سالگی با مادر و پدرش به امریکا رفته
 - فرهاد..
 به سورا که با نگرانی نگاهم میکرد نگاه کردم.
 - اگه حالت خوب نیس...میخوای من بشینم؟
 - نه خوبم
 - اون گفت اونا رو نمیشناسه
 با خودم گفتم حق دارد شناسد. آن موقع شش ساله اش بیشتر نبود اما زبانش به گونه دیگر چرخید.
 - دیگه پی قضیه رو نگیر

چرا این حرف را زدم؟ نمیدانم. شاید عصبانی بودم. عصبانی از عمو، از شیرین، از همه کسانی که باعث شدند من هفده سال تنها باشم. تنهائیش مهم نیست. هفده سال، هر سال به یاد بیاورم آن آتش سوزی را، سوخته شدن خواهر شش ساله ای که اصلا نسوخته، از دست دادن مادرم. شاید هم میخواستم مثل همیشه صبور بماندم. شاید باید صبر می کردم تا ببینم شیرین تا کجا می خواهد جلو برود. چون محال بود همه این اتفاقات تصادفی باشد. مطمئنم شیرین هنوز آماده نیست که جلو بیاید. باید صبر می کردم.

- اما فرهاد

- سورا بحث نکن

- اما واسه چی؟

- اون به زمان احتیاج داره

سکوت کرد و چیزی نگفت. به رستوران رسیده بودیم که ماشین را پارک کردم و رو به او گفتم: قول بده - قول چی؟

- دیگه حرفی از اینکه من برادرشم نزنم بهش

با ناراحتی اسمم را صدا زد: فرهاد

- باید بهش فرصت بدیم... اون هنوز آماده نیس

سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. قبل از اینکه در را ببندد عکس را از کیفش در آورد و به سمتم گرفت. به عکس نگاه کردم. حالا علت این که آن چشم های نگران برایم آشنا بود را به خاطر آوردم. آن نگاه، نگاه خواهر کوچولوی خودم شیرین بود.

سورا

از رفتار فرهاد هیچ سر در نمی آوردم. چرا وقتی می دانست او خواهرش است هیچ کار نمی کرد؟ چرا می خواست این مدت را برای خودش طولانی کند؟ شاید آماده نبودن خواهرش بهانه بود و در اصل این خودش بود که آمادگی نداشت. شاید باورش برای خودش سخت بود که خواهرش زنده است و امروز او را بعد از این همه سال دیده است. یعنی این خواهر و برادر هیچکدام بی قرار نشده بودند. شانه ای بالا انداختم و بی خیال دانشگاه و شرکت به خانه برگشتم. خوب شد به فرهاد قول درست و حسابی نداده بودم. من که نمی توانم بی خیال این قضیه بشوم. آنقدر پی قضیه را می گیرم تا شیرین خودش را لو بدهد.

آخرهای اسفند بود. در این مدت رابطه ام را با جولیا یا همان شیرین حفظ کردم. انگار او هم علاقه زیادی به این رفت و آمدها داشت چون خودش هم چند بار باهام تماس گرفته بود. حتی یک بار هم با سارا و من قرار گذاشت و بیرون بودیم. حالا امروز تولد شهاب است و یک موقعیت عالی برای دوباره رو در رو کردن این خواهر و برادر عجیب!

با فرهاد در حیاط منتظر بقیه بودیم که بالاخره جولیا هم آمد. رو به او اشاره کردم حرفی نزنند. با دیدن فرهاد سرش را پایین انداخته بود. در این مدتی که با من رفت و آمد داشت من نه راجع به فرهاد حرفی به جولیا زده بودم نه راجع به فرهاد از دوستیم با جولیا. با صدای بلند شهاب را صدا کردم و گفتم: شهاب مردی؟

- اومدم بابا... داشتم دنبال کفشای کوهم می گشتم

بالاخره شهاب غرغرکنان آمد: من موندم کی این فصل سال پا میشه میره توچال... آخه آدم رو روز تولدش می برن کوه... این پیشنهاد کدوم احمق دیونه ای بود؟!

- هی میخوای نیا نیا... دیگه چرا بهم توهین میکنی؟... اصلا میخوای تولدت رو تنها خونه بمون... تازه اینبار مامان اینا میان تو هم غذا نداری... اصلا منو باش که واسه کی برنامه ریختم

- اااا... پس اون احمق دیونه ای که این برنامه رو ریخت تو بودی؟... آره دیگه این کارای مسخره فقط از تو برمیاد... فکر بدی نیست... شماها برین من خودم واسه تولد میگیرم

اگر ولس می کردم همین طور تا صبح ادامه می داد. همانطور که به سمتش می رفتم گفتم: زود باش بریم... همه یه ساعت الاف توییم... اینبار آخر بود واست برنامه ریختم

- اصلا من نمیام... نمیشه روز تولدم یه ذره مهربون تر باشی؟!

- تو هم میشه کمتر غر بزنی... یه لشکر آدم اونجا منتظر جنابعالین

همانطور که از پشت هولش می دادم شهاب گفت: آهان خوبه همینطوری ببر

ضربه ای به پشتش زدم و گفتم: خیلی پررو شدیا

از درد ایستاد و گفت: آی خیر نبینی... آخه کی رو دیدی روز تولدش خواهرش بزنش

با تشر بهش گفتم: تو

با اخم به سمتم برگشت و گفت: همینطوری ببر وگرنه نمیام

- نخیر مثل اینکه امروز حسابی میخوای حرصم رو در بیاری

بالاخره به دم در رسیدیم. با لبخند به سمت جولیا رفتیم. رو به مامان و بابا گفتم: جولیا دوست من و رییس شهاب... (رو به جولیا) بابا و مامانم
 جولیا با لبخند بهشان سلام کرد. شهاب و فرهاد کنار من ایستاده بودند. به سمت شهاب که با لبخند نگاهم می کرد لبخندی زدم و به سمت فرهاد که با اخم وحشتناک نگاه می کرد با ترس نگاهم را ازش گرفتم

فصل ۶

فرهاد

دروغ چرا؟ از دستش ناراحت شدم. گاهی اوقات فکر می کنم او اصلا حرف های من را نمی شنود و برایشان احترام قائل نیست. اگر به خاطر شهاب و بقیه نبود مطمئنا الان یک بحث طولانی با هم داشتیم. با دیدن اخم من نگاهش را گرفت. از دیدن چهره اش خنده ام گرفته بود اما ناراحتیم بیشتر از این حرف ها بود که اخم از بین برود. با صدای شهاب نگاه ازش گرفتم.

- به به ببین کی اینجاست؟... رییس عزیز... شما کجا اینجا کجا؟... فکر نمی کردم بیاین
 به چهره اش دقیق شدم معلوم بود خیلی خوشحال شده بود. به شیرین نگاه کردم که مثل من اخم کرده بود و با همان اخم جوابش را داد.

- اگه به خاطر سورا نبود من عمرا تولد اعصاب خرد کردن ترین مهندس شرکت میومدم
 همگی با این حرف خندیدند. شهاب هم کم نیاورد و جواب داد: بیخودی سورا رو بهونه نکنین... شما اگه میخواستی نیای سورا که سهله خدا هم نمیتونست بکشونت اینجا دروغ میگم بگم بگین؟
 شیرین هم خنده اش گرفته بود اما با اخم خنده اش را پوشاند. سورا رو به شهاب گفت: آبجیت رو دست کم نگیرا... یه بار دیدی بدجور حالت رو گرفتم... به جای حرف زدن راه بیفت بریم که ظهر شد
 همگی به راه افتادیم و من تنها برای لحظه ای سرم را بلند کردم که با نگاه شیرین برخورد کردم. نگاهی که پر از حسرت بود... پر از حرف اما اگر اینطوری بود چرا اینقدر دست دست می کرد. سرش را پایین انداخت و همگی با ماشین بابا و کوروش که قرض گرفته بودم رفتیم.

همان طور که می رفتیم شهاب رو به من گفت: آخه فرهاد تو دیگه چرا؟... از تو بعید بود از همچین پیشنهادی
 احمقانه ای استقبال کنی... حالا این یکم خل و چل تو دیگه چرا؟!... میریم اونجا یخ میزنیم میایم

- قرار نیست که تا ایستگاه هفتش بریم... تا ایستگاه سه بیشتر نمیریم
- چه فرقی میکنه الان اونجا همه جاش سرده

راوی

جولیا به فرهاد و شهاب که جلوی او حرکت می کردند نگاه کرد. چرا آمده بود؟ به خاطر شهاب؟ البته که نه! اما شهاب که اینطوری فکر می کرد دریغ از اینکه جولیا به خاطر چیز دیگری بود که آنجا بود و همین باعث یک سوتفاهم بزرگ شد.

بالاخره همگی راه افتادند. خانم ها در ماشین ابراهیم، مردها هم در ماشین کوروش. قرار شد سورا و فرهاد رانندگی کنند.

همین طور مسیر را طی می کردند که سورا گفت: صبر کنین... بیاین یه دقه اینجا وایسیم
شهاب گفت: مثل اینکه تو هربار از اینجا رد شی اینجا وایمیسی... ببینم اینجا چی داره که تو اینقدر ازش خوشت میاد؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فاصله باقی مانده با برادرش را طی کرد و کنار او ایستاد.

- یه چیزایی هس که از درک تو خارجه... من برای کسایی مثل تو نمیگم

- نه به خدا دستت نمیندازم

- یعنی تو واقعا نفهمیدی؟

- چیو؟

- من هروقت اومدم اینجا یه خبر خوش شنیدم

- مثلاً؟

- آبان ماه که اومدم اینجا با سارا کلی بهم خوش گذشت... وقتی برگشتم خونه تو از سربازی برگشته بودی... همین چند وقت پیشم بود که با سارا اومدیم و بعدش فرهاد بالاخره حرف دلش رو زد... وقتی اینجا وایمیستم احساس خوبی دارم.. کل شهر زیر پامه... اینجا بهم آرامش میده

شهاب به شهر که زیر پایش بود نگاه کرد. سورا ادامه داد: هر وقت دلم گرفته باشه میام اینجا... یه وقت گم و گور شدم میتونین اینجا پیدام کنین

فرهاد از پشت آنها گفت: حالا مگه قراره گم گور شی؟

- نه گفتم یه وقت... مطمئنم هیچ وقت پیش نیامد اما اگه ...

سارا آمد و گفت: بچه بیاین بریم دیگه

- نیومدیم که هی بریم که ... کجا بریم همینجا و ایستادیم حالا چه عجله ایه؟! ... یکم هممون همینجا بشینیم سپس به صندلی ها اشاره کرد. خانم ها در یک سمت نشستند. فرزانه شروع به حرف زدن کرد.

- بینین از شهر یور تا حالا چه همه چیز تغییر کرده؟! ... کی فکرشو میکرد... سورا و سارا به این زودی زندگیشون سر و سامون بگیره... یا خیلی اتفاقای دیگه که اصلا انتظارشو نداشتیم... امسال یه دفه همه چی عوض شده! ... اصلا فکرشو نمیکردم تولد شهاب قرار یه همچین جایی باشم... نه فقط تولد شهاب بلکه باید به خاطر همه این اتفاقای خوش جشن بگیریم

جولیا گفت: حالا کی قرار ازدواج کنین؟

سورا: هنوز خیلی زوده

در همین لحظه شهاب که حرف جولیا را شنیده بود با چای به جمع آنها آمد. گفت: نخیر لیدی جولیا... این خواهر ما لجبازتر از این حرفاس... این حرفا فایده نداره

همگی خندیدند. سپس نزدیک تر شد و چای را برای او گرفت. سورا رو به سارا کرد و با خنده گفت: راستی سارا بالاخره این ارث گنده ات رو گرفتی به ما یه نونی برسونی؟!

- کجایی تو؟ ... سهمم رو گرفتم الانم میخوام بقیه اش رو هم با فرهاد حرف زدم میخوام بدم به یتیم خونه

- خسیس... حالا نمیشد به منم یه ذره از اون ارث بدی؟

سورا که همه این حرف ها را با لحن خنده داری به سارا می گفت باعث خنده جمع شد.

شهاب همین که چای را جلوی شاهین و فرهاد گرفت. شاهین با خنده گفت: دیگه باید واست آستین بالا بزنیم... داری یه کدبانو خوب میشی

بعد از این حرف به جولیا اشاره کرد. شهاب چشم غره ای بهش رفت و گفت: کاری نکن چای رو برگردونم روت فرهاد نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: بینم شهاب وقتی جولیا رو دیدی خیلی شوکه شدی؟!

- این یکی هم حتما فکر سورا بوده درسته؟

فرهاد خندید. شهاب گفت: بعدا واسش دارم!

فرهاد سری به تاسف تکان داد و گفت: شما دوتا آدم بشو نیستی

- سورا شاید اما من رو با اون مقایسه نکن

کنار فرهاد نشست و گفت: سورا گفت تو نمیخواهی چیزی بروز بدی

فرهاد هم با حرص گفت: چقدرم خواهرت حرف گوش داد

- اینجا میشه خواهر من... زن تو که نیس

چپ چپ نگاهش کرد که شهاب با خنده گفت: حرفی نزده فقط میخواد بهش نزدیک تر بشه شاید زودتر به

حرف بیاد

فرهاد خندید.

سورا به سمت جمع آنها آمد و گفت: چرا زنونه مردونه کردین؟... بیاین همگی پیش هم بشینیم

- نمیخوایم اومدیم یه سمت که از دست شما راحت باشیم

- این دفعه آخرم بود واسه تولد تو کاری میکنم

- همون بهتر کاری نکنی... ما رو تو این سرما کشوندی اینجا که چی بشه... تو همون خونه خوب بود

- همچین میگی سرما انگار آوردت قطب جنوب... تازه این همه خودتو پوشوندی

- من سرما بخورم مطمئن باش زنت نمیدارم... دم عیدی این کار تو میکنی!

- اگه داره بهت بد میگذره پاشو برو... اول جوونیت عین پیرمردای ۹۰ ساله غر میزنی!... نگاه کن یکم از بابا یاد

بگیر

ابراهیم خندید و گفت: یعنی من پیر شدم دیگه!؟

سورا که متوجه حرفش شد گفت: نه منظورم این نبود یعنی شما که بزرگ این جمعین اینقدر غر نمیزنین که این

آقا میزنه

ابراهیم همانطور که لبخند بر صورتش بود گفت: میدونم چی میخوای بگی... حالا به خانما بگو بیان اینجا

بشینن... دور هم باشیم

بعد از مدتی همگی کنار هم نشستند. ابراهیم که حرف های فرهاد و شهاب را شنیده بود شروع به حرف زدن با

جولیا کرد.

- سورا از تو یه تعریفایی کرده دخترم... گفته پدر مادرت برگشتن... اینجا کسی رو نداری؟

- نه دایمامو خالم اونجان...عمو عمه امم خیلی وقت پیش عمرشونو دادن به شما...دوست و آشنا داریم ولی خیلی در ارتباط نیستم

- تنهایی برات سخت نیس؟...مامان بابات دوباره برنمیگردن؟

- اولاش یکم سخت بود اما الان عادت کردم...اوناهم فعلا نمیخوان برگردن حالا من شاید یه چند روز تو عید رفتم پیششون

فرهاد گفت: میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

- بفرمایین؟

- شما که اونجا همه چی داشتی...خانوادتونم که اونجان...چرا اومدی اینجا؟...از کاریم که واسه خودتون راه انداختی معلومه میخوای همین جا بمونی...درسته؟

جولیا کمی از سوال فرهاد جا خورد اما خودش را قبلا آماده این سوال کرده بود، هر چند که آمادگی این را نداشت این سوال از طرف فرهاد باشد. بنابراین با خونسردی گفت: راستش اولش واسه کار پدرم اینجا بودم...قرار بود پدرم یه مدت اینجا باشه...منم تصمیم گرفتم یه کاری اینجا راه بندازم...که مشکل پدرم حل شد برگشت سورا برای اینکه بحث را عوض کند با لبخندی که شیطنت در آن معلوم بود گفت: ببینم جولیا با شهاب که دیگه دعوات نشد؟...هنوزم فکر میکنی پسر اعصاب خرد کن و پررویه؟!

جولیا خجالت زده و در حالی که میخندید سرش را پایین انداخت. سپس گفت: دعوام نشده اما هنوزم همونطوریه

همگی خندیدند. شهاب مظلومانه و با لحنی خنده دار گفت: آخه مگه من چیکارتون میکنم لیدی جولیا؟!

- شوخی کردم ... اولاش اینطوری بودین علاوه بر همه اینا اعتماد به نفس کاذبم داشتین...همش به من به چشم یه دختر بچه دست و پا چلفتی نگاه میکردی این حرص منو در می آورد

- خب هر وقت من شما رو میدیدم یه بلایی سر خودتو می آوردین...باید چه فکر دیگه ای میکردم؟!...اولین بار که کلتونو کوبوندین به میز...دومین بار دستتونو سوزوندین...سومین بار نزدیک بود ماشین زیرتون کنه...چهارمین بار نزدیک بود شرکتو آتیش بزنین...پنجمین بار داشتین با کله میخوردین زمین...اوه اگه بخوام همشو بگم شب شده...شما جای من بودین چی فکر میکردین؟

- از بدشانسی من شما تو همه اون اتفاقا هم بودین...منم مشکلات خودمو دارم

- هر وقت شما رو میدیدم تو خودتون بودین...ببینم واسه شما اتفاقی افتاده...خیلی وقتا که میبینمتون تو خودتونی

فرهاد به میان حرف شهاب آمد و گفت شهاب بسه شاید نخوان بگن... اینقدر فضولی نکن

سورا گفت: راست میگه شهاب... اصلا به تو چه اینقدر فضولی میکنی؟!

جولیا خیلی خونسرد گفت: بله منم یه اتفاقای و اسم افتاده اما نمیخوام فعلا راجع بهش حرف بزم

- یعنی بعدا میگین؟

- نمیدونم شاید

سورا: خیلی خب دیگه بسه بیاین بریم یه دور بزیم بریم

سورا و شهاب با هم رفتند و مدتی با هم حرف زدند. سورا به شهاب گفت: واقعا همه این اتفاقا واسش افتاده؟

- آره... میدونی توی همه اون اتفاقا قبلش که من می دیدمش خیلی تو خودش بود

- بینم تو هنوز نفهمیدی چه حسی بهش داری؟

- دختر خوبیه... نمیدونم

- باشه اگه نمیدونی که هیچی... من اونو به خاطر تو دعوت نکردم... اینو یادت باشه.. بیشتر به خاطر فرهاد بود

شهاب به تاسف سری تکان داد و گفت: شوهر ذلیل بدبخت... خیر سرت من داداشتم باید فکر منم باشی... هی

واسه من فرهاد فرهاد میکنه!

سورا خندید و مدتی در سکوت حرکت کردند. مدت ها بود که سوالی در ذهن شهاب میگذشت اما می ترسید.

می ترسید که خواهرش ناراحت بشود. سورا نگاه گاه و بیگاه او را دید و گفت: چی میخوای بگی؟... اینطوری

نگاهم میکنی؟

- هیچی

- شهاب

- میترسم ناراحت بشی

- نه پرس

- هیچ وقت راجع به اون اتفاق باهات حرف نزدم چون دیده بودم وقتی حرفش میشه میری تو خودت اما ...

- ناراحت نمیشم حرفت رو بزن

- خیلی زود به خودت اومدی نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

- معلومه باید خوشحال باشی

- دیگه چیزی اذیت نمیکنه؟

- نه

- یعنی باید باور کنم؟

- نه

- میدونستم... تو فقط به روی خودت نمیاری... میخوای نشون بدی همه چی روبراهه!

- خب همه چی روبراهه!... من فقط گاهی اوقات اذیت میشم... سعی میکنم زیاد بهش فکر نکنم... اما هر بار یادش

میفتم اذیت میشم ولش کن

- ازش خبر داری؟

- آرش؟... (سری به چپ و راست تکان داد) نه... دیگه هم نمیخوام ازش بشنوم

فهمید بیشتر از این دوست ندارد راجع بهش حرف بزند بنابراین حرف را عوض کرد.

- به نظرت جولیا هم از من خوشش میاد

سورا لبخندی زد و گفت: فعلا که شخصیت پررو و اعصاب خرد کنی واسش

- از شوخی گذشته

- جز بار اول هیچوقت راجع بهت حرف نزده... تا حالا رفتارش چیزی رو نشون نداده... وقتی هم راجع بهت حرف

میزنم خیلی عادی برخورد میکنه

- اما امروز که تولدم بود اومد

- شاید به خاطر فرهاد بوده... (بهش نگاه کرد) شهاب زیاد بهش فکر نکن

شهاب سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. عجیب بود با اینکه حرف های خواهرش را قبول داشت و خودش

هم از رفتار جولیا چیزی ندیده بود اما باز هم دوست نداشت قبول کند. بحث را به طرز ناشیانه ای عوض کرد.

- ببینم از کی دیگه سرکار نمیری؟

نگاهی به شهاب انداخت و در این تغییر بحث ناگهانی شرکت کرد.

- تموم شد... فقط یه فردا رو باید برم خونه جولیا

بعد از مدتی گشتن و شوخی های پی در پی شهاب با خواهرانش و گشتن به خانه بازگشتند.

سورا به عنوان هدیه برای اولین بار به شهاب یک نقاشی داد. طلوع خورشید در کنار ساحل بود. شهاب وقتی آن

را دید گفت: نه بابا تو باید می رفتی نقاش میشدی به جای مدیر... نگاه چی کشیدی؟!

- خوبه خوست اومد گفتم الان غر میزنی چرا اینو کشیدی

- چی شد حالا برام نقاشی کشیدی؟
- دیدم تولد فرهاد حسودیت شد گفتم یکیم واسه تو بکشم
- نه بابا...حالا دیگه پررو نشو هرکی ندونه فکر میکنه با استاد نقاشی طرفه...ولی بازم به پای نقاشی ای که واسه فرهاد کشیدی نمیرسه
- سورا اخم شیرینی به شهاب کرد. شهاب خندید و او را بغل کرد.بوسه ای بر پشانی اش زد و گفت:دستت درد نکنه...بازم یادت بود من چی میخوام
- بینم تو واسه من چیکار میکنی؟!
- شهاب چشمکی زد و رفت. سورا هم پیش فرهاد رفت.
- نقاشیتو دادی؟
- آره...خوشش اومد
- خوبه...بیا بشین یکم حرف بزیم
- سورا در اتاق را بست و کنار فرهاد نشست.
- چی شده؟
- چرا جولیا رو دعوت کردی؟
- چرا مگه من کار بدی کردم؟
- مگه قرار نشد پی قضیه رو نگیری؟
- خب نگرفتم...من که دیگه حرفی نزدم
- با اعتراض گفت:سورا
- سورا با کلافگی گفت:چی؟...من حرفی نزدم...فقط بهش نزدیک تر شدم شاید این نزدیکی باعث بشه به حرف بیاد...اصلا من شما دو تا رو نمی فهمم چرا وقتی هم تو میدونی هم اون هیچکدوم حرفی نمیزنین...چرا اینقدر دست دست میکنین...هفده سال کم نبود حالا دارین کشش میدین
- فرهاد با صدایی بالاتر از حد معمول گفت:معلومه که نمی فهمی...تو جای ما نیستی...به خاطر همین گفتم دخالت نکن
- انتظار این برخورد را ازش نداشت و با صدای لرزان گفت:اولا صدات رو بالا نبر...ثانیا چیزی نشده که اون اومد

فرهاد با عصبانیت گفت: آره تو که نگاه حسرت زده اش رو ندیدی... تو که ندیدی چقدر سخت بود چهارتا سوال ازش پرسیدم و اون با چه خونسردی مسخره ای سعی می کرد جواب بده... تو که ندیدی چقدر واسم سخت بود با خواهری حرف بزنم که تازه بعد از هفده سال خودش رو نشون داده اما هنوز جلو نیومده... تو که نمی فهمی چقدر سخته خواهرت جلوت باشه اما مجبور باشی باهاش عین یه غریبه برخورد کنی به نفس نفس افتاده بود. سورا با نگرانی به سمتش رفت.

- فرهاد

خواست دستش را بگیرد اما دستش را کنار کشید و با عصبانیت از اتاق خارج شد و در را اتاق را کوبید. در مقابل نگاه های بهت زده همه از خانه خارج شد و هر چی عصبانیت داشت را سر در حیاط خالی کرد. با رفتن فرهاد، ابراهیم به اتاق سورا رفت. با دیدن سورا که از پشت پنجره رفتن فرهاد را نگاه می کرد به سمتش رفت.

- چیکارش کردی؟

سورا به سمت پدرش برگشت. ابراهیم با دیدن چشمان سرخش با تعجب نگاهش کرد. سورا گفت: بابا من نمیدونستم... نمیخواستم

در سکوت بهش نزدیک شد و سورا حرف زد: فکر کردم اینطوری زودتر خواهرش حرف میزنه... (با همان چشمان پر اشک و نگران) حالش خوب نبود... نکنه طوریش بشه

دستی به صورتش کشید. همه صورتش از اشک خیس شده بود. کی اینطوری شده بود؟ برای چی؟ به خودش که آمد از آغوش پدرش شوکه شد. کمتر زمانی پیش می آمد که او را بغل کند. اشکانش را پاک کرد. احساس خوبی نداشت. احساس خوبی از این اشک ها نداشت. کسی که سال ها بود اشکی نریخته بود یا اگر هم ریخته بود در تنهایش بود. احساس بدی داشت به این اشک ها و به این احساسات.

فصل ۷

در جنگ بین احساس و عقل برنده نه عقل است نه احساس. برنده ای در کار نیست و در این جنگ تنها یک بازنده وجود دارد و آن بازنده فقط خود ما هستیم. در این جدال مای بازنده احساس سردرگمی می کنیم. احساس گم شدن میان راه. احساسی که پر از تنش است و وقتی این احساس وجود دارد پای اشتباهات به میان

می آید. اشتباهات میان انتخاب ها. عقل برایت چرتکه می اندازد و می گوید این کار اما دل منطق سرش نمیشود چیزی را که می خواهی می بیند. این وسط بهتر است که انتخاب نکنی چون آن انتخاب یک اشتباه است. اما ما عادت داریم به انتخاب کردن. اگر آدم منطقی باشد به حرف عقل گوش می دهد. کسی هم که احساسات قوی ای دارد با احساسش. گاهی اوقات انتخاب ها در ظاهر درست می آیند اما واقعیت این است که اگر تعادل بین این دو برقرار می شد آن بهترین انتخاب می شد. ثابت شده است که همیشه جواب ها به بله یا خیر ختم نمیشود بلکه گاهی گذری این میان هست. هیچ چیز قطعیت ندارد و همه چیز نسبی است.

موقعی که جدال شروع می شود. ما سعی می کنیم آن کاری را که همیشه می کنیم انجام بدهیم. اگر منطقی هستیم به عقلمون گوش میدهیم یا احساساتی هستیم به احساسات. زمانی وجود دارد که یک چیزی فراتر تو را به سمت چیزی که نیستی هدایت می کند و وقتی به آن مرحله پرت بشوی جدال به جنگ تبدیل شده و احساس فوق العاده بدی داری. درست احساسی را که سورا داشت.

حالا وارد یک جنگ شدی. در این مرحله بدترین کار انتخاب است. چون تو یک مرحله از چیزی که بودی فاصله داری. یک مرحله باختی. انتخاب این وسط تو را از چیزی که هستی دورتر می کند و به چیزی که نیستی نزدیک تر. اینجاست که در سردرگمی دست و پا میزنی. پس بهترین کار این وسط چیه؟ انتخاب نکردن؟ البته که نه! بهترین کار صبر کردن است. اما سورا صبر نکرد بلکه انتخاب کرد. چیزی را انتخاب کرد که او را از خودش دور می کرد و به چیزی که نیست نزدیک.

سورا

از بابا که جدا شدم نسبت به آن اشک ها احساس خوبی نداشتم. اشک هایی که خیلی وقت بود جلوی ریختنش را گرفته بودم. تا حالا اینقدر خودم را ضعیف ندیدم. بزاقم را قورت دادم و صدایم را صاف کردم. با صدای بابا به سمتش برگشتم: بهش زنگ بزن

اگر با آن حال نمی رفت محال بود که بهش زنگ بزنم اما حالش خوب نبود و من نگرانش بودم. به سمت موبایلم رفتم و بعد از چند بوق رد تماس زد. این کارش باعث شد اخم هایم در هم برود. رو به بابا گفتم: بر نمیداره

شهاب و بقیه به اتاق آمدند. مامان گفت: چیکارش کردی سورا؟ ...تا حالا اینقدر عصبانی ندیدمش

با همان اخم ها سکوت کردم که شهاب گفت: بهش زنگ بزن

- زدم...ریجکت کرد

- خب دوباره بزنی

با همان اخم سکوت کردم. حق داشت این کار را بکند؟ نمی دانم اما آن حرف هایش و آن عصبانیت و آن حسرت پشت صدایش یک احساس عجیبی بهم داد.حسی که من را به طرف موبایلم می کشاند و از طرف دیگر منطقی بود که آن را پس می زد. شهاب گفت:مگه با تو نیستم؟

با حرص گفتم:نمیشه...نمیتونم...الان عصبانیه نمیخواد باهام حرف بزنی

به شهاب نگاه کردم و گفتم:تو بهش زنگ بزنی

شاهین:واقعا چیکارش کردی؟

با نگاه عصبانیم، دستش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:معذرت میخوام چرا میزنی؟!

سارا سقلمه ای بهش زد و شاهین ساکت شد.

فرهاد

در کوه سعی کردم تولد شهاب را خراب نکنم اما همین که رسیدیم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بحثی که نباید می شد، شد. با دیدن تماسش هنوز از دستش عصبانی بودم. نمیخواستم بیشتر از این دعوایی پیش بیاید. دوباره موبایلم زنگ خورد با دیدن تماس شهاب جوابش را دادم.

- چیه شهاب؟

- چی شد یه دفه؟

- بعدا راجع بهش حرف میزنیم...معذرت میخوام اونطوری رفتم

- الان کجایی؟

- دارم میرم خونه...اون چطوره؟

- نمیدونم اخم کرده و حرف نمیزنه

سکوت کردم و چیزی نگفتم. می دانستم تند رفتم و الان فکر می کند غرورش شکسته اما او هم اشتباه کرده بود.

- بعدا باهاش حرف میزنم

- حالت خوبه؟

- آره

- پس چرا نفس نفس میزنی؟

- چیز مهمی نیس خداحافظ

قطع کردم. به خانه رسیده بودم. نفس تنگیم لحظه به لحظه بیشتر می شد. با رسیدن به خانه خودم را روی تخت پرت کردم و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

سورا

بعد از اینکه شهاب حرف هایش را بهم رساند دوباره پرسید: بحثتون سر چی بود؟

- چیز مهمی نبود

- فرهاد سر چیز بی اهمیت اینطوری نمیکنه بگو چی بود

به بابا نگاه کردم که گفت: شهاب بسه بیا بریم

همگی خارج شدند و شهاب به عنوان آخرین نفر خواست خارج بشود که صدایش کردم.

- شهاب؟

به سمتم برگشت که گفتم: قضیه سر جولیا بود... فرهاد ناراحت شده بود که دعوتش کردم

سری تکان داد که گفتم: میشه بری پیشش... حالش خوب نبود

- باشه

- ببخشید تولدت رو خراب کردیم

- نه بابا اشکال نداره

راوی

با رسیدن به خانه اش هرچقدر زنگ زد در را باز نکرد. به موبایلش زنگ زد باز هم جواب نداد. با کلید یدکی که

فرهاد به او و کوروش داده بود در را باز کرد. با دیدن فرهاد که روی تختش افتاده بود و نفس نفس می زد به

سمتش رفت.

فرهاد

چشمانم را باز کردم و با دیدن نگاه خیره اش سرم را به جهت مخالف برگرداندم. نه به خاطر این که ازش ناراحت باشم فقط برای اینکه می ترسیدم دلگیری را در نگاهش ببینم.

- فکر نمیکنی یه ذره تند رفتی؟

به سمتش برگشتم. اثری از ناراحتی در چهره اش نبود. با لبخندی محو گفت: خجالت نمیکشی روتو برمیکردونی؟...چه ناز و ادایی هم داره!

باز هم سکوت کردم که گفت: نمیخواهی چیزی بگی؟

...-

- هنوز از دستم ناراحتی؟

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت: خب مثل این که از ناراحتی خبری نیس

- ببخشید تند رفتم

لبخندی زد و به سمتم آمد. دستم را گرفت و گفت: منم معذرت میخوام درکت نکردم

نگاهم را ازش گرفتم که دوباره گفت: میدونی چه حالی شدم وقتی شنیدم دوباره بهت حمله بهت دست داده؟

- چطوری فهمیدی؟

- به شهاب گفتم بیاد دنبالت...خوب شد بهش کلید دادی وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت میومد

- لازم نبود منو بیاره اینجا...قرصام رو می داد خوب میشدم

- بدنت سرد سرد بود...گفت برای اطمینان بیارت اینجا

- چند ساعته بیهوشم؟

- پنج ساعت...حالت بهتر شد میریم خونه ما

- نمیخواه من حالم خوبه

- حرف اضافه هم نباشه به اندازه کافی نگرانم کردی

- فرهاد

به سمتش برگشتم که ادامه داد: چرا حس می کنم می ترسی با خواهرت رو به رو بشی؟

سکوت کردم و جواب ندادم. خواست از اتاق خارج بشود که گفتم: چون میترسم باز الکی دلم خوش بشه

با تعجب به سمتم برگشت که گفتم: وقتی ده سالم بود یه پیرمرد که حافظه درستی نداشت بهم گفت شیرین رو دیده که قبل از آتیش سوزی از خونه خارج شده... وقتی این رو شنیدم روحیه گرفتم... به عمه گفتم و اونم پی قضیه رو گرفت... اما اثری از شیرین نبود و هیچ کس هم حرف های پیرمرد رو تایید نمی کرد... اما بازم امید داشتم... هر روز به اون محله می رفتم... گاهی اوقات تا چند ساعت غیبم می زد و عمه که اوضاع من رو دید تصمیم گرفت بریم شیراز ... دو سال بعد عمه فوت کرد... کسی عمویم رو نمی شناخت یا اگر میشناختن نمیدونستن کجاست?... خونه عمه ام به وصیت اون به من رسید اما چون نه سن قانونی داشتم و نه کسی رو تصمیم گرفتن بفرستتم یتیم خونه اما من میخواستم خواهرم رو پیدا کنم... بنابراین شبونه فرار کردم و از شانس خوبم بود یا هرچی با یه پیرزن همراه شدم و اون بهم کمک کرد تا به تهران بیام... با برگشتن دوباره به محل سابق رفتم و پرس و جو کردم... اما هیچی به هیچی و تازه یکی عکس حرف های اون پیرمرد رو گفت... گفتش شیرین رو دیده... وقتی کاملا ناامید شدم اولین حمله ام بهم دست داد و با رفتن به بیمارستان و معلوم شدن این که کسی رو ندارم بردنم یتیم خونه ... حالا بعد از سال ها دوباره یکی پیدا شده همه چیزش شبیه شیرینه... مطمئنم خودش اما بازم یه چیزی منعم میکنه باهش رو به رو بشم... با خودم میگم اگه اون شیرینه چطوری میتونه با دیدن من بعد از هفده سال به سمتم نیاد... نمیخوام باهش رو به رو بشم چون هم میترسم هم اگه اون شیرینه میخوام خودش بیاد جلو

- فرهاد این کارت درست نیس

بهش نگاه کردم که ادامه داد: یادت نیس?... یه بار دیگه هم به خاطر همین ترست داشتی چیزی رو که میخواستی رو از دست میدادی... (به خودش اشاره کرد) منو

باز هم سکوت کردم که گفت: تا کی میخوای به این ترست ادامه بدی... هفده سال کم نبود حالا میخوای به خاطر یه درصد احتمالی که صد در صد غلطه بگی شیرین خواهرت نیس

- بحث تنها سر ترس من نیس... بحث اینه که شیرین هم آمادگیش رو نداره و گرنه مطمئن باش هر طور شده بود جلو می رفتم... مگه احمقم بخوام الکی کشش بدم... شیرین جلو میاد و گرنه سعی نمیکرد به خونواده تو نزدیک بشه

- پس چرا این مدت که اومده ایران نیومده سراغت؟

- من منتظر اون میمونم دیگه این بحث رو ادامه نده

حال

سورا

زیپ ساکم را بستم و نقاشی ای را که از او کشیده بودم برداشتم و بهش نگاه کردم. دو سال گذشته است و من به قولم عمل نکردم. زندگی را باهاش شروع کردم اما هنوز هم نتوانستم به قولم عمل کنم. بهش قول دادم سعی ام را بکنم اما هیچ کاری نکردم. حالا ما کجای این زندگی ایستادیم؟ من در تنهایی خودم. او غمگین از این تنهایی من! من چیکار کردم؟ خودخواهی های من باعث شد فرهادی را که یک روز مرا مسبب از بین بردن غم چشمانش می دانست دوباره آن غم نگاهش برگشته است. حالا دوباره با همان چشمان غمگین و پرتمایش می بینم که از من می خواهد که به خودم بیایم. می خواهم جواب این نگاه پر تمنا را بدهم و مطمئنم او درک میکند همانطور که تا حالا همیشه درکم کرده است. کار درستی می کنم؟ نمیدانم و نمی خواهم که بدانم. شاید این تنهایی برای هردو یک فرصت باشد. فرصت برای یک شروع دوباره. من سواری بشوم که خودخواهی هایم دیگر باعث آزار همراه نمی شود. او...

ترجیح می دهم او همان فرهاد باشد. همان فرهاد صبور و عاقل و گاهی اوقات هم احساساتی. همان فرهادی که لحظه اول رفتار مردانه اش مرا جذب کرد. ساک را به اتاق مامان و بابا در طبقه پایین می برم. فرهاد هنوز حمام است. با زنگ موبایل و دیدن شماره شیرین، لحظه ای دلم آرام می گیرد فرهاد حتی اگر من تنهایم بگذارم تنها نیست. فرهاد دیگر آن فرهاد تنها نیست.

- سلام شیرین...

دو سال قبل...

فرهاد

به خانه اشان رفتم. تا وارد حیاط شدیم رو به بقیه گفتم: شما برین من میخوام قدم بزنم

سورا با نگرانی نگاهم کرد و گفت: اما ...

- من خوبم برین

رو به بابا و شهاب کرد و گفت: شما برین من میمونم

هر دو در حیاط قدم میزدیم که گفت: دیگه شماها رو با هم رو در رو نمیکنم

با تعجب به سمتش برگشتم که گفت: اما تو هم قول بده دیگه اونطوری داد نزنی سرم

دستش را به اندازه خیلی کم نشان داد و گفت: یه کوچولو بهت حق میدم ازم دلخور بشی اما باید به منم حق بدی

- مگه قرار نشد چیزی رو مخفی نکنی... نزدیکه یه ماهه با اون در ارتباطی اما یه کلمه نگفتی

- خب اجازه نمیدادی کارم رو بکنم

- من توی رفت و آمدت که دخالت نمیکنم... اگرم بهم می گفتی جلوت رو نمی گرفتم فقط نظرم رو بهت می

گفتم که اونم تو لجبازتر از این حرفایی که به من گوش کنی... سورا قبلا هم بهت گفتم... تو الان دیگه تنها

نیستی

- تو هم تنها نیستی

- چه ربطی داره؟

- تو به من میگی دخالت نکنم چون این موضوع بین شما دوتاست

- من میگم دخالت نکن و دلیلم بهت گفتم چون تو این یه مورد رو نمیتونی خودت رو بذاری جای ما... غیر از

اینه

با دلخوری گفت: دلش رو تازه امروز اونم با داد گفتی

لبخند مهربانی زدم و گفتم: خیلی خب ببخشید دیگه... اینقدر به رویم نیار... در ضمن من همون روز توی ماشین

بهت گفتم اون به زمان نیاز داره... تازه این قضیه کاملا فرق می کرد... من دلیل داشتم موقعی که به تو گفتم

دخالت نکن... اما تو چی؟... تو چه دلیلی داشتی اون قضیه رو به من نگفتی؟

- هنوز اون قضیه رو یادت نرفته؟

- میدونی که حرفم این نیس... لاف حرفی نمیزنی واسه حرف نزدنت دلیل داشته باش... یه دلیل منطقی

سکوت کرد که بی مقدمه بهش گفتم: واقعا اون نقاشی رو خودت کشیدی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چطور؟

- چطور میشه کسی که اون نقاشی رو کشیده همچین رفتاری داشته باشه؟

با دیدن نگاه منتظرش گفتم: نقاشی ای که هر گوشه اش در مورد زندگی و مشکلاتشه... دو نفر که با همه

مشکلاتشون کنار همدیگه ان... نقاشی ای که همه جاش حرف از ما بودن داره نه من بودن.. (بهش نگاه

کردم) چطور تونستی همچین نقاشی ای بکشی

نگاه گله مندش را نادیده گرفتم و منتظر جوابش شدم. بعد از سکوت نه چندان کوتاهی جواب داد: اون چیزیه که میخوام باشم... اون زن و مرد توی عکس میتونه خودم و خودت باشه... اون گلای رز سفید و قرمز میتونه از شادی ها و غم هاش باشه... شادی ها و غم هایی که هر دو مون توش شریکیم... اون بید مجنون میتونه از زندگی باشه که با هم داریم... اون مرداب میتونه مشکلاتمون باشه و اون نیلوفرای آبی میتونیم ما باشیم... اون زندگی ای که من دوست دارم داشته باشم... به خاطر همین کشیدمش

لبخندی گرم بهش زدم و گفتم: شهاب می گفت نقاشیت خیلی خوب بود... چی شد ولش کردی؟

- وقتی ۹ سالم بود فهمیدم نقاشی خیلی دوست دارم... هر کسی وقتی در حقت بی عدالتی شه عصبانی و ناراحت میشه از اون چیزی که مسبب این ناعدالتی میشه بیزار میشه اما شاید دوباره یه انگیزه ای پیدا کنه که اون نفرت از بین بره... یه بار تو مسابقه نقاشی ای که تو مدرسه برگزار میشد شرکت کردم... یه ماه واسش وقت گذاشتم... غرای پدر و مادرم تحمل میکردم... از درس عقب افتادم... کلی تلاش کردم... همه وقتمو واسش گذاشتم اما... قبول نشدم

- چرا؟

- روز تحویل یکی از دوستانم که با هم تو مسابقه شرکت کرده بودیم عین ایده منو دزدیده بود... خیلی سعی کردم اون قضیه رو اثبات کنم... دنبالش رفتم با هر کی که میشد حرف زدم... اما آخر حرف اونو باور کردنو به من تهمت دزدی طرحو زدن... کلی تو مدرسه بدنام شدم

- چرا حرف اونو باور کردن؟

- چون اون زودتر نقاشیش رو تحویل داده بود... علاوه بر این اون شاگرد زرنگ مدرسه بود و نه تنها این... بلکه خودشو اونقدر معصوم و مهربون جا زده بود که همه حتی خود من به خاطر این اخلاقش اونو دوست داشتیم... همه باورش داشتیم... بهش اعتماد داشتیم... مخصوصا من... هیچکس باورش نمیشد که اون اینکارو بکنه... منم اگه مطمئن نبودم اون طرح منه شاید این قضیه رو باور نمیکردم... به خاطر همین هیچکس حرف منو باور نکرد

- جایزه چی بود؟

- جایزه اش برام مهم نبود... بیشتر دوست داشتم همه استعدادمو میدیدن و تشویقم میکردن... اما نه تنها این اتفاق نیفتاد... بلکه به چشم بقیه به عنوان یه بچه دزدی که به خاطر یه ساعت طرح یکی دیگه رو دزدیده شناخته شدم

- با دختره حرف زدی؟

- آره...اون همه چیزو انکار میکرد

- نفهمیدی چطوری طرحتو دزدید...یا واسه چی؟

- نمیدونم...فقط یادمه تو اون یه ماه یه بار به خونمون آوردمش...شاید اونبار دیدش...دلیلشو نمیدونم...نقاشی

که یه زمانی آرزوم بود توش موفق شم وعاشقش بودم...به خاطر اون دختر باعث شد برای اولین بار از یه چیز

متنفر بشم...و همین طور بفهمم آدما...حتی یه دختر بچه...ممکنه اونطور که خودشونو نشون میدن نباشن

با لبخند ادامه داد:شاید به خاطر اون دختر از نقاشی متنفر شدم اما الان برام وسیله ای شده که احساستم رو

توش نشون بدم... (با لبخند)میدونی که من آدم احساساتی نیستم

سرفه ام گرفت که با دیدن نگاه نگرانش سعی کردم آرام باشم اما بدتر شد.

با نگرانی گفت:فرهاد حالت خوبه?...داروت کجاس?...بگو برات بیمارمش

همانطور که سرفه می زدم سعی کردم با اشاره بهش بفهمانم همان جا بماندخواست برود که دستش را

گرفتم.بالاخره آرام تر شدم و نفس زنان گفتم:نمیخواه...الان...بهتر... میشم...نرو

روی پله های حیاط نشستیم بالاخره بعد از این که بهتر شدم با دیدن چهره نگرانش لبخندی زدم و

گفتم:خوبم...نگرانم نباش

با خودم گفتم:کی گفته تو احساساتی نیستی؟!

- آگه بهتری پس بریم تو...اینطوری سردت میشه

- من سردم نیس...اما آگه میخوای میریم

با رسیدن به خانه همچنان با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:مطمئنی خوبی؟

- آره...شب بخیر

سورا

همانطور که رفتنش را نگاه می کردم که شهاب آمد و گفت:چی سورا?...چرا نگرانی؟

- حالش خوب نیس

شهاب لبخندی زد و گفت:من مراقبشم برو بخواب

به سمت شهاب رفت و آهسته به او گفتم:آگه موقع خواب حالش بد شد منو بیدار کن...فکر خوابمم نباش

- باشه آبجی ... حالا برو بخواب... شب بخیر

- شب بخیر

به اتاقم رفتم سارا خوابیده بود. لباس هایم را عوض کردم و خودم را روی تخت انداختم. هر چه سعی کردم نتوانستم خواب بروم نمی دانم چقدر گذشته بود که کلافه از جایم بلند شدم و به پایین رفتم. در راهرویی که نزدیک اتاق شهاب بود روی مبل نشستم. بی هدف نشسته بودم. بالاخره حوصله ام سر رفت و در یک تصمیم آنی به اتاقم برگشتم و مدتی بعد باچند کاغذ و مداد و همین طور موبایلمبه پایین برگشتم. نور کمی روشن بود و من شروع به نقاشی کردم.

با تمام شدن نقاشی به عکس فرهاد خیره شدم. خمیازه ای کشیدم و با کشیدن بدنم و شکستن قلنج هایم خستگی را در کردم. به اتاق شهاب رفتم و با دیدن اینکه هردو خوابیدند آرام خارج شدم. نزدیک اذان صبح شده بود. جانماز را از کشو میز برداشتم و شروع به خواندن نماز کردم. دوباره روی مبل نشستم. ساعت ۶ صبح بود که در همان جا بعد از کشیدن تصویر نصفه نیمه خودم خوابم برد.

فرهاد

از خواب بیدار شدم و آرام بیرون رفتم با دیدنش که روی مبل خوابش برده است. به سمتش رفتم. نقاشی نصف نیمه خودش و نقاشی کامل من کنارش قرار داشت. از سرما خودش را جمع کرده بود. به اتاق رفتم و پتویم را آوردم و رویش انداختم و از خانه خارج شد.

سورا

با شنیدن صدای بابا چشمانم را باز کردم.

- سورا... پاشو برو تو اتاق بخواب... پاشو

همین که بلند شدم پتو از رویم افتاد. رو به بابا گفتم: شما اینو اینجا گذاشتین؟

- نه... مگه خودت رو خودت نذاختی؟

- نه

به اتاق شهاب رفتم و با دیدن جای خالی فرهاد موبایل و وسایل را برداشتم همانطور که به اتاقم می رفتم به فرهاد اس ام اس دادم: کجایی؟

رسیدن به اتاقم هم زمان با رسیدن جواب او شد: بیرونم دارم پیاده روی میکنم
 با دیدن اس ام اس باهش تماس گرفتم و بدون این که مهلت بدهم گفتم: تو این سرما کجا رفتی؟ میخوای
 مریض شی برگرد خونه
 - تا یه ساعت دیگه بر میگردم
 - سعی کن زود بیای
 - تو بخواب معلومه دیشب نخوابیدی
 - باشه فعلا

فرهاد

همگی سر میز نشسته بودیم که بابا رو به سورا گفت: چرا روی مبل خوابیدی؟
 - دیشب بد خواب شدم
 - چرا؟

با بی حوصلگی جواب داد: چه میدونم بی خوابی زده بود به سرم
 شهاب با لبخند و شیطنت گفت: آقا فرهاد دیشب حالش خوب نبود... حتما از نگرانی اون بوده
 سورا با عصبانیت گفت: صبح اول صبح اعصابم رو خرد نکن!
 رو به من با همان عصبانیت گفت: کی گفت صبح بری ورزش؟!... وقتی حالت خوب نیس چرا میری تو این
 سرما!

- حالا مگه چی شده؟!... من عادت دارم... دیشبم سالم خوب بود تو الکی شلوغش کرده بودی!
 - آره... من بودم داشتم نفس نفس میزدم... با بدبختی حرف میزدم
 - می بینی سالم خوبه... برو چاییت رو بریز بیا صبحونه بخور نون تازه گرفتم
 شهاب هم گفت: وای خدا به دادمون برسه دیشب نخوابیده... بداخلقیاش رو سر ما در میاره
 برای اولین بار بدون اینکه جواب شهاب را بدهد. به سمت کتری رفت تا چای برای خودش بریزد.
 شهاب با تعجب به او نگاه کرد و گفت: چه عجب دیگه کل کل رو ادامه نمیدی!
 - حوصله ندارم

- اه... اینطوری که حال نمیده... برو بخواب

- کار دارم

- چیکار؟

- امروز آخرین روزیه که میرم

- همیشه حالا فردا بری؟!

- نه چون برای جلسه فردا میخوایم

- اوه اوه...بابا خانوم وظیفه شناس!

با نشستن روی میز و کنا ما شهاب رو به او گفت:دیشب حالا چیکار میکردی؟

بابا گفت:خانم داشتن نقاشی میکردن

شهاب:نقاشی چی؟

با دیدن سورا که به بابا علامت می دهد تا چیزی نگوید لبخند محوی زدم که صدای شهاب را زیر گوشم

شنیدم:به چی میخندی؟

- هیچی!

شهاب:بابا چی کشیده بود؟

سورا گفت:به تو چه!..صبحونه اتو بخور اینقدر حرف نزن

- امروز اعصاب مصاب نداریا!...نری با نیلوفر دعوات شه

- نه آقا...شما نگران خودت باش...تو این روزا از منم بدتری

- دوباره شروع کردی...مثل اینکه راست میگی بیا صبحونمونو بخوریم...دیگه حرف نزن

مامان گفت:خب اگه خبریه به هممون بگو

- مامان تو رو خدا تو دیگه نه!...چرا همتون افتادین به جون من...به خدا چیزیم نیس

در همین حال سارا هم پایین آمد. این حرف شهاب را شنید و گفت:سورا هم دقیقا یه مسئله ای بود باید خودش

می فهمید...که الان...

شهاب نگذاشت سارا حرفش را تمام کند و گفت:اولا سلام...دوما چرا زود پاشدی...سوما چرا مثل نخود میپری

وسط؟!...چهارما این دوتا قضیه با هم فرق داره...پنجما بشین صبحونتو بخور اینقدر حرف نزن

همگی خندیدند. سارا گفت:چه خشن...همین عکس العملا رو نشون میدی که آدم فکر میکنه خبریه!

- آخه از بس این بحثو پیش میکشین آدم عصبی میشه

- باشه...دیگه حرف نمیزنیم

- چرا زود پاشدی؟

- نمیدونم

با خوردن صبحانه اش به اتاقش رفت و با خداحافظی از ما از خانه خارج شد.

فصل ۸

راوی

وقتی یک خاطره تلخ را در خودت می ریزی. وقتی از دردناک ترین لحظاتت با کسی حرف نمی زنی. وقتی ذره ای اشک نمی ریزی تا خودت را سبک کنی. وقتی احساس می کنی آن خاطره به دست فراموشی سپرده شده است. درست وقتی که احساس می کنی همه چیز به روال عادی برگشته است در صورتی که اینطوری نیست. تو فقط خواستی از موضوع فرار کنی و بالاخره یک جایی در این فرار به بن بست می خوری. کوچک ترین حرف به همت می ریزد. می دانی کجا این فرار به بن بست می خورد؟ درست اولین جایی که احساست سر باز می کند. درست زمانی که احساساتت با اولین قطرات اشک خودش را نشان می دهد. درست همان لحظه که احساساتت بیدار بشود. وقتی به آن خاطره تلخ اشاره بشود آن موقع است که همان کوچک ترین اشاره حالت را دگرگون می کند و باعث می شود احساساتی که تا الان خفته بوده یک دفعه سر باز کند و این تازه اولین شکستن است.

سورا

برای اولین بار به خانه نیلوفر می رفتم. با رسیدن به آنجا برای اولین بار پسر بسیار تپیل و سفیدی که چشمانش درشت که بی شباهت با مادرش نبود و در عین حال معصومیت بچگانه در آن دیده می شد رو به رو شدم. با لبخند به نیلوفر سلام کردم و بعد از آنها هم به شایان که سه ساله بود نگاه کردم. روی زانوهایم نشستیم و گفتم: سلام آقا پسر گل...چقدر تو تپیلی
با بهت نگاهم کرد و پشت مادرش پناه گرفت.

با داخل شدن با شوهر نیلوفر رو به رو شدم و بعد از سلام و تعارف تیکه پاره کردن نیلوفر رو بهم گفت:بریم اتاق کار

سه ساعت حساب کتاب ها را بررسی کردیم و با نبودن مشکلی از اتاق بیرون رفتیم. شوهر نیلوفر، شاهرخ خداحافظی کرد و شایان را به او سپرد. شایان راه می رفت و برای خودش بازی می کرد. با دیدن ما به سمتون دوید که بغلش کردم و با یک بوس گنده ای که از لپش گرفتم صدای خنده اش بلند شد.

- خیلی پسر نازی داری

- مرسی

کمی آنجا نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم که نیلوفر رو بهم گفت:از آرش دیگه خبری داری؟
با شنیدن اسم آرش خنده ای که از حرف ها روی صورتم بود محو شد. سوالش خیلی ناگهانی بود. سعی کردم عادی رفتار کنم که گفت:داره میره... شنیدم سهرابی از ارث محرومش کرده

لبخند کجی زدم که گفت:سهامش هم که به تو رسید؟

- چی میخوای بگی نیلو؟

- این قضیه به تو بی ربط نیست نه؟

- نه

- با سهامش میخوای چیکار کنی؟

- با اینکه سهامدار اونجا شدم مشکلی داری؟

در سکوت نگاهم کرد. الان بعد از نیلوفر و خواهرش، من سهامدار عمده بودم. سهام هایی که حقش بود را بهش دادم و خودم با بیست درصد سهامدار عمده بودم.

- نیلو من قصدی برای گرفتن اونجا ندارم... خیالت راحت باشه

- میدونم... توی این چندماه خوب شناختمت

- پس چرا اون سوال رو پرسیدی؟

- همین طوری

- نیلو من حقی رو که داشتی بهت دادم... بهم حق بده بخوام سرمایه داشته باشم

نیمچه لبخندی زد و گفت:راست میگی ببخشید

جرعه ای از چای خوردم که گفت:چرا رضایت دادی؟

در دلم گفتم معلوم نمی خواهد بی خیال قضیه بشود. استکان را روی میز گذاشتم و خواستم جوابی را که به بابا دادم به او هم بدهم که گفت: اون قدر شناختمت که بدونم بی خیال حقت نمیشی

- من کم چیزی از رضایتم بدست نیاوردم

- از ارث محروم شدن اون چی به تو رسوند؟

- به نظرت کم چیزیه؟!... آرسی که همه اش می خواست همه چیز رو با پول به دست بیاره... یه دفعه بی پول شده؟!

- سورا این چیزی نیس که دنبالشی... خودتم میدونی؟

بهش عمیق نگاه کردم و گفتم: پس چیه؟

- اگه میخواستی این کارو بکنی... اگه میخواستی مثل آرش با خودش بازی کنی... اون پیشنهاد بچگانه اش رو قبول میکردی

در سکوت نگاهش کردم که ادامه داد: اگه فکر تلافی بودی... پیشنهاد آرش رو قبول می کردی... هم سهام من رو به دست می آوردی... هم یه درس حسابی به اون می دادی

ذره ای دیگری چای خوردم که با سوال بعدیش به گلویم پرید.

- تو اونو بخشیدی؟

همان طور که سرفه می کردم به حرفش خندیدم. بخشیدن؟... اونم من؟... خندیدم! یک خنده هیستریکی. با آرام شدنم بهش نگاه کردم. چطور می توانستم ببخشم و فراموش کنم؟ این را با صدای بلند و عصبی از او پرسیدم: چطوری ببخشم و فراموش کنم؟... تو چی میگی نیلو؟!

نگاهم کرد که گفتم: فقط هشت روز از اون اتفاق گذشته بود که بابا و خواهرم خواستن به خودم پیام... تو فکر کردی من کی ام؟... یه فرشته؟!... یا شایدم فکر کردی از سنگم که اونقدر سریع به خودم اومدم؟!

یک چیزی شاید شبیه بغض گلویم را می فشارد اما ادامه دادم: من هیچکدام از اینا نیستم!... دارم سعی می کنم فراموش کنم اما هیچوقت نمی بخشمش

سکوت کردم. تا الان به این فکر می کردم که با این قضیه کنار آمدم اما اشتباه می کردم. هنوز زود بود. خیلی زود. درست بود که بروز نمی دادم. درست بود که به همه گفتم که با قضیه کنار آمدم. اما با شنیدن اسمش امروز و سردی و بغض و سوزش چشمم فهمیدم هنوز کنار نیامدم. بازیگر ماهری بودم. تمام این مدت خودم هم باورم شده بود.

بهش نزدیک شدم و گفتم: میدونی چرا هشت روز بعد به خودم آمدم؟... میدونی چرا رضایت دادم؟
 نگاهش پشیمان و ناراحت بود. پشیمان و ناراحت از چی؟ از این که این بحث را پیش کشید؟ یا از اینکه نگاهی
 که پر از اشک بود اما گریه نمی کردم. بغضی که در صدایم بود اما نمی شکست. از این ها ناراحت و پشیمان
 بود. به چشمانش خیره شدم و گفتم: چیزی که باعث شد هشت روز بعد به خودم بیام... محکم بودم توی این
 سالها بوده... کسی شکستن منو ندیده بوده... کسی سواری ضعیف رو ندیده بوده... کسی به این سورا عادت
 نداره... حتی خودم... خانواده ام نباید بیشتر از این من رو اینطوری می دیدن... نباید به چشمشون ضعیف
 میومدم... نباید بیشتر از این سواری محکمشون اذیتشون می کرد... چرا رضایت دادم؟... آره یه زمانی میخواستم
 حقم رو بگیرم... این خصلت منه... درسته... چیزی که باعث شده از حقم بگذرم رو نمیتونم بگم... اما بدون این
 کارم باعث یه فرصت دیگه به یکی دیگه شد... یکی که این سالها با آرش بد کرد و حالا می خواست جبران
 کنه... من نمی تونستم این فرصت رو ازش بگیرم... درسته کاری که کردم کار رو برای اون سخت کرد... ممکنه
 حتی نفرت آرش رو نسبت به خودش بیشتر کنه اما اون باید یه جور دیگه دل آرش رو به دست بیاره

اخم روی پیشانی و نگاه گیجش معلوم می کرد چیزی از حرف هایم نفهمیده است. خواستم از کنارش رد بشوم
 و لباسم را بردارم که با شنیدن صدایش توقف کردم: اون باباشه؟
 به سمتش برگشتم و گفتم: من دیگه باید برم

در سکوت نگاهم کرد و بعد از مدتی گفت: بشین... دیگه راجع بهش حرف نمیزنیم
 لبخند محوی زد و گفتم: بهتر برم... سرم درد میکنه
 لبخند نگرانی زد و گفت: می فهمم بهتر استراحت کنی
 مانتویم را پوشیدم و به سمت شایان رفتم و بغلش کردم. بالبخند بهم نگاه کرد که باعث عوض شدن حالش شد.
 در را باز کردم و بعد از کمی مکث، سوالم را پرسیدم: کجا میره؟
 گیج نگاهم کرد که دوباره گفتم: آرش... اون کجا میره؟

- با محروم شدن از ارث با باباش همه اش بحث داره... میخواد از اون خونه بره اما معلوم نیس کجا
 سری تکان دادم و از خانه خارج شدم. سرم به شدت درد می کرد. نفسم به شماره افتاده بود. به کنار پیاده رو رفتم
 و به سینه ام چنگ زدم. به این فکر کردم که کی می خواهم آن اتفاق را فراموش کنم. با گرفتن تاکسی به خانه
 رفتم.

فرهاد

تقریباً بعد از نامزدی اکثر اوقات اینجا بودم. با بابا مشغول حرف زدن بودیم که با باز شدن در و دیدن سورا با رنگ پریده و نگاه خسته اش همگی با نگرانی نگاهش کردیم. بدون این که به کسی فرصت بدهم. بدون این که به حضور آنها توجه کنم. به سمتش رفتم. تعادل نداشت و مطمئن بودم اگر دستش را به دیوار نمی گرفت افتاده بود.

- سورا چت شده؟

سخت نفس می کشید. این را از نفس های بلندش می فهمیدم. دستش را گرفتم که با سردی دستش رو به شهاب با داد گفتم: برو آب بیار چرا نشستی؟ رفتن شهاب به آشپزخانه همزمان شد با به هم خوردن تعادلش که گرفتمش. با عجله دستم را زیر زانویش زدم و بلندش کردم و به اتاقش بردمش.

همانطور که آب می خورد همگی بهش نگاه کردیم. نفس هایش آرام تر شد که گفت: من خوبم برین... سرم درد میکنه

بابا با اخم گفت: اگه حالت خوبه اون چه وضعه اومدنه!... نمیگی می ترسیم

بغضش گرفته بود و نگاهش غمگین بود اما با لحن محکم گفت: بیخشین که یادم رفته بود از فولادم... مریضم حق ندارم بشم

- پاشو بریم دکتر

- نمیخواه استراحت میکنم خوب میشم

- سورا!

نگاه از بابایش گرفت و با صدای لرزانی گفت: میخوام تنها باشم

- یا حالت خوب نیس یا هس.. اگه نیس بیا بریم دکتر... اینقدر ما رو حرص نده... اگرم خوبی پس اون چه وضعی بود؟

بابا خیلی تند رفته بود. با دیدن نگاه مستاصلش که روی من و سارا می چرخید. قبل از سارا پیش دستی کردم و رو به بابا گفتم: شما برین من باهاش حرف میزنم

اما انگار نگرانی بابا بیشتر از این حرف ها بود که گفت: تا نگه چی باعث شده اینطوری بشه از اینجا هیچ جا نمیروم

با داد سورا همگی با تعجب بهش نگاه کردیم: برین... حالم خوب نیس نمیخوام کسی رو ببینم... همه برین دوباره به سرفه افتاد. همه از بهت در آمدیم و یکی یکی از اتاق خارج شدیم اما بابا در سکوت کنارش رفت.

سورا

حالم خوب نبود و بابا اصلا وقت خوبی را برای سوال جواب انتخاب نکرده بود و من عصبانی شدم. خروج تک تکشون را احساس کردم اما می دانستم بابا هنوز اینجاست. از پایین رفتن تخت حضورش را حس کردم و با دست های گرمش که نوازشگونه روی بازویم نشسته بود و سعی داشت آرامم کند به سمتش برگشتم. چشمانم می سوخت. چیزی در گلویم راه نفس کشیدنم را بسته بود. سرفه ام گرفت که با نگرانی نگاهم کرد. صدایش به گوشم خورد که گفت: چی اینقدر به همت ریخته؟!... یه بارم که شده حرف بزن و بگو مشکلک چیه؟

با آرام شدن سرفه ام و صدای سنگین و خش دارم گفتم: منم یه جاهایی کم میارم بابا... چرا یادم دادی همه اش بخوام همه مشکلام رو خودم حل کنم

- این مشکلک با حرف زدن حل میشه

- الان باید ازم بخواین حرف بزنم... الان که نزدیک دو ماه از اون اتفاق گذشته!

نگاه نگرانش را دیدم و سکوت کردم. بیشتر از این نگاه نگرانش را نمی خواستم.

- ببخشید

در سکوت نشستیم که با آمدن فرهاد با یک لیوان آب بهش نگاه کردم. چرا تنهائیم نمی گذاشتند؟ بابا با دیدن فرهاد از اتاق خارج شد. فرهاد در سکوت کنارم نشست و من چقدر ممنونش بودم که سوالی نمی کرد و اجازه می داد آرام باشم. دستی به شانه اش زد و با اشاره ازم خواست بهش تکیه کنم. میان آن همه بغض و سوزش چشمم سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

فرهاد

چقدر گذشته بود نمی دانم. سکوتش کلافه ام کرده بود. اما حاضر بودم کلافه باشم تا دوباره با آن حال ببینمش. شانه ام خسته شده بود. تکان کوچکی دادم که سرش را آهسته برداشت. بهش نگاه کردم که

گفت: ممنون

با لبخند بهش گفتم: بهتری؟

سرش را به نشان تایید بالا و پایین کرد که با لبخند ازش پرسیدم: حالا اگه ازت بپرسم چی شده سرم داد نمیزی؟!*

سورا

به لحن مظلومانه و نگاه مهربانش نیم نگاهی کردم و گفتم: فکر می کردم با اون قضیه کنار اومدم... فکر می کردم بعد از حرف های آخرم بهش آرام شدم اما اینطوری نبود...

بهش نگاه کردم. نگاه ناراحت و نگرانش را دیدم. چقدر گذشت؟ نمی دانم! چقدر حرف زدیم نمی دانم. در بین حرف زدن نفسم می گرفت. بغضم می گرفت. چشمانم می سوخت اما حتی نتوانستم یک قطره اشک بریزم. آنقدر حرف زدم تا بالاخره ذره ای احساس آرامش کردم. با تقه ای که به در خورد و متعاقب آن شهاب و سارا کله اشون را بیرون آوردند. به آنها نگاه کردم.

شهاب گفت: اگه آرام شدی و نمیزنمون... دل از اون شوهرت بکن و بیا بریم شام بخوریم بالش را از روی تخت برداشتم و به سمتش پرت کردم.

حال...

فرهاد

با بیرون آمدن از حمام و دیدن لبخندش احساس بهتری پیدا کردم. با دیدن من که در حال خشک کردن موهایم بودم لبخندش عمیق تر شد. لبخندی زد که با بوسه ای که رو گونه ام کاشت متعجب بهش نگاه کردم. با دیدن حالت من که خشکم زده بود خنده سرخوشانه ای زد و گفت: چته؟... چرا اینطوری شدی؟

مبهوت از رفتارش به سمت کمد رفتم و همانطور گفتم: هیچی

حال و هوای بهاری سورا نگران کننده بود. هیچ حالتش طبیعی نبود و من را یاد گذشته می انداخت.

- شیرین زنگ زد

- خب؟

- میخواست بیاد از خان داداشش کسب تکلیف کنه

به سمتش برگشتم و گفتم: در چه مورد؟

لبخندی زد و شانه ای به نشانه ندانستن بالا انداخت. به سمتش رفتم و دستم را دور کمرش انداختم.

- که نمیدونی!

با همان لبخند سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: شب قراره بیاد بوسه ای ازش گرفتم و همین که خواستم فاصله بگیرم دستش را که دور کمرم حلقه کرده بود محکم کرد. تعجبم بیشتر شد. بعد از اتفاق آخر ازم فاصله گرفته بود و من با اینکه ساختم بود اما درکش می کردم. بوسه ای ازم گرفت که من کاملا خشک شدم. با دیدن حالتش صورتمش را ذره ای فاصله داد و همانطور که نفس هایش به صورتم می خورد زمزمه وار گفت: هر از دست دادنی یه به دست آوردنی داره... به دست آوردن تو ارزش همه این از دست دادنا رو داشت... هیچوقت خودت رو مقصر ندون... (فاصله اش را بیشتر کرد اما حلقه دستش را کم نکرد) بابت همه اذیتام معذرت میخوام... بابت همه اشتباهاتم... بابت همه تنهاییات و ... با بوسه ای که ازش گرفتم نگذاشتم ادامه جمله اش را بگوید. با همراهیش دلم گرم شد به این که قرار است یک تغییر قرار است به وجود بیاید تغییری که امیدوار بودم مثبت باشد.

دو سال قبل...

فرهاد

روز بعد، در رستوران با آرش تماس گرفتم که فهمیدم خطش عوض شده است. با عمو ارسالن تماس گرفتم.

- الو سلام عمو

- سلام چی شده یادی از ما کردی؟

- این حرفا چیه عمو من یاد شما هستم اما این روزا سرم شلوغه

- میدونم... به خاطر آرش نمیتونی بهم سر بزنی

خواستم چیزی بگویم که گفت: حالا چیکار داشتی؟

دو دل میان گفتن و نگفتن که بالاخره تصمیم گرفتم بگویم.

- میشه شماره آرش رو بهم بدین؟

سکوتی که کرده بود باعث شد بگویم: الو عمو هستین؟

- با آرش چیکار داری؟

- باید باهاش حرف بزوم

- چیکارش داری فرهاد؟

- یه حرفایی هس که باید بهش بگم...شماره اش رو میدین

با کمی مکث شماره را بهم داد و بعد هم گفت: حرفی راجع به قضیه محروم شدن از ارش نزن

- نه راجع به اون نیس

بعد از کمی صحبت با عمو، تماس را قطع کردم و به آرش زنگ زدم.

- الو آرش

یک ساعت بعد هردو در دفترم و در رستوران مقابل هم نشسته بودیم. سکوت بینمان حاکم بود که بالاخره

سکوت را شکست: منو آوردی که بشم آینه دق..بگو چیکارم داشتی?...فکر کردم دیگه نه تو و نه اون نمیخوانین

من رو ببینین

بی مقدمه و بدون حاشیه گفتم: چرا میخوای بری؟

در سکوت نگاهم کرد که گفتم: چرا سعی نمی کنی به جای رفتن زندگیت رو از نو شروع کنی

از تعجب چشمانش گرد شده بود و گفت: من هیچوقت تو رو نشاختم

از جایش بلند شد تا خارج بشود که گفتم: یه بارم که شده به حرفم گوش کن این رو که بهم مدیونی مگه نه؟

با کمی تعلل سر جایش برگشت. بهش گفتم: شنیدم میخوای بری?...چرا؟

- کسی که بهت گفته میخوام برم حتما گفته دلپش چی بوده؟

- محاله به خاطر محروم شدن از ارث باشه...تو خیلی جاها فرصت داشتی که از بابات جدا بشی اما این کارو

نکردی

- چرا واست مهمه که من میرم یا میمونم?...چی به تو می رسه...تازه من برم هردوتون راحت میشین

- فکر کن با اینکارم یه فرصت برای یکی جور میکنم

به چشمانش که من و همه حرکاتم را از نظر می گذراند نگاه کردم.

- از این شهر و آدماش خوشم نیامد...یه مشت خاطره مزخرف از اینجا دارم...یه مشت خاطره که پر از اشتباهات

من...نمیخوام جایی باشم که طرد شدم

- شاید بابات داره امتحانت می کنه...تو الان با رفتنت این امتحان رو داری خراب میکنی...واسه یه بارم که شده

بمون و بدون کمک بابات سرپا شو...بهش ثابت کن که بدون کمک اونم میتونی

دوباره هردومون سکوت کردیم. سکوت طولانی که دوباره او این سکوت را شکست.

- فکر میکردم تو وسورا خوشحال...

با آوردن اسم سورا اخم بین پیشونیم افتاد و گفتم: اولاً سورا نه و خانم خالقی...دوما این حرف به این معنی نیس که قرار دوباره هم رو ببینیم.. این دفعه آخری بود که منو دیدی
لبخند محوی زد و سری به تایید تکان داد. خواست از اتاق خارج بشود که گفتم: میمونی یا میری؟
- راجع بهش فکر میکنم

بخش ۶

فصل ۱

راوی

گذر روزگار را بسان باد است. گاهی مثل نسیم خنک و ملایم و گاهی مثل طوفان ویران کننده و غوغاگر! گاهی مثل نسیمی دلنشین همه وجودت را تازه و پرتروات می کند. گاهی اوقات علاوه بر آسیب رساندن به تو، همه زندگیت را تخریب می کند. گاهی روزگار روی تلخیش را با همه وجود بهت نشان می دهد. مهم نیست چقدر قوی باشی. چقدر محکم. چقدر همراه داشته باشی. روزگار وقتی بخواهد طوفانی بشود. تو را از درون ویران می کند و داشته هایت را تبدیل به نداشته هایت می کند. هر چقدر هم مقاوم باشی می شکنی. جایی که انتظار نداری روزگار شکل طوفانی خودش را هم نشان می دهد. آن وقت تو می مانی و یک مشت حسرت. تنها نیستی همراه داری اما وقتی بشکنی آن همراه هم نمی تواند کمکت کند. آن قدر در بهت و غرق خاطرات هستی که متوجه نیستی کسی که کنارت هست هم با شکستنت ذره ذره تو می شکند. خاطرات را شخم می زنی تا ببینی چه شد که اینطوری شد؟

شخم می زنی تا ببینی چی شد یک دفعه فرو ریختی؟ شخم می زنی تا ببینی چرا آن نسیم دلنشین یک دفعه تبدیل به طوفان سهمگین شد.

زندگی مثل بالا رفتن و رسیدن به نوک قله است. در مسیر بالا رفتن ممکن زخمی بشوی. خسته بشوی اما می خواهی ادامه بدهی. وقتی به بالای قله می رسی. خستگی و آن زخم ها از بین می رود. چون طبیعتی که زیر پایت قرار دارد بهت احساس قدرت می دهد. درست لحظه ای که در اوج قدرت و آرامش خودت را می بینی یک اتفاق، یک تلنگار، می تواند همه آن احساس را از بین ببرد و تو اسیر یک سقوط سهمگین بشوی.

سورا الان درست در این نقطه است. نقطه اوج که با یک تلنگار، یک اشتباه سقوط می کند. یک سقوط سهمگین.

سورا

سال و عید با همه خاطرات خوشش تمام شد. با فهمیدن این که آرش نرفته است دیگر سعی کردم گذشته را کنار بگذارم. شاید هم بهتر باشد بگویم فرار کردم. بعد از قضیه بیمارستان دیگر خبری از شیرین نشد. شهاب بهم گفت شیرین به آمریکا برگشته است. وقتی به فرهاد گفتم نگاه آرامش نشان می داد که می خواهد منتظر باشد. انتظاری که مطمئن بود طولانی نیست. می گفت که خوشحال است خواهرش هنوز زنده است دیگر بقیه چیزها برایش اهمیت ندارد و می تواند صبر کند.

سال تحویل چشمانی که برای بار اولی که دیدمش رنگ غم داشت اما اینبار رنگ دیگری به خود گرفته بود و خوشحال بود و این کاملاً قابل درک بود. چرا که بعد از مدت ها از آن حصار تنهاییش بیرون آمده بود. الان یک خانواده داشت و از همه مهم تر فهمیده بود خواهرش زنده است. این برای کسی که هفده سال عزادار بود کاملاً قابل درک بود و من از این خوشحالی او خوشحال تر شدم.

دستبند ظریفی که به عنوان عیدی بهم داد با ارزش بود و از آن مهم تر شعری که در آخر بهم داد.

"از مرداب گذشت اهل دلی

و در آن مرداب دید نیلوفر گلی

به تامل گفت سر چه باشد

گل در دل مرداب چگونه باشد

زین دو کدام است که حقیقت باشد

در خیالش که ندا آمد که گفت

حقیقت تویی و چشمانت

گر تو گل را بینی

این گل است که حقیقت است

گر مرداب را بینی

این مرداب است که واقعیست

(لطیفه احمدی)

و در آخر جمله ای را که موقع دادن این شعر بهم گفت: خیلی وقته زندگی من از مرداب در اومده ...اونم به خاطر توئه

و با دیدن خنده من، خندید که طبق معمول شهاب با متلکش من را از خجالت سرخ کرد و فرهاد سرخوشانه خندید.

عید پارسال تا روز تولدم خیلی خوب بود اما از روز تولدم زندگی روی دیگری از خودش بهم نشان داد. دوازده فروردین روز تولدم، روزی پر از نگرانی بود. روزی که پدرم و فرهاد هردو کمین کرده بودند تا من را از نگرانی بکشند.

امروز خانواده مامان همگی اینجا دعوت بودند. حاضر و آماده از پله ها پایین می آمدم و در همان حال گفتم: می بینین امروز همه واسم جشن میگیرن؟!... اصلا روز تولدم جشن ملیه!... ۱۲ فروردین ...هیچکی این روزو یادش نمیره

- اتفاقا روز نحسیه!

- واسه چی؟

- همه کارات بی موقع اس حتی به دنیا اومدنت ...کیو دیدی وسط عید اونم آخراش به دنیا بیاد

- این همه آدم فقط من نیستم که!...بابا شما یه چیزی به شهاب بگین!

به سمت بابا برگشتم که با رنگ پریده اش رو به رو شدم انگار حال مساعدی نداشت. با نگرانی به سمتش رفتم و گفتم: حالتون خوبه بابا؟!...به نظر خوب نمایین!

- نه خوبم دخترم

- برین بالا یکم استراحت کنین

- نه الان داییت اینا میان

- حالا تا میان شما یه دراز بکشین...این چندوقت خیلی خسته شدین...اومدن میام صداتون میکنم

- باشه پس من میرم تو اتاق تو و سارا اومدن صدام کن

- چشم

با به صدا در آمدن زنگ خانه و پشت سر آن زنگ تلفن رو به سارا گفتم: تو در رو باز کن فرهاد باشه

خودم به سمت تلفن رفتم و با برداشتنش لحظه به لحظه حالم بدتر شد. به شماره افتادن نفسم را شنیدم و بعد هم به هم خوردن تعادل که میز را گرفتم. نمی دانم ماما من را چطور دید که چنگی به صورتش زد و به سمتم دوید. من را گرفت و تلفن را از دستم کشید و با کوروش حرف زد.

کاش فقط همین اتفاق بود اما تنها این نبود که بدترین تولد را برایم رقم زد. بدتر از آن هم ممکن بود. شهاب با سرعت به پایین دوید و گفت: ماما باید بابا رو ببریم بیمارستان

سرم از این همه اتفاقات داغ کرده بود. نفس هایم تندتر می شد که با صدای شهاب به خودم آمدم.

- سورا الان وقته شوکه شدن نیست...زود باش

به ماما نگاه کردم که کاملا حال من را درک می کرد. چون همین چند دقیقه پیش خبر تصادف فرهاد کسی که تازه رنگ خوشی را دیده بود را شنیدم.

با پاشیده شدن آب انگار از شوک خارج شدم. با ورود دایی این ها ماما کل اتفاقاتی که ظرف دو دقیقه افتاده بود را گفت. حالا شهاب هم با نگرانی نگاهم می کرد اما من به خودم آمده بودم و با قدم های سریع خودم را به اتاقم رساندم. بابا با رنگ پریده روی تخت افتاده بود. بغض لعنتی برگشته بود اما باز هم دریغ از یک قطره اشک نگران نگاهش کردم اما الان موقع تلف کردن نبود. لباس هایم را عوض کردم و به بابا کمک کردم بلند بشود اما توانی نداشتیم. بابا را روی تخت گذاشتم و شهاب را صدا کردم. با کمک شهاب و دایی بابا را سوار ماشین کردیم. سارا با اشک نگاهمون می کرد. گریه اش روی اعصابم بود. الان تحمل گریه سارا را نداشتیم.

با داد گفتم: سارا بس کن... با گریه چی درست میشه؟!... به جای این کارا برو قرصای بابا رو با دفترچه اش و مدارکش بیار

رو به شهاب گفتم: ببرش بیمارستان فرهاد

- باید ببریم بیمارستان خودش

مستاصل شده بودم. از آن طرف فرهاد از این طرف هم بابا. با صدای بابا هردو به سمتش برگشتیم.

- فرهاد چش شده؟

بغض لحظه به لحظه بزرگ تر می شد و سوزش چشمانم را حس می کردم اما با این حال با صدایی که سعی می کردم نلرزد گفتم: چیز مهمی نیست...یه حمله دیگه

اگر هر لحظه ای دیگری بود بهش دروغ نمی گفتم اما گفتن این دروغ در این وقت لازم بود. خودم هم خوب می دانستم فرهاد بر اثر یک حمله و یک تصادف الان گوشه بیمارستان است.

بابا به چشمان نگرانم نگاه کرد و رو به شهاب گفت: بیرم بیمارستان فرهاد
- اما...

بابا با همان صدای ضعیفش در حالی که دستش روی قلبش بود، سوار شد. رو به شهاب با داد گفتم: وقت نداریم
زود باش... به آمبولانس زنگ زدیم که زودتر ببریمش
- باید سارا بیاد

- اون خودش میاد باید بریم

خودم سریع سوار ماشین شدم و شهاب هم پشت من. همین که ماشین را روشن کردیم سارا هم آمد. خواست
سوار بشود که دوباره با داد گفتم: آگه میخوای گریه کنی بهتر نیای
اشک هایش را پاک کرد و سریع سوار شد.

شاید فقط برای یک لحظه از این که در این روز به دنیا آمدم متنفر بودم.

یک ساعت، دو ساعت، هیچی از گذر زمان متوجه نبودم. در راهروهای بیمارستان از این سمت به آن سمت می
رفتم تا شاید خبری از وضعیتی بابا و فرهاد به دستم برسد. اولین خبری که رسید از بابا بود که دکترش از
بیماری خطرناکش گفت و گفت باید هرچه زودتر پیوند قلب انجام بشود اما بابا راضی نمی شود. گفت حتی الان
این کار را بکنیم به علت کهولت سن شانس قبولی پیوند خیلی کم است. با گفتن این که قلب نهایتاً تا دو سال
کار می کند ضربه آخر را از سمت بابا زد. به سمت دیگر بیمارستان رفتم که آنجا هم کوروش گفت: خدا رو شکر
به جز یه شکستگی دست و پا مشکل دیگری ندارد و برای وضعیت تنگی نفسش باید بستری باشد
به شهاب نگاه کردم که شانه هایم را گرفته بود. چند لحظه چشمانم را بستم تا از این همه اضطراب فارغ بشوم.
شهاب من را به سمت صندلی ها برد و من را نشانده. سارا با سه تا ساندیس و کیک به سراغمان آمد. رو به سارا
گفتم: مامان خونه اس؟

سری تکان داد که گفتم: زنگ بزن بگو حال هردوشون خوبه
- چیزی از...

- نه چیزی از اوضاع قلبش نگو تا ببینیم بابا چی میخواد
با صدای شهاب هر دو به سمتش برگشتیم.

- بابا نمیخواست حتی شماها بفهمین... بهتر به مامان چیزی نگین

وقتی نگاه هردومون را دید رو به سارا گفت: فکر کردی واسه چی یه دفعه گذشته تو رو گفت؟... به خاطر این بود که نگران بود پیشمون نباشه و این قضیه بیفته رو دوش مامان... میخواست خودش کار مامان رو راحت کنه و این موضوع رو از زبون خودش بشنوی

رو به من گفت: یا چرا اصرار داشت تو زودتر سامون بگیری؟... چرا به فرهاد کمک کرد که از اون دو دلی در بیاد و ترسش رو کنار بذاره... می ترسید عمرش قد نده تا خوشبختی دخترش رو ببینه اما الان خیالش راحت

هر دو سرمان را پایین انداختیم که شهاب گفت: به من همین که از سربازی اومدم قضیه رو گفت... سال پیش دکترای بهش این قضیه رو گفتن و همه اشون تایید کردن شانس عمل زیر پنجاهه... هر چی سعی کردم راضی نشد می گفت من حاضر نیستم قلبی که میتونه جونہ یه جوون رو نجات بده رو بگیرم و خود پیرمردم زندگی کنم... حالا هم قیافه ماتم نگیرین که انگار مرده

بعد هم نی ساندیس را در آورد و مشغول خوردن شد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چطور میتونی اینقدر ریلکس باشی؟

- بابا حالا دکتر یه چیزی گفت... اون که خدا نیس... بابا حالا حالاها زنده اس... میخواد سروسامون گرفتن منو هم ببینه منم حالا حالاها قصدش رو ندارم... بخورین و این قیافه رو نگیرین میدونین که خوشش نیاد بعد هم با خیال راحت به خوردن ساندیس و کیک مشغول شد. کمی مکث کردم و من هم کمی بعد مشغول خوردن شدم. حق با شهاب بود. پشت من هم سارا پشت من، هر سه مشغول خوردن شدیم.

شب شده بود و من همه را به خانه فرستادم. دم اتاق فرهاد خوابم برده بود.

- خانم... خانم بیدار شین

چشمانم را باز کردم و از پرستار پرسیدم: چیزی شده؟

- مریضتون یه نفر به اسم سورا رو صدا میکنه

- خودم هستم

- میتونین چند دقیقه ببینینش

با خوشحالی تشکر کردم و وارد اتاق شدم. کنار تخت فرهاد نشستیم و گفتم: چی گیرت میاد منو نگران میکنی؟

لبخند محوی کرد که گفتم: حواست کجا بود... میدونی چقدر نگران شدم

سرفه اش گرفت که گفتم: آروم باش... حالا بگو چی شده؟

- یه خبر بهم رسید که شوکه ام کرد... دوباره یاد اون آتیش سوزی افتادم... اصلا یادم رفت وسط خیابونم

- چی شده؟

- بعد مدت‌ها عموم بهم زنگ زد... من حتی تا حالا ندیدمش

- عموت؟!

فرهاد

با تمام شدن حرف هایم با تعجب نگاهم کرد که با آمدن پرستار هردو به سمتش برگشتیم.

- شما همراه آقای خالقی هستین؟

نگاه نگران سورا را روی خودم و بعد هم پرستار دیدم که گفت: بله

- ایشون میخوان ببینتون

رو به سورا گفتم: چی شده؟

سرش را تکان داد و گفت: هیچی بابا حالش خوب نیس... آوردیمش اینجا

- چطور شده؟

- قلبش

پرستار دوباره میان حرف هایمان پرید و گفت: بهتر بیان

صدای بابا در گوشم پیچید: این قلب دیگه قلب بشو نیس... میخوام خوشبختی شما دو تا رو ببینم

سورا

از فرهاد عذرخواهی کردم و با پرستار پیش بابا برگشتم. روی تخت و زیر یک مشت دستگاه خوابیده بود. یادم

است سخته آخرش بهم گفته بود چقدر از بیمارستان و تخت ها و دستگاه هایش بدش می آید. من هم گفتم اگر

بدت می آید باید مراقب باشی و دیگه مریض نشی

با صدایش به سمتش رفتم: بیا اینجا

دستش را گرفتم و بهش نگاه کردم که گفت: حالش چطوره؟

- خوبه... راستش یه تصادف جزئی داشت

بهم نگاه کرد که گفتم: فقط دست و پای چپش شکسته... ببخشید دروغ گفتم اما تو وضعیتی نبودین که نگرانتون

کنم

لبخندی زد و گفت: خیلی شوکه شدی؟

با بغض سرم را بالا و پایین کردم و با صدای خفیفی گفتم: اوهوم

- لابد مثل همیشه هم سریع به خودت اومدی؟

باز هم همان کار.

- سر سارا هم داد زدی که گریه نکنه که بیشتر رو مخت بره

باز هم همان کار

مشت آرامی به بازویم زد و گفت: خجالت بکش دختر... من باباتم..هی اوهوم اوهوم راه انداختی

میان آن بغض خندیدم که گفت: نگرانتم سورا

بهش نگاه کردم. فشار خفیفی به دستم داد و گفت: گاهی خودم را سرزنش می کنم به خاطر این که از بچگی

سعی کردم محکم بارت بیارم... فکر میکردم محکم بار بیای واسه خودت بهتره اما کم کم این روشم به جایی

رسید که تو احساسات رو سرکوب می کردی... به جایی رسید که خودت بدون کمک خواستن از ما مشکل رو

حل کنی

با چشمان نگرانش نگاهم کرد و گفت: هر مشکلی داشتی توی خودت می ریختی...هیچ وقت نشون نمی

دادی...توی اون اتفاقی که افتاد دیدم چطوری شکستی اما به جای اینکه سعی کنم کمکت کنم باهام درد و دل

کنی بازم خواستم به خودت بیای...عادت نداشتم اونطوری بینمت...به جای اینکه یه پدر باشم...یه تکیه

گاه...بازم یه معلم سخت گیر شدم و خواستم توی سخت ترین شرایط به خودت بیای...در صورتی که به زمان

نیاز داشتی...اون روز که با اون حال دیدمت از خودم عصبانی شدم...برای اولین بار خواستم یه بابا باشم نه یه

معلم سخت گیر اما ردم کردی و من دیر فهمیدم واسه بابا بودن خیلی دیره

سرش را برگرداند و گفت: کاری کردم که حتی وقتی میل به گریه کردن داری گریه نکنی و به جایش چشمت

سرخ بشه...بغضت باعث بستن راه گلویت بشه

- بابا

- فردا مرخصم کن...می دونی که از اینجا بدم میاد

- منم بهتون گفتم میخواین اینجا نیاین باید مراقب خودتون بشین...مریض نشین

خندید و با دستانی که عادت به گرمیش داشتم و الان سرد بود، صورتم را نوازش کرد. در همان حال گفتم: من

توی این سالها تو رو یه معلم ندیدم...بابام رو دیدم...بابایی که دوست داشتم مثل خودش محکم باشم

- تو نباید من باشی... تو گاهی احتیاج داری به یکی تکیه کنی

- دیگه دیره بابا

- نذار بدتر بشه... اینطوری نمی تونی با فرهاد پیش بری... نمی تونی همیشه تنهایی هرکاری بکنی... گاهی باید

به جای اینکه تکیه گاه باشی... به یکی تکیه کنی

- میدونم... اما چیکار کنم؟

- بذار مشکلی هس با فرهاد با هم حلش کنین

با لبخند سر تکان دادم و گفتم: فعلا که مشکلی نیس

با رسیدن صبح من که در راهرو بیمارستان خواب بودم با صدای شهاب بیدار شدم. چشمانم را به سختی باز کردم

و بهش نگاه کردم که گفت: خسته شدی... برو من هستم

- هردوشون مرخص میشن

- بابا هم؟

- میگه نمی خواد اینجا بمونه

- مگه دست خودشه؟... بیاد خونه که حالش بد بشه؟!!

به قیافه داغونم نگاه کرد و گفت: برو کارای ترخیص فرهاد رو بکن من بینم میتونم راضیش کنم یه روز بمونه

سری تکان دادم و به سمت پذیرش رفتم. با انجام شدن کارهایش و مرخص شدن فرهاد پیش شهاب رفتم که

گفت: بابا هیچ جوهره راضی نمیشه... میگه میخوام پیام

- باشه پس تو فرهاد رو ببر من کارای ترخیص بابا رو هم انجام میدم

با دکتر بابا حرف زدم که به هیچ طریقی رضایت به مرخص شدن بابا نمی داد. می گفت خیلی زود است. با

دادن یک تعهد و کلی سفارش از خوراکش تا داشتن آرامش و نداشتن هرگونه استرس راضی به مرخص کردن

شد. وضعیت بابا استراحت مطلق بود. این یعنی که از این به بعد مغازه نباید می رفت. به وضوح ناراحتیش را می

دیدم اما کاری نمی توانستم بکنم.

با رسیدن به خانه، گوسفند را ذبح کردند. نمی دانم در این تعطیلات گوسفند از کجا گیر آوردند؟ همگی به خانه

رفتیم. فرهاد با کمک من از پله ها بالا آمد و به اتاق شهاب رفت.

خیلی خسته بودم اما با دیدن این مهمان ها ترجیح دادم یک دوش سریع بگیرم و دوباره برگردم. با بیرون آمدن

از حمام و عوض کردن لباس هایم، خودم را روی تختم پرت کردم. خیلی نگذشت که به خواب رفتم.

راوی

سارا به اتاق آمد و با دیدن سورا که با موهای خیسش روی تخت خوابیده است. پتو را رویش انداخت و آرام از اتاق بیرون رفت. فرزانه با دیدن سارا که از پله ها پایین می آمد گفت: پس سورا کو؟
- غش کرده بیچاره

ابراهیم با لبخند رو به همه گفت: نظرتون چیه تولدش رو امروز بگیریم؟
دایی امیر: اما شما حالتون خوب نیس... بهتر نیس...

- من خوبم... اون بیچاره دیروز تولدش زهرش شد؟.. همگی موافقین؟
همه با سر تایید کردند که ابراهیم رو به شهاب گفت: برو بین فرهاد تو چه وضعه؟... اگه خواب نیس بهش قضیه رو بگو
شهاب سری تکان داد و به اتاق رفت.

فرهاد

با دیدن شهاب نگاهش کردم که قضیه سوپرایز را گفت. از کار بابا خیلی خوشم آمد. سورا بعد از آن همه استرس به این جشن نیاز داشت. با لبخند از پیشنهادش استقبال کردم. آرام از جایم بلند شدم و هدیه اش را از شهاب خواستم که برایم آورد.

سورا

با حرکت چیزی روی صورتم چشمانم را باز کردم. با دیدن سارا که با لبخند نگاهم می کند لبخندی زدم و گفتم: چرا بیدارم کردی؟

- مثل این که یادت رفته اون پایین مهمون هستا!... اومدی اینجا خوابیدی؟

- چقدر خوابیدم؟

- نمیدونم فکر کنم نیم یا یه ساعتی هس

همانطور که به سمت آینه می رفتم تا موهای به هم ریختم را درست کنم گفتم: برو من الان میام

- باشه

با درست شدن سر و وضعم از اتاق خارج شدم. آرام آرام از پله ها پایین می رفتم که با دیدن جمعیت مقابلم که آهنگ تولد را می خواندند لبخندی زدم و خستگی یک روز سخت از تنم خارج شد.

هر کسی یک هدیه داد و فرهاد هم یک گردنبند با پلاک الله بود. با لبخند به سمتش رفتم و ازش تشکر کردم که دم گوشم گفت: هدیه اصلیم رو موقع عروسی بهت میدم

با خجالت سرم را پایین انداختم که همه جوان های فامیل من را از گفتن متلک هایشان در امان نگذاشتند.

تینا با تعجب گفت: سورا و خجالت؟!!

فرزاد: چی بهش گفتین فرهاد؟

حمید: نه فرهاد فهمیدیم که از پشش برمیای... این بمب اعتماد به نفس و پررو رو فقط تو تونستی درست کنی؟

بهشان پریدم و اول به تینا گفتم: من و خجالت؟!... کی گفته؟!... (رو به فرزاد) به تو ربطی نداره... (رو به حمید) هنوز کسی زاده نشده که از پشم بر بیاد... بمب اعتماد به نفس هم الان رو به رویم نشسته... پررو هم اون داداش پرروته که الان به جای اینکه پیش خانواده اش باشه حتما با اون چشم بادومیا داره دیوار چین رو گز و جب میکنه

همگی خندیدند و من تنها برای لحظه ای چهره در هم رفته حمید را دیدم. با خودم لحظه ای فکر کردم شاید علی به خاطر من رفته باشد. درست است علی سعی داشت با رفتارش نشان بدهد که از دستم ناراحت نیست اما همیشه نگاه پر از حسرتش را دیدم. موقعی نامزدیم که برای تبریک آمد. نگاهش غمگین بود. آنقدر غمگین که فرهاد بعد از رفتنش از غمگینی نگاهش سوال کرد. اما دعایی که برای خوشبختی من کرده بود واقعا از ته دل بود.

با شنیدن صدا شهاب که رو به حمید بود به سمتش برگشتم.

- راستی علی کی برمی گرده؟

- احتمالا تابستون

- چرا اینقدر دیر؟

- فقط چین نیس... بعدش میره کره.. بعدم استرالیا پیش داییم

- اوف داره جهان گردی میکنه که

لبخندی زد و چیزی نگفت. در عجب بودم که پول برای این سفر را از کجا آورده؟ درست است هردو دایی هایم با هم مغازه هایشان را ادغام کردند و یک فروشگاه بزرگ باز کردند اما همیشه حساب و کتاب سرشان می شد. این فکر باعث شد تا مطمئن بشوم حدسم درست است و رفتن او فقط به خاطر من است.

فصل ۲

با رفتن مهمان ها برای سامان دادن به وضعیت موجود بابا و فرهاد همگی دور هم نشستیم. به سختی بابا را راضی کردیم که مغازه نرود و بابا با این سوال باعث یک بحث بزرگ میان ما شد.

- من نرم پس کی به مغازه برسه؟

مامان: خب اجاره اش میدیم

بابا با لحن پر گلایه ای گفت: تو دیگه چرا فرزانه؟... تو که میدونی من چقدر واسه اونجا زحمت کشیدم... چطوری به این آسونی بگی؟

- آره... خیلی زحمت کشیدی... منم نگفتم بفروشم گفتم اجاره اش بده

اولین بار بود که بحث بین مامان و بابا را می دیدیم. همگی با تعجب نگاهشون می کردیم که سارا با صدای بلندی گفت: شهاب و سورا که سرکار میرن نمیتونن... میمونه من و شاهین و فرهاد... سه تایی اداره اش میکنیم با گفتن این حرف تازه یادش افتاد قبل از این حرف باید با آن دو تا بنده خدا هم یک مشورت می کرد. نگاهش را روی آن دو چرخاند که شاهین گفت: با این که سرم شلوغه اما سعی ام رو می کنم فرهاد هم گفت: اتفاقا منم توی رستوران کار زیادی ندارم می تونم سر بزنم

سارا رو به بابا گفت: مشکل حل شد... (به من و شهاب اشاره کرد) اینطوری این دو تا خنگ هم دیگه نمی تونن هی منو مسخره ام کنن

خنگ را با لحن بامزه ای گفت که باعث خنده همگی شد. بابا با سر تایید کرد و گفت: اینطوری قبوله... فردا هم که کلاس نداری با هم می ریم بهت یاد بدم چی به چیه؟

فرهاد: لازم نیس من میرم

بالاخره صدای من هم در آمد و گفتم: تو که با این وضعت نه میتونی رستوران بری نه مغازه

همگی با این حرف من تازه یادشون افتاد که فرهاد دست و پایش شکسته است.

سارا: پس تا وضع آقا فرهاد خوب بشه... من و شاهین هستیم

فرهاد رو به من گفت: من که نمیتونم تا یه ماه خونه نشین بشم بالاخره باید برم؟... اشکال نداره میرم حالا نوبت بحث من و فرهاد بود که من می گفتم نه و او می گفت یک ماه نمی تواند در خانه بماند تا خوب بشود که این بار با صدای بابا ساکت شدیم که رو به فرهاد گفت: راست میگه دیگه نمی تونی بری فرهاد اعتراض کرد و گفت: اما بابا من مغازه هم نرم رستوران رو باید برم

- خب رستوران رو بسپار دست کوروش

- کوروش خودش مغازه داره... کار داره... نمی تونه یه ماه توی رستوران باشه

- خیلی خب تو به کوروش بگو روزایی که من دانشگاهم به جایت بره... خودم روزایی که میرم شرکت می رسونمت

رو به سارا هم گفتم: تو هم چون بار اولته و شاهین هم کار داره... حساب و کتابای اجناس رو بیار خونه که من و بابا رسیدگی کنیم و به تو هم یاد بدیم... (رو به شاهین) فردا کار خاصی داری؟

با صدای بابا به سمتش برگشتیم: شاهین رو توی دردرس ننداز خودم میرم

شاهین: من کار خاصی ندارم... می تونم برم

- بهتر خودم بهش یاد بدم

با صدای من بحث پایان گرفت: خیلی خب بابا و سارا هم یه هفته برن مغازه که بابا بهش یاد بده چیکار کنه مامان: اما سارا نمیتونه

رو به مامان جدی گفتم: چرا نتونه... ماشا... خوش سرزبون و باهوش و زرنگ که هس... یکم از این ویژگیاش توی مغازه استفاده کنه

سارا با این حرف من نگاه تشکرآمیزی کرد که گفتم: اما سارا اگه دیدی سختته یه شاگرد بگیر... نگران پولش هم نباش.. یه کاریش می کنیم

رو به همه گفتم: فکر کنم دیگه مشکلی نباشه

سرم را روی تک تک افراد چرخاندم و روی نگاه تحسین گر فرهاد ثابت ماند.

مامان: اما من میگم واسه سارا خوب نیس که توی یه مغازه کار کنه

من و شهاب و سارا همزمان گفتم: اه مامان بی خیال

که باعث خنده آنها شد. فرهاد در اتاق شهاب که طبقه پایین بود ماند. وقت داروهایش بود که به اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیده بود که با روشن شدن چراغ‌ها چشمانش را باز کرد. به سمت تختش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

- میدونم خسته ای فرصت رو بخور که بخوابی

لبخند خسته ای زد و با دست راستش نوازش گونه روی صورتم کشید.

- تو از من بیشتر خسته ای... دیشب که درست نخوابیدی

کمکش کردم تا از جایش بلند شود و به لبه تخت تکیه بدهد. در همان حالت هم گفتم: برگشتیم یه نیم ساعت یه ساعت خوابیدم... الان خسته نیستم

قرص‌ها را یکی یکی بهش دادم و در همان حالت گفتم: همیشه فردا خونه بمونی؟

بهش نگاه کردم که با لبخند گفت: تو خونه موندن واسم سخته

- اگه ریسم سخت گیر نبود مطمئن باش کمکت می کردم اما می دونی که منتظر یه بهونه اس

- میدونم اما حتی اگه می تونستی هم بازم ترجیح میدادم خودم اون رستوران رو بچرخونم

سکوت کردم که گفت: بابات رو درک می کنم... همونطور که من نمی تونم اون رستوران رو بیخیال بشم بابات

هم نمیتونه مغازه رو بیخیال بشه... هر دومیون با سختی به یه جایی رسوندیمشون

با هم مشغول حرف زدن بودیم که شهاب وارد اتاق شد.

- نمیخوای بخوابی... ساعت دوازده... دیشبم که درست نخوابیدی

- باشه الان میرم

دوباره رگ شیطنتش گل کرد و گفت: یه دقه بیرون وایمیستم که یه شب بخیر درست حسابی به شوهرت

بگی... (رو به فرهاد) یکی طلبم

سری به تاسف تکان دادم و فرهاد هم مثل همیشه یک لبخند زد. با خروج شهاب رو به فرهاد گفتم: شب بخیر

همین که خواستم بروم دستم را گرفت و مانع بلند شدنم شد. نگاهش کردم که با لبخند گفت: یادت که نرفت

خان داداشت چی گفت؟... یه شب بخیر درست حسابی بگو

در سکوت نگاهش کردم و تا دید عکس العملی نشان نمی دهم ناامیدانه دستم را ول کرد. اما من همچنان سر

جایم ایستادم و خم شدم و پیشانی‌ام را بوسیدم. با لبخند نگاهم کرد که گفتم: شب بخیر

- شب بخیر

فرهاد

یک ماه گذشته و در طی این مدت او حسابی مشغول دانشگاه و شرکت و مغازه بود. حتی اکثر اوقات که برای نهار از شرکت به رستوران می آمد به من در برخی کارها کمک می کرد. خیلی شب ها شده بود که تا دیروقت سرش بین حساب و کتاب های مغازه یا شرکت گرم بود. با همه این اوضاعی که داشت هرچایی که بود مدام از حال من و بابایش خبر می گرفت تا مشکلی نداشته باشیم. حتی گاهی اوقات متوجه حضورش بالا سرم می شدم که بهم سر زده است. شهاب خیلی سعی می کرد تا به او کمک کند اما او هم درگیر یک پروژه ساختمانی بود و دیر وقت به خانه می آمد. آخر هفته شاید کمی فرصت پیدا می کرد تا استراحت کند اما آن هم زیاد نبود چون تعطیلات هم تنها فرصتی بود که به پروژه های دانشگاهش می رسید. با همه این مشغله ها اما کل کلش با سارا و شهاب به جا بود. در این مدت کاملا به این پی بردم که اگر اراده کند از پس هرکاری بر می آید. اما همه این فشارهایی که رویش بود عوارضی را هم داشت. اولین آن گاهی از شدت خستگی روی مبل خوابش می برد. دومی سردردهای شبانه و سرگیجه های مکرر. سومی معده دردی که باعث می شد نتواند لب به غذا بزند و آخری هم که این روزهای پایانی بود خون دماغ شدنش بود. جالب اینجا بود که در تمام این مدت اصلا غر نمی زد و این حالت هایش را به کسی نمی گفت. سردردهای شبانه اش را سارا از ناله هایش متوجه شد. سرگیجه اش را زمانی فهمیدم که برای حفظ تعادلش دست به گریبان مبل و میز می شد. معده دردش هم از نخوردن غذا و زود پا شدن از سر میز شام فهمیدم. خون دماغش را هم به حدی سریع از جمع دور می شد که هیچ کس جز من متوجه نشد. امروز که گچ دست و پایم را باز می کردم خوشحال بودم که میتوانم کمی از این فشاری را که این مدت متحمل شده کم کنم.

سر میز شام نشسته بودیم. به بشقاب غذایش نگاه کردم که شاید یک کفگیر هم نبود و نگاهم را بالا بردم و دیدم که با سارا و شهاب مشغول حرف زدن است. رو بهش گفتم: غذات رو بخور
نگاهی به بشقابش کرد و کاملا بی میلی به غذا در چهره اش معلوم بود.

- همین یه ساعت پیش یه چیزی خوردم زیاد گشنه ام نیس

با گفتن این حرف رو به سارا گفتم: دیگه مشکلی با مغازه های کناریت پیدا نکردی؟

- نه

رو به سارا گفتم: فردا یه سر میام کمکت

سورا: آره حتما برو... (رو به سارا) اگه دوباره اون یارو افشاری اومد سراغت و مزاحمت شد سعی کن یه مدرکی چیزی گیر بیاری که بتونیم ازش شکایت کنیم

مامان: صد دفعه گفتم این کار به درد این دختر نمیخوره... آخر سرش رو توی اینکار به باد میده

- مادر من این دختر چیزی کم نداره از پشش برمیاد... ما هم که داریم کمکش می کنیم

- د آخه فقط اداره اون مغازه نیس... نمی بینی از وقتی مشغول شده چند نفر مزاحمش شدن... آخر یه شری میشه

بالاخره ساکت شد. خودش هم می دانست مامان راست می گوید. سارا به اعتراض گفت: مامان من از پششون

برمیام چرا اینقدر نه میاری؟!

مامان رو به بابا گفت: همه اش تقصیر توئه... حالا اون مغازه رو اجاره می دادی چی میشد... لااقل یه مدت درش

رو تخته می کردی... از وقتی مغازه رو سپردی دست دخترات هرروز یه بساطی داریم... درسته سود مغازه بیشتر

شده اما از اون طرفم راه به راه مزاحم پیدا کرده... راه به راه از سمت مغازه های دیگه تهدید میشه... (رو به

شاهین) تو یه چیزی بگو... خیر سرت این دختر نامزد توئه

رو به مامان که با حرص تمام این حرف ها را میزد با آرامش گفتم: از این به بعد میرم کمکش... با هم اداره اش

می کنیم... من مراقبشم

- اما رستوران چی؟

- رستوران کار زیادی نداره... بعد از ظهرها هم میشه بهش رسید... اینطوری هم سارا دست تنها نیس هم سورا

مسئولیتش کمتر میشه

انگار این حرفم آرامش کرد. رو به شاهین ادامه دادم: تو هم سعی کن ظهر به بعد یه سر بیای... یا لااقل بعد از

تعطیلی کارخونه... اینطوری شبها تنها نیس

شهاب: شاهین اگه بتونه ظهر تا عصر رو بمونه من عصر به بعد میرم مغازه دیگه نیازی به سارا هم نیس

با صدای سورا همه نگاه ها به سمتش برگشت.

- یعنی چهار نفر میخوان تو یه روز مغازه اداره کنین... (نگاهی به ما پسرها انداخت) اولاً سارا بادیگار لازم

نداره... اما خوبم نیس تا شب یه سر اونجا باشه... روزایی که کلاس داره اصلاً لازم نیس بره مغازه بین شما سه تا

تقسیم میشه... روزای دیگه هم سارا صبح تا ساعت سه مغازه رو می گردونه از سه بعد دوره ای روی شما سه تا

می گرده

شهاب: من که نمیتونم سه بیام

شاهین: منم همیشه نمیتونم پیام

- خیلی خب تا وقتی که شماها بتونین بیان اون وایمیسته...اگه هیچکدومتون هم نتونستین برین لزومی نداره مغازه باز باشه...شرکت که نیس ساعت مشخص داشته باشه...مغازه رو تعطیل میکنه...(سری به تاسف تکان داد)
(اینم کاری داشت اینقدر مشکل رو بزرگ می کنین!)

با گفتن این حرف بدون این که لب به غذایش بزند از جایش بلند شد.

- من سرم درد میکنه میرم می خوابم

با رفتنش بابا با خنده گفت: بحث نیم ساعته شما رو توی دو دقیقه جمع کرد...پاشین جمع کنین

سورا

سرم به شدت درد می کرد و معده ام می سوخت. با بحثی هم که امروز راه افتاد اعصابی برایم باقی نمانده بود. بیچاره سارا از وقتی که این کار را شروع کرده بود. در مغازه یک جور و در خانه هم یک جور دیگر اذیتش می کردند. از وقتی مامان به طور اتفاقی حرف های سارا را که داشت به من از مزاحمت ها می گفت را شنید مداوم غر می زند. سر ناهار که این پسرها برای خودشون دور گرفته بودند که نه به عنوان همراه بیشتر برای اینکه بادیگارد سارا بشوند نگاه ناراحتش را دیدم. می دانستم این شغل را دوست دارد و می خواست ثابت کند که از پس این کار بر می آید. بنابراین بحث را سریع جمع کردم.

با آمدن سارا به داخل اتاق نگاهی بهش انداختم و با نگاه تشکرآمیزش رو به رو شدم.

- اینطوری نگاهم نکن...یه مسکن بده

- معده خالی و مسکن؟!

- گفتم که یه چیزی خوردم

- من خواهرم رو بهتر می شناسم وقتی دروغ میگو

حرفی نزدم که کنارم نشست: این روزا خیلی سخت بود مگه نه؟

سری تکان دادم که گفت: از این به بعد کارات آسون تر میشه...

- حتی با اینکه فرهاد خوب شده من نمی تونم تو رو تنها بذارم

بهش نگاه کردم و گفتم: خودتم می دونی که اون افشاری به این راحتی دست از سرت برنمیداره

- دیگه فرهاد هس

- فرهادم باشه چیزی از نگرانی من کم نمی کنه

- سخت نگیر من چیزیم همیشه...خواهر خودتم سخت جون تر از این حرف هام

با گفتن این حرف چشمکی بهم زد که خندیدم.

این خوب است که از کسی که دوستش داری و همینطور خواسته هایش حمایت کنی اما گاهی باید این حمایت

ها به جا باشد. ای کاش آن موقع به حرف مامان گوش می دادم و جان سارا را به خطر نمی انداختم

با آمدن فرهاد نگاه هر دو مون به سمتش رفت. سارا با دیدن نگاه فرهاد روی من از اتاق خارج شد. به سمتم آمد و

گفت: فکر نکن توی این مدت حواسم بهت نبوده...میدونم توی این مدت از سردرد و سرگیجه تا معده درد و

خون دماغ شدن عوارضش بوده

بهمش نگاه کردم که گفت: الانم مطمئنم سردرد و معده درد با همه

لبخند خسته ای زدم که گفت: یه مدت همه چیز رو تعطیل کن

- خودتم خوب میدونی امکانش نیس... کارای دانشگاهم... اوضاع شلوغ پلوغ شرکت... نزدیکی امتحانا... چطوری

میتونم تعطیل کنم؟

- باشه تعطیل نکن... با مامان اینا حرف زدم اگه فقط بتونی آخر هفته ات رو بی خیال بشی کافیه

مستاصل نگاهش کردم. بی توجه به نگاهم پشت من و روی تخت نشست و شروع به قرار گرفتن دستش روی

سرم گفتم: چیکار میکنی؟

آرام آرام شروع به ماساژ دادن سرم کرد. احساس خوبی داشتم که دوباره گفت: جوابم رو ندادی؟

- کجا میخوای بریم؟

- با مامان اینا و خونواده اتون میریم ابعلی

با شنیدن اسم ابعلی لبخندی زدم و گفتم: باشه

سورا

امروز که وارد شرکت شدم. متوجه جو عجیب شرکت شدم. به سمت اتاق نیلوفر رفتم. تقه ای به در زدم و با

دیدن نیلوفر که سرش روی برگه ها بود شدم. با صدای من سرش را بلند کرد.

- سلام

با بی حوصلگی زیر لب سلامی گفت و اشاره کرد تا بشینم.

- چیزی شده؟

- میرزایی حالش بد شده الان تو بیمارستانه

با تعجب نگاهش کردم که با ناراحتی گفت: تازه اوضاع داشت درست میشدا... حالا دوباره برگشتم سر خط... با این وضعیتش دیگه نمی تونه کار کنه... دوباره باید مدیر عامل عوض بشه

می توانستم حدس بزنم چقدر برایش سخت است. چهارتا مدیرعامل کمتر از یک سال عوض کرده بود.

- دیگه هیئت مدیره واقعا مونده کی رو انتخاب کنه

کلافه خودکار را روی میز انداخت. به من نگاهی کرد و گفت: کاش می شد تو رو انتخاب کرد

ابروهایم از تعجب بالا رفت و کم کم لبخند روی صورتم پیدا شد.

- چی میگی نیلوفر؟... من بشم مدیرعامل یه شرکت به این بزرگی... همین الانش که جزء سهامدارای عمده شرکتم کسی دل خوشی ازم نداره... اونوقت...

- خیلی خب بابا... نمیخواه به من بگی... خودمم می دونم از محالاته... کی میاد یه جوون بیست ساله تازه وارد رو مدیر عامل کنه

- بیست و یک

خندید و گفت: حالا بیست و یک... اصلا امکانش نیس... تو کسی رو در نظر نداری؟

- اوضاعش چطوره؟

- چی؟

- چی نه کی؟... میرزایی رو میگم

- نمیدونم فعلا توی نوبت واسه عمل قلبه

- خب فعلا برکنارش نکن... به جایش معاونش رو بذار

- معاونش... اون که حتی نمیتونه دماغش رو بکشه بالا... این آخریا میرزایی می خواست اخراجش کنه

- اونو که جای معاونش قرار بود بیاد کیه؟

- هنوز اعلام نکرده بود... ولی می گفت اگه بگه کیه یه دعوای اساسی راه میفته

- خب برو پرس کیه... این مدت اون رو بذار جایش... تا خوب بشه ببینیم چی میشه

سرش را به تایید تکان داد و گفت: با مدیرا حرف زدم قرار شده برگردی توی بخش اجرا... مثل اینکه اونجا بیشتر به درد میخوری

- باشه

- یه دقه بشین باهاشون هماهنگ کنم

یک دقیقه تبدیل به نیم ساعت شد و بالاخره از اتاق خارج شدم و به سمت بخش اجرایی رفتم.

سورا

با صدای زنگ موبایلم نگاه دوتا از همکارها به سمتم چرخید و بی توجه به آنها و دیدن اسم جولیا تماس را پاسخ دادم.

- بله؟

- سلام

- سلام خوبی؟

از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

- آره تو چطوری؟

- خوبم

سکوت کردم که حرفش را بزند که بالاخره گفت: حال شوهرت چطوره؟... شنیدم چند وقت پیش تصادف کرده؟ از کجا اونوقت؟

- شهاب دیگه... حالا حالش خوبه؟

- آره خوبه... تازه بعد از یه ماه یادت افتاده... گچش رو باز کرده

- من امریکا بودم تازه چند روز پیش شهاب گفت

با صدا شدن اسمم توسط همکارم رو به جولیا گفتم: ببین باید برم... ساعت ۷ بیا همون پارک اون دفه ای بدون این که منتظر جوابش بشوم تماس را قطع کردم و سر کارم برگشتم.

فرهاد

بعد از ظهر شده بود و من به مغازه رفتم. با دیدن سارا که با اخم با مردی برخورد می کرد به سمتش رفتم و

گفتم: اتفاقی افتاده خانم خالقی

مرد با دیدن من با طلبکاری از سارا پرسید: این مرد تیکه کیه؟

سارا با عصبانیت گفت: درست حرف بزن

به سمتش رفتم و گفتم: به شما ربطی نداره... راهتو بکش برو مزاحم بقیه نشو

رو به سارا گفت: اینبار رو تونستی در بری

از مغازه خارج شد که رو به سارا گفتم: این کیه؟

- افشاری

با سکوتش حرفی نزدم. اسم افشاری را از سورا زیاد شنیده بودم اما هیچوقت قضیه را تعریف نمی کرد و با گفتن

یک مزاحم صحبت را تمام می کرد. بالاخره به حرف آمد.

- خیلی به موقع اومدی

- قضیه چیه؟... این پسر جوونه کیه؟

- یه عوضی به تمام معنا

از یخچال که گوشه ای از مغازه بود بطری آب را برداشت و شروع به حرف زدن کرد: دو هفته از اومدنم به اینجا

می گذشت... کار و بار خیلی عالی می چرخید... افشاری صاحب مغازه کناریه... مثل ما کار می کنه اما جنسای

دست دوم و بنجول رو به مشتریا دست یک میندازه... اینقدر تمیز این کار رو می کنه که مشتریا نمی

فهمن... هیچ کس ازش مدرک نداره ولی این شایعه قبلا پیچیده بوده و با اومدن من این شایعه شدت

گرفت... اون فکر می کنه کار منه... اوایل با تهدید جلو می اومد و وقتی دید توجهی نمی کنم حالا از یه راه دیگه

وارد شده

با نگرانی بهم نگاه کرد و وقتی در چهره ام چیزی ندید ادامه داد: الان سعی میکنه بهم نزدیک بشه... کاری نداره

مشتری دارم یا نه... کاری نداره موقع تعطیلی مغازه دارا ما رو می بینمون... وقت و بی وقت مزاحم میشه و

آبروی من رو می بره

- چرا به شاهین چیزی نمیگی؟

- شاهین بفهمه دیگه نمیداره پیام

- من باهاش حرف میزنم

- نه تو رو خدا نگو

- ببین اشتباه میکنی شاهین بفهمه سعی می کنه کمکت کنه... اگه می خواست جلوت رو بگیره جلوی مامانت

سکوت نمی کرد و طرف مامانت رو می گرفت... اینطوری نگی و بعدش بفهمه اوضاع خراب تر میشه

- باشه بهش میگم
- همین امروز؟
- رفته سفر برگشت بهش میگم
- مگه تلفن رو ازت گرفتن؟
- بین من الان بهش بگم فقط ذهنش درگیر میشه...چیکار می تونه بکنه؟
- خیلی خب...اما خودت حتما بهش بگو
- باشه
- حالا هم برو من هستم
- مرسی...خداحافظ

فصل ۳

سورا

شهاب بهم گفته بود که جولیا از عید امریکا مانده است و کارها را به یکی از آشنای پدرش سپرده است تا مدتی که او اینجا نیست به کارها رسیدگی کند. امروز که زنگ زد و حال فرهاد را پرسید با این که به فرهاد قول داده بودم دخالت نکنم اما می خواستم هرچه زودتر این انتظار برای هردو تمام کنم مخصوصا که فرهاد به خاطر این قضیه به بیمارستان رفته بود. می خواستم به طور غیر مستقیم جولیا را مجبور به اعتراف کنم و برای این کار مجبور بودم یک تیر در تاریکی بزنم بلکه شاید نقشه ام گرفت. جولیا را زیاد نمی شناختم اما با شخصیتی که این مدت ازش شناختم گفتم شاید خودش خودش را لو بدهد.

با رسیدن به پارک و دیدن جولیا به سمتش رفتم. جولیا از این مدت که کنار پدر و مادرش بوده کمی حرف زد و من هم راجع به خودم. جولیا هدیه ای را در آورد و گفت: یه ذره دیر شده اما هدیه تولدته

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم: چیه؟...تولدت نزدیکه میخوای منم واست کادو بگیرم

- اتفاقا تولدم مهره...هنوز خیلی مونده... (خندید) ولی منتظر یه هدیه خوبم

به هدیه نگاه کردم و در ذهنم گفتم بهتر این وقت برای اجرای نقشه ام است.

- دستت درد نکنه اگه بدونی روز تولدم چی شد؟...کامل از دماغم در اومد

- آره آقا شهاب یه چیزایی گفت

از همین اول خودش را داشت لو می داد. نمی دانم این دختر چطوری یک شرکت را اداره می کرد. خیلی ساده بود. ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: تا اونجایی که من میدونم شهاب کسی نیس که بیاد مشکلات خونواده رو به کسی بگه

مشکوکانه نگاهش کردم. رنگش پریده بود و نگاهش را از من گرفت.

- حالا بهت چیا گفت؟

خودش را نباخت و ادامه داد: انگار خواهرت مغازه رو اداره میکنه... اولین باری که خواست بره کمکش بهم گفت کارا به هم پیچ خورده از تصادف شوهرت گفت

حرفش کمی معقول به نظر می آمد اما من باورم نمی شد. باز هم دلیلی نداشت شهاب بخواهد از دست و پای شکسته فرهاد حرفی بزند. اما چیزی نگفتم و در عوض گفتم: آره موقعی که داشت از خیابون رد میشد یه خبری رسید که باعث شوکه شدن و بعدم تصادفش شد

نگرانی را به راحتی از چشمانش می خواندم. همین طور از فرهاد حرف زدم و نگاه حسرت زده و نگرانش را دیدم. در آخر هم گفتم: خدا رو شکر گچش باز شده و الان مشکلی نداره رو بهش گفتم: میای قدم بزیم؟

بلند شد و هر دو به راه افتادیم به جولیا نگاه کردم و گفتم: میدونی وقتی فامیلت رو بهش گفتم خیلی تعجب کرد... وقتی احتمالی رو که من و شهاب دادیم رو بهش گفتیم میدونی چی گفت؟

بهم نگاه کرد و منتظر جواب شد که ادامه دادم: گفت اون دنبال خواهرش نمیگرده... اتفاقا من خیلی بهش گفتم شاید تو خواهری باشی که اون براش ۱۷ سال عزا گرفته... اما گفت تو نمیتونی اون باشی... گفت حتی اگه اونم باشی قدمی جلو نمیذاره

- خب خوبه اون مثل تو و شهاب فکر نمیکنه ولی واسه چی دنبالش نمی گرده؟

- اول از همه اون همون سالای اول به حرف یه پیرمرد افتاده بود دنبال خواهرش... حتی بعد از فوت عمه اش از شیراز میاد تهران ولی به نتیجه نمیرسه و آخر سر مجبور میشه بعد از دو سال قبول کنه خواهرش مرده... از طرف دیگه میگه حتی اگه خواهرش باشی و نیای جلو حتما دلیلی برای خودت داری حتما یه مشکلی هس که بازم با دیدن داداشت نتونستی بیای جلو... حتما آماده نیستی یا میدونی بعد از اینکه اونو دیدی چی باید

بگی... میدونی من چی بهش گفتم؟

- چی؟

- گفتم اگه اون خواهرت باشه و هیچ وقت پشت نیاد چی؟...اونم گفت اون خواهرم نیس...اگه هم باشه مطمئنم یه روز میاد و همه چی رو میگه...اینکه چرا این همه سال دنبالم نگشته...بهش گفتم از کجا مطمئنی؟...گفت چون اگه خواهرم باشه دلش طاقت نمیاره...حالا تو که خواهرش نیستی این حرفا رو ولش کن...تو که فعلا برنمیگردی؟

به راحتی می دیدم می خواهد چیزی بگوید بنابراین گفتم:چیه؟...چیزی میخوای بگی؟

- نه...بیا بریم یه دور بزیم

- راستی اینو یادم رفت بهت بگم...عمومی فرهاد بعد از سال ها پیداش شد...علت اون تصادفش این بود مات بهم نگاه کرد و رنگش پریده بود.دوباره خواست به حالت خونسردیش برگردد اما چندان موفق نبود:بعد از این همه سال؟...حالا بهش چی گفت؟

- چیه چرا تو اینقدر هول کردی؟

جولیا خندید و گفت:راست میگی من چرا هول کردم؟

در دلم به حرکاتش خندیدم و گفتم:هیچی عموش گفت چرا این همه سال دنبالش نگشته

- واسه چی؟

- میای بریم بستنی بخوریم؟

- الان داری بحثو عوض میکنی؟

- نه....بهت نمیگم چون فرهاد ازم خواسته

- چرا خواسته به من نگی؟

- من کی گفتم فقط به تو نباید بگم...فرهاد ازم خواسته به هیچ کس نگم

- باشه نمیخوای بگی نگو

بقیه روز را راجع به اتفاقات دیگر حرف زدند اما جولیا به نظر ناراحت و نگران می آمد. دم پارک از هم جدا شدیم و من به ظاهر از او دور شدم اما وقتی نگاهش را از من برداشت به سمتش برگشتم و دیدم که موبایلش را برداشت.

راوی

- الو...بابا...تو چیکار کردی؟...واسه چی بهش زنگ زدی؟...اصلا کی فرصت زنگ زدن رو پیدا کردی؟... قرار شد بذاری خودم حلش کنم...قرار شد هیچ دخالتی نکنی

- الان دو ساله تو قضیه رو میدونی اما هیچ کار نکردی...علاوه بر اون وقتی برگشتی و بهم گفתי پیداش کردی و حتی یه بارم دیدیش...وقتی دیدم اون حالتتونستم دخالت نکنم...واسم عجیب بود چطوری بعد از دیدنش تونستی دووم بیاری و هیچ کاری نکنی

- کی گفته هیچ کار نکردم...داختم بهش نزدیک میشدم

- فرهاد خودش میدونست

- حالا چی بهش گفتی؟

- گفتم خواهرش ممکنه هنوز زنده باشه

- شیرین ناله وار گفت:بابا خراب کردی...حالا فکر میکنه...

- سورا از پشت سر گفت:فرهاد فکر نمیکنه فقط منتظرته

با نگرانی گوشش اش را قطع کرد و به سمت سورا برگشت. سورا ادامه داد:فرهاد منتظر خواهرشه

روز تصادف - بیمارستان

- عموت؟!

- آره...عموم زنگ زد...بعد از این همه سال

- چی بهت گفتم؟

- جولیا خواهرمه...جولیا...همون شیرینه

- خب اینو که خودتم میدونستی...جای تعجب نداره...حالا چی شده بعد از این همه مدت...اصلا چطوری پیدات کرده؟...شمارتو از کجا گیر آورده؟

- شیرین امریکاس...شماره رو از تو موبایلش گیر آورد...با این که قول داده بود به شیرین که توی این قضیه دخالت نکنه اما وقتی حال شیرین رو می بینه نمی تونه بیشتر از این تحمل کنه

- چطوری فهمیدن زنده ای؟...اصلا چطوری شد این همه سال از هم دور افتادین؟

- شیرین روز آتیش سوزی خونه نبود...اون توی خونه دوست مامان بوده...وقتی دوست مامان شیرین رو میاره منو دیده که وارد ساختمون شدم...کسی توی اون شلوغی متوجه نشده و دوست مامان برای اینکه اون رو از این

حادثه دور کنه به خونه میره... شماره عمو رو از توی دفتر نقاشی شیرین پیدا می کنه... انگار ماما وقتی عمو رو پیدا کرده و شماره اش رو گیر آورده شماره اش رو توی اون دفتر نوشته... او مدن عموم پونزده روز طول می کشه... اون خانم فکر می کنه من توی خونه بودم بنابراین به عموم میگه منم تو آتیش سوزی مردم و فقط شیرین زنده مونده... چون عموم وقت نداشته و اونجا کار داشته مجبور میشه سریع کارای مربوط به سرپرستی رو انجام بده میره... عمه و عموم هیچ وقت با هم رابطه خوبی نداشتن و همین باعث میشه که این مسئله همینطوری باقی بمونه... بعدش هم مرگ ناگهانی عمه ام و اتفاقای دیگه... شیرین سه سال پیش واقعیت رو می فهمه و بعد از یه سال تصمیم می گیره بیاد اینجا دنبال گذشته اش... به عمو میگه میخواد بیاد ایران و این طوری میشه که دو سال قبل که من به محله برگشته بودم و اونم اونجا بوده و با دیدن من و کوروش و دیدن عکس می فهمه برادرش زنده اس... اما با اینحال هیچوقت جلو نیامد

فرهاد سرفه ای میکند. سورا ماسک را بر صورتش می گذارد و می گوید: آرام باش خوب شدی میریم دنبالش فرهاد ماسک را در آورد چند سرفه کرد و به سختی گفت: نه... من نمیرم پیشش... قبلا... هم اینو... بهت گفتم چند سرفه زد و حالش بد شد. سورا گفت: باشه... باشه... تو فعلا خوب شو... بعد هر کار خواستی انجام بده - من هیچ فکری نمیکنم... هیچ کاری... نمیکنم... فقط منتظر می مونم - باشه حالا آرام باشو استراحت کن... بعدا حرف می زنیم

راوی

هر دو روی نیمکت نشسته بودند که سورا گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟ جولیا به نقطه ای نگاه کرد و در فکر بود. با سکوتی کوتاه گفت: چیکار کنم؟... (نگاهش را به او دوخت) فعلا هیچی

- برای چی؟... دو سال خبر داری اما هنوزم...

- قضیه به این سادگیا که تو فکر می کنی نیس

- خب بگو قضیه چیه؟

- فکر می کنی واسه من آسونه؟!... آسونه که داداشم رو بعد از این همه سال بینم و نیام جلو؟

سورا با کلافگی گفت: خب بگین بفهمم... چرا با هم دیگه این کار رو می کنین؟... فرهاد میگه تو آماده نیستی تو هم میگی به این آسونی نیس... چرا قضیه رو الکی سختش می کنی؟!... حالا که اون قضیه رو میدونه بیا جلو

- راستش فرهاد راست میگه آماده نیستم

با کلامی که تعجب در آن پیدا بود گفت: دو سال میدونی زنده اس... الانم دیدیش... اونوقت میگی آماده نیستی?... من رو مسخره می کنی؟

- نمیدونم وقتی دیدمش باید چی بگم

- به عنوان خواهرش برو جلو... خود به خود حرفت میاد... بذار روزای خوش فرهاد بعد از این همه سال شروع شه... اون تو این مدت خیلی سختی کشیده... باهاش حرف بزنی... من قول دادم دخالتی نکنم... اما نتونستم... نتونستم دخالت نکنم وقتی می دیدم شماها اینقدر بی خیالین

خندید و مظلومانه به جولیا نگاه کرد: میشه این یه راز بین خودمون دوتا بمونه... اگه فرهاد بدونه مثل اون قضیه کوه دعوا میکنه

به حدی لحن کلامش مظلومانه بود که جولیا خنده اش گرفت و هردو خندیدند. جولیا گفت: قولتو شکوندی اما کار بدی نکردی

سکوتی بینشان حاکم شد که جولیا به حرف آمد: میدونی چرا میگم آماده نیستم?... (نگاه منتظر سورا را دید نگاهش را از او گرفت و به مقابل دوخت) چیز که من فهمیدم نبودن عضو خانواده ای که بزرگم کردن و داشتن یه خانواده و یه برادر مرده بود... هیچ حس خوبی نداشتم... خیلی طول کشید به خودم پیام... درسم که تموم شد به بابا یا بهتر بگم عموم گفتم میخوام پیام تهران... نمیدونم چی باعث شد برگردم به محله قبلیمون اما وقتی فرهاد رو دیدم نتونستم پیام جلو... خیلی گیج شدم... با بابا حرف زدم قسم خورد که از وجود فرهاد خبر نداشته... هیچوقت یادم نمیره... وقتی فرهاد رو دیدم یه پسر داغون رو دیدم نمیدونم چی شد که وقتی از کنارش رد شدم عکس روی زمین افتاد و من با دیدن اون عکس که عموم یکی ازش داشت برادرم رو پیدا کردم... شوکه بودم... هول شدم... بهم گفتن مرده اما اگه مرده بود این پسر و عکسی که همراهشه از کجا اومده... زیر لب معذرت خواستم و یه جایی همون اطراف قایم شدم... تصمیم گرفتم برم سراغش که حمله های عصبیش رو دیدم... فهمیدم اینطوری نمیشه... همه کاراش رو زیر نظر گرفتم... اینکه چی کار میکنه یا قبلا چی کار می کرده همه رو یه جوری در آوردم... حتی با کوروش دوستش آشنا شدم

با دیدن نگاه متعجبش سکوت کرد و که گفت: یعنی اون نفهمیده تو کی ای؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت: اون فهمید... اما به اون گفتم چرا نزدیک نمیشم... ازش قول گرفتم چیزی نگه اونم گفت این قضیه رو فقط خودم باید بهش بگم و هرکاری می کنه که اینکارو نکنم... بیشتر

اطلاعاتو از اون گرفتم...بعد از اینکه فهمیدم از تو خوشش اومده تصمیم گرفتم به یه نحوی به خانواده تو نزدیک بشم...بعد از کلی تحقیق راجع به خانوادت شهاب رو بهترین گزینه انتخاب کردم...آخه اون موقع شرکتم رو زده بودم

- آخه چطوری؟...از کجا می دونستی شهاب دنبال کار می گرده؟...اصلا چطوری می دونستی شهاب میاد اونجا تا کار کنه؟

- من خیلی برنامه ریزی کردم...نمی خواستم همین طوری یه دفه سر و کله ام تو زندگی فرهاد پیدا شه...بگم آره من خواهرتم و تا الان چیزی نمیدونستم و از این حرفا...دوست داشتم قبل از اینکه فرهاد بفهمه من خواهرشم ببینم چطوری زندگی می کنه...چه سختی هایی کشیده...یکم با اخلاقش آشنا شم...که به لطف کوروش و تعریفاش از اون فهمیدم پسره عاقلیه و همه چیزو درک میکنه...در ضمن می خواستم همه چیز آروم پیش بره که هم من هم اون آمادگیش رو داشته باشیم...تا این که دنبال کار می گشت...این کارم به کمک کوروش انجام شد...به کوروش گفتم یه جوری به شهاب بفهمونه من به کارمند نیاز دارم...خیلی مخالفت کرد گفت اون رو بازی ندم منم گفتم کاری با اون ندارم فقط میخوام به فرهاد نزدیک تر شوم...میدونستم با وارد شدن شهاب همه چیز سریع عوض میشه...کوروش گفته بود که داداشت پسر زرنگیه

- یعنی تو شهاب رو قبل از اینکه به شرکت بیاد میشناختی؟

شیرین سرش را پایین انداخت و تایید کرد که گفت:یعنی از اونم استفاده کردی؟

- آخه چرا؟!...اصلا احتیاجی به این کارا نبود...میومدی از اول با خودم حرف میزدی...من کمکت میکردم...برادرمم تو این برزخ نمینداختی که ندونه چه حسی به تو داره

- من اون رو بازی ندادم...میخواستم اون این قضیه رو به گوش تو یا فرهاد برسونه...تا الانم سعی نکردم اون رو به خودم علاقمند کنم...اما مثل اینکه اون

- ببخشیدا با اینکه نقشه هات به نظر هوشمندانه میاد اما خیلی احمقی!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:واسه چی؟

- چون به جای راه راحت تر خودتو پیچوندی و نزدیک بود به شهاب بیچاره هم آسیب بزنی...میدونی شهاب اوایل خیلی تو خودش بود و من فکر میکردم به دختری علاقه داره...قضیه تو رو گفت اما گفتیش نسبت بهت

بی میل نیس...ولی اگه بفهمه از اول همه اینا رو با کوروش ترتیب داده بودی فوق العاده اخلاقش سگی میشه

- من اونو بازی ندادم

- شاید از نظر تو اینطور باشه اما از نظر اون این یه بازیه...مگه اینکه

بههم نگاه کرد و منتظر ادامه جمله ام بود. نگاهم را ازش گرفتم و گفتم:مگه اینکه تو بهش علاقه داشته باشی؟

- راستش من و کوروش...

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:خیلی اشتباه کردی...فرهاد رو که می شناسم...تو رو چون تازه پیدا کرده ازت ناراحت نمیشه...اما از کوروش عصبانی میشه...ولی کسی نیس که کینه به دل بگیره و زود کوتاه میاد
اما شهاب

بهش نگاه کرد و گفت:درسته تو کاری نکردی...شهابم این رو می دونه اون به خاطر اینکه شما دوتا بازیس
دادین ناراحت میشه

- حالا باید چیکار کنم؟

- چیزی که معلومه دیگه نباید بیشتر از این لفتش بدی

- می ترسم

- میخوای همین طور ادامه بدی و خواسته و ناخواسته خودت و بقیه رو بندازی توی دردسر

جولیا در سکوت نگاهش کرد که گفت:بههم اعتماد کن و منتظرم باش...الانم بهتره بریم

سورا

در راه برگشت یک لحظه دلم برای شهاب سوخت.شهاب همیشه از این که بازیچه بشود بدش می آمد.از اینکه به شعورش توهین بشود از اینکه دروغ بشنود بدش می آمد و حالا شیرین و کوروش دقیقا همین کار را با او کرده بودند. شده بود.شیرین سعی داشت با آن دروغ تابلویش که خودش را جولیا معرفی کند.کوروش هم با دروغی که گفته بود.با رسیدن به خانه و دیدن خنده شهاب به سمتش رفتم.سعی کردم اتفاقاتی را که فهمیده بودم را کنار بگذارم اما ناخودآگاه با شهاب مهربان تر شدم چون می دانستم به زودی باید اخلاق سگیش را تحمل کنم.

- چی شده?...چرا اینقدر مهربونانه نگاه میکنی?...نکنه قراره بمیری?...یا من بمیرم؟

- حتما مگه باید یکی بمیره...یه بار اینطوری نگات کردما!...اصلا من رفتم اتاقم لباسمو عوض کنم

به اتاق رفتم و داشتم دکمه های مانتویم را باز می کردم که شهاب مثل همیشه سرش را عین گاو انداخت و وارد شد.

به سمتش برگشتم و گفتم: چیزی شده؟

- اینو من باید بپرسم... چیزی میخوای بگی؟

با لحن معمولی گفتم: نه

- اما یه چیزی شده... اونم مربوط به منه مگه نه؟

- توهم زدیا؟!

- باشه پس من میرم

همین که خواست از اتاق خارج بشود صدایش کردم: شهاب!

- می دونستم چیزی شده!

خندیدم گفت: نه... میخواستم بگم رفتی درم ببند

اخمی بهم کرد و دوباره خواست از اتاق خارج شود که با لبخند گفتم: بذار بعد از شام حرف می زنیم... سارا کجاست؟

- اتاقم رو غصب کرده داره خر میزنه

- اوهوم

تصمیم داشتم بهش بگویم. قبل از این که فرهاد از قضیه بویی ببرد. به اتاق شهاب رفتم و با دیدن سارا به سمتش رفتم.

- خوبی؟

- آره کی اومدی؟

- همین الان... امروز چه خبر افشاری اومد؟

- آره... اما خوشبختانه فرهاد به موقع اومد نتونست اذیت کنه

- کاری تونستی بکنی؟

- نه عین جن میاد و میره... (کامل به سمتم برگشت) میخواوم به شاهین بگم

- چی شد بالاخره راضی شدی؟

- دیدم اینطوری نگم بعدا بفهمه ممکنه بدتر بشه

- خب اینو که منم از همون اول گفتم

- فرهاد راضیم کرد

لبخندی زد و گفتم: بیا بریم شام بخوریم

با گفتن باشه از جایش بلند شد و هردو به آشپزخانه رفتیم.

بعد از شام با شهاب در حیاط قدم می زدیم که رو بهش گفتم: به جولیا چیزی از احساست گفتی

- نه کسی که من رو خر فرض کنه به دردم نمیخوره

پس فهمیده بود.

- دروغ میگه و دوست ندارم با دختری باشم که از اولش بهم دروغ گفته

- چه حالی میشی اگه بفهمی اون خواهر فرهاده؟

با لحن مطمئنی گفت: اون که صد در صد هس اما چرا جلو نمیاد رو نمیدونم

- خوبه

- چی خوبه؟

- هیچی... ببین شیرین بالاخره همه چیز رو بهم گفت

شهاب با بهت نگاهم می کرد. لحظه به لحظه از شوک خارج می شد و اخم جایش را گرفت و بعد هم داستان

مشت شده اش. نفسش را بیرون فرستاد و من فهمیدم بدجور عصبانی است. با صدای آرامش تا حدودی خیالم

راحت شد.

- می دانستم از اولش دروغ میگه اما کاش بازیم نداده بود... کوروش رو بگو به جای اینکه جلوی حماقت هایش

رو بگیره منم وارد بازی کرد

خندید. خنده ای که تلخیش را احساس می کردم. بهم نگاه کرد و گفت: دیگه از چی خبر ندارم؟

- میخوام بعد از ابعلی قضیه رو بهش بگم

- اما...

- فرهاد خیلی وقت پیش عموش زنگ زد و همه قضیه رو بهش گفت... وقتی این خبرو شنید حالش بد

شد... بعدش هم که اون تصادف... فهمید جولیا همون شیرینه اما هیچ کار نکرد تا شیرین خودش قدم جلو

بذاره... امروز بالاخره دست شیرین رو شد... اونم به همه چی اعتراف کرد

شهاب عجیب در فکر بود توقع این حالت را ازش نداشتم با تکان دادن سرش و گفتن خوبه داخل رفت.

دنبال شهاب به خانه رفتم. دم اتاق با تعلل ایستادم و بعد از در زدن در را باز کرد.
- حالت خوبه؟

با پوزخند نگاهم کرد و گفت: آره... خیلی... بعد از دروغ تو و فرهاد... مخصوصا بعد از اون بازی ای که اون دختر باهام کرد خیلی خوبم

- اولاً منو فرهاد بهت دروغ نگفتم فقط واقعیت رو نگفتم... دوما اگه شیرین به تو دروغ گفته به ما هم گفته... تو هم حق نداری راجع بهش قضاوت کنی وقتی نمیدونی قضیه چیه؟

- الکی واسه من ادای روشن فکر رو در نیار خودتم خوب منظورم رو می فهمی.. اون منو بازی داد... نه فقط منو اون فرهاد بیچاره و تو رو هم بازی داد... می تونست مثل بچه آدم بیاد جلو

- تو الان عصبانی ای... بذار آروم تر شدی باهم حرف میزنیم

- حرفی نمونده... حالا برو بیرون حوصلت رو ندارم

دستم روی دستگیره در بود بدون این که به سمتش برگردم در همان حالت گفتم: می دونم چه حسی داری... اما بازم باید حرفای شیرین رو بشنوی... وقتی آروم تر شدی و شیرین به فرهاد قضیه رو گفت باهاش حرف بزن

فصل ۴

سورا

با رسیدن به ابعلی هوای تازه و خنکش را بلعیدم. از اینجا خاطرات قشنگ زیادی داشتم بعد از همه این اتفاقات به این هوا احتیاج داشتم. دلم برای اینجا مخصوصا بعد از ظهر های محشرش تنگ شده بود. هر چند که در این فصل کمی سرد بود. خانه باغی بود. اطراف آن با درخت و در گوشه آن استخر بود.

- نظرت چیه فرهاد؟

- خوبه... عالیه

- تا حالا مسافرت کجاها رفتی؟... اطراف تهران اومده بودی؟

- شیراز که اولین جا بود... بعد از اونم مشهد... تبریز... اردبیل... اصفهان... شمالم که کسی نیس که نرفته باشه... اطراف تهرانم یه بار رفتم لواسون

- اوه یه دفعه بگو همه جا رو رفتی دیگه؟!... ببینم تنهایی بهت خوش میگذشت؟

- کی گفته تنها بودم؟!

- اگه تنها نبودى پس با کی بودى؟

- با یه نفر خاص

با اخم بهش نگاه کردم که خندید و گفت: چیه؟... چرا اینطوری نگاه میکنی؟

- میشه بگی اون یه نفر خاص کیه؟!

- نه!

با همان لبخندی که داشت به سمت بقیه رفت تا به آنها کمک کند. من هم با اخم به دنبالش رفتم.

با بقیه خانم ها به آشپزخانه رفتم تا کمک کنم. فرهاد هم با شهاب و شاهین و بقیه به استخر رفته بودند.

سورا در حالی که می خواست به آشپزخانه برود. حرف های زن دایی هایش را اتفاقی شنید.

- ببینم سورا الان دیگه مشکلی نداره...یه مدت بود خیلی تو خودش بود...یه دفعه از اون دختری همه اش با

خواهر و برادرش کل کل می کرد به یکی دیگه تبدیل شده بود

- نه الان خیلی خوبه...می بینن که...از وقتی فرهاد به زندگیش وارد شده خیلی عوض شده

- آره...قبلا خیلی مغرور بود اما الان خیلی بهتر شده...البته بخشید اینقدر رک میگیما!

- نه بابا...این واقعیه...حالا مغرور بودن که اشکال نداره

- مغرور بودنش هیچی خیلی هم کله شق بود...یادت رفته چقدر دعوا میکرد؟!

- نه یادم نرفته...اما الان خیلی فرق کرده...هنوز مغرور هس اما نه به شدت قبل...تنها کسی که تونست

احساسات سورا رو بیدار کنه فرهاد بود...اما هنوز نگران این دخترم

- چرا؟!...ماشاش...که الان خیلی خانم شده

- آره...اما هنوزم سعی میکنه جلوی خودش رو بگیره...نمیخواه قبول کنه با تموم بی احساسی که از خودش

نشون میده واقعا احساساتیه...نمیدونم چه اصراری داره اینو قایم کنه

در همین لحظه سارا کنارم آمد و با خنده گفت: فال گوش و ایستادی؟

آهسته گفتم: دارن راجع به من حرف میزنن

چشمکی بهش زدم که خنده اش شدت گرفت: برو تو دختر زشته!

- هیش...بیا ببینیم چی راجع بهمون میگن

سارا یک دفعه بلند گفت: سوا تو اینجا و ایستادی چیکار برو تو

همه سرها به سمتم برگشت. سارا با خنده و شیطنت گفت: فال گوش وایمیستی؟

خنده شیطنت آمیزی زدم و سرم را خاراند: فال گوش واسه چی؟

همگی به قیافه ام که مثل خنگ ها شده بود خندیدند.

بعد از ناهار با سارا و فرهاد و شاهین منچ بازی کردیم. جوان ها و دایی امیر دورمان جمع شده بودند و در حین

بازی کلی هیجان و جو می دادند. سارا همه را می زد و حرص ما سه تا را در می آورد. کسی هم به او اعتراض

می کرد می گفت: اصل بازی به زدنه

خوب توانسته بود کفر هر سه تامون را در بیاورد. در آخر هم سارا نبرد. شاهین برد.

ساعت طرف های سه بود همگی مشغول حرف زدن بودند. با سارا اطراف استخر می گشتیم و حرف می زدیم

که با آمدن دایی امیر به سمتان دیگر ادامه ندادیم. با صدای دایی بهش نگاه کردیم

- شما دوتا دارین چیکار میکنین؟

- هیچی داریم قدم میزنیم

دایی امیر به شوخی گفت: کدومتون بنذازم تو آب؟

سورا گفت: شما فقط دستتون به ما بخوره دارم براتون

- مثلا چیکار میکنی؟

- اگه میخواین بدونین بندازین تا ببینین

- نه مثل اینکه بدت نمیداد بندازمت تو آب

خیزی به سمتم برداشت و بلندم کرد و به آب انداخت.

راوی

با صدای آب همه نگاه ها به سمت استخر کشیده شد. امیر لبه استخر بود. سورا چند لحظه زیر آب بود و همه

نگران شدند. یک دفعه سریع به سمت امیر آمد و پایش را بی هوا گرفت و او را به آب انداخت. صدای خنده از

هرطرف به گوش می رسید. آب سردی بود سورا و امیر همچنان می لرزیدند. سورا گفت: اینم نتیجه

بدجنسیتون... نگاه کنین هنوز میلرزم

امیر می خندید و به سمت سورا آب می پاشید. جوان ها همگی به سمت استخر رفتند با صدای سارا نگاه ها به

سمتش کشیده شد: دایی چطوری وقتی بهتون هشدار داد نفهمیدین میخواد بندازتون تو آب؟

- فهمیده بودم اما نمیدونستم اینقدر بی صدا کار میکنه...یه دفعه عین تمساح اومد منو کشید تو آب!...دختره پدر سوخته

همگی خندیدند. سورا رو به سارا گفت: برو حوله بیار یخ زدم...وايستادین اینجا به من می خندین..دایی جان اینم دفعه آخر باشه ها!...نمیگین خواهرزاده عزیزتون سرما بخوره؟!...آخه این شوخی شهرستانیا چیه با بقیه میکنین؟! امیر خندید و به سمتش رفت و یک مشت آب به سمتش پاشید واو را به سمت پرعمق هل داد. سورا جیغی زد و به آن سمت افتاد. بعد از مدتی از زیر آب بیرون آمد.

با اخمی شیرین به امیر گفت: منو هل میدین...دفعه بعدی واستون دارم!...یکی طلبم همگی خندیدند. سارا داخل خانه رفت و مدتی بعد با حوله برگشت. سورا تا آن موقع با امیر آب بازی می کرد و گاه گاهی با شوخی هایش همه را به خنده می انداخت. کم کم بزرگترها به جمع اضافه شدند. فرزانه رو به برادرش کرد و گفت: امیر هنوز این عادت مسخرتو کنار نداشتی...حالا این بچه هیچیش نمیشه نمیگی یه بار یکی با این کارت سخته کنه!

با تمام شدن حرفش سورا به اعتراض گفت: این از مادر بنده

- نترس خواهر ...این بردارزاده امو خوب میشناختم...همه رو مریض میکنه و خودش مریض نمیشه
- چرا همتون اینطوری میگین...دایی اینو از شهاب یاد گرفتین اونم همینو میگه...مگه من چه هیزم تری به شماها فروختم که همتون اینو میگین

شهاب با خنده گفت: مثل اینکه خودت خبر نداری همه هیزما تری بوده!

- اینقدر حرف نزن...سارا اون حوله رو بیار نگاه کن یه دست لباس داشتم اونم به لطف دایی گرامی خیس شد... (رو به شهاب) اون چشمای کورت رو باز کن شهاب هیزمای من تر نبوده...جاش لباسای من تر که چه عرض کنم خیس آب کشیده شده

- تو این زبون نداشتی چیکار میکردی!؟

- باید سر میذاشتم به بیابون از دست شماها...اصلا حالا که اینطور شد لباسای تو رو می پوشم شهاب

- لباسای منو چرا...یکی دیگه میندازت اونوقت لباسای منو میخوای بپوشی همینم مونده...برو مانتو شلوارتو بپوش

سورا ابرویی بالا انداخت گفت: نیچ...راه نداره من لباسای تو رو می پوشم با اونا راحت ترم...تا لباسام خشک میشه لباسای تو رو میپوشم

سارا میخواست حوله را به سمت سورا پرت کند و قبل از آن گفت: اینو بگیر... وگرنه اینم خیس میشه رسماً بیچاره میشی

- تو رو خدا می بینی تینا اینم از خواهرم... من از دست این دوتا چیکار کنم... اون یکی لباسشو نمیده اون یکیم میخواد یه کاری کنه تا من تو این آب گیر کنم

رو به فرزانه گفت: مامان جان عزیزم... تو بیا حوله رو بده... اصلاً ولش کن من میام اون سمت ازتون میگیرم سورا از استخر بیرون آمد و حوله را به دورر خودش پیچید. به سمت فرهاد برگشت و با دیدن لبخندش گفت: تو رو خدا خانواده ما رو باش... اون از مادرمون... اون از خواهر و برادرمون... اونم از خنده شوهرمون... به جای این لبخند الان باید نگران باشی خیر سرت... قربون بابام برم

با نگاهش دنبال بابا گشت و با ندیدنش دوباره به فرهاد نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت و گفت: اینم از بابامون... همون بهتر زودتر باهات ازدواج کنم... اینا منو طرد کردن لبخند فرهاد پررنگ تر شد و گفتم: تا همین الان از منم که ناامید شده بودی!

- من به گور نداشته ام خندیدم

- برو تو اینقدر زبون نریز... مطمئنم اینبار سرما رو خوردی!

به فرزاد و حمید نگاهی انداخت و گفت: اینم از شوهرمون... تو رو خدا خانواده رو همگی خندیدند. سورا در حالی که غر میزد به داخل رفت. شهاب به دنبالش دوید و گفت: لباس منو برداری لباساتو آتیش میزنم

سورا که دور شده بود با صدای بلند گفت: جرات داری آتیش بزنی دوباره صدای شهاب به گوش رسید: لباسای من که تنت نمیره!

سورا

لباسم را با لباس های شهاب عوض کردم. موهایم در حالی که خیس و تاب دار پایین آمده بود. لباس های شهاب برایم عین گونی بود. خودم از قیافه ام خنده ام گرفته بود پیراهن سفید و شلوار کردی مشکی تنم بود. چهره ام مثل بچه ها شده بود. با بیرون رفتنم صدای خنده همه بلند شد. با خجالت سرم را پایین انداختم و صورتم سرخ شد... شهاب در حالی که همچنان می خندید. گفت: گفتم بهت اینو نپوش... حفته اینطوری مسخرت کنیم... نگاه کن عین بچه شلخته ها شده!

در همین لحظه مهشید خانم با سینی چای آمد و پشت او مریم خانم. آنها هم مثل دیگران وقتی قیافه ام را دیدند خندیدند. مریم خانم گفت: این چه تیپیه؟

با دیدن چای ذوق کردم و همین که خواستم بردارم آستین های شهاب مانع شد. نگاهی به آنها انداختم و رو به شهاب گفتم: همش تقصیر دایی بهش میگم...

- به دایی چه ربطی داره... برو لباسمو در بیار

- این راحتیه!... اصلا به چه حقی منو مسخره میکنین؟... شما کار دیگه ای ندارین؟... برین رد کارتون با اخم ساختگی به سالن رفتم.

شب شده بود. در ایوان نشسته بودم و به فوتبال بچه ها نگاه می کردم. نیمه دوم حمید گفت: من خسته شدم... یکم استراحت میکنم میام. همگی بهم اصرار کردند تا من جای حمید بروم اما حوصله نداشتم و همین را بهشون گفتم.

همان طور که با حمید بازی را نگاه می کردیم. صدای حمید را شنیدم: جای علی خالی!

نگاهم به بازی و لحنم بیفتاد بود که گفتم: آره کاش اونم بود

اما حرفم واقعا از ته دل بود. دلم برایش تنگ شده بود. با دیدن گلی که فرهاد زد با خوشحالی از جایم بلند شدم و تشویقش کردم: ایول فرهاد... حال این شهابو گرفتی... امروز خیلی اذیتم کرد.

حمید گفت: فرهاد پسر خیلی خوبیه

- خوب نه... فوق العاده اس

با خنده گفت: باید همین طور باشه... مردی که تو به برادرم ترجیح دادی باید فوق العاده باشه

نگاهی بهش انداختم: میخوای راجع به اون حرف بزنی؟

- آره... میخوام بگم به خاطر تو چقدر زجر کشید

- انتظار داشتی چیکار کنم؟... نکنه میخواستی داداشت رو که همیشه مثل شهاب بهش نگاه میکردم و مثل داداشم بود بازی میدادم؟!

- نمیخوام سرزنشت کنم... چون حقی ندارم و این قضیه هرچند مربوط به داداشمه اما بین شما دوتاس... فقط میخوام بگم علی بعد از اینکه بهش جواب دادی چش شد

با نگرانی و کنجکاوی پرسیدم: خیلی اذیت شد مگه نه؟... خیلی سخت بهش جواب رد بدم اما چاره ای نداشتم

میخواستم کاملا بیخیال بشه... رفتارش معمولی بود اما بهش حق میدم ناراحت میشد

- بعد از اون شب که تو و فرهادو با هم دیدی...وقتی که با فرهاد حرف زد...واقعا عذاب کشیدی...چون تصمیم گرفتی واقعا به خاطر تو هم شده فراموش کنه...بعد از اینکه برگشت خونه سعی میکرد به همه نشون بده خوبه...چند شب رفتارش رو زیر نظر داشتم...اون با اینکه سعی میکرد نشون بده همه چی مرتبه اما واقعا من می فهمیدم چقدر ناراحته...بالاخره یه شب تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم...گفت میخواه فراموش کنه...گفت نمیدونه فرهاد چی داره اما اگه سوای لجبازه مغرور اونو قبول کرده حتما اون پسره فوق العاده ایه...منم بهش گفتم با این کارات نمیتونی اونو فراموش کنی...اگه میخوای فراموشش کنی باید یه مدت بری...در حقیقت من فرستادمش بره

با شرمندگی نگاهش کردم که حمید گفت:اینا رو نگفتم ناراحت شی...بهت گفتم چون تو فکر میکردی اون اشتباه میکرده...اما اون واقعا دوستت داشت

- جدیدا باهاش حرف زدی?...حالش بهتر شده؟

حمید خندید و گفت:آره...نمیخواه تو عذاب وجدان بگیری

- حالا کی برمیگرده؟

- میخواست تابستون بیاد اما تصمیم گرفته زودتر بیاد...اما هنوز مامان بابام نمیدونن...ناراحت نباش الان حالش خیلی بهتره

- خوبه...امیدوارم وقتی اومده اینجا همه چیز رو فراموش کرده باشه

دوباره فرهاد یک گل دیگه زد که جیغی کشیدم و به سمتش رفتم و گفتم:بزن قدش حال این شهاب و دایی رو

حسابی گرفتین...حالا نوبت منه پیام حالشونو بگیرم من با شمام

شهاب گفت:نمیخواه بیای

حمید:منم با بابام

- اینطوری یکی کمه...باید دایی حسینم بیاد تا تکمیل شه

در همین بابا جلو آمد و گفت:حسین نیس من میام

دایی امیر:اما شما که...

- مگه من چمه...تو رو خدا بی خیال یادم نندازین یه قلب به درد نخور دارم

من و شهاب و سارا با اعتراض و همزمان گفتیم:بابا

همگی به این هماهنگی خندیدند که بابا توپ را برداشت و بی توجه به ما بازی را شروع کرد.

در همان حالت بابا رو به دایی گفت: مراقب باش که بد رقیبی به تورت خورده

- نخیر مثل اینکه یادت رفته آخرین بار کی برده؟!

- اینقدر کری نخون... تو بازی معلوم میشه

بابا بی توجه به نگاه نگرانمان چشمکی زد و مشغول بازی شد. دقایق آخر بازی بابا بهم پاسی داد که به گل زدم. با خوشحالیبه آغوشش پریدمو بوسیدمش. نمیدانم دردش را مخفی می کرد یا واقعا خوب بود اما هرچی که بود تا آخر بازی سر پا بود. هر چی که بود نتیجه بازی ۳-۴ شد و ما برنده شدیم.

در پشت بام خانه نشسته بودم و به آسمان نگاه می کردم. به این فکر می کردم چقدر خوب است بعد از یک مدت طولانی و سخت این بالا بشینم و بدون فکر کردن به تهران و کارهایی که دارم بخندم. شهاب هم مثل من بود تا قبل از اینکه به اینجا بیایم در خودش بود اما خیلی ناچور برخورد نکرد تا همه بفهمند مشکلی دارد.

با نشستن فرهاد کنارم به سمتش برگشتم که گفت: امروز خوش گذشت... مگه نه؟

- آره... بعد از یه مدت کار و درس فوق العاده بود

- با حمید راجع به علی حرف میزدین؟

با تعجب نگاهش کردم که با خنده گفت: قضیه رو میدونم... شهاب واسم تعریف کرد

- آره... داشت میگفت اوضاعش چطوره

- خب چطور بود؟

- خوبه به زودی میاد اما مامان باباش هنوز نمیدونن

بعد از سکوت کوتاهی گفتم: راستی نگفتی اونی که باهاش این همه سفر رفتی کیه؟!

- یعنی فکر کردی کیه؟... خب معلومه دیگه کوروش... مگه من کس دیگه ای هم داشتم قبل از تو؟!

- آره... همون دختره... رویا

فرهاد لبخندی زد و گفت: درسته نامزد بودیم اما نه دستم بهش خورده بود نه باهاش مسافرت رفتم... یعنی اون نخواست

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: یعنی دوست داشتی بهش دست بزنی؟!

ضربه ای به پیشانیم زد و با خنده گفت: نه خره... منظورم مسافرت... بهش دست نزدم به خاطر این بود که مثل تو بهم محرم نبود

در سکوت به ستاره ها نگاه می کردیم که گفتم: میخوای همین طور به روی خواهرت نیاری؟!

- قبلا راجع بهش حرف زدیم...تماس عموم هیچی رو عوض نمیکنه...تا وقتی شیرین نخواد من پا پیش نمیگذارم

- اما شیرین شاید میترسه...یعنی میخوای اوضاع همینطوری بمونه؟

- فعلا آره

- خوب فکر کن فرهاد اگه بذاره بره دیگه ممکنه هیچ وقت نبینیش

- صبر کن سورا حالا می بینی همه چی اونطوری که من میخوام پیش میره

شهاب به پشت بام آمد و گفت: شما دو تا اینجاییں؟...بیاین پایین شام حاضره

- باشه برو ما هم میایم

رو به فرهاد گفتم: تو آمادگی رو به رو شدن باهاس رو داری؟

خندید و گفت: آمادگی چی؟...آمادگی رسیدن به یه رویا...توی تموم سال ها از خدام بوده شیرین و مامان زنده

باشن...حالا که شیرین زنده اس مثل یه رویا میمونه بعد از یه عالمه کابوس

راوی

دو روزه آخر هفته به پایان رسید. دو روزی که باعث شده بود همه با انرژی بیشتری به تهران برگردند. بازگشت

به تهران برای سورا خوشحال کننده بود اما گاهی برخلاف تصورات خوشی سریع جایش را با غم عوض می

کند. الان هر دو نوک قله اند که یکی با تلنگار سقوط می کند و دیگری برای نجاتش تلاش.

چند روز از بازگشتشان گذشته است. سورا و فرهاد به خانه فرهاد رفتند تا فرهاد با عوض کردن لباس هایش به

خانه آنها برود.

شیرین با نگرانی به بالا رفت. نمیدانست باید چه بگوید یا از کجا شروع کند. هر چه به خانه نزدیک تر می شد

نگرانی و ترسش بیشتر می شد. با اینکه می دانست برادرش مهربان تر از آن است که بخواهد او را سرزنش کند

یا حرفی بزند که او را ناراحت کند و از آمدن پشیمان اما همچنان می ترسید. سورا با دیدن شیرین لبخند

اطمینان بخشی زده بود و او را تنها گذاشت. حالا شیرین در وسط سالن بود.

با عوض کردن لباس هایش از اتاق خارج شد که سورا نبود. خواست از خانه بیرون برود که با دیدن شیرین مات

و مبهورت به او نگاه کرد.

فرهاد به خودش آمد و گفت: بالاخره اومدی!

شیرین جوابی نداد که فرهاد گفت: وایستا من یه زنگ بزnm الان میام
 بالاخره زبان باز کرد و گفت: نمیخواه زنگ بزنی اون خودش ترتیب این برنامه رو داده
 حالا هردو نشسته بودند و سکوت بینشان حاکم بود.
 بالاخره فرهاد سکوت را شکست: چرا ساکتی؟
 شیرین نگاهش کرد و فرهاد نگرانی را در آن دید. با لبخند گفت: نمیخواهی شروع کنی؟... میدونی از وقتی فهمیدم
 چقدر منتظر این روز بودم
 شیرین با دستپاچگی گفت: من... من...
 سورا نتوانست طاقت بیاورد. مدتی در کوچه این پا و آن پا کرد تا اینکه به بالا رفت. در پشت در بسته سعی کرد
 حرف های آنها را بشنود اما صداها واضح نبود.
 فرهاد که متوجه هول شدن شیرین شد. گفت: میرم واست آب بیارم
 با گرفتن لیوان همانند بچه هایی که کار اشتباهی کرده باشند و ترسیده باشند آب را یک سره سرکشید. فرهاد
 لبخندی به او تحویل داد. فهمید که بالاخره روزی که منتظرش بود روزی را که تا همین چند وقت پیش هیچ
 وقت تصورش را نمی کرد فرا رسید.
 هنوز آثار نگرانی در چهره اش بود فرهاد با آرامش و لبخند خاصی به او نگاه کرد. سپس گفت: آرام باش... از چی
 میترسی... مگه کسی رو کشتی؟!
 با گفتن این حرف بالاخره شیرین خندید. بالاخره به حرف آمد: فکر کردم آماده ام اما بازم واسم سخته... نمیدونم
 باید چطوری بگم... خودمو برای این روز خیلی آماده کردم
 فرهاد با همان لبخند گفت: میخواهی کمکت کنم؟
 شیرین سری تکان داد. فرهاد با همان لبخند گفت: میدونی اولین باری که با سورا رفتم بیرون کی بود؟... یا واسه
 چی؟
 شیرین سرش را پایین انداخت که فرهاد گفت: وقتی میخواستم برای سالگرد مامانمو و خواهر کوچیکم عزاداری
 کنم... این روزو سالها برای خودم یه کارای خاص میکردم که روح هردوشون تو آرامش باشه... امسال هم
 همینطور بود اما با یه فرق این که سورا بود... امسال تنها سالی بود که مراسم خاص بود... بعد از اینکه عادتایی
 که داشتم و انجام دادم سورا برای اینکه حال و هوامو عوض کنه مجبورم کرد که بریم به جایی غذا
 بخوریم... واسه اولین بار تو اون روز تونستم بخندم... هیچ وقت تصور همچین روزیو نمیکردم

شیرین سرش را پایین انداخت. مدتی هردو سکوت کرده بودند. بالاخره شیرین توانست حرف بزند.
- میدونی منم اولین باری که دیدمت کجا بود؟

- نه

- دو سال پیش روز آتیش سوزی ۲۷ آبان... اونجا بود که فهمیدم هنوز داداشم زنده اس... از اون روز به بعد کار من شده بود دنبال تو راه افتادن... سخت بود خیلی سخت... اینکه بدونی برادرت زنده اس اما اینم بدونی که به خاطر اون اتفاق بهش حملات عصبی دست میده... (بهم نگاه کرد) میترسیدم پیام جلو... میترسیدم با اومدنم حالت بد بشه

میان کلامش پرید و گفت: توجیه خوبی نبود واسه جلو نیومدن

لبخند تلخی زد و گفت: آره شاید از نظر تو توجیه خوبی نباشه اما من طاقت این که بعد از پانزده سال بفهمم خانواده ام اونایی نبودن که فکرش می کردم و بفهمم مامان و داداشم توی آتیش سوزی مردن... بعدم برگردم ایران و اونطوری برادرم رو ببینم که داره واسه ما اینطوری خودش رو اذیت میکنه... حالا من یه کاره پاشم چی بهش بگم... بهونه ام فقط این نبود من آمادگیش رو نداشتم... میخواستم قبل از اینکه وارد زندگیت بشم راجع به اینکه توی این سالها چطوری زندگی میکردی بدونم

به صورت برادرش نگاه کرد و وقتی او را منتظر دید ادامه داد: پارسال هم با سورا دیدمت... اون روز با شما دوتا بودم و از دور تو رو زیر نظر میگرفتم... توی این دوسال هر بار که میدیدمت می رفتی تو اون کوچه... اینکه هر قدمی رو که تو کوچه با یه بار سنگین برمیداشتی و من... من به جای اینکه پیام پیشت و درد تو کم کنم از دور ناظر زجرت بودم... اون روز از همون فاصله من کلی گریه میکردم... اینکه تو این همه سالو با این دردا زندگی میکردی و من با خوشی سایه یه خانواده بالاسرم بود... من گرم بازی کودکیو تو غرق کابوسای شب و فکر اینکه کاش فردایی نبود... با تموم اینا اما نمیتونستم پیام جلو و این منو بیشتر عذاب میداد.. صدا کردن اسمای منو مامانو می شنیدم و گریه ام بیشتر میشد اما جلو نیومدم... دیدم حالت بد شد و نیومدم پیشت تا ارومتم کنم... با اینکه دوست داشتم اون لحظه کنارت باشم و بگم دیگه ناراحت نباش دیگه لازم نیس غصه بخوری من پیشتم... من خواهرت هنوز زنده ام... نیومدم چون جراتشو نداشتم... نمیدونستم باید بهت چی بگم... نتونستم... فقط نتونستم

شیرین این حرف ها را با اشک هایی که می ریخت تعریف می کرد. فرهاد به گریه خواهر کوچکش نگاه کرد. اشکانش را که از گونه اش سر میخوردند پاک کرد. با ناراحتی به او نگاه کرد. شیرین گفت: ۱۷ سال واست کم نبود منم بیخودی... این مدت رو زیادتش کردم

فرهاد گفت: اما بالاخره اومدی... همین کافیه... دیگه فکر بقیشو نکن

از جایش بلند شد و به اتاق رفت. هنگامی که برگشت عکس خانوادگیشان را به خواهرش نشان داد. شیرین به گردنبنده مادرش نگاه کرد. سپس به مال خودش نگاه کرد. دستی بر آن کشید و از گردنش در آورد.

- این گردنبنده مامانه... زن عمو اینو بهم داد... میگفت عموته اون روز که دیدت این به گردنت آویزون بوده گردنبنده در دستش گذاشت و دستش را مشت کرد: چیزی که مشخصه مامان اینو به تو داد... پس از گردنت درش نیار

شیرین با بغضی که گلایش را می فشرد گفت: معذرت میخوام... معذرت میخوام اینقدر دیر کردم فرهاد که دیگر طاقت اشک های خواهرش را نداشت او را در آغوش کشید. مدتی گذشت سورا که خسته شده بود بالاخره در زد. شیرین گفت: این باید سورا باشه

- همه اینا زیر سرآونه... مگه نه؟

شیرین خندید و سرش را تکان داد. فرهاد با شیطنت گفت: قدر زن داداشو بدون

سورا محکم به در کوبید و گفت: چرا باز نمیکنی؟!... باز کن دیگه

فرهاد که پشت در ایستاده بود با خنده گفت: دیگه اینطور مهمون ناخونده واسم نیاریا!

- مهمون ناخونده نبود... یه هدیه از طرف من بود... فکر کنم خیلی خوب بود

- اون که با پای خودش اومد

- آره... اما من ترتیب اینکارو دادم و گرنه شما دوتا حالا حالاها لفتش میدادین... حالا درو باز کن

- پس زدی زیر قوالت... جریمه ات اینه درو باز نکنم

- اذیت نکن... شاید زدم زیر قولم اما عوضش شما دو تا...

فرهاد چشمکی به شیرین زد و نگذاشت سورا ادامه حرفش را بدهد. گفت: الکی وقت خودتو تلف نکن... برگرد خونه

- فرهاد!

- برگرد خونه... حالا که آبجیم برگشته میخوام باهاش تنها باشم

- اگه درو باز نکنی تا یه هفته دیگه منو نمی بینی!

فرهاد خندید و گفت: چه تهدید خوبی... منم تو این یه هفته حسابی با خواهر کوچولو خودم حرف میزنیم با سکوتی که سورا کرد فرهاد گفت: چی شد؟... در رفتی؟

باز هم صدایی نیامد. شیرین به سمت در آمد و به فرهاد گفت: باز کن درو طفلک به خاطر ما کلی منتظر شده! سپس دست فرهاد را از در جدا کرد و در را باز کرد. سورا آنجا نبود. شیرین با ناراحتی به فرهاد نگاه کرد و گفت: نگاه بیچاره را اینقدر منتظر گذاشتی رفت سورا به شیرین زنگ زد.

- کجا رفتی؟

- بهش بگو یه مدت منو نمی بینه

- شوخیت گرفته... برگرد داشت سر به سرت میذاشت

- نه ما میتونیم بعدا هم با هم باشیم اون راست میگه بذار یه مدت با خواهرش تنها باشه

فرهاد به شیرین گفت: چی میگه؟

شیرین دستش را بر روی بینی اش به نشانه سکوت گذاشت.

- برگرد سورا... میخوایم با هم جشن بگیریم

- خوش بگذره بهتون... بعدا جشن میگیریم... فعلا

خواست گوشی را قطع کند که فرهاد گوشی را از شیرین گرفت.

- همین الان برمیگردی

- فردا میام پیشت امروز با شیرین خوش باش

- برنگردی ازت ناراحت میشم دیگه خودت میدونی!

با گفتن این حرف تماس را قطع کرد.

سورا

بین رفتن و نرفتن مانده بودم و بلا تکلیف وسط کوچه بودم. بالاخره تصمیم گرفتم به خانه برگردم که با کشیده شدن دستم به سمت فرهاد برگشتم.

- مگه نگفتم برگرد؟!

با خنده گفتم: مگه نگفتی میخوای با خواهرت یه هفته تنها باشی؟!
 - دیونه ای به خدا... شوخی کردم... تو که به این شوخیا عادت داری
 نگاه ازش گرفتم و همان طور که به پایین چشم دوخته بودم گفتم: می خواستم بیشتر با هم باشین... امروز
 تنهاتون میذارم اما از فردا از این شوخیا باهام نکنی چون من دیگه ولت نمیکنم
 چشمکی زدم و با خنده گفتم: برگرد شما دوتا خیلی حرفا با هم دارین بزنین... فردا می بینمت
 وقتی دیدم همچنان سرجایش به سمت خانه هلش دادم و گفتم: برگرد دیگه... منتظرته بذار برم
 - باشه به خانواده اتم بگو آخر این هفته یه جشن کوچیک میخوام بگیرم

- باشه پس فعلا خداحافظ

- خداحافظ

فرهاد

با شیرین کل روز مشغول حرف زدن در مورد این هفده سال بودیم. خوشحال بودم که شیرین برعکس من،
 مانند اسمش زندگی شیرینی داشت تا سه سال پیش که عمو واقیعت را بهش گفت. حالا الان کنارم بود. برای او
 پیانو زدم و شام را کنار هم خوردیم.

- شنیده بودم آشپزیت خوبه

- از کجا؟... سورا؟

- آره

- ازش خوشم میاد دختر با جسارت و خوبیه

- چرا اینطوری میگی؟

شیرین اینطوری قضیه اولین دیدارش با او را گفت. غذایمان تمام شده بود که گفتم: توی اون یه سالی که
 فهمیدی خانواده ات رو از دست دادی... اون مدت رو چطوری گذروندی؟... اصلا چی شد عمو همه چیز رو بهت
 گفت؟

- همه عکسای من مربوط به شش سالگیم میشد... هر وقت از اونا عکسی از قبلش میخواستم بحث رو عوض
 میکردن... تا اینکه یه بار که خونه نبودن رفتم سراغ آلبوماشون رو دیدم... اونجا بود که واسه اولین بار اون عکسی
 رو که تو هم داری رو دیدم... توی شوک بودم که بابا و مامان برگشتن و با دیدن من و عکس توی دستم

فهمیدن وقت گفتن حقیقته...وقتی گفتن تا مدت ها از شوک نمی تونستم حرف بزنم اما بعدش که به حرف اومدم و درسم تموم شد تصمیم گرفتم پیام ایران و دنبال گذشته ام...موقعی که توی اون کوچه دیدمت نمی شناختمت اما دلم برای تو و اون غم توی چشمت می سوخت...نمیدونستم چرا این طوری بودی اما وقتی تنه ام بهت خورد و عکس از دستت افتاد خم شدم که عکس رو بهت بدم که بازم مامان و بابا...اما اینبار من و تو هم بودیم...بهت نگاه کردم اما تو اونقدر غرق بودی که متوجه نشدی...وقتی دیدم کوروش دوستت به سمت میاد عکس رو بهت دادم و سریع رفتم...من یه سال فهمیده بودم که مامان و تو توی اون وضع مردین و حتی یه سنگ قبر هم نداشتین به اون روز افتادم...منی که آتیش سوزی ای یادم نمیومد...اما تو...تو اون موقع ده سالت بود و آتیش رو از نزدیک دیده بودی...از دست دادن کل زندگیت رو توی آتیش دیده بودی...اون روز با دیدنت هم خوشحال بودم هم داغون...خوشحال از اینکه داداشم نمرده و داغون از اینکه نمی تونستم تصور کنم توی این سال چي کشیدی

بغض داشت این را به راحتی می فهمیدم اما ادامه داد:تصمیم گرفتم قبل از اینکه جلو پیام بشناسمت و اولین کاری که کردم نزدیک شدن به دوستت کوروش بود شوکه از حرف هایش خیره نگاهش کردم. یعنی کوروش تمام این دو سال از شیرین با خبر بود و اشاره ای نکرده بود.با صدایش از فکر بیرون آمدم.

- کوروش از رویا بهم گفت...گفت بهت بگم گفت این خبر میتونه کمکت کنه تا تموم این سال رو فراموش کنی...اول با حرف و بعدم به التماس سعی کردم راضیش کنم...به زبون قبول کرده بود اما من خیالم راحت نبود و وقتی دیدم بلافاصله بعد از من راه افتاد سمت خونه ات...سریع جلوش رو گرفتم و به عزیزترین کسش قسمش دادم...بهم گفت تو هم یکی از عزیزتریناشی و نمیتونه قسم بخوره...کوروش رو با سختی راضی کردم...و اون توی این دو سال واقعا پای حرفش موند...توی این سال چیزی نبود که ازش خبر نداشته باشم بهت زده گفتم:شیرین

- میدونم...حق داری اما من نمی خواستم اینطوری وارد زندگیت بشم...همین که می دونستم زنده ای واسم کافی بود فرصت واسه رو به رو شدن زیاد بود اما می خواستم قبلش بشناسمت...شاید یکی از دلایلی که امروز اینطوری می ترسیدم به خاطر این بود...به خاطر اینکه نتونی کوروش رو ببخشی همچنان در شوک بودم با گفتن این حرفش شوکه ام بیشتر شد و با من من گفتم:تو...تو و کوروش با همین؟

سرش را با خجالت پایین انداخت. سعی کردم از شوک خارج بشوم. لیوان آبی را برداشتم و سر کشیدم. آرام که شدم گفتم: آوردن شهابم به اون شرکت نقشه بود؟

با شرمندگی سرش را پایین انداخت. از دستش ناراحت شده بودم اما بعد از این همه سال که دیده بودمش دلنگی بیشتر از دلخوریم بود. دستش را گرفتم و گفتم: بینم شهاب الان خبر داره از همه چی؟

سرش را بالا و پایین کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم: حالا چرا عین بچه ها سرت رو بالا و پایین می کنی؟ میان بغضش لبخندی زد و گفت: سورا بهش همه چیزو گفت... ازم خیلی ناراحته... (شرمنده سرش را پایین انداخت) یه ذره هم بهش حق میدم

- پس خودتم میدونی چه اشتباهی کردی؟!

- من کار اشتباهی نکردم من که مسئول احساسات اون نیستم... فقط واسه نزدیک شدن به تو به کمکش احتیاج داشتم

- بالاخره بهش حق میدی یا میگی اشتباهی نکردی؟

- بهش حق میدم اما خودم اشتباهی نکردم من فقط کاری رو کردم که مجبور بودم

- خب این رو می تونستی راحت بهش بگی به جای اینکارا... نه اینکه هم کوروش رو دروغگو کنی هم شهاب رو بازی بدی

با مظلومیت سرش را پایین انداخت.

- حالا چیکار میکنی باهاش حرف میزنی؟

- نه

- چرا؟

- من کاری به کارش نداشتم... فقط مجبور شدم... بعدم بینمون چیزی نبوده که بخوام از ناراحتی درش بیارم یا ازش معذرت خواهی کنم

- اما تو غیر مستقیم بهش صدمه زدی

- بازم دلیل نمیشه من بخوام چیزو براش توضیح بدم... بینم اصلا اون چه کاره منه که بخوام واسش توضیح بدم

- درسته اون هیچکاره اته اما اون فکر میکنه همه امون رو بازی دادی...بعدم تو می دونستی شهاب چه حسی بهت داره
- من که ازش نخواستم ...بهش هم گفتم کاری به کارم نداشته باشه من که مسؤل دل بقیه نیستم...اون خودش باید با این قضیه کنار بیاد..خودشم خوب میدونست ما دوتا اصلا به درد هم نمیخوریم...من هیچ حرفی باهاش ندارم
- با ناراحتی سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم که شیرین انگار متوجه شد که گفت:ناراحت شدی؟
- با لبخند محوی نگاهش کردم و برای اینکه بحث را به بعد بندازم رو بهش گفتم:الان کجایی؟
- خوشحال از تغییر بحث بهم نگاه کرد و گفت:توی یه سوویت
- دیگه لازم نیس اونجا باشی...بیا پیش خودم
- حالا باشه واسه بعد
- واسه بعد واسه قبل نداریم میای پیش خان داداشت
- با شنیدن این لفظ خندید و وقتی با قیافه متعجب من رو به رو شد بهم گفت:این خان داداش رو از زنت یاد گرفتی?...اونم شهاب رو اینطوری صدا میکنه
- با شنیدن این حرف من هم خنده ام گرفت و گفتم:سورا بهت گفته
- شهاب تو شرکت اداس رو در می آورد...همه ترفندی رو پیاده می کرد که از زیر زبونم بکشه...مخصوصا از خودش و خواهراش زیاد تعریف می کرد که دلم رو بسوزونه
- خنده سرخوشانه ای کردم و گفتم:چشمم روشن بعدا حالش رو می گیرم...پاشو کمکم کن سفره رو جمع کنیم
- ||||...خان داداش خیر سرم من مهمونما
- بالاخره مهمونی یا آبجی کوچیکه؟!
- با گفتن این حرف لپش را کشیدم که از درد گفت:آی
- با جمع کردن سفره هردو روی کاناپه نشستیم و من گفتم:واقعا میخواستی واسه این که به من نزدیک شی می خواستی از شهاب استفاده کنی؟
- راستش میدوستم کارم درست نیس اما اون تو اون موقعیت بهترین راه بود
- بهترین راه؟!...میدونی بهترین راه چی بود؟

با سکوتش ادامه دادم: میومدی یه راس پیش خودم... اگه پیش منم نمی تونستی بیای می رفتی پیش سورا پیش یا از اول به خود شهاب می گفتم... اما تو به جاش شعور اون رو بردی زیر سوال و بازیش دادی... به خاطر همین یه توضیح حداقل کاره... باهاش حرف بزنی - ولی...

- اگه اینکارو نکنی منم احساس گناه میکنم... چون اینکار تو به خاطر من بود... باهاش حرف بزنی... شاید الان بهترین موقعیت باشه

در سکوت فکر می کرد که من بلند شدم و با دو چای پیشش برگشتم. بعد از خوردن چای در سکوت ازم خواست که به سوویت برش گردانم که گفتم: امشب برو اونجا وسایلت رو جمع کن از فردا پیش من - اما من اونجا راحت

- چرا نمیگی با من راحت نیستی... مطمئن باش ناراحت نمیشم

با شنیدن این حرف با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم: بهت حق میدم همیشه توی یه شب همه اون هفته سال رو از بین برد اما یادت باشه من داشتم سرش را پایین انداخت و گفتم: وسایلم رو جمع می کنم

راوی

آخر هفته شد. فرهاد همه خانواده سورا را به رستوران خودش دعوت کرد.

سورا داد زد و گفت: شهاب منتظریم زود باش دیگه!

سارا از خانه بیرون آمد و به سمتش رفت: شهاب میگه نمیاد

- پسره احمق... کلی باهاش حرف زدم... چقدر اذیت میکنه

ابراهیم: من باهاش حرف میزنم

با گفتن این حرف به اتاق شهاب رفت.

- پاشو لباس بپوش بریم

- بابا اینقدر اذیت نکن من نمیام

- پاشو دیگه... این بچه بازیا چیه؟

- شما از قضیه خبر نداری... پس الکی منو مجبور نکنین

- درسته ... من نمیدونم قضیه چیه... فقط میدونم فرهاد دوست تو شوهر خواهرت بعد از اون همه بلایی که سرش اومد بعد از اون همه سال خواهرشو پیدا کرد ... تو هم نه برای اینکه اون قراره فامیلمون بشه بلکه به عنوان دوستش باید بیای... به خاطر فرهاد پاشو لباس بیوش بیا... آگه واقعا رفیقشی در سکوت رفتن ابراهیم را دنبال کرد و ابراهیم قبل از خارج شدن گفت: منتظر تیم زود باش با اکراه لباسش را عوض کرد و بیرون رفت. سورا گفت: چه عجب! ... شازده تشریف آوردن - اینقدر حرف نزن ... بریم

ابراهیم: اخطاتم باز کن... فرهاد ناراحت نشه

لبخند مصنوعی زد و گفت: بفرما ... حالا میشه بریم

- بریم بابا ... بحث کردن با این فایده نداره

همگی سر میز نشسته بودند. بعد از مدتی فرهاد هم با لبخند جلو آمد و به همه سلام کرد. هنگامی که نشست متوجه ناراحتی شهاب شد.

- چیزی شده شهاب انگار روبراه نمیای؟

- نه خوبم... بهت تبریک میگم بالاخره خواهرتو پیدا کردی

کوروش هم به جمع آنها پیوست. شیرین به محض دیدن او کمی با نگرانی به شهاب نگاه کرد که روی آن دو زوم کرده بود.

کوروش با دیدن شیرین لبخند زد اما خیلی زود آن لبخند با دیدن قیافه برزخی شهاب از بین رفت. با همگی سلام کرد و سر میز نشست. مدتی همه ساکت بودند تا اینکه شهاب با کنایه گفت: خب حالا ما باید شما رو باید شیرین صدا بزنینم یا جولیا؟

شیرین نگاه سرد و حالتی بی تفاوت به خود گرفت و گفت: هر جور دوست دارین! ... اما شیرین بهتره

سورا تلنگاری به برادرش زد. شهاب زیر لب گفت: کاش مثل اسمتم شیرین بودی... اما تلخیت دیگه داره حالمو بهم میزنه

سورا در گوش شهاب زمزمه کرد: اینقدر غر نزن... حالا که به خاطر فرهاد اومدی یکم تحمل کن

شهاب پوزخندی زد. ابراهیم گفت: خب شیرین خانم برنامتون چیه؟ ... حالا دیگه موندگار شدین؟

- فعلا هیچی... پیش فرهاد زندگی میکنم

در همین حال شهاب به کوروش نگاهی انداخت. همه عصبانیت های این مدت الان برگشته بود و خبری از آن آرامش نبود. از چی ناراحت بود؟ یعنی واقعا کار آن دو اینقدر بد بود یا اینکه از این ناراحت بود که کسی که دوستش دارد به جای او دوستش را انتخاب کرده یا شاید هم هردو؟ بالاخره تحملش تمام شد و صدلی اش را عقب زد و از جایش برخاست.

سورا دست شهاب را گرفت و گفت: کجا میری؟

- تو رستوران به جز دستشویی کجا میرن؟!... الان میام

با ناراحتی هر چه تمام تر به از جمع دور شد. سورا به فرهاد با نگرانی و ناراحتی نگاه کرد. فرهاد خیلی آرام سر تکان داد. خیلی آرام از جایش بلند شد و پیش شهاب رفت. شهاب از دستشویی خارج شد. فرهاد را جلوی دید. - میدونم ناراحتی و از دستش عصبانی ای حقم داری اما میخوام اینبارو به خاطر من ببخشیش

شرمنده به فرهاد نگاه کرد و گفت: ببخشید اما دست خودم نیس... وقتی می بینم کوروش اون دروغ رو گفته و شیرین هم اونطوری... عصبانی میشم

- بهت توضیح میده بهش فرصت بده... خوشحالیم رو خراب نکن

- میتونم رک باشم؟

- معلومه

- میتونستم این روز واست خوشحال بشم... اما راستش خوشحال نیستم... کسی خواهرت شده که با هممون حتی تو بازی کرده

- داری دیگه زیادی گنده اش میکنی... یکم خودتو بذار جای اون که چقدر واسش سخت بوده... بعدم شما دوتا که...

- ولش کن بیا بریم... نمیخوام خوشحالی تو خراب کنم... سعی میکنم لااقل وانمود کنم

هر دو به جمع رفتند. شهاب در این مدت رفتارهای کوروش را زیر نظر داشت و از نگاه ها و حرف زدن های او با شیرین بیشتر عصبی میشد. بالاخره بعد از یک سکوت طولانی شهاب نتوانست تحمل کند و با کنایه گفت: فکر کنم یه توضیح بهم بدهکاری تا اونجایی که یادمه گفتی شیرین رو ندیدی

کوروش نگاهی به شیرین انداخت. شیرین میخواست به جای کوروش جواب دهد که شهاب گفت: ببخشید اما من از کوروش پرسیدم

کوروش دوباره نگاهی به شیرین انداخت. شیرین سری تکان داد. کوروش گفت: بعدا با هم حرف میزنیم

- نه همین الان مگه چشمه؟... اینجا کسی غریبه نیس (رو به بقیه) مگه نه؟

با اعتراض شیرین نگاهش به سمت او کشیده شد: آقا شهاب الان جاش نیس... هم من هم کوروش بعدا باهاتون صحبت می کنیم

شهاب پوزخند تمسخرآمیزی به شیرین زد و سپس گفت: بله شما بخواین میتونین واسه هر کسی توضیح بدین جز من... نیازی نیس میدونم شما با من کاملا اتفاقی آشنا شدین... (رو به کوروش) مگه نه کوروش؟
بر روی کلمه اتفاقی تاکید بیشتری کرد. شیرین با ناراحتی به او نگاه کرد. شهاب گفت: از همتون معذرت میخوام اما من یکم عصبی ام بهتره برم تا نه شب شما رو نه اوقات خودمو بیشتر از این تلخ نکنم
با خارج شدن از آنجا شیرین هم به دنبالش رفت و صدایش کرد.
- صبر کن

شهاب لحظه ای ایستاد اما دوباره به راهش ادامه داد. شیرین گفت: بهت گفتم صبر کن... تو فکر کردی کی هستی با من اینطوری رفتار میکنی؟
شهاب برگشت و با عصبانیت به او نگاه کرد که شیرین گفت: چیه؟... میخوای بیا منو بزنی... آگه اینطوری آروم میشی اینکارو بکن

با قدم های بلند خودش را به او رساند و با عصبانیت نگاهش کرد. با دیدن نگاه ترسانش پوزخند تمسخرآمیزی که از ابتدا هر از گاهی به او میزد را دوباره زد. سپس گفت: بزنت؟!... یعنی اونقدر بدبخت شدم بخوام دست روی یه یه دختر بلند کنم؟!... اونم کی خواهر بهترین رفیقم... اصلا فرض کن بزنت فکر کردی زدنت منو آروم میکنه یا تو رو؟!... درسته منو تو جز همکار هیچی بینمون نبود اما یه ذره پشیمون نیستی باهام اون کارو کردی... یه ذره پشیمون نیستی به شعورم توهین کردی... خیلی جاها دیده بودمت که تو خودتی... خیلی جاها دیده بودمت که گریه می کردی... از همون اول فهمیدم خواهر فرهادی... اما وقتی دیدم سعی میکنی انکار کنی تعجب میکردم... خب چرا این بازی رو شروع کردی... به نظرت عاقلانه بود... برای اینکه به فرهاد نزدیک بشی چرا پای منو وسط کشیدی؟!... کجای این نقشه ات عاقلانه بود... اصلا چرا انکار می کردی... چرا کوروش باید بهم دروغ بگه... این چراها رو هیچ جوری نمی تونم درک کنم... هر چقدرم دلیل بیاری درکش نمیکنم... آره تو هیچوقت رفتاری نکردی که من بهت احساسی پیدا کنم اما احساسات آدم دست خودش نیس... وقتی توی تنهاییت می دیدم که اشک می ریختی و من سعی داشتم حواست رو پرت کنم تا یادت بره... وقتی از حرف های من حرص می خوردی یا از تعریف کردن خاطراتم می خندیدی اونجاها بود که فهمیدم یه احساساتی به وجود اومده... اما یکم

که فکر کردم دیدم کسی که بازیم می‌ده به دردم نمی‌خوره... اما هرچقدرم بخوام بگم تو بازیم دادی هرچقدرم به خودم بقبولتم که بهت احساسی ندارم اما این وسط دیدن تو و کوروش بهم ثابت کرد هیچکدوم از تلاشام نتیجه نداشت... ازت خیلی عصبانیم... از دست حماقتات... از دست کوروش اشک در چشمان شیرین جمع شده بود که شهاب کلافه گفت: دوباره این اشکا با ناراحتی رویش را برگرداند تا برود که شیرین گفت: خواستم اما نتونستم شهاب لحظه ای ایستاد. شیرین گفت: خواستم به جای این بازیا بیام و رک پوست کنده بگم... حالا فرهاد نه.. به تو یا سورا اما نتونستم شهاب همچنان پشتش به او به بود. شیرین گفت: باید حرف بزنیم... آگه هنوز دیر نشده بذار باهات حرف بزنم... فردا ساعت نهار حرف می‌زنیم... الان ازت می‌خوام برگردی... فرهادو ناراحت نکن شیرین به داخل برگشت. شهاب بعد از کمی تعلل نیز با او برگشت.

فصل ۵

راوی

در حیاط راه می‌رفت و به حرف های شیرین فکر میکرد. به پیشنهاد شیرین قرار شد برای نهار با هم بروند تا او برایش توضیح بدهد.

- کارای من اشتباه بود درست... با تو بد کردم درست... اما تو خودت رو جای من بذار ۱۷ سال از داداشت بی خبری اصلا نمیدونستی داداشی داری... داری زندگیت رو میکنی... یه دفه بفهمی یه داداش داری که مرده... درست توی لحظه ای که مرگش رو قبول میکنی خودش رو می‌بینی... شاید هر کسی جای من بود راحت می‌رفت جلو اما من دوست داشتم بدونم داداشم توی این مدت بدون من چطوری زندگی کرده... نمی‌خواستم یه دفه وارد زندگیش بشم و آرامشی رو که با هزار بدبختی به دست آورده رو به هم بزنم... دوست داشتم بدونم چطوری زندگی کرده زندگیش راحت بوده؟!... وقتی عذاب کشیدنش رو دیدم... وقتی دیدم ۱۷ سال اینطوری زندگی می‌کرده و من یه زندگی راحت داشتم چطوری باید برمی‌گشتم پیشش... اصلا برمی‌گشتم چی باید بهش میگفتم!... از طرفی هم دوست داشتم برگردم و بهش بگم... تصمیم گرفتم بذارم همه چی آهسته آهسته پیش بره... تا منم آماده باشم... تا اینکه یه موقعیت پیش اومد اونم تو بودی... یه پسر عاقل که هم رشته ام

بود و اتفاقا دنبال کار میگشت...یه تیر بود تو تاریکی...اگه همه چیز اونطور که ما می خواستیم پیش می رفت تو بالاخره یا این موضوع رو به فرهاد یا سورا میگفتی...اگرم نمیشد اتفاقی نمی افتاد به عنوان یه همکار می موندیم

- خب چرا وقتی ازت می پرسیدم جبهه می گرفتی?...چرا نمیومدی به خودم بگی؟

- سعی کردم اما نتونستم...هرکار کردم نشد...خیلی جاها دوست داشتم همه چیز رو بگم ترس بود یا هرچیز دیگه ای زبونم قفل شده بود...از امریکا که برگشتم کلافه بودم که اون خبر تصادفش رو شنیدم...به سورا زنگ زدم که حالش رو بپرسم که قرار گذاشت تصمیم گرفتم بین گفتن و نگفتن مردد بودم که مچم رو گرفت با مظلومیت بهش نگاه کرد و ادامه داد:کوروش توی این قضیه تقصیری نداشت...اون واقعا همه تلاشش رو کرده بود اما وقتی دید من ناراحتم راضی شد...واسش خیلی سخت بود تو دوستش بودی و اون حس خوبی نداشت اما به خاطر من مجبور شد...بابت همه چیز متاسفم...من نمیخواستم اینطوری بازیچه ات کنم کوروش هم همینطور

- حالا چی?...یعنی تو یه ذره هم بهم حسی ...

- نه...موقعی هم که احساس کردم نگاهت عوض شده سعی کردم حالت کنم

- کوروش رو دوست داری؟

جوابش سکوت بود و شهاب این را مثبت تلقی کرد. بعد از سکوت کوتاه گفت:باشه

- حالا منو درک میکنی؟!...دیگه ناراحت نیستی؟

- نه...دیگه ناراحت نیستم....

- مطمئن باشم؟

شهاب به صورت او نگاه کرد و گفت:خیالت راحت دیگه ناراحت نیستم...ناخواسته بود... تازه معذرت خواهیم

کردی با اینکه ناخواسته بود...در ضمن خواهر فرهادم هستی...از همه مهم تر اینکه همه کارات دروغ نبود

- ممنون که فهمیدی

- اما من استعفا میدم...اینبار تو باید درک کنی

شیرین لحظه ای سکوت کرد.

- هیچ جوری نمیتونم جلوتو بگیرم؟

- خودتم که میدونی همیشه

- کارت خوب بودا...مطمئنی؟

شهاب سرش را تکان داد.

- لااقل مرخصی بگیر

شهاب به او جدی نگاه کرد. شیرین گفت: هرطور راحتی...ولی تا بعد از این پروژه استعفات رو قبول نمیکنم...بعدش هر جا خواستی میتونی بری

سورا

امروز که به شرکت رفته بودم با نیلوفر رو به رو شدم. متعجب از حضور ناگهانی او بودم که گفت دنبالش بروم. با رفتنم به اتاق نیلوفر بی مقدمه گفت: تو میدونستی مگه نه؟

وقتی قیافه متعجب من را دید گفت: بیخود خودت رو به اون راه نزن... (با داد) تو میدونستی؟

تعجب جایش را به اخم داد و پرسیدم: چی رو میدونستم؟

پوزخندی زد و گفت: یعنی میخوای بگی خبر نداری که میرزایی تو رو به عنوان معاونش در نظر گرفته

از تعجب کم مانده بود چشم هایم از کاسه بیرون بزند: چی داری میگی؟...من؟

- آره تو... کسی که این پیشنهاد را داد مگه تو نبود؟...مگه تو نبود که گفتی برم بینم میرزایی کی رو در نظر گرفته... از اولم بهت گفته بود و تو میخواستی اینطوری...

با عصبانیت داد زدم: تمومش کن... این چرت و پرتا چیه میگی؟... من اگه دنبال پست بودم خیلی راحت می تونستم جای تو باشم... نه این که نصف سهامم رو بهت برگردونم

انگار تازه به خودش آمد. انگار تازه فهمید چه حرفی زده بود. اما من عصبانی بودم. بعد از این همه کار کردن برایش این شکش عصبانیم می کرد. با عصبانیت از اتاقش و بعدم از شرکت زدم بیرون. تمام مدت در خیابان ها پرسه می زدم و فکر می کردم. فکر می کردم به این که آن واقعا چطور توانسته این فکر را بکند. هرکسی هم قضیه را نداند آن بهتر می دانست که من اگر دنبال شرکت او بودم خیلی راحت می توانستم این کار را بکنم. فکر می کردم او تیز باشد نه تا این حد احمق. البته شاید همین شک باعث شده بود که یک آدم باهوش تا این حد احمق بشود.

با زنگ موبایل رد تماس زدم. نیلوفر بود. از صبح تا حالا بارها تماس گرفته اما جوابش را ندادم. حتی یک لحظه به این فکر کردم که آن شرکت را ول کنم. شرکتی که رییسش بعد از این همه کار باز هم خیلی راحت بهم

شک کند. اما من اهل جا زدن نبودم. مخصوصا شرکتی را که الان در وضعیت بحرانی بود و همه مسئولیت ها به دوش نیلوفر افتاده بود اما برای امروز بس بود.

تصمیم داشتم به رستوران بروم اما بهم گفتند که امروز نیامده است و من فهمیدم با شیرین است. تصمیم گرفتم پیش سارا بروم. با دیدن او که مشغول مرتب کردن قفسه لباس هاست با لبخند به سمتش رفتم.

- سلام

با تعجب به سمتم برگشت و با دیدن من متعجب بهم نگاه کردم.

- تو الان نباید سرکارت باشی؟

لبخندی زدم و بدون اینکه جوابش را بدهم به سمتش رفتم و شروع به تا کردن کردم.

در سکوت مشغول شد و بعد از مدتی گفت: معلومه یه بحث جدی داشتی

- از دست نیلوفر عاصی شدم... با هم یه بحث داشتیم اومدم اینجا

با دیدن قیافه متعجبش خنده ام گرفت و گفتم: چیه؟

- سورا تو واقعا خلی... اون علاوه بر دوستت ریست هم هس

- منم به عنوان ریسم باهاش دعوا کردم

- چی؟!

از جیغی که ناشی از تعجبش بود خنده ام گرفت و گفتم: چته؟

- راست راستی باهاش دعوا کردی الانم اومدی ور دل من؟

جدی بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی عصبانی بودم اگه نمیزدم بیرون مطمئنا همون جا گیش رو میکشیدم

- چیکارت کرده؟!

روسری ای که دستم بود را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: هر کاری هم میکنم آخرش بهم شک

میکنه... نمیدونم چطوری حالیش کنم من قصد تصاحب اون شرکت مسخره اش رو ندارم!

- حالا قضیه چی بوده؟

- مدیرعاملمون بیمارستانه... من بهش پیشنهاد کردم معاونش رو بذاره تا یه مدت جاش... اما اون رو اخراج کرده

بودن... گفتم خب ازش بپرسه کی رو میخواد بذاره جاش... رفته پرسیده مثل اینکه میرزایی من رو انتخاب

کرده... اونم امروز بهم پریده میگه تو از اول میدونستی... (بهش نگاه کردم) به خدا اگه اوضاع شرکت رو به راه

بود همین امروز اون شرکت مسخره رو ول میکردم

- کارت درست نبود

- نبود که نبود اعصاب واسم نداشت این دختر...راه به راه به آدم شک میکنه...خب آدم کم میاره

برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:افشاری دیگه مزاحمت نشد

- نه از وقتی فرهاد میاد دیگه سر و کله اش پیدا نشد

- شاهین کی میاد؟

- آخر این هفته برمی گرده

با ناراحتی نشست و گفت:سورا

بهش نگاه کردم که گفت:شاهین میگه شاید مجبور بشیم زودتر ازدواج کنیم

- واسه چی؟

- میگه باباش میخواد شرکتش در آنکارا رو بهش بسپره...میگه شاید مجبور بشیم زودتر ازدواج کنیم و بریم

آنکارا من این رو نمیخوام

- پس تو چی؟...درست؟...اصلا از تو نظر پرسید بینه میخوای یا نه؟

- همینش عصبانیم میکنه...دیشب که باهاش حرف میزدم باهم بحث کردیم

سکوت کرد و من بهش نگاه کردم. اگر می رفت ناراحت می شدم؟ البته که آره! سارا همراهم بود. همرازم بود

اما خوشبختیش برایم در اولویت بود.

- سارا؟

بهش نگاه کرد که گفتم:رو حرفش فکر کن...تو اونجا موقعیت های بهتری داری...ترم پیش جز دانشجویهای برتر

بودی اگه این ترم بشی میتونی اونجا...

- بهش فکر کردم اما من نمیتونم اینجا رو ول کنم

- چرا؟

- اینجا چیزایی رو دارم که اونجا ندارم...اینجا خونواده ام هس...این مغازه که توی همین چندماه بدجور بهش

عادت کردم...تو هستی

- منم ناراحت میشم تو میری اما هم من هم تو میدونیم این دوره ها تموم میشه...زندگی همه اش توی مسیر

تغییره اگه تو بخوای بمونی و با چیزای که بهش دل بستنی و عادت کردی بمونی هیچ وقت نمیتونی پیشرفت

کنی

- اما...

- اما نداره...رویش فکر کن...شاهین هم حق داره...تو نمیتونی فقط به خودت و خواسته هات و داشته هات فکر

کنی...باهاش طی کن و بگو برای چند ماه حاضری بیای اگه دیدی خوشت اومد بمون اما اگه نه برگرد

- یعنی میگی دانشگاه رو ول کنم

- می تونی مرخصی بگیری...میتونی هم به عنوان مهمان کارات رو انجام بدی فکر نمیکنم یه دانشجو که جز

برتراست زیاد سخت باشه...اگرم نشد یکی دو ترم مرخصی بگیر هوم؟

- روش فکر میکنم

سکوت کوتاهی شد که بی مقدمه گفت:اگه قبول کنم حاضری تو هم زودتر ازدواج کنی که عروسایمون توی یه

روز بیفته

لبخندی زد و گفتم:منم مثل تو روش فکر میکنم...منتهی اول تو باید جواب بدی

- خب تو اگه قبول کنی منم این کاری که گفتی رو انجام میدم

خندید که گفتم:دختر خل و چل

سورا

دو روز از آن روزی که با نیلوفر بحث کرده بودم گذشته بود و امروز برگشتم. با برگشتم نگاه ها و پیچ پیچ های

همکارهایم را که هر از گاهی بهم نگاه می کردند و بعد مشغول می شدند را کاملا احساس می کردم که با

احضار شدنم توسط نیلوفر اتاق را ترک کردم.

به دفترش رفتم. منتظر داد و بیدادش بودم که گفت:خب خانوم معاون

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:شما نباید بگی نمیخواهی بیای شرکت؟

با دیدن قیافه متعجبم گفت:نگو که متوجه نشدی؟

بعد از مکث کوتاهی گفتم:متوجه پیچ پیچ ها شدم اما چیزی از معاون شدنم نشنیدم

- خب متوجه باش از امروز معاون مدیرعاملی

- چی؟

- همین که شنیدی

- اما...

- اما نداره...اعضای هیئت هم تصویب کردن

- اما من نمیخوام

- واسه چی؟

- خب من... (کلافه از جایم بلند شدم) خب این کارت اشتباهه

- ببین سورا می دونم به چی فکر می کنی این که این منطقی نیس ما یه دختر جوون و که تازه یه مدت کوتاهه مشغول شده رو بکنیم معاون یه همچین کارخونه ای اما نقش خودت رو توی کارا و پروژه هایی که توشون بودی رو ببین... با این که سه چهارتا بود و یکی دوتا شونم جزیی اما از پس همه اش به خوبی بر اومدی... از سفر مالزی و سر و کله زدن با اون مدیر عامل مسخره شرکتشون که آرش نزدیک بود باهاش دعوا کنه و تو میونه رو گرفتی تا این تولیدی جدیدی که راه اندازی کردیم... حتی توی حسابداری هم کارت رو به درستی انجام دادی... هزینه های اضافه و هنگفت رو پیدا کردی و به میرزایی گفتی... فکر کردی میرزایی چرا تو رو به عنوان معاون می خواست معرفی کنه چون استعدادت رو دیده بود... اعضا هم وقتی اینا رو دیدن قبول کردن... تو جوونی بی تجربه ای درست اما ما پست مدیرعاملی رو بهت ندادیم تو فقط به عنوان معاونی و تحت نظر من

- هزارتا آدم بهتر و با سابقه تر از من اینجا هس

- مثلاً؟

- مثلاً رسولی توی بخش اجرا... کامرانی توی بخش R&D و...

همینطور می گفتم که نیلوفر گفت: اما این توصیه میرزاییه

نمی دانم چرا آن حرف از دهنم پرید. شاید چون این مدت زیاد راجع بهش فکر می کردم.

- اما من به زودی از اینجا میرم

با تعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم: چند وقته دارم روش فکر میکنم

- نکنه به خاطر حرف های منه

- نه... یعنی راستش دروغ چرا؟!... یه ذره هم به خاطر حرف های تو بود اما اصلش نه... من از اول قصد داشتم کار

خودم رو راه بندازم

- پس سهاما چی؟

- به تو یا رسولی میخوام بفروشم

با ناراحتی بهم نگاه کرد که گفتم: از دست دلخور بودم اما نه در حدی که بخوام یه دفه این تصمیم رو بگیرم... از اول که اومدم اینجا قصدم این نبود تا آخر اینجا بمونم... الانم بهت گفتم چون داشتی اشتباه می کردی

- کی میخوای اینکارو بکنی؟

- تا دو سه ماه دیگه

- یعنی هیچ راهی نیس؟

- نه

- من نمی خواستم با رفتارم اذیت کنم اگه به خاطر منه...

- نه به خدا میگم ازت ناراحت شدم اما نه در حدی که بخوام این تصمیم رو بگیرم

- خیلی خب پس بهشون میگم

- رسولی لیاقتش بیشتر از منه... خیلی های دیگه هستن که بهتر از منن

با سکوتش با اجازه ای گفتم و به سمت در رفتم که با صدایش ایستادم.

- دو روز پیش از همه طرف بهم فشار اومده بود با شوهرم دعوا شده بود... شایان مریض بود... از اون طرف

کارگرای بخش تولید گند زده بودن... و بعدم که حرف میرزایی... بهت شک نکردم فقط عصبانی بودم و می

خواستم سر یکی خالی کنم

با اینکه دلیلش قانع کننده نبود سری تکان دادم و با لبخند گفتم: عیب نداره... تو هم بیخشید یه دفه ای رفتم

چون اگه می موندم تضمین نمیکردم زنده ات بذارم

خندید و من هم از اتاق خارج شدم.

فرهاد

با صدای زنگ موبایلم گوشی را جواب دادم. شاهین بود.

- سلام شاهین چطوری؟... کی برگشتی؟

- همین دیروز... تو چطوری خوبی؟

- مرسی... چی شده یادی از ما کردی؟

- یه باجناب که بیشتر نداریم گفتیم بهش زنگ بزنینم

- جون خودت...چه خبرا؟
- خبرای داغ...الان رستورانی؟
- آره...چطور؟
- ببین من یه نیم ساعت دیگه میام اونجا
با تعجب گفتم:میای اینجا؟
- آره باید ببینمت
- هنوز در شوک بودم اما زبانم را چرخاندم و گفتم:بیا منتظرتم
- خیلی شوکه نشو...میخوام بهت یه پیشنهاد خوب بدم
- باشه بیا
- با قطع تماس فکرم شدید درگیر شد. چون سابقه نداشت شاهین این قدر ناگهانی بهم زنگ بزند و تازه پیشنهاد هم داشته باشد.
- خودم را سرگرم کردم و مدتی بعد شاهین به اینجا بود.بعد از سلام و احوال پرسی و آوردن چای منتظر به شاهین نگاه کردم که گفت:چند وقت پیش بابا گفت میخواد مسئولیت شرکت توی آنکارا رو بهم بده به سارا پیشنهاد دادم زودتر ازدواج کنیم
- خوشحال از این خبر بهش نگاه کردم که گفت:سارا میگه تنها به شرطی حاضر قبول کنه که ازدواجش با خواهرش توی یه روز باشه
- از تعجب دهانم باز مانده بود و از طرفی خنده ام گرفته بود.
- چه شرطی؟
- خندید و گفت:منم موندم...گفتم شاید شماها نخواین اصلا حالا حالاها ازدواج کنین...گفتش من این حرفا حالیم نیس یا اونا رو راضی کن یا بیخیال ازدواج شو
- واقعا این حرف رو زد؟
- با خنده سر تکان داد که گفتم:ببینم نکنه منو گیر آوردی؟...سرکارم میذاری؟
- با خنده گفت:نه بابا سرکار چیه؟...زنگ بزن پپرس
- سورا بفهمه کلی جیغ جیغ راه میندازه
- از تصور دعوای سورا هردو لبخندی زدیم و شاهین گفت:دقیقا...ولی به زودی خود سارا بهش میگه

با خنده سری تکان دادم و گفتم: من که حرفی ندارم... با سورا هم یه بار در موردش حرف زدیم گفت وقتی درسش تموم بشه... حالا این پیشنهاد سارا شاید باعث بشه کوتاه بیاد

سورا

با حرف های سارا هر لحظه متعجب تر و عصبانی تر می شدم که جمله آخرش را گفت: حالا اگه میخوای تا آخر بیخ ریشت نمونم ... بیا و خانومی کن و پیشنهاد من رو قبول کن
با لحنی که سعی می کردم به زور عصبانیتش را مهار کنم گفتم: زود به شاهین زنگ میزنی و میگی غلط کردم
همچین پیشنهادی دادم تا به گوش فرهاد نرسیده
خنده سرخوشانه کرد و گفت: دیگه دیر شده آبجی... اون تا الان بهش گفته
جیغی زدم و گفتم: اون غلط کرده باتو

دانشجوها در سالن با جیغم به سمتم برگشتند و صدای خنده سارا و بعدش گفت: اوه اوه خوب شد کنارت نیستم
وگرنه نه تنها پرده گوشم پاره میشد بلکه الان به جای لباس عروس لباس کفن تنم کرده بودی
- این چرت و پرتا چیه به هم می بافی... سارا دعا کن دستم بهت نرسه
یک دفعه جدی شد و گفت: خیلی خری سورا... تو که بالاخره ازدواج می کنی خب حالا بیا عروسبامون با هم یه
روز باشه

- سارای احمق میری اون شرط مسخره ات رو بر میداری و قال قضیه رو میکنی... من و فرهاد فعلا نمی تونیم
ازدواج کنیم

- حرف آخرمه ... اگه قبول نکنی من باهات ازدواج نمی کنم
خواستم یک چهارتا فحش نثارش کنم که گوشه را رویم قطع کرد.

راوی

با قطع کردن تماس زد زیر خنده . ابراهیم و فرزانه با لبخند نگاهش می کردند که فرزانه گفت: چی شد؟
با همان خنده گفت: از جیغای پشت تلفن معلوم نبود چی شد؟

با صدای زنگ در، فرزانه به سمت آیفون رفت تا در را باز کند. ابراهیم گفت: به نظرت قبول میکنه؟

- آره بابا

- ولی خوب هردوشون رو گذاشتین سرکارا
 با صدای شاهین هردو به سمتش برگشتند.
 - توجه توجه...دومادای خونواده تشریف آوردن
 شاهین با دیدن فرزانه خم شد و گفت:سلام عرض شد مادر زن
 سارا چهره اش در هم رفت و گفت:ایششش...لوس و بی مزه...تا سورا راضی نشه خبری نیس
 شاهین بهش نگاه کرد و گفت:د قرار شد من پنجاه درصد رو حل کنم که اونم حل شد... (به فرهاد نگاهی
 انداخت) البته اصلا نیازی به حل کردن نداشت خودش از اول راضی بود مگه نه؟
 فرهاد با خنده سری برای شاهین تکان داد و رو به سارا گفت:خدا به دادت برسه...بیاد خونه اینجا رو میذاره رو
 سرش
 سارا خندید و گفت:نصفیش که توی دانشگاهش تخلیه شد
 با نگاه گنگ فرهاد که مواجه شد گفت:همین الان پای تلفن بهش گفتم
 شاهین و فرهاد خندیدند و فرهاد گفت:پس برو قایم شو که الان کلاس رو بیخیال شده توی راه خونه اس
 با صدای زنگ در، فرهاد به سمت آیفون رفت و با شنیدن صدای سورا که با عصبانیت گفت:باز کن
 اول آیفون را گذاشت و گفت:خود شمرش...بدو برو تو اتاق
 همگی خندیدند که فرهاد در را باز کرد و سارا به سمت اتاقش رفت. سورا با عصبانیت در را باز کرد و رو به
 فرزانه و ابراهیم گفت:کجاس او کچه سگ؟
 منتظر جواب نماند و همین که خواست به سمت پله ها بدود با دیدن شاهین و فرهاد به سمت شاهین رفت.
 - من شما دوتا رو امروز با دستای خودم خفه می کنم
 به سمت شاهین خیز برداشت که دست های فرهاد دورش حلقه شد. اما هنوز به تقلا ادامه می داد.
 همگی همین طور می خندیدند و تقلا می کردند که یک دفعه از حلقه دست فرهاد فرار کرد و در
 فاصله یک قدمی شاهین فرهاد کشیدش که این کشیدن باعث افتادن فرهاد به روی زمین و سورا هم روی
 فرهاد شد.
 با دیدن این صحنه شاهین از خنده منفجر شد و رویش را برگرداند و گفت:مامان ...بابا...برگردین به پشت که
 صحنه مثبت هجده داریم

گفتن این حرف همزمان با پرت شدن کوله سورا به او شد.

سورا

با افتادن شاهین سریع از روی فرهاد بلند شدم و کمک فرهاد کردم تا بلند بشود. مطمئن بودم الان از خجالت سرخ شدم. به فرهاد نیم نگاهی کردم و گفتم: حالت خوبه؟...طوریست که نشد؟
به مامان و بابا نگاه کردم که با لبخند نگاهم می کردند. سرم را پایین انداختم که فرهاد به آرامی گفت: خوبم - کمرت که طوری نشد؟

با صدای شاهین که داد زد: سارا به جای اینکه اون بالا قایم بشی بیا بین این خواهرت چه بلایی سرمون آورده... بیا بلکه یه ذره شوهرداری هم یاد بگیری...بینی چطوری این آبجیت...
نگذاشتم حرفش تمام بشود و کیف را که کنارش افتاده بود دوباره به سمتش پرت کردم. با خودم شرط بستم هرچی جزوه بوده به فنا رفته است.

اما شاهین ول کن نبود و باز هم ادامه داد: آخه اینم شرط بود گذاشتی...به فنا رفتم که...چیزی از شوهرت نموند که بخوای باهاش ازدواج کنی
با گفتن این حرف همگی خندیدیم.

شاهین بهم نگاه کرد و گفت: تو این کیفیت ...

با صدای فرهاد که گفت: شاهین خفه

همگی خندیدیم که گفت: ااا...خوب مستقیم میگفتی دهنم رو بیندم نه این که نفله ام...

من و فرهاد همزمان گفتیم: شاهین

شاهین ول کن قضیه نبود و همین طور حرف می زد. بی توجه به او از پله ها بالا رفتم که شاهین داد زد: سارا مراقب باش عزراییل داره میاد سراغت

با خنده بالا رفتم. الان دیگه عصبانی نبودم. همه عصبانیتیم را سر شاهین خالی کرده بودم و می خواستم با سارا حرف بزنم.

با باز نشدن در به آرامی گفتم: در رو باز کن کاریت ندارم

صدایی نیامد که گفتم: همه عصبانیتیم رو سر اون شوهرت و کیفم خالی کردم حالا در رو باز کن

کمی صبر کردم که در را باز کرد و با مظلومیت نگاهم کرد. با دیدن چهره مظلومش لبخند محوی زد و
گفتم: برو اونور پیام تو

از جلوی در کنار رفت که وارد اتاق شدم. سارا روی تختش و من هم روی تختم نشسته بودیم که گفتم: خب؟ باز هم با مظلومیت نگاهم کرد که گفتم: اینطوری نگاهم نکن... یه توضیح مثل آدم بده... تو دختر منطقی بودی... یه بار بهت گفتم چرا نمیخوام ازدواج کنم حالا این شرط مسخره چی بود گذاشتی؟ با تمام شدن جمله ام بهش نگاه کردم که گفت: چون تو عوض شدی... میدونم خودتم بدت نیامد بری سر خونه زندگیت... بعدم بابا...

- بابا چی؟

- اونم میخواد من و تو همزمان سروسامون بگیریم اما نمیخواست این پیشنهاد از طرف اون باشه با سکوتم ادامه داد: بابا هم به خاطر قلبش میخواد زودتر سامون بگیره هم این که من و شهاب همزمان داریم میریم

با شنیدن اسم شهاب با تعجب نگاهش کردم که گفت: شهاب میخواد بعد از ازدواجم بره کرمان

- چرا باید بره... اصلا رفتن شما دوتا چه ربطی به من داره؟

- میگه میخواد تنها نباشی

- من که تنها نیستم ماما بابا که هستن

- میدونم دیگه... گفت حضور اون بهت کمک می کنه که نبود ما رو کمتر حس کنی

- شهاب چرا میره؟

- مثل اینکه به خاطر شیرینه... خودش که میگه ربطی نداره اما اگه ربط نداره چرا باید از شغلش استعفا بده و یه دفه بره

چیزی نگفتم که از فرصت استفاده کرد و کنارم نشست.

- میدونم چرا نمیخوای... اما تو دیگه اون دختر خودخواهی که سال پیش سر خواستگاری شاهین بهم نصیحت کرد نیستی

- چرا میگی نیستم؟

- یادت نیامد تو مغازه چی گفتی؟... من از خواسته هام و این که نمیخوام برم گفتم تو بهم گفتی خودم رو بذارم جای شاهین

- حرف زدن با عمل کردن فرق داره... تو به اون حرف تونستی عمل کنی اما من چی؟... به نظرت منم میتونم مثل تو خودم رو بذارم جای فرهاد و خواسته های اون رو هم ببینم

- نمیتونی؟

سکوت کردم. می توانستم؟ می توانستم جز خودم فرهاد و خواسته هایش را ببینم. آن موقع نمی دانستم و از روی خودخواهیم جواب دادم اما الان اگر ازم بپرسند جوابم قطعا نه بود.

- نمیدونم باید باهش حرف بزنم

خوشحال گفتم: پس میرم صدش کنم...اون که راضیه

با رفتنش به فکر فرو رفتم. واقعا سر دوراهی سختی بود با داخل شدن فرهاد و دیدن لبخندش فقط به یک چیز فکر کردم. این که به حضور فرهاد کنارم عادت کردم. درست بود که با قبول نکردنم اوضاع تغییری نمی کرد و ما نامزد می ماندیم اما من فرهاد را برای همه لحظه هایم میخواستم. او را کسی می دانستم که من را درک می کند و آن لحظه تنها این را کافی می دانستم با بقیه اش کاری نداشتم. غافل از این که فرهاد هم توقع داشت که این درک متقابل باشد. توقع داشت با وارد شدنش به زندگیم "من"ی در کار نیست و حرف از ما بود و من خیلی ساده این اصل را که بارها بهم گفته بود نادیده گرفتم و باز هم "من وار" گونه تصمیم گرفتم و همین به اتفاقی به مراتب بدتر از هر اتفاق دیگری شد. او چقدر فرهادوارانه بخشید و نادیده گرفت. خودش ناراحت بود. دلخور بود اما هیچکدام را به رویم نمی آورد.

حال...

سورا

به فرهاد که خوابیده بود نگاه کردم. میل عجیبی داشتم ببوسمش. صورتم را نزدیک بردم اما ترسیدم بیدار بشود. آهسته از جایم بلند شدم و از تخت پایین رفتم. به سمت حمام رفتم و یک ربع حاضر آماده حلقه را از کنار آئینه برداشتم و دستم کردم. بهش نگاه کردم و دستی رویش کشیدم. نگاهم بی اراده به سمتش کشیده شده بود. مطمئنم دلم برایش خیلی تنگ می شد. قبل از رفتن نقاشی ای که ازش کشیده بودم را برداشتم. آهسته از پله ها پایین رفتم. باید عجله می کردم و گرنه شیرین پیدایش می شد.

دو سال قبل ...

فرهاد

با لبخند وارد اتاق شدم. تنها برای یک لحظه تردید را در نگاهش دیدم اما با دیدن من سریع محو شد. روی تختش و کنارش نشستم و گفتم: خب؟

بههم نگاه کرد و گفت: انگار تو راضی ای؟

- من آره... از همون اول تو گفتی میخوای درست تموم بشه به خاطر همین صبر کردم

- به نظرت خیلی سریع پیش نمیره

- عروسی توی تابستونه

در سکوت نگاهم کرد که گفتم: اگه نمیخوای میتونم درک کنم

- نه... فقط یه چیز دیگه

- چی؟

- میخوام سهام شرکت رو بفروشم و با پولش یه شرکت واسه خودم بزنم

- خب این که خوبه مشکلتش کجاس؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: سامون دادن یه شرکت و انداختنش سر زبونا کار آسونی نیس... ممکنه اذیت بشی خنده ام پررنگ تر شد و گفتم: مطمئن باش خودم کمکت میکنم هم تو درست هم تو کارت... نمیخواد نگران باشی

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت در همان حال گفت: اگه اینطوری حرفی نیس

- پس اون همه قشقرق چی بود؟... شاهین بدبخت رو نفله کردی؟!!

- اون دوتا که حقشون بود با اون ایده مسخره اشون

خندیدم و گفتم: بابا اینا وقتی دیدن اوضاع درستت گفتن که همه اش نقشه بوده

با حرص گفت: بعدا حالش رو میگیرم

حال...

فرهاد

چشم هایم را بسته بودم. صدای نفس هایش را که بههم نزدیک تر می شد احساس می کردم. عقب کشید و از تخت پایین رفت. خیلی بی سر و صدا به سمت حمام رفت.

حالا که به آن روزها برمیگردم معنی آن تردیدی را که در نگاهش دیده بودم را می فهمم. تردید برای یک شروعی که زودتر از موعدش باشد. تردید به خودش نه به من و تصمیممان.

پشیمانم؟ نه اصلا حتی برای یک ثانیه! حتی با اینکه موجود با ارزشی را از دست دادیم اما اصلا پشیمانی در کار نیست. ناراحتیم؟ دروغ چرا ناراحت بودم. خیلی هم ناراحت. نه به خاطر این که سورا مقصر بود بلکه به خاطر تصمیمات اشتباهش که تنهایی گرفته بود. تصمیماتی که اگر با من می گرفت و اشتباه بود نه آن تا این حد اذیت می شد نه من تا آن حد ناراحت. اما الان ناراحتی ای در کار نیست. من فقط همان سورا را میخواهم. همان سواری که تواسته بود برای یک مدت به خانواده اش می رسید. حتی با ازدواجمون هم این روند تغییر نکرده بود. من همان سواری محکم را می خواهم. نه این سواری شکننده. نه این سواری که این روزها نگاهش شده پر حسرت. نه این سواری که دیشب با آن حال زار می زد. من آن سواری محکم را میخواهم اما نه از نوع خودخواهش.

نفهمیدم چی شد که رفته رفته چشمانم گرم خواب شد.

فصل ۶

فرهاد

روزها سریع تر از آن چیزی که تصور می کردیم می گذشت. می گذشت بدون این که سارا یادش بیاید که قضیه افشاری را تعریف کند. بدون این که هیچکدام بفهمیم غرق کارها شده بودیم. کارهای مراسم را برای بعد از امتحان های سارا و سورا انداخته بودیم. سورا با دوستش الهام حرف زده بود و الهام و نامزدش سیاوش هم تصمیم گرفتند که با ما کار کنند. با سورا توافق کردیم که راه اندازی شرکت را بعد از مراسم بندازیم. به هر حال روزها به سرعت می گذشت و همگی غرق شده بودیم. با تعطیلی سورا و سارا مشغول کارهای مراسممان که آخر تیرماه بود شدیم که سر و کله افشاری دوباره پیدا شد.

راوی

در حال بستن مغازه بود. امروز زودتر تعطیل می کرد چون قرار بود تا با شاهین و فرهاد و سورا برای خرید بروند. همین که قفل مغازه را می زد که سر و کله افشاری پیدایش شد.

- به به ...می بینم که امروز زود تعطیل میکنی عزیزم
- چینی به پیشانیش انداخت و جوابی نداد. در فاصله یک قدمیش ایستاده بود که سارا بهش نگاه کرد و گفت: برو
رد کارت حوصله ات رو ندارم
- چیه؟... چرا اینقدر بداخلاقی خانمی؟
- از این لفظ خانمی گفتن مو به تنش سیخ شد. نفسش را پر صدا بیرون داد و کامل به سمتش برگشت.
- یا همین الان شرت رو کم میکنی یا زنگ میزنم پلیس
- با لحنی که تمسخر در آن موج می زد گفت: وای ترسیدم...نگو این حرفا رو عز...
- هنوز حرف از دهنش خارج نشده بود که سیلی سارا به صورتش نشست. عصبانی نگاهش کرد که سارا گفت: دفعه
بعد مزاحم بشی من میدونم با تو
- شاهین که به دنبال سارا آمده بود با دیدن سیلی سارا به آن مرد غریبه با قدم های بلند خودش را به او رساند.
- سارا چیزی شده؟
- با ترس به سمت شاهین برگشت. حالا شاهین کنار او بود.
- این آقا مزاحم شده
- شاهین با اخم به پسر نگاه کرد. پسر رو به سارا گفت: از کی تا حالا من مزاحم شدم عزیزم
- سیلی دوم سارا روی صورت مرد نشست و بعد هم فریادش.
- بهت گفتم مزاحم نشو...اگه یه بار دیگه مزاحم بشی ازت شکایت میکنم...گورتو گم کن
- شاهین سارا را می شناخت بنابراین لحظه نسبت به او بی اعتماد نبود. در ذهنش فقط یک سوال نشسته بود که
آن مرد کیه که باعث شده سارا این طوری با این سیلی ها بخواهد پاسخش را بدهد.
- با کشیده شدن دستش توسط سارا راه افتادند. فریاد مرد از پشت به گوش می رسید.
- تلافی این دوتا سیلی رو بد میدی
- به خودش آمد. سارا به او گفته بود که او مزاحم است. حالا همان مزاحم تهدیدش کرد. عصبانی شد و دست
سارا را رها کرد و به سمت مرد رفت و مشتی روی صورتش خوابوند. حالا همگی جمع شده بودند که مرد از
جایش بلند شد و جواب مشت شاهین را داد.
- اصلا تو چیکاره اسی؟
- من شوهرشم

- چچور شوهری هستی که میذارى زن خوشگلت بیاد توى این مغازه و میون این همه آدم... اصلا اگه زنته پس اون یارو کیه؟

شاهین مشت دوم را روی صورتش خواباند و بعد هم مشت سوم که دست سارا روی شانه اش نشست. به سمتش برگشت که با قیافه ترسیده او مواجه شد. دست از دعوا کشید و گفت: دفعه بعدی دور و بر این مغازه ببینمت به این سادگی ازت نمیگذرم

با عصبانیت سارا را به دنبال خودش کشاند. با رسیدن به ماشین، فرهاد و سورا که عصبانیت شاهین و رنگ پریده و ترسان سارا را دیده بودند با تعجب به آن دو نگاه کردند. سارا و شاهین بی هیچ حرفی سوار ماشین شدند و شاهین با روشن کردن ماشین گاز گرفت. کسی حرف نمی زد و شاهین با عصبانیت می راند که فرهاد بالاخره طاقت نیاورد و گفت: همیشه بگی چه خبره؟

با داد شاهین همگی ترسیدند: شماها باید بگین اینجا چه خبره؟... مخصوصا تو فرهاد... مگه نگفتی مراقبشی؟... پس اون مردتیکه کیه؟

انتظار داشت که با حرف نزدن سارا این اتفاق بیفتد. نگاه ملامتگرش را به او دوخت. با لحن آرامی گفت: نگه دار شاهین بدون این که جواب او را بدهد همانطور حرکت می کرد. این بار فرهاد داد زد: بهت گفتم نگه دار بالاخره ماشین را پارک کرد که فرهاد رو به سورا گفت: با سارا برو یه مغازه واسش یه چیزی بگیر سورا همان طور نشسته بود که فرهاد این بار بلندتر گفت: زود باش دخترها پیاده شدند و حالا فرهاد و شاهین در ماشین بودند.

- چته افسار پاره کردی... قیافه بیچاره رو ندیدی

نگاه خشمگین شاهین ساکتش کرد. نگاهش را از شاهین گرفت و به مقابل دوخت و گفت: ده هزار بار بهش گفتم بهت بگه هی هر بار پشت گوش مینداخت... بدبخت یه چیزی میدونست... میدونست همونطور که خوش اخلاقی یه دفه سگ میشی و اصلا همیشه بهت حرف زد با داد شاهین که گفت: بهت گفتم اون مردتیکه کیه؟

- یه مزاحم... یه مزاحم که سارا کار و بارش رو به هم ریخته و وقتی دیده با تهدید نتونسته کارش رو پیش ببره شروع کرده به مزاحمت... توی این مدت تا وقتی من بودم یارو نمیومد سمتش اما انگار هنوز مزاحمت رو تموم نکرده... بهش گفتم بهت بگه اما گفت تو و اون چند وقت دیگه از اینجا میرین گفتن این قضیه باعث میشه تو

نذاری این ماه های آخر اونجا کار کنه... اما من قبول نکردم... بهش گفتم تا آخر امروز باید بهت بگه وگرنه خودم بهت میگم که خودت فهمیدی... اونم گفت میگه - چند وقته؟

سکوت کرد که دوباره داد زد: بهت گفتم چند وقته؟

بهش نگاه کردم و گفتم: یه بار دیگه داد بزنی اونورتم من یه بادمجون میکارم... دو ماه و نیم

- دو ماه و نیم مزاحم داره و هیچ کدوم هیچی نگفتین؟

- تو که اسمش رو شنیدی... تو که همون اوایل فهمیدی مزاحم داره... چرا اون موقع جلوش رو نگرفتی؟

- چون اینکاری بود که اون دوست داشت... منم فکر نمی کردم یه مزاحم خیلی جدی داشته باشه... همه اش فکر می کردم مامان یه ذره گنده اش میکنه

- الانم تو داری زیادی گنده اش میکنی

با حرص به سمتم برگشت و گفت: اگه یکی جلوی تو برگرده به زنت بگه عزیزم... اگه یکی جلوی یه عالمه آدم بگه تو چه شوهری هستی که گذاشتی این خوشگله بیاد توی این مغازه و دست بذاره روی غیرت گنده اش نمیکردی

اخم هایش در هم رفت و ساکت شد. بهش کاملاً حق می داد.

سورا

با سارا در پارک نشسته بودیم. دستانش سرد بود و صورتش رنگ گچ شده بود. نی را در شیرکاکائو زدم و آن را به سمتش گرفتم. آن را پس زد و گفت: کاش بهش زودتر میگفتم... الان اون راجع به من چی فکر میکنه؟ با نگرانی نگاهم کرد که شیر کاکائو را به سمتش گرفتم و گفتم: اتفاقی نمی افته نگران نباش.. فرهاد آرومش میکنه... این رو بخور

- اون عوضی بدجور دست گذاشت رو غیرتش

با تعریف کردن قضیه گفتم: اوه خدا رحم کنه... اگه شاهین قضیه رو بگه الان هردوشون عصبانین... (با شیطنت) میگم نظرت چیه فرار کنیم هوم؟... من تا حالا عصبانیت فرهاد رو یه بار بیشتر ندیدم اما خیلی ترسناکه بیا در بریم

با بغض گفت: اگه همه چیز رو به هم بزنه چی؟!

از این فکرش خنده ام گرفت و گفتم: اگه خواست این کارو کنه من بهش میگم با فرهاد ازدواج نمیکنم تا شما
دوتا ازدواج کنین

بالاخره میان بغضش خندید که گفتم: احمقی به خدا... اون این کارو نمیکنه

با زنگ موبایلم و دیدن شماره فرهاد جواب دادم: جانم؟

- بیاین بریم

- عصبانیه؟

- نه آرام شده

- تو چی؟

- خلی؟!... من چرا باید عصبانی باشم؟

- گفتم شاید تو هم به غیرتت بر خورد

- حال اون رو بعدا می گیریم... الان بیا

- دیگه از داد زدن خبری نیس؟

به اعتراض و کشیده گفت: سورا

- خب چیه میخوام بدونم اوضاع سفیده سفیده؟!

- اگه سفید نبود که بهت زنگ نمیزدم... زود بیاین

با قطع تماس به سارا نگاه کردم و شیرکاکائو را برای بار سوم به سمتش گرفتم.

- بخور بریم

با حرص گفت: چه گیری هستی تو!

بالاخره شیرکاکائو را گرفت و حرکت کردیم.

در آرامش خرید کردیم. شاهین خیلی ساکت بود و این یعنی که شدید در فکر بود. بعد از خرید به خانه برگشتیم.

سارا بالا رفت و من هم همین که خواستم دنبالش بروم دستم از پشت کشیده شد. با دیدن فرهاد متعجب

نگاهش کردم که گفت: شاهین میخواد باهش حرف بزنه

می دانستم منظورش چیه؟ اما گفتم: خب که چی؟

من را از پله کشان کشان پایین آورد. شهاب که پایین بود گفت: چرا شاهین این قدر آروم... سارا چرا بی حوصله اس چیزی شده؟

برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم: شما فعلا بیا من رو از دست این نجات بده که شده قصابی که داره یه گوسفند رو دنبال خودش میکشه خان داداش

شهاب با حرف من خندید و به سمتمان آمد که فرهاد دستم را ول کرد. با دیدن خنده فرهاد رو به شهاب گفتم: قربون ابهتت داداش چه سریع ولم کرد

فرهاد: تو امروز اون رگ شر بودنت گرفته ها!

با مظلومیت گفتم: من؟... من کجام شره؟... بیچاره من؟!... داد بخور... فحش بخور... گوسفند بشو... رام بشو... آخرشم بوگوی چرا شر بوشوی؟!

شهاب و فرهاد با این شعر مسخره ام خندیدند که گفتم: چتونه این قدر خوش خنده شدین؟
- آخه خیلی وقت بود این روت رو نشون نداده بودی؟

شهاب رو به فرهاد گفت: این چی میگه؟... چرا سرش داد زدی؟

سریع گفتم: سر من که داد نزده که... با اون شاهین گور به گور شده هی تو ماشین داد می زدن... ماشا... چه تن صدایی دارن خوب شد تو نبودى که اون موقع من وسارا پرده گوشمون پاره میشد

شهاب جدی بهش نگاه کرد که من هردو را تنها گذاشتم و پیش مامان و بابا رفتم تا خریدهها را نشانشون بدهم.

راوی

همان توضیحاتی را که فرهاد بهش گفته بود را گفت و در آخر سرش را پایین انداخت.

- معذرت میخوام

شاهین کلافه به سمت پنجره رفت و در را باز کرد. از عصبانیت بود یا از گرما که این قدر داغ کرده بود. اما هرچه که بود کلافه اش کرده بود. با حس دستان سرد سارا روی شانه اش با تعجب به سمتش برگشت. سارا

گفت: حق داری ناراحت باشی دیگه چیزی رو قایم نمیکنم باشه؟

بی توجه به حرفش گفت: تو چرا اینقدر سردی؟

با دقت به رنگ و روی سارا که عین گچ سفید شده بود نگاه کرد تازه فهمید حال او هم خراب است.

به آرامی گفت: قول دادی؟

لبخندی زد و گفت: آره

- حساب اون پسر روبعدا میرسم

- اما

- هیس... از اینجا به بعدش خودم حسابش رو میرسم... منتهی بعد از عروسی

- مغازه رفتنم چی میشه؟

- تنهایی اونجا نمیری

- اما...

- اما نداره... دوست ندارم دوباره مزاحمت بشه

- چطوری میخوای به حسابش برسی وقتی مدرک نداری

- به موقعش می فهمی

با ترس نگاهش کرد و گفت: میخوای چیکار کنی؟

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: نگران نباش

راوی

روز قبل از مراسم کل روز را با هم گذراندند. آخرین شبی بود که هردو در یک اتاق میخوابیدند. هردو احساس های مختلفی را در طول روز داشتند. با تمام هیجان و خوشحالی ای که داشتند از طرفی هم ناراحت و نگران بودند. آخر شب در اتاق مشغول حرف زدن بودند.

سارا: تو هم مثل من نگرانی؟

- نگران؟... آره اما نه از فردا بیشتر نگران تصمیمم.

به سمتش برگشت و گفت: به نظرت عجله نکردم؟

- چرا همه اش همین فکر رو میکنی؟

- چون تو منو میشناسی... من آدمی نیستم...

میان حرفش پرید و گفت: اینقدر این حرف رو نزن هر چقدرم تو خودخواه باشی اون نیس... اون تعادل رو میتونه حفظ کنه

سکوت کرد که گفت: همیشه حرف بابا رو یادت بیار... نترس... آگه لحظه ای اجازه بدی ترس بهت غلبه کنه باختی

سورا دوباره سکوت کرد. سارا گفت: یعنی پشیمونی؟

- الان که فکر میکنم... این تصمیم از روی یه احساس بی اساس بود... نباید اینقدر عجله ای میشد

- دیگه دیر شده یه تصمیمی گرفتی که باید پاش وایستی

- آره اما امیدوارم پشیمون نشم

- بینم تو مگه دوستش نداری؟

- دوست داشتن فقط کافی نیس

- دوست داشتن کافی نیس درسته اما باعث میشه از تصمیمت پشیمون نباشی

- امیدوارم حق با تو باشه

- مطمئن باش اینبارم حق با منه

به سارا نگاه کرد. دلش برای او خیلی تنگ می شد. قرار بود موقتی بروند و اگر راضی بودن برای همیشه بمانند اما همین مدت هم برای او که تا به حال لحظه ای از او دور نشده بود. سخت بود. شهاب هم می رفت این برایش سخت تر بود. درست بود که شهاب قبلا هم تنهایش گذاشته بود اما آن موقع سارا بود.

- کاش تو نمیرفتی؟

- چرا؟... میدونی که از اول قرار بود برم

- نمیدونم چرا یه دفه خیلی بدجور احساس تنهایی کردم... تو میری... شهابم که میخواد یه مدت بره

- کسی که باید پیشت باشه هس... نمیخواد الکی تیرپ آدمای تنها رو در آری... تازه بابا و مامانم هستن... حالا

چرا ماه عسل نمیرین؟

- مگه اوضاع رو نمیبینی؟... هم من هم فرهاد کار داریم... دوما بابا و مامان با رفتن تو و شهاب خیلی تنها

میشن... باید لااقل من اینجا باشم

- کار همیشه هس... مامان بابام باید به این اوضاع عادت کنن... چرا الکی بهونه میاری؟

- بهونه نیس... حالا تا عادت کنن بهتره من یکم پیششون باشم... تازه آخرای پروژه شرکتت نمی تونم برم... سارا

قول بده تند تند یه خبر از خودت بهم بدی

- باشه اما مطمئن باش تو اونقدر سرت شلوغه که سریع عادت میکنی

- دلم واست خیلی تنگ میشه
- تو چرا اینقدر احساساتی شدی...اصلا بهت نمیاد
- تو چی؟
- معلومه دلم واست تنگ میشه...اما هر دو مومن عادت میکنیم...باید عادت کنیم...این چیزی بود که خودت گفتی یادت رفته؟
- راست میگی...هر دو مومن اینو خوب میدونستیم...پس من چرا اینطوری شدم؟
- تو تازه داری نشون میدی پشت اون عاقل بودن و قوی بودن خیلی احساساتی هستی اونقدر هم که نشون میدی قوی نیستی
- اینبارو اشتباه میکنی
- حالا می بینیم...تو هر بار همین رو میگی
- بخوابیم دیگه باید صبح پاشیم خیلی کار داریم
- آره بهتره بخوابیم
- با ورود هر چهار نفر ، هلهله ای به پا شد. ابراهیم و فرزانه و همین طور پدر مادر شاهین و سهرابی جلو رفتند. بعد از اینکه هر چهار نفر در جایگاه خود نشستند. اضطراب داشت. اضطرابی که از موقع جواب مثبتش به فرهاد همراهش بود. احساس می کرد پشیمان شده است. اما هنگامی که به فرهاد نگاه کرد و فرهاد دستش را گرفت. انگار همین کار باعث شده بود همه دل نگرانی هایش از بین برود. با شنیدن صدای زمزمه وار فرهاد که گفت:هیچوقت تنهات نمیذارم
- لبخندی به او زد و دلش آرام گرفت. ابراهیم جلو رفت و پیشانی هردو دخترش را بوسید و دو گردنبنند طلا که پلاک آن فرشته ای بود که بال هایش را گشوده بود و گلی در دست داشت دادند. بعد از مراسم سورا و فرهاد از یک سمت برای خوش آمد گویی رفتند. سارا و شاهین هم از طرفی دیگر. شهاب، شیرین، فرزانه و ابراهیم سر یک میز نشسته بودند. شیرین رو به شهاب کرد و گفت:شنیدم میخوای بعد از عروسی یه مدت از اینجا بری؟
- آره
- به جای اینکار میموندی تو شرکت به من کمک میکردی...کارت خوب بود
- شاید بعد از اینکه برگشتم پیام اما فعلا نمیتونم
- چندوقته میری؟

- نمیدونم شاید دو ماه

- خیلی زیاد نمیری؟

- نه

ابراهیم به شیرین گفت: من موندم آخه مسافرتش تو این موقع چیه؟

- حرفامونو زدیم بابا...قرار شد دیگه راجع بهش بحث نکنیم

فرزانه: لااقل تا وقت رفتن سارا اینجا بمون یه ماه دیگه برو

- بودن و نبودن من که فرقی نداره...بعدم دیگه بلیط رو گرفتم

- میری پیش عمه ات؟

- آره...یه مدت میرم پیش دایی احمد یه مدت پیش عمه

- اونوقت دوماه زیاد نیس؟...مزاحمشون میشی

- نه سعی میکنم خیلی مزاحمشون نشم

- لااقل کمتر بمون

- احتمالا کمتر میمونم...چون خودمم حوصله اونجا رو خیلی ندارم

مادرش از روی ناچاری آهی کشید و گفت: باشه...ما دیگه دخالت نمیکنیم

سورا با لبخند سمت مادرش آمد و گفت: چیه مامان جان؟..چرا اینطوری آه میکشی؟

- از دست این پسر

- بازم از رفتنش ناراحتی؟

- آره

سورا رو به شهاب کرد و گفت: چرا اینقدر بدجنسی...چطور دلت میاد با این آه کشیدن مامانت بری؟

- همچین میگی انگار دارم میرم واسه همیشه...برمیگردم بابا

- حالا یکم زودتر برگرد

- ای بابا عجب گیری کردیما!...این ول میکنه دوباره اون یکی گیر میده!...بسه دیگه

- ولش کن مامان من خودم هواتو دارم

با دیدن دایی امیر و خانواده اش و بعد از مدت ها علی، به سمت میز آنها آمد. به همگی سلام کرد و همگی به

فرهاد و سورا تبریک گفت. سورا گفت: حیف که وقت ندارم و گرنه می نشستیم راجع به سفرات حرف میزدیم

- خوبه وقت نداری!

- واسه چی؟

- چون من خیال تعریف کردنشو ندارم

- چرا؟!...مگه بهت بد گذشت؟

- نه اتفاقا چون خوش گذشت برات تعریف نمی‌کردم

- هی تو...

- من باید برم

علی با لبخند از آنها جدا شد. همانطور که دورتر می شد گفت: بعد براتون تعریف میکنم

سورا و فرهاد با لبخند به او نگاه کردند. با دیدن کسی که دم در بود رفته رفته لبخند از لبانش محو شد. فرهاد

به او نگاهی کرد و گفت: چیزی شده؟

وقتی جوابی نشنید رد نگاه او را گرفت و متوجه حضور آرش شد. همین که خواستند به سمتش بروند. با سری

پایین و شانه هایی افتاده رفت. اما سورا و فرهاد بی خیال نشدند و هردو به سمتش رفتند.

فرهاد صدایش کرد: آرش

آرش به سمتشان برگشت. فرهاد و سورا به سمتش رفتند که آرش سرش را پایین انداخت. سورا پرسید: تو اینجا

چیکار میکنی؟

آرش بدون این که به چشم های آن دو نگاه کند گفت: معذرت می‌خوام... میدونم فایده نداره و دیگه دیره... اما

معذرت می‌خوام... امیدوارم خوشبخت شین

دیگر حرفی نزد و به مسیرش ادامه داد. سورا اما حسی عجیبی داشت. ناراحت نبود. عصبانی نبود. آرام بود و بی

تفاوت. او را بخشیده بود؟ فراموش کرده بود؟ البته که نه. فقط بی تفاوت بود. نه متنفر بود. نه عصبانی. نه حتی

آرام. فقط نسبت به کسی که روزی غرور و شخصیتش را خرد کرده بود بی تفاوت بود.

هر دو به رفتن آرش نگاهی کردند. همانند شکست خورده ها از آنجا دور میشد. دست فرهاد را محکم تر

گرفت. فرهاد نگاهی به او انداخت. فرهاد چه؟ چه احساسی به آرش داشت؟ عصبانی بود؟ ناراحت بود؟ نمی

دانست اما اگر سورا او را می بخشید فرهاد می توانست؟ شاید. به سورا نگاه کرد با دیدن نگاه بی تفاوت سورا او

هم تصمیم گرفت مثل او بی تفاوت باشد اما می توانست؟!

دست او را کشید و داخل رفتند.

قبل از مراسم بعد از کلی بحث کردن، تصمیم گرفتند تا مدتی که سارا اینجاست آن ها هم باشند. فرهاد راضی نمیشد اما بالاخره توانستند راضی اش کنند. حالا سورا با همان لباس عروس و با چهره ای ناراحت روی تخت نشسته بود. حالش خوب نبود. فرهاد با دیدن او کنارش نشست و دستان یخ زده سورا را بر دستانش گرفت. با لبخند گفت: این چه قیافه ایه؟!... به جای اینکه خوشحال باشی و بخندی این قیافه رو به خودت گرفتی؟ با آن نگاه غم زده به فرهاد نگاه کرد. فرهاد گفت: سورا!

نگاه بغض آلودش را به او دوخت. لحظه ای حس کرد شاید اشتباه کرده باشد و نسبت به آرش بی تفاوت نیست. - اینکارو با دوتامون نکن... نذار سایه اون اتفاق همیشه تو زندگیمون بمونه... فکر می کردم فراموش کردی - موضوع اون نیس نگاه منتظر فرهاد را دید گفت: الان حس من به اون حتی نفرتم نیست

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سورا دستی بر صورتش گرفت و سکوت کرد. فرهاد بلند شد و به آشپزخانه رفت با لیوان آبی برگشت. همان طور که لیوان آب را می گرفت گفت: معذرت میخوام - موضوع چیه؟

با مکث کوتاهی گفت: یه وقتایی فکر میکنم یکم عجله کردیم - پشیمونی؟

- پشیمون نه... پشیمون نیستم... فقط کاش اینقدر زود ازدواج نمیکردیم... راستش من

انگشتش را روی بینی او به نشانه سکوت گذاشت: هیس... میدونم چی میخوای بگی... لازم نیس بگی

اما سورا ادامه داد: راستش از اینکه کنارمی ناراحت نیستم... چیزای دیگه اذیتم میکنه... رفتن سارا... شهاب... چیزای دیگه... من پشیمون نیستم... فقط آماده هم نیستم... خودمو برای این همه تغییر آماده نکرده بودم... یه دفه همه چیز خیلی عوض شد... نگرانم... میتروسم نتونم با این همه تغییرات کنار بیام

- ترس؟!... از چی میترسی؟!... مثلاً چی میخواد بشه؟!... نگران؟!... واسه چی آخه؟!... خودتم میدونی همه چیز توی زندگی عوض میشه... زندگی منم خیلی عوض شده؟!... من هر سال با یه اتفاق جدید رو به رو شدم... منم اولاش

میترسیدم اما بعد عادت کردم... چیزای غیرمنتظره تو زندگی زیاده... اگه قرار باشه همه اش اذیت بشی و بترسی نمیتونی که زندگی کنی!

با لبخند ادامه داد: تو قراره چچور خانم ریسی بشی؟!... تو شرکتم با مشکلات و تغییرات میخوای با ترس برخورد کنی؟!... در ضمن سواری که من میشناختم با جسارت تر و قوی تر از این حرفاس... واقعا این حرفا از طرف تو خنده داره

لبخند زد و مشتت به بازویش زد: راست میگی... من سوورام از پس همه چی برمیام... اصلا تقصیر توئه من اینطوری شدم

با همان لبخند نگاهش کرد و گفت: به من چه؟!... چرا منو میزنی؟

- تقصیر توئه دیگه... من اصلا اینطوری نبودم

لبخندش پررنگ تر شد. خوشحال بود که توانست او را آرام کند. سوورا گفت: به نظرت خیلی طول میکشه تا شهاب فراموش کنه؟

- نه اما خوب کاری میکنه یه مدت میره

- خوب شد شیرین باهش حرف زد دیگه از دستشون ناراحت نیس... فقط باید با این قضیه کنار بیاد... هرچند

چیزی نبوده که بخواد کنار بیاد... تا داشت احساسی نسبت بهش پیدا می کرد همه چیز به هم ریخت

- اینطوری حرف نزن علاقه اون شکل گرفته بود اما چون میدونست شیرین داره بازیش میده نخواست چیزی بگه

سوورا خندید و گفت: شیرین خانم برای رسیدن به شما یه مشت آدمو مچل کرد... خوبه خواهر برادرین و گرنه یه

داستان شیرین و فرهاد دیگه میشد... که اینبار شیرین میشد کوهکن

فرهاد اخمی کرد که باعث خنده اش شد.

بی هیچ حرفی کنار هم نشسته بودند. فرهاد می خواست حرفی را بزند اما در گفتن نگفتن آن شک داشت که با

صدای سوورا بهش نگاه کرد: چیزی می خوای بگی؟

- واقعا نسبت آرش بی تفاوتی؟

- آره... واسه خودمم عجیبه اما بی تفاوتم به نظر تو عجیب نیس

- یه بار یه جا خوندم این که اگه نسبت به فردی که باید ازش متنفر باشی بی تفاوت باشی بدتر از اینه که

متنفر باشی

- چرا؟

- این نشون میده اون فرد برات بی ارزش ترین موجوده... حتی مرده و زنده اش هم واست فرقی نداره و این واسه ما آدما که خودمون رو ارزشمند می دونیم بدترین چیزه... مخصوصا از طرف کسی که دوستش داریم... این موقع ها حتی زنده و مرده بودن طرفم هیچ حسی بهت نمیده

- باورت میشه الان واقعا احساسم به آرش همینه... حتی دلمم واشش نمی سوزه

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی عجیبی؟

با خنده سر تکان داد و گفت: همه همین رو میگن... (بهش نگاه کرد) تو چی؟... ازش متنفری؟

- نه... من هیچ وقت از هیچکس متنفر نشدم... حتی آرش... من فقط ازش دلگیرم... عصبانیم اگه بینمش میخوام بزخم لهنم کنم

سورا خندید و گفت: تو حتی اگه عصبانیم باشی هیچ کس رو له نمی کنی؟

فرهاد نگاه معناداری به او انداخت و گفت: مطمئنی؟

و سورا فهمید که اشاره او به آن روز شوم است و رفته رفته لبخندش جمع شد.

فصل ۷

راوی

سه هفته از ازدواج هردو می گذشت و یک هفته به رفتن سارا باقی مانده بود. پنجشنبه بود و سارا می خواست به مغازه برود. شاهین که مشغول انجام کارهای رفتنشان بود و وقتی هم که با سورا تماس گرفته بود او هم سر کار بود. به فرهاد زنگ زد که او گفت خودش را می رساند. سارا از سمت خانه و فرهاد از رستوران به مغازه رفتند. قفل مغازه را باز کرد و کرکره را بالا کشید و داخل رفت. بوی شبیه بوی بنزین به مشامش خورد. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که مزاحم همیشگی سر راهش قرار گرفت.

- به به بین کی اینجاس... (نگاهی به اطراف انداخت) بادیگاردات کجان خانوم خانوما... اون به اصطلاح شوهرت...

- کی میخوای دست از سرم برداری؟... چی از جونم میخوای؟

یک قدم بهش نزدیک شد و در گوش او زمزمه وار گفت: این بار دفعه آخره که میام سراغت رقیب کوچولو

با اخم بهش نگاه کرد. ترسیده بود. نمی دانست در ذهنش چه می گذرد اما خودش را برای این روز آماده کرده بود و در کشوی صندوقش چاقو گذاشته بود. از آنجا فاصله گرفت و به سمت پیشخوان رفت و همانطور نگاهش به مرد بود. با گرفتن رد نگاه مرد که به دو نفر که خارج از مغازه ایستاده بودند ترسش بیشتر شد. مرد همان طور که به بیرون نگاه می کرد به سمتش رفت. سارا دستش را به چاقو زد تا از بودن آن مطمئن شود با لمس آن احساس آرامش کرد. با صدای مرد حواسش پرت شد.

- اون شوهرت بدجور من رو انداخت تو دردرسر حالا وقتشه یه حال اساسی ازش بگیرم

سارا با اخم و تردید نگاهش کرد که مرد ادامه داد: یه کاری کرد دیگه نتونم سرم رو توی بازار بلند کنم اما من به این راحتی دست از سرش بر نمیدارم

سارا بالاخره سکوت را شکست و گفت: هر کاری کرده حقت بوده

ایستاد و با خنده گفت: حقم؟!... آره شاید حقم بوده اما منم اومدم حق اون رو بذارم کف دستش... (خنده اش متوقف شد و برعکس کلامش رنگ نگاهش پر از خشم شد) تا حالا هیچ کس جرات نکرده توی جلوی کارم رو بگیره

- جنسای بنجول و دست دوت...

با شنیدن این جمله مرد بلند خندید و گفت: یا تو خیلی پرتی یا اون بی همه چیز چیزی نگفته

با گام های بلند خودش را به او رساند. چانه اش را محکم کشید و به چشمان او خیره شده بود. سارا همانطور که نگاهش به او بود دستش را به سمت چاقو برد که با صدای سوت آن دو مرد خارج از مغازه نگاه هردو به سمت آنها کشیده شد. افشاری چانه او را ول کرد و به سمت در رفت. با خلوت بودن بازار لحظه ای ایستاد و تصمیم گرفت کار را تمام کند.

فرهاد

به مغازه رفتم و با دیدن افشاری که جلوی مغازه خم شده بود، ایستادم لحظه ای بعد آتش کوچکی زبانه کشید و کم کم به سمت مغازه سوق پیدا می کرد. دست از ایستادن و تماشا کردن برداشتم و با عجله به سمت مغازه رفتم اما راه ورود مغازه بسته شده بود. ناخودآگاه متوقف شدم. نفسم به شماره افتاد. برگشتم به کودکیم. به آن

روز آتش سوزی. به روزی که آتش همه زندگیم را نابود کرده بود و دوباره داشت اتفاق می افتاد

با فریاد آشنای زنی به خودم آمدم: نه....

سورا

سارا بهم زنگ زده بود و ازم خواسته بود که پیشش بروم اما من آن موقع سرم شلوغ بود. با خلوت شدن سرم تصمیم گرفتم یک سر پیشش بروم. قبلش بهش زنگ زدم اما جواب نداد. نمی دانم چرا نگران شدم؟ تا حالا سابقه نداشته اینقدر دل نگران بشوم. با گرفتن دربست خودم را رساندم اما با دیدن رقص شعله های آتش که میخواست عزیزترینم را ازم بگیرد فریاد زدم: نه

با عجله خودم را به مغازه رساندم. آتش راه ورود را بسته بود به اطرافم نگاه کردم تا جسمی را برای شکستن شیشه بردارم که نگاهم به فرهاد افتاد. نگاه از او گرفتم و هراسان به دنبال شی گشتم با ندیدن چیزی فریاد زدم: کمکک

راوی

افشاری با آتش زدن مغازه ، سریع با آن دو مرد خارج شد. سارا مانده بود و مغازه که در حال سوختن بود شعله های آتش لحظه به لحظه شدیدتر می شد. ترسیده بود . مرگ بدی در انتظارش بود . اشک می ریخت و سرفه می کرد. با آتش گرفتن آستین مانتویش آن را هراسان در آورد. دستش سوخته بود و از درد و سوزش اشک در چشمانش جمع شد. به سمت یخچال رفت. آبی که در یخچال بود روی خودش خالی کرد. با اشک و هق هق به سورا و فرهاد نگاه کرد. کمبود اکسیژن و گریه حالش را خراب تر کرد. با دیدن فریاد خواهرش گریه اش شدیدتر شد. نگاهش به اطراف کشیده شد و به دنبال وسیله ای بود. لباس های سالم را برداشت و روی خودش انداخت. دلمی را که کنار مغازه بود را برداشت با تمام قوايش به شیشه زد اما اتفاقی نیفتاد. نگاهش به خواهرش افتاد که به او اشاره کرد از پنجره دور شود. از پنجره فاصله گرفت و با شکستن شیشه بالاخره راهی برای او باز شده بود و او با چهره ای سیاه و آشفته از آنجا خارج شده بود. با خروج از آنجا و رسیدن حجم زیاد اکسیژن به ریه هایش به سرفه افتاد. روی زمین خم شد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

فرهاد

روی صندلی در بیمارستان نشسته بودیم. هیچکدام اوضاع خوبی نداشتیم و فرمان درست کار نمی کرد. هر دو حساب زمان از دستمان در رفته بود. بالاخره با دیدن دکتر هر دو بلند شدیم. سورا با نگرانی و صدای لرزان پرسید: حالش چگونه؟

- به جز دستش که سوخته ... سوختگی دیگه ای نداره... فعلا توی بخش مراقبت های ویژه اس
- مشککش چیه؟

- احتمال مسمومیت وجود داره و باید یه سری آزمایش و عکس ازش گرفته بشه
در دلم گفتم: درست مثل من

با التماس به دکتر نگاه کرد و گفت: همیشه بینمش
- فعلا نه

دکتر دیگه مجالی نداد و رفت. من و سورا هم روی صندلی نشستیم. رو به او گفتم: باید به مامان اینا بگیم
ناله وار گفت: وای به بابا چطوری بگیم!
هر دو مستاصل به هم نگاه کردیم.

راوی

با شنیدن خبر، ابراهیم قلبش به درد آمد. با اینکه بهش گفته بودند که چیز مهمی نیست و سارا حالش خوب است اما ته دلش نگران بود. با فرزانه و شاهین که به دنبال آنها آمده بود به بیمارستان رفتند. با دیدن سورا و فرهاد به سمتشان رفتند. فرهاد، شاهین را به گوشه ای کشید و قضیه را تعریف کرد. با شنیدن کلماتی که از زبان فرهاد بیرون می آمد. اخم هایش در هم رفت و دستانش مشت شد.

- پلیسا بردنش... فقط باید بری کاراش رو انجام بدی

با ناراحتی به فرهاد نگاه کرد و گفت: همه اش تقصیر منه

فرهاد در سکوت نگاهش کرد که گفت: به خاطر من الان سارا اینجا

- تو چیکار کردی؟

- بعد از اون اتفاق یه سری آدم رو گذاشتم که ازش آتو بگیرن... وقتی فهمیدم برای اینکه بشونمش سر جاش یه سری از خلافاش رو رو کردم... طوری که نتونه تو بازار سرش رو بلند کنه... بعدش هم گفتم اگه میخوای کارت به پلیس نیفته بهتر دست از سر سارا برداری... یه مدت ساکت بود و خیال من راحت شد اما انگار یه نقشه دیگه

داشت... (دستانش را مقابل صورتش گرفت و با صدای لرزان ادامه داد) همه اش تقصیر منه... آگه همون اول می سپردمش دست پلیس این اتفاق نمی افتاد

- چرا اینکارو نکردی؟

- اون با یه باند قاچاق بزرگ کار میکرد این کارش ممکن بود همه چی رو به خطر بندازه... آگه اونم دستگیر میشد تضمینی نبود که آدمای اون باند دنبالمون نیفتن... می خواستم بعد از اینکه از کشور خارج شدیم مدارک رو به دست پلیس برسونم

- الان یعنی همه چیز بهتر شد؟

سرش را تکان داد و گفت: همه اش تقصیر من بود... آگه بلایی سرش بیاد فرهاد که اوضاع خراب او را دید گفت: نگران نباش... اون طوریش همیشه

دکتر به سمت سورا و پدر و مادرش رفت. سورا او را به کناری کشید و گفت: وضعیتش فرقی نکرد؟

- نه هنوز بیهوش... حتی احتمال توی کما رفتنش هم هس... تا بیست و چهار ساعت آینده همه چیز معلوم میشه با صدای ابراهیم که از پشت می آمد سورا به سمت او و مادرش برگشت: مگه اون چش شده؟

دکتر بدون اینکه به نگاه ملتسم سورا بندازد گفت: به دخترتون هم گفتم یه سوختگی کوچیک و به خاطر آتیش سوزی دچار مسمومیت تنفسی شده... باید تا بیست و چهار ساعت صبر کنه... حتی احتمال توی کما رفتن هم وجود داره

با شنیدن حرف های دکتر قلبش گرفت. سورا با نگرانی به او نگاه کرد و به سمتش رفت: حالت خوبه بابا؟

به پدرش کمک کرد روی صندلی بنشیند و خودش هم رفت و با یک لیوان آب برگشت. با بهتر شدن حال ابراهیم سورا رو به او گفت: نگرانش نباشین اون خوب میشه

با فریاد فرزانه مبهوت به او نگاه کرد: همه اش تقصیر توئه... چقدر بهت گفتم جای اون توی مغازه نیس... به جای اینکه جلویش رو بگیری فقط کمکش کردی

فرهاد و شاهین با شنیدن فریاد فرزانه به سمت آنها رفتند. سورا مبهوت به مادرش نگاه کرد و گفت: مامان

- مامان و درد... آگه بلایی سرش بیاد من فقط از چشم تو و بابات می بینم

این بار با اعتراض گفت: الان وقت مقصر پیدا کردن نیس... خواهر منم هیچیش نمیشه... بهتر به جای این حرفا بابا رو ببرین که رنگش عین گچ سفید شده

فرهاد به سمت سورا رفت و او را کنار کشید. شاهین هم پیش فرزانه رفت که نگران به ابراهیم نگاه می کرد. با دیدن حال او به سمتش رفت و با نگرانی صدایش کرد: ابراهیم... ابراهیم حالت خوبه؟... ببخشید یه لحظه عصبانی شدم

ابراهیم لبخند کم جونی زد تا او را آرام کند. صدای آرامش را شنید که گفت: اشکال نداره حق با توه... تقصیر من بود

- نه تقصیر تو نبود تقصیر هیچکس نبود یه اتفاق بود... تو هم نگران نباش و به حرف سورا گوش کن... اون هیچیش نمیشه

- میدونم

- بیا بریم خونه

سرش را به علامت منفی تکان داد. قلبش تیر کشید و چهره اش در هم رفت که باعث شد فرزانه دستان سرد او را بگیرد.

- لج نکن... بیا بریم خونه... اینطوری چیزی درست نمیشه هوم؟... (رو به شاهین) کمکش کن ببریمش سورا و فرهاد بیرون بیمارستان بودند. صدای مادرش مداوم در گوشش می پیچید: همه اش تقصیر توه چند نفس عمیق کشید تا بغضش را از بین ببرد. با صدای فرهاد به سمتش برگشت: خوبی؟

احمقانه ترین سوالی بود که در آن وضعیت می توانست پرسد. با آن همه اتفاق خوب بود؟ صحنه آتش سوزی... وضعیت سارا... وضعیت پدرش و حرف های مادرش... الان باید خوب می بود؟ نا خودآگاه پوزخندی بر لبش شکل گرفت.

- حرفای مامان رو جدی بگیر... اگه اینطوری باشه همه یه جورایی مقصریم... شاهین به خاطر کاری که کرد... سارا به خاطر اینکه وقتی اون همه مزاحمش شدن کارش رو ول نکرد... من به خاطر اینکه به قولم عمل نکردم... همه این وسط مقصریم

- شاهین چیکار کرده؟

با شنیدن قضیه از دست شاهین عصبانی شده بود و با گفتن پسره احمق خواست پیش او برود که فرهاد دست او را کشید.

- الان وقت خوبی نیس اونم به اندازه کافی عذاب وجدان داره

- عذاب وجدانش بخوره تو سرش... خواهر من الان تو بیمارستانه معلوم نیس چه بلایی سرش بیاره..

- با دعوا کردن با اون که هیچی درست نمیشه

- هیچی درست نمیشه اما دل من که خنک میشه

با گفتن این حرف دستش را از دستان فرهاد بیرون کشید و خواست برود که دوباره دستانش توسط او کشیده شد. فرهاد او را به سمت خود برگرداند و در چشمانش نگاه کرد.

- الان وقت این نیست دق و دلیت رو سر اون خالی کنی

ابراهیم و فرزانه با دیدن فرهاد و سورا به سمتشان رفتند.

- اینجا چه خبره؟

فرهاد نگاه از ابراهیم گرفت و با لحن آرامی گفت: چیز مهمی نیست بابا

ابراهیم به سورا نگاه کرد که سورا هم با همان لحن گفت: راست میگه چیز مهمی نیست

فرزانه رو به سورا گفت: معذرت میخوام یه دفه عصبانی شدم... این وسط کسی مقصر نیست

سورا سری تکان داد و لبخند محوی به فرزانه زد تا نشان دهد دلخور نیست.

- میدونم

- بابات حالش خوب نیست ما میریم خونه

با شنیدن این حرف به پدرش نگاه کرد و بدون لحظه ای تردید گفت: منم باهاتون میام... فعلا سارا

بیهوشه... دکترم اجازه ملاقات نمیده... اینجا موندنم فایده نداره

در حقیقت بخشی از واقعیت بود و او نمیخواست با شاهین رو به رو شود. چون می دانست آنقدر از دست او

عصبانی هست که با دیدنش نمی تواند جلوی خودش را بگیرد.

به فرهاد نگاه کرد. انگار منتظر تایید او بود که فرهاد گفت: راست میگه بهتر شما برین و من و شاهین هستیم

به همراه پدر و مادرش به خانه رفت.

سورا

دیروز بعد از برگشتن به خانه، دیگر بیمارستان نرفتم. نمی خواستیم به شهاب خبر بدهیم اما با زنگ زدن شهاب

و جواب دادن مامان با گریه مجبور شدیم به او هم قضیه را بگوییم. او هم گفت خودش را می رساند. امروز

صبح شهاب آمد و هر دو با هم به بیمارستان رفتیم. قضیه را مختصر برای شهاب تعریف کردم و از گندی که

شاهین زد چیزی نگفتم. با رسیدن هر دو مومن و دیدن شاهین در آن وضعیت هر دو ترسیدیم. شاهین داشت گریه

می کرد. یک لحظه قلبم ایستاد نکند برای سارا اتفاقی افتاده باشد. با قدم های بلند خودمان را به شاهین و فرهاد که سعی داشت او را آرام کند رساندیم.

- چی شده؟

شاهین با چشمان قرمز به سمتمان برگشت: همه اش تقصیر من بود

شهاب داد زد: د بگو چی شده؟... واسه سارا اتفاقی افتاده؟

فرهاد به ما نگاه کرد و گفت: نه چیزیش نشده... این پسر یه دفه دیوونه شده

شهاب نگاهی به شاهین انداخت و گفت: هنوز که سالمه چرا اینطوری میکنی؟... اعصابم رو خرد کردی

- اگه اتفاقی بیفته من خودم را نمیبخشم

شاهین خواست چیزی بگوید برای اینکه جلویش را بگیرم تا اوضاع را بدتر نکند سریع گفتم: اه شاهین بس

کن... عین پسر بچه ها نشستی گریه میکنی... (رو به فرهاد) بیا اینو ببر خونه ما اینجاییم... پسره خل

فرهاد نگاهی بهم انداخت و بهش اشاره کردم بیرون منتظر باشد.

شهاب را تنها گذاشتم و به سمت آنها رفتم. رو به شاهین گفتم: به جای اینکارا برو کلانتری و دنبال کارا... لازم

نیس شهاب و کس دیگه ای خبردار بشه

- پس سارا چی؟

- سارا با اینکارای تو به هوش نمیاد... زود میری دنبال کارا تا عصبانی نشدم... میدونی که عصبانی بشم هیچکی

جلودارم نیس

- اما...

با داد گفتم: اما نداریم یا لا برو... تا اون روی من رو بالا نیوردی... به اندازه کافی از دستت عصبانی هستم

بی توجه به قیافه بهت زده هردو به داخل رفتم.

شب بود که بهمون خبر دادند که سارا وضعیتش بهتر شده و آن را به بخش منتقل کردند اما جز به شاهین که

حال خوبی نداشت به بقیه اجازه ملاقات ندادند. با خوشحالی به خانه برگشتم و وقتی به مامان و بابا خبر را دادیم

هردو خوشحال شدند و بابا سجده شکر را به آورد.

راوی

به سارا که در خواب معصوم تر شد و اکسیژنی که روی صورتش بود به سمتش رفت. دستش را گرفت.

صبح نزدیک اذان بود. دستان پدری در دستان دخترش و دستان مردی در دست همسرش. پدر لبخندی به دخترش زد و پیشانی او را بوسید. مرد دستان همسرش را بالا آورد و بوسید. هر دو یک کلمه را به زبان آوردند: متاسفم

حالا صبح شده بود دستان مرد در دست همسرش بود اما خواب بود. سارا بیدار شده بود به چهره او نگاه می کرد.

صبح شده بود. دستان پدر هنوز در دست دخترش بود اما دستانش سرد بود و برای همیشه خوابیده بود. سورا از خواب بیدار شده بود و با دیدن پدرش که کنار تخت او خوابش برده بود. با لمس دستان سردش با بهت، به او نگاه کرد. جیغ کشید. این اتفاق برای او زیادی بود. خیلی زیاد.

جیغ کشید و هرکس را که می توانست صدا کرد. شهاب و فرزانه با عجله داخل شدند. سورا به پدرش نگاه کرد و داد زد: بابا...

چیزی در گلویش بالا و پایین می رفت. پس چرا آن اشک لعنتی نمی آمد. چرا؟ دوباره داد زد: بابا بلند شو شهاب و فرزانه جلو رفتند. شهاب دستان خواهرش را که به صورت چهره آرام ابراهیم ضربه می زد تا بیدار شود جدا کرد. فرزانه سورا را به آغوش کشید و گریه کرد. سورا اما همچنان بهت زده به پدرش که در آرامش خوابیده بود نگاه کرد.

چقدر گذشته بود؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟ یک روز؟ دو روز؟ همه آنقدر درگیر بودند که گذر زمان را احساس نمی کردند. سارا به خاطر وضعیت کسی نمی توانست بهش بگوید و سورا. سورا هنوز در بهت بود. ساعت ها به گوشه ای خیره می شد. بدون اینکه حرفی بزند. بدون اینکه لب به غذا بزند. مجسمه بی روحی شده بود که غرق خاطراتش بود. از طرفی دیگر سارا بهانه می گرفت. گله می کرد. گله از خواهری که به ملاقاتش نمی رود. روز مرخصیش از بیمارستان بود اما خواهرش باز هم نیامد. به خانه پدری رفت. خانه پدری که دیگر پدری در آن نبود. خانه ای که دیگر در آن شادی ای نبود. خانه ای که در آن غم بود و غم.

قبل از بازگشت قضیه را آرام برای او بازگو کردند. او برعکس سورا و به جای سورا اشک ریخت. حالا اینجا در اتاقشان با دیدن خواهرش که عین چوب خشک بود به سمتش رفت. با صدای لرزانی گفت: سورا...

جوابی نشنید حتی نگاهی ندید. نگاه بی روح سورا تنها به نقطه ای بود و بس. دستانش را گرفت و دوباره صدایش زد: من برگشتم... ببین... من اومدم

نگاه بی روحش را به او دوخت اما چیزی نگفت. سارا شروع به اشک ریختن کرد. اشک ریخت و ریخت که دستان سورا پاک کننده اشکانش بود. همین و بس. بی هیچ حرف بی هیچ کلام بی هیچ نگاه. با این کار او اشک هایش بیشتر جاری شد و خود را در آغوش خواهرش انداخت. خواهری که دستانش از دو طرف آویزان بود. انگار تازه به خودش آمد. تازه صدای پدرش را به یاد آورد که همیشه می گفت: توی سخت ترین شرایطم بودی محکم باش... چون یه نفر هس که هیچ وقت طاقت نداره تو رو داغون ببینه اونم ساراس... آگه ببینه بیشتر از هروقتی داغون تر میشه... باورش میشه شرایط واقعا خرابه که تو اونطوری داغونی

سارا به سرفه افتاد. جز سوختگی، تنگی نفس از عوارض آن آتش سوزی بود. حالا دستان سورا دور او حلقه شده بود و با نوازش سعی بر آرام کردن او داشت. همگی با سرفه های سارا به اتاق آمدند. با دیدن سورا که سعی بر آرام کردن خواهرش دارد متاثر شدند.

سارا در آغوش او به خواب رفت. شاهین به سمتش آمد و خواست او را بلند کند که سورا مانعش شد. هنوز هم حرف نمی زد اما لاقل بعد از یک هفته عکس العمل نشان می داد.

فرهاد

همگی از اتاق خارج شدند و من هم خواستم پشتشان بروم اما تصمیم گرفتم بمانم. کسی که الان سورا بهش احتیاج داشت من بودم. چرا همه فکر می کردیم با تنها گذاشتنش، او خوب می شود؟ در یک تصمیم آنی با قدم های بلند خودم را بهش رساندم و کنارش نشستم. سورا به سارا که آرام روی پایش خوابیده بود نگاه می کرد، نگاهش به من کشیده شد. سکوت تنها صدای بی صدای بینمان بود. به شانه ام اشاره کردم و او همین طور خیره نگاهم می کرد. سرش را روی شانه ام گذاشتم و موهایش را نوازش کردم. آهسته گفتم: بس نیس - این گریه نکردنا... این حرف نزدنا... این خالی نکردنا بس نیس

باز هم سکوت جوابم بود. ادامه دادم: خسته شدم سورا... میدونی با اینکار چند نفر رو اذیت می کنی

...

- همه امون عزاداریم چرا فکر می کنی سهم تو بیشتره؟

....

- چون آخرین شبش کنار تو بوده

....

- کی این سکوت لعنتی رو میشکونی

....

- خسته ام سورا... خیلی خسته ام... تازه زندگیام داشت روی خوش میدید اما عمرش همه اش سه هفته بود روی موهایش رو بوسیدم و گفتم: دلم برات تنگ شده... واسه صدات.. شیطنتات... آغوشت... دلم واسه سورا بودنت تنگ شده

بهش نگاه کردم. رنگش پریده بود. دستانش را گرفتم یخ بود. اینبار با نگرانی نگاهش کردم و آهسته صدایش کردم: سورا

با جواب ندادنش دوباره صدایش کردم که سارا چشمانش را باز کرد.

- اتفاقی افتاده

با دیدن سورا سریع از جایش بلند شد. رو به او گفتم: کمک کن بذاریمش رو تخت با کمک سارا او را روی تخت گذاشتم. سریع پایین رفتم و به شهاب گفتم: باید بریم دنبال دکتر شهاب خواست چیزی بگوید که گفتم: وقت نداریم حالش خوب نیست زود باش

سورا

با سوزش دستم چشمانم را باز کردم. با دیدن رامین پسر عمه ام که با لبخند بهم نگاه می کند. انگار تازه می فهمیدم چی شد؟ آتش سوزی... بیمارستان بودن سارا... مرگ بابا... برگشتن سارا... و در آخر حرف های فرهاد کسی که فکر می کردم درکم می کند اما او هم فقط سواری محکمش را درک می کرد. انگار کوتاهی خوشبختی فقط برای او بود. خودخواه بود نبود؟ می گفت همه ما سهم مساوی در عزای بابا داریم واقعا داشتیم؟ پدری که آخرین شبش را کنار من گذراند. پدری که لمس دستان سردش برای من بود. دستان سردی که من به گرمیش عادت داشتم. با صدای رامین نگاهم به سمتش کشیده شد: بهتری مامان خانم؟

کمی طول کشید تا حرفش را درک کنم. چشمانم گرد شد که گفتم: چیه؟

- تو... تو الان چی گفتی؟

- گفتم مامان خانم

نگاه متعجبم را بهش دوختم که با لبخند گفت: حامله ای دختر دایی مبارکه

- شوخی نکن رامین... الان وقت خوبی نیس

- به جون دختردایی باهات شوخی ندارم... اما مثل اینکه شوک زیاد بود که بالاخره به حرف اومدی

- کسی هم چیزی میدونه؟

- نه اما الان میخواستم به فرهاد بگم... خوب دیگه من برم

نگهش داشتم و گفتم: تو رو خدا بهش چیزی نگو

با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم: خواهش میکنم

- چرا؟

- الان موقع خوبی نیس... خودم بهشون میگم ولی نه الان

- خب لااقل به فرهاد بگو

- به اونم میگم اما تو هیچی به کسی نگو

سرش را تکان داد و گفت: تا وقتی که حواست به خودت باشه هیچی نمیگم

پایان حرفمان با آمدن خانواده ام همراه شد. رامین با آنها حرف می زد. حرف هایش را نمی فهمیدم و فقط به

این فکر می کردم و در بهت حرف های رامین بودم. تازه شش هفته از ازدواجمان می گذشت و این همه اتفاق

افتاده بود. من مبهوت از این همه اتفاق، دستی به شکمم کشیدم. هنوز وجود بچه را باور نمی کردم. اصلا رامین

چطوری می توانست این حرف را بزند؟ بدون آزمایش و هیچی. نه باور نمی کردم. باید با رامین باز هم حرف می

زدم. اگر وجود داشت باید چیکار می کردم؟ سرم را تکان دادم این چه سوالیه؟ خب معلومه باید ازش مراقبت کنم

اما من...

نگاهم به فرهاد افتاد که بهم نگاه می کرد. انگار در فکر بود؟ اما در چه فکری؟

فرهاد

از وقتی رامین معاینه اش کرده بود. انگار نگاه بی روحش رنگ نگرانی به خود گرفت. انگار دوباره همان سورا

شده بود. کلافه و متعجب بود این را به راحتی تشخیص می دادم اما چرا؟ بی توجه به بقیه به سمتش رفتم و

کنارش نشستم. نمیدانم چرا احساس می کردم الان دیگه بعد از ده روز به حرف می آید. دستش را گرفتم و

گفتم: خوبی؟... میدونی چقدر نگرانم کردی؟

نگاه همه به سمت ما کشیده شد. سورا بهم نگاه کرد. سردرگمی را به راحتی از نگاهش تشخیص می دادم اما حرفی نمی زد.

صدایش کردم: سورا...

باز هم سکوت کرد. نگاهش را به رامین دیدم و بعد رامین رو به ما گفت: شماها برین... من سرمش رو یه چک می کنم الان میام

هر چه بود معلوم بود رامین به او حرفی زده بود. همگی از اتاق خارج شدیم. شهاب و سارا دم اتاق ایستادند و رو به آنها گفتم: شما هم احساس کردین؟

هر دو با تعجب بهم نگاه کردند که ادامه دادم: به نظرتون نگاهش عوض نشده بود؟ سارا: اما هنوز ساکت بود

- آره اما من احساس کردم از شوک در اومده

شهاب: آره منم همین احساس رو کردم... بیشتر تو فکر بود تا مثل قبل

سارا: امیدوارم به زودی به حرف بیاد

رفتن شهاب و سارا را نگاه کردم و در یک حرکت تصمیم گرفتم به سمت اتاق برگردم. صدای سورا را شنیدم: تو از کجا مطمئنی؟... تازه شش هفته از ازدواجمون میگذره؟... اگر باشه

صدای خنده رامین را شنیدم که گفت: راست میگی مطمئن نیستم اون حرف رو زدم که از شوک در بیای

- خیلی احمقی رامین

باز هم صدای خنده رامین را شنیدم که یک دفعه قطع شد و با لحن جدی گفت: ولی از شوخی گذشته باید بری آزمایش

- اما من علائمش رو ندارم

- خود دانی... ولی اگه بچه ای در کار باشه و تو بخوای به این وضع ادامه بدی به زودی سقطش میکنی... از من میشنوی برو آزمایش... با فرهادم باید حرف بزنی

- نه تا مطمئن نشدم بهش نمیگم

صدای با اعتراض و کشیده رامین که گفت: سورا

- نمیتونم رامین

- اما فرهاد حق داره بدونه

- بهش میگم اما وقتی مطمئن شدم... نمیخوام امیدوارش کنم بعد بینم خبری نیس حالش رو بگیرم

- باشه... ولی تا زمانی که مطمئن بشی باید مراقب سلامتیت باشی

دیگر منتظر نشدم و از پشت در فاصله گرفتم. باورم نمی شد. یعنی او واقعا حامله بود؟ با صدای بسته شدن در به

سمت رامین برگشتم که با تعجب نگاهم می کرد.

- باید با هم حرف بزیم

سورا

چهل بابا تمام شده بود و من با اینکه سکوت را شکسته بودم اما همچنان حال خوبی نداشتم. حالا که می بینم

حق با رامین بود و من علائتم را نمی دیدم. جواب آزمایشم آمده بود و کاملا مطمئنم کرده بود امروز می

خواستم به همه بگویم اما قبل از آن باید به فرهاد می گفتم. سر ناهار بودیم و من نگاهم به او و فکرم به این

بود که چطوری به فرهاد بگویم. فرهاد با دیدن نگاهم لبخندی زد و به خوردن مشغول شد.

نگاهم را از او گرفتم و روی خانواده چرخاندم. خانواده ای که از بعد فوت بابا خیلی جو ساکت و آرامی پیدا کرده

بود. همگی کاملا بی حوصله بودیم. به عمه زهرا نگاه کردم که به خاطر مامان هنوز برنگشته بود و پیش ما بود.

عمه زهرا را خیلی دوست داشتم. زن خونگرم و صمیمی و قبل از ازدواج مامان و بابا، با مامان دوست های

صمیمی بودند و حالا هم با وجود گذشت این همه سال و دور بودن از هم، باز هم صمیمی بودند. رویا به خاطر

کارش مجبور شده بود برگردد و رامین فقط اینجا بود. هر دو در این مدت هوای ما را به خوبی داشتند. یک دور

دیگر نگاهم را چرخاندم و به خانواده ام فکر کردم. به خانواده ای که در این یک ماه از آن جو شاد و سرزنده با

رفتن بابا چطوری همه امون پژمرده شدیم. نگاهم به پنجره که رو به حیاط بود نگاه کردم و نگاهم به باغچه

امون کشیده شد. باغچه ای که از رفتن بابا تا حالا نه مامان و نه هیچکدام از ما بهش نرسیدیم. باغچه ای که

همه از سرسبزی اش تعریف می کرد. حالا فهمیدم که بودن بابا چه نعمتی بود. با صدای فرهاد نگاهم را از

حیاط گرفتم.

- غذات رو بخور... اینقدر فکر نکن

به غذایی نگاه کردم. یک چیزی در گلویم گیر کرده بود. شاید بغض بود شاید هم دلتنگی. هرچی که بود اجازه

نمی داد غذا بخورم. فرهاد بشقابم را به سمت خودش کشید و قاشق را پر کرد و به سمتم گرفت.

- بخور

نگاهم اول به فرهاد و بعد هم به قاشق افتاد. با بی میلی قاشق را ازش گرفتم و خوردم. شروع به تند خوردن کردم و سعی کردم به چیز فکر نکنم که قاشق از دستم گرفته شد. صدای فرهاد را شنیدم که گفت: اینقدر تند نخور

با چشمانم بهش نگاه کردم. چشمانی که می سوخت. لیوان آبی را به سمتم گرفت که ازش گرفتم و یک سر کشیدم.

به شکمم نگاه کردم. هنوز هم باورم نمی شد که حامله ام. ناخودآگاه دستم را روی شکمم گذاشتم و بعدش آرام شروع به خوردن غذا کردم. نگاه متعجب همه را روی خودم دیدم اما رامین و فرهاد با لبخند نگاهم می کردند.

فرهاد

خوشحال بودم که به فکر است. به فکر این که تنها نیست و باید مراقب خودش باشد و این خلاف تصوراتم بود. او فعلا فکر بچه نبود اما حالا که فهمید که دارد مادر می شود حتی برای یک بار هم فکر از بین بردن بچه را به سرش راه نداده بود. با بلند شدنش و دویدن به سمت دستشویی نگاهم به دنبالش کشیده شد. با خودم گفتم: بچه دار شدن در دسر هم داره... اما در دسراش شیرینه

همگی با تعجب بهش نگاه کردند اما من می دانستم دلیلش چیه و خونسرد از جایم بلند شدم.

سورا

روی تخت نشستیم و جمله دو کلمه ای را که خیلی سخت بود را با چشمان بسته و خیلی سریع گفتم. منتظر عکس العملش بودم و سرم پایین بود که نشستنش در کنارم را احساس کردم.

- حالا چرا سرت رو انداختی پایین؟

با تعجب بهش نگاه کردم. راست می گفت چرا سرم پایین بود. من که نه خجالت می کشیدم نه از عکس

العملش می ترسیدم. با همان قیافه متعجب بهش گفتم: نمیدونم

خندید و من را به خودش فشرد. دستش را روی شکمم گذاشت و گفت: با اینکه خیلی زود بود اما خدا میخواست

این خونواده بعد از دو ماه با دادن این کوچولو بهمون بگه بعد از هر از دست دادنی یه به دست آوردنی

هس... میخواست بگه بعد از هر غمی خوشی هم هس... بنده ها نباید از رحمتش ناامید بشن

با شنیدن حرف هایش و با بودن در آغوشش احساس خوب و آرامشی را که مدت ها از دست داده بودم بهم برگشت. ازش جدا شدم و گفتم: رامین بهت گفته بود مگه نه؟... و گرنه محاله تعجب نکنی؟

- نه خودم همون روزی که رامین بهت سرم زد حرفات رو باهش شنیدم... (بهم نگاه کرد) تو چه حسی داشتی؟
- تعجب... نگرانی... ترس... احساس مسئولیت... خوشحالی... هزار تا حس مختلف... با اینکه نمیخواستم به این زودی بچه دار بشم اما همین بچه باعث شد دوباره به خودم پیام... با اومدنش احساس مسئولیت بهش داشتم... احساس کردم این بچه به یه مامان قوی احتیاج داره به خاطر همین سعی کردم به خودم پیام - پشیمون نیستی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: پشیمون نیستی... بامن ازدواج کردی؟... پشیمون نیستی این بچه وارد زندگیت شده؟

نمیدانم چرا این سوال را پرسید؟ چرا فکر کرد که من پشیمانم؟ شاید رفتارم این مدت باعث شده همچین فکری بکند.

- به خاطر این مدت همچین حرفی میزنی

حالا کامل ازم جدا شده بود و گفت: نه... نه... فقط...

ادامه نداد که با نگرانی گفتم: شاید تو پشیمون شدی؟

با تعجب نگاهم کرد و تند تند گفت: نه

دقیقا هفده بار نه را تکرار کرد. خنده ام گرفته بود که با دیدن خنده من نفسش را آهسته بیرون فرستاد. بعد هم

گفت: این حرف رو زدم چون با اومدن من توی زندگیت همه اش اتفاقای بد داره میفته

با بهت نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی این حرف؟

سرش را پایین انداخت و گفت: فقط چند ماه گذشته اما نگاه کن... اتفاقی که واسه سارا افتاد... رفتن بابات

دستم را زیر چانه اش زدم و سرش را بالا آوردم. به چشمانش نگاه کردم و گفتم: به نظرت وجود این بچه اتفاق

بدیه؟

دستم را از چانه اش برداشتم و دستش را گرفتم و به سمت شکمم بردم.

- این اتفاق بدیه؟

سکوت کرد و چیزی نگفت که گفتم: هیچ وقت این حرف رو نزن... اتفاقی که افتاده هیچ ربطی به تو

نداره... زندگی همینه فرهاد... یه وقتی خوشی و یه وقتی غم... همه اشون میگذرن... (بهش خیره شدم و با

لحن مطمئنی گفتم) من پشیمون نیستم...بودن تو مهم ترین و بهترین اتفاقی بود که می تونست بیفته...این قضایا هم به تو هیچ ربطی نداره

هردومون سکوت کردیم که با خوشحالی گفتم:بیا...دیگه وقتشه به همه بگیم...جو خونه خیلی داغونه مطمئنم بابا دوست نداره ما این طوری باشیم

با لبخند بهم نگاه کرد و هردو از اتاق خارج شدیم.با خارج شدن از در با سارا رو به رو شدیم که با لبخند نگاهمون می کرد. فهمیدم حرف هایمان را شنیده است.

- خجالت نمیکنی فال گوش وایمیستی...اونم دم اتاق یه زن و شوهر...یه ذره شعور نداری؟

بی توجه به حرفم بغلم کرد. سارا جدیداً خیلی احساساتی شده بود. او را از خودم جدا کردم و گفتم:چقدر لوس شدی جدیداً...من میدونم با اون شاهین چیکار کنم!

به سمت پله ها رفتم و صدای خنده هردویشون را شنیدم. مامان در حالی که اشک می ریخت با عمه حرف می زد. شهاب و رامین هم کنارشان ساکت نشسته بود.

- وای مامان باز داری گریه می کنی...به خدا با این گریه ها بابا برنمیگرده تو رو خدا بس کن توی این مدت از بس ماتم زدیم پوسیدیم

همگی با تعجب به من نگاه می کردند. می دانستم حرفم بی انصافی بود اما هم از این وضعیت خسته شده بودم هم مطمئنم که بابا به هیچ عنوان راضی نیست که ما در این وضعیت باشیم.زمانی که این حرف را می زدم صدایم می لرزید.شاید این لرزش به خاطر بغض بود. مامان گفت:خجالت بکش تازه چهلم بابات تموم شده...اصلاً چیزی به اسم احساس توی تو وجود داره

دلَم از حرف مامان گرفت و نتوانستم نگاه ملامت گرم را بهش نندازم.

- فکر کردین من عزادار نیستم... اما خواسته بابا واسم مهم تره مطمئنم اون دوست نداره خونه امون اینقدر بی روح باشه...دوست نداره ما اینطوری ماتم زده باشیم

همگی سکوت کردیم.دوباره من بودم که سکوت را شکستم و رو به مامان با لحن مظلومی گفتم:میشه بهم غذا بدین؟

نگاهش مهربان شد و به سمت آشپزخانه رفت.مدتی بعد با غذا برگشت. با اینکه بوی غذا اذیتم می کرد اما به زورم که شده می خوردم

مامان:خوبه...بخور...بخور جون بگیری...این مدت خوب نمی خوردی

- بیخشید نگرانتون کردم

- اشکال نداره همین که الان میخوری... حرف میزنی... راه میری... کافیه... دیگه اینطور نبینم!... هرکاریم میکنی
غذاتو بخور... دیگه نبینم غذا نمیخوری

به شهاب نگاه کردم. حالش چندان تعریفی نداشت. خیلی آشفته به نظر می آمد. کاملاً مشخص بود خسته است. با این حال سعی می کرد خودش را نگه دارد. با دیدن ناراحتیش غذا زهرم شد. مادرش هم دوباره به نقطه ای خیره شده بود. سارا و فرهاد هم در گوشه ای آرام نشسته بودند. نگاهم را روی همه چرخاندم رو به همه
گفتم: بابا غذا رو که بهم زهر کردین.. یه نگاهی به خودتون بکنین؟!... آگه میخواین من دوباره عین مرده متحرک شم قیافه هاتونو اینطوری کنین

شهاب گفت: تو غذاتو کوفت کن... به اندازه کافی دردسر داریم باید مریض داری هم بکنیم!

- ممنون از این همه ابراز محبت... نمیدونم این همه محبتو از کجا آوردی

- خب راست میگم دیگه... توی این مدت به جای اینکه اعصابمون رو خرد کنی و هی مریض بشی میتونستی کمک کنی

نگاهم رنگ غم گرفت. از شهاب این انتظار را نداشتم. رو بهش گفتم: بی انصاف نباش... تو هم جای من بودی
بهتر از اون نمی شدی... اصلاً من رو باش می خواستم یه خبری بهتون بدم

- واسه چی?... مگه چی شده؟

- بعداً می فهمی... من سیر شدم... میرم استراحت کنم

- نمیخوای بگی نگو ولی بشین غذاتو بخور

- نه سیر شدم

- چیزی نخوردی بخور جون بگیری

سارا گفت: راست میگه کم خوردی... بشین بخور

همانطور که غذایم را می خوردم به خانواده نگاه کردم انگار نه انگار همین الان برایشان سخنرانی کردم. قاشق را با صدا روی بشقاب زدم که نگاه ها به سمتم چرخید.

- ای بابا این چه وضع خونه اس?... انگار نه انگار همین الان واستون نطق کردم... ببینم قراره از عضو جدید خانواده که ۹ ماه کمتر دیگه میاد اینطوری استقبال شه

نگاه متعجب همه لبخندی را به لبم آورد. سارا و فرهاد با لبخند نگاهم می کردم.

- چیه؟...چرا اینطوری نگام میکنی؟...جمع کنین این بساطو...هی آقا شهاب اینطوری میخوای از اولین خواهرزادت استقبال کنی...ببینم خجالت نمیکشی؟...خونه رو عین خونه ارواح کردین...یکم رعایت حال مادر بچه رو هم بکنین...پاشین دیگه

سپس به سقف نگاه کردم و با حسرت گفتم:بابا...اگه اینجا بودی و میدیدی از اولین نوه ات اینطوری استقبال میکنی هیچ وقت الان نمیرفتی...نگاشون کن تو رو خدا...بابا دارم بهتون میگم به زودی قراره یه عضو جدید به خونواده وارد شه...هنوز نفهمیدین

شهاب ناباورانه و با چشمانی که از تعجب گرد شده بود گفت:بابا تو که از من بدتر بقیه رو غافلگیر میکنی...این چه طرز خبر دادنه؟!

مدتی همگی سکوت کردند کم کم لبخند جای بهت و ناباوری را گرفت.مامان با خوشحالی به سمت آمد و صورتم را بوسید. کمی من را از خودش فاصله داد و گفت:حالا چند وقته فهمیدی؟

- همین امروز جواب آزمایشم اومد...هنوز دکتر نرفتم... (رو به عمه) این آق پسر تون باعث شد برم آزمایش بدم و از شوک در بیام

فصل ۸

راوی

بودن و نبودن،خواستن و نخواستن، باور و تردید، شک و یقین، حسرت و ای کاش،شادی و غم، همه اینها زندگیست. زندگی داستانی بیش نیست. زندگی افسانه ای تمام نشدنی است. زندگی سرشار از آرامش از دست رفته است. زندگی خالی از هر آرامش است.

درست لحظه ای که روزگار زیبایی خودش را نشان می دهد. درست زمانی که فکر می کنی زندگی شاد بودن و لذت بردن از آن است. روزگار بهت پوزخندی می زند و آن رویی را نشانت می دهد که تو نمی خواهی ببینیش. روزگار بهت پوزخند می زند و می گوید اگر زندگی قرار است همیشه خوشی و لذت بردن باشد. اگر قرار باشد همه اش در روزهای خوب بمانی و بگذرونی آن موقع دیگر نمی شود بهش گفت زندگی.

زندگی یعنی دغدغه. یعنی آرامش از دست رفته بی آنکه خودت بفهمی.

روزگار دروغ نمی گوید اما می دانی تو باید آن پوزخند روزگار را چطوری جواب بدهی؟ می دانی چطوری می توانی ادامه بدهی؟

با هربار افتادن بلند بشوی. هر سقوط را به فرود تبدیل کنی. غم ها را بینی و بهشون دل نبندی. سختی ها را بکشی و لبخند بزنی. خاطرات تلخ را گوشه ای از ذهنت حک کنی بدون این که تلاشی برای پاک کردنش بکنی. در یک کلام فرار نکن. اگر لحظه ای فکر فرار به ذهنت خطور کند جهنم واقعی را به عینه می بینی. آن موقع تنها آرامش نیست که از دست رفته. زندگی، خودت، باورت، همه چیزت است که از دست رفته است. وقتی روزگار خواست روی بی رحمش را بهت نشان بدهد. وقتی دقیقا نقطه پرتگاه قرار داری و سقوط می کنی. وقتی باد به طوفان تبدیل می شود. فرار نکن. اگر توانایی جنگیدن را نداری لزومی به فرار هم نیست. فقط پناه بگیر

سقوط کردی آن سقوط را به فرود تبدیل کن. زندگی طوفانی شد پناه بگیر.

وقتی روزگار روی بی رحمش را نشان داد و بهت پوزخند زد. لبخندی بزنی و بگو باشه تو بردی ولی این بردنت طولانی نیست. گاهی روزگار از آن لبخند و از آن حرفت کم می آورد و کنار می کشد اما گاهی خشمگین می شود و بدتر میکند. باز هم صبور باش که از این صبوری بالاخره روزگار یک جایی خسته می شود. یک جایی کم می آورد و عقب می کشد. یک جایی می رسد که تو ایستادی و به روزگار پوزخند می زنی.

اما... اما یک چیز دردناک این وسط وجود دارد... یک چیزی که همه زندگی به دنبال آن بودی اما هیچ وقت پیدایش نکردی

سورا

چند روز به رفتن سارا مانده بود و من در این مدت اینقدر شوکه بودم و درگیر که تازه چند وقت بود که به خودم آمدم. سارا مشغول جمع کردن وسایلیش شده بود و من تازه فرصتی برای اینکه راجع به آن اتفاق باهاش حرف بزنم پیدا کردم.

- سارا؟

بهم نگاه کرد که گفتم: واقعا داری میری؟

وسایلیش را کنار گذاشت و کنار من که روی تخت نشسته بودم نشست: ناراحتی؟

- میتونم ناراحت نباشم؟

- فرض کن یه سفر کوتاهه

- خودتم می دونی اونقدر کوتاه نیس... کم کمش یه سال هس؟

سارا دستم را گرفت و گفت: کسی فکرش رو می کرد یه دفه اون همه اتفاق بیفته

- شاهین بهت قضیه رو گفت؟

- آره

- بخشیدیش؟

بهمن نگاه کرد و گفت: اون فقط یه اتفاق بود... شاهین بی تقصیر نبود.. می تونست خیلی کارای دیگه بکنه که نکرد

دوباره سوالم را تکرار کردم: بخشیدیش؟

نگاهش را گرفت و با سر تایید کرد. در سکوت نگاهش کردم که گفت: هر چی با خودم فکر می کردم می دیدم نمیتونم از دست بکشم... وقتی به هوش اومدم... اون کنارم بود... وقتی بیدار شدم و چشمای قرمز و خسته اش رو دیدم فهمیدم توی این مدت خیلی اذیت شده... اون موقع قضیه رو نمی دونستم... وقتی اشکش از گوشه چشمش چکید و ازم معذرت خواهی کرد... با تعجب نگاهش کردم... کم کم همه چیز رو واسم تعریف کرد... من فقط سکوت کردم و اون در آخر وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم از اتاق خارج شد... بعد از چند روز که برگشت و گفت بخشیدمش یا نه بهش گفتم همون لحظه بخشیدمش... واقعا هم همینطور بود... سکوت کردم چون از اشکی که ریخته بود شوکه شدم

بهش نگاه کردم. سارا واقعا دختر مهربان و عاقلی بود. بغلش کردم و از ته دل برای خوشبختیش دعا کردم.

راوی

سارا رفته بود. شهاب رفته بود. سورا و فرهاد برای اینکه فرزانه تنها نباشد به آن خانه رفتند. سورا کارش را رها کرده بود. فرهاد مغازه را برای تعمیر گذاشته بود و وقتی فرزانه و سورا علت را پرسیدند جواب داد: آن مغازه برای بابا با ارزش بود باید دوباره سر و پایش کنیم

فرزانه دیگه مثل سابق حوصله رسیدگی به باغچه و گل هایی که خودش کاشته بود و برایش کلی زحمت کشید را نداشت. اما سورا آن گل ها و آن باغچه را جز صفای خانه می دانست برای همین خودش به آنها رسیدگی میکرد. نمیخواست آن خانه بی روح شود. یک شب در حیاط قدم میزد. به باغچه و آن گل ها و همینطور به

خانه نگاه کرد. با اینکه خانه همان خانه بود و حیاط همان همان حیاط به نظرش می آمد همه چیز خیلی فرق دارد. آن خانه دیگر مثل گذشته که همیشه صدای خنده آنجا را پر میکرد دیگر ساکت و بی روح شده بود. آن خانه ای که هرگاه سورا با برگشتش در آنجا احساس آرامش و نشاط می کرد دیگر آن احساس را نداشت. بیشتر سعی میکرد از این خانه فرار کند. خانه ای که روزی لحظه شماری میکرد تا زودتر برگردد برایش یاد آور خاطرات خوشی بود که دیگر فقط خاطره بود. نه شهاب و سارایی بود نه پدری. به این فکر کرد که این بی انصافی است در حق مادری که هنوز زنده است و با سختی جلوی خودش را می گرفت تا ناراحتی و خستگی اش را نشان ندهد. سورا باید به خاطر مادرش هم که شده بود روحیه آن خانه را عوض میکرد. نباید می گذاشت تا مادرش بیشتر از این اذیت شود. بنابراین برای اینکه حال او بهتر شود در هر وقت که می توانست او را با خود به بیرون می برد. هر روز او را پیش برادرانش، گاهی اوقات هم آنها را به آنجا دعوت میکرد تا مادرش احساس تنهایی نکند. به پیشنهاد فرهاد پیانو را از آپارتمان او به اینجا آوردند. سورا روزهای تابستانش را با نقاشی و پیانو و همین طور مادرش و فرهاد و بچه ای که روز به روز بیشتر احساسش می کرد می گذراند. بیشتر از گذشته به مادرش نزدیک شده بود. حس کرد تازه بهتر مادرش را می شناسد، چیزهایی راجع به او دانست که تا قبل از آن متوجه نشده بود. گذشته ای را که پدرش از او و شهاب و سارا مخفی کرده بود توسط فرزانه باز شده بود. تازه می فهمید با گذشت این همه سال مادرش را خوب نمیشناخت به خاطر همین در مقابل او احساس شرمندگی میکرد.

سورا

زمستان شده بود و تازه به شرایط عادت کرده بودیم. با وجود اصرار مامان و فرهاد برای گرفتن مرخصی ترمم اما اینکار را نکردم و بالاخره امتحانات ترم آخر را با هر سختی ای که بود تمام کردم و با کمک فرهاد و دوستش الهام و نامزدش میخواستیم شرکتی را باز کنیم. آخرین ضربه که باعث تصمیمم را برای رفتن حتمی کرد، برایم افتاد.

به شرکت نیلوفر رفتم تا او را ببینم و در همین حین کمی هم به او کمک می کردم.

- خب مرسی از کمکت

- اگه بازم کاری بود بگو

- نه دیگه با تو کاری ندارم... ببینم کارای شرکت زدنت به کجا رسید؟!

- داره خوب پیش میره... جاشم گیر آوردیم داره درست میشه
- به سلامتی... اما راجع به این دوستتو نامزدت... بابت اونا خیالت راحت؟
- آره... الهام دختر قابل اعتمادیه... به سیاوشم میشه اطمینان کرد
- مدتی بعد از نیلوفر خداحافظی کردم و با بیرون آمدن از شرکت به الهام زنگ زدم.
- سلام چطوری؟
- خوبم... تو چطوری؟... کوچولوی خاله چطوره؟
- دستی به شکم کشیدم و با لبخند گفتم: خب خوبه... ببینم کارا چطور پیش میره؟
- مگه قرار نشد از این جا به بعدو به ما بسپاری و دخالت نکنی؟!
- دخالت نمیکنم... دارم سوال میکنم
- الان سیاوش رفته دنبال کارا
- تنهایی؟
- آره... گفتم فرهاد کار داره مزاحمش نشیم منم که کلاس داشتم
- آهان باشه پس منتظر خبرای خوبم
- خیلی خب فعلا خداحافظ
- خداحافظ
- چند روز از تماس آن روزم با الهام گذشته است. آخر طاقت نیاوردم و به او زنگ زدم.
- سلام چرا یه خبری نمیدی؟
- الهام لحظه ای سکوت کرد. سپس گفت: همه چیز مرتبه... خیالت راحت
- چرا اینقدر بی انرژی صحبت میکنی؟... بگو چی شده؟
- نه بابا چیزی نیس گفتم که... همه چیز روبراهه... یکم دیگه بهت خبر میدم
- باشه... پس منتظرما اینبار زنگ میزنی!
- باشه
- بعد از ظهر فرهاد با ناراحتی به خانه آمد. می دیدم تمام سعی اش را می کند که نشان ندهد اتفاقی افتاده است اما سعی در پنهان کردنش دارد. با مامان و فرهاد در سالن نشسته بودیم و همین که خواستم از فرهاد بپرسم چی شده است مامان گفت: امروز شهاب زنگ زد

من و فرهاد به مامان نگاه کردیم که گفت: انگار کم کم باید واسش آستین بالا بزنم - چطور؟

- انگار دلش پیش رویا گیر کرده

با زدن این حرف نیشم باز شد و به سمت تلفن پریدم و به شهاب زنگ زدم.

- به به سلام خان داداش احوال شما؟ حال شما خوبه؟

با لهجه کرمانی باهاش حرف میزدم: کرمان حسابی وشت ساخته ها؟

- اه اه سورا خیلی افتضاح حرف میزنی

- چی قارچیز میکنی ور خودت (چرت و پرت گفتن خودمون)

- سورا اگه مثل آدم حرف نزنی قطع میکنم

دیگر ادامه ندادم و گفتم: خب خان داداش شنیدم خبراییه؟

- خبر که زیاده تو از کدوم حرف میزنی

- شهاب اذیت کنی دوباره شروع میکنم

- اگه منظورت رویاس که قضیه تموم شده ما الان عقد کردیم

از تعجب جیغی زدم و گفتم: چی؟

رو به مامان گفتم: اینکه میگه عقد کرده؟

- خب نداشتی حرفم رو بزنم

- قضیه چیه شهاب؟... چرا اینقدر بی سر و صدا

- مامان و عمه تلفنی حرف زدن... مامان اصرار کرد بیاد اینجا اما عمه گفت هم مامان سختشه و هم سال بابا

تموم نشده

- خب صبر می کردی سال بابا تموم بشه

شهاب آرام گفت: نمیتونستم

با شنیدن این حرف نیشم بازتر شد. به فرهاد نگاهی کردم که با لبخند خسته ای به حرکات من نگاه می کرد.

تازه یادم آمد می خواستم راجع به کار حرف بزنم اما فعلا شهاب برابم مهم تر شده بود.

- تو پات رو بذار اینجا من کشتمت

- این حرف رو نزن وگرنه سوپرایز بعدیم رو بهت نمیگم

- غلط میکنی بگو ببینم باز چه گلی کاشتی؟

- تا نیم ساعت دیگه سوپرایز بعدی رو می فهمی

- شهاب...

تماس را قطع کرد و من با تعجب به موبایلم نگاه کردم.

راوی

شهاب برگشته بود اما این بار تنها نبود. با رویا آمده بود. رویا دختر مهربان و ساده و فهمیده ای بود در عین حال

زیبا که با مهربانیش خیلی راحت در دل همه جا باز میکرد.

شهاب بی خبر بازگشت. هنگامی که وارد شد با خوشحالی گفت: سلام ما برگشتیم کسی خونه نیس؟

سورا جیغی کشید و به سمت شهاب حمله کرد.

- شهاب به قرآن زنده ات نمیذارم... بهت که گفتم

هر دو دور حیاط می دویدند. شهاب همان طور که فرار می کرد گفت: خوبه حامله ای؟...اگه اون بچه نبود تا حالا

گرفته بودیم

دستی به کمرش زد و ایستاد. نفس نفس می زد. شهاب با نگرانی به سمتش رفت: حالت خوبه؟

همان طور دست به کمر پس گردنی ای بهش زد و با حرص گفت: باید خوب باشم؟!...بیشعور میری عقد میکنی

بعد بهمون میگی!

- مامان خبر داشت... تو چی میگی این وسط؟

با لحن گلایه واری گفت: دست شما درد نکنه خان داداش... خوبه من و سارا هم می رفتیم ازدواج می کردیم بعد

بهت می گفتیم

سورا صدای رویا را از ایوان شنید که گفت: به خدا بهش خیلی گفتم خواهرت ناراحت میشه اما گوشش بدهکار

نبود... می گفت میخوام غافلگیرشون کنم

رو به فرزانه گفت: تو دیگه چرا مامان؟

فرزانه با لبخند نگاهش کرد و گفت: از من ناراحت نباش... هر چی هس از گور خودش بلند میشه

بالاخره بعد از کلی کل کل به داخل رفتند. با مامان و فرهاد و رویا در سالن نشسته بودند که شهاب با لبخند

گفت: بشینین تا براتون بگم

قبل از حرفش سورا گفت: باز تو اینطوری برگشتی... کاش سارا هم اینجا بود می شنید تا با هم به جونت میفتادیم... رویا چی تو داداش ما دیدی که قبول کردی؟!... آخه این پسر پروئه اعصاب خردکن از چیش خوست اومده

شهاب لحظه ای چهره اش در هم رفت به یاد حرف شیرین افتاد. سورا متوجه شد و گفت: حالا بشین تعریف کن بگو ببینم

- راستش من کرمان موندگار شدم... با رویا توافق کردیم... اونجا هم یه شرکت کوچیک زدم

با بهت نگاهش کرد. توقع ماندگار شدن شهاب برایش سخت بود اگر او هم می رفت...

شهاب با دیدن رنگ پریده سورا گفت: هوی سورا حالت خوبه؟

سعی کرد به خودش بیاید. الان وقت ناراحت شدن نبود. برادرش توقع دیگری از او داشت. به زور لبخندی زد و گفت: مبارکه... برو که از شرت راحت بشم

فرهاد اما حال او را درک می کرد. سورا تمام این مدت به وضعیت عادت کرد چون امید داشت که شهاب بر میگردد اما الان وضعیت همانطور که او انتظار داشت پیش نرفت.

شهاب با فرهاد و فرزانه مشغول حرف زدن شد و سورا با رویا به اتاق سورا رفتند. رویا از چمدانش پیراهنی سفید در آورد و به سورا داد. سورا از او تشکر کرد و او را بوسید.

- معذرت میخوام بهتون خبر ندادیم... شهاب نداشت

- میدونم اینکارا کار اونه... شهاب راجع به خودش چیزی بهت گفته؟

- اولاش اومده بود خیلی ناراحت بود خیلی هم تو خودش بود هممون اینو فهمیدیم اما هیچ کدوم ازش نپرسیدیم... با رامین خیلی سعی کردیم از اون حال و هوا درش بیاریم... رفتیم سیرچ... ماهون... حتی جیرفتم

رفتیم... شهاب تظاهر میکرد حالش خوبه اما من متوجه شدم... یه بار باهاش حرف زدم اما با عصبانیت بهم جواب داد و گفت به من ربطی نداره... من ناراحت شدم اما سعی کردم درکش کنم... دیگه تو کاراش دخالت

نکردم و کاری به کارش نداشتم تا اینکه اومد ازم معذرت خواهی کرد... نمیدونستم اون چشمه... دیگه هم ازش نپرسیدم تا اینکه خودش اومد باهام حرف زد... بهم قضیه خواهر آقا فرهاد رو گفت و گفت اونو دوست داشته و

اون بهش دروغ گفته... گفت ازش ناراحت نیس... اما نمیتونه فراموشش کنه... خیلی حرف زد... و خودشو سبک کرد... از اون شب به بعد باهم خیلی صمیمی تر شدیم... کم کم اونم رفتارش عوض شد... روزی که بهم پیشنهاد

ازدواج داد من خیلی شوکه شدم...پیشنهاد ازدواجش واقعا خنده دارتر بود...تا حالا ندیده بودم یه نفر اینقدر وقیحانه پیشنهاد ازدواج اونم به من

- خب چی گفت؟

- خیلی راحت گفت باهام ازدواج میکنی؟...گفتم مگه اونو فراموش کردی؟...گفتش نه فراموشش نکردم اما تو بیشتر به درد من میخوری

- بچه پررو...تو چی گفتی؟

- من ناراحت شدم و گذاشتم رفتم چند روز محلش ندادم...دوباره اومد سراغم... گفتم اگه بخوای اون طوری حرف بزنی فامیل بودنو میذارم کنار حالتو می گیرم... گفت نه اما مثل اینکه تو از رک بودن من ناراحت شدی و حرفم رو نفهمیدی... منظور من از اینکه تو به درد من میخوری این بود که تو بهتر منو می فهمی...میدونی باید چیکار کنی تا وقتی کسی ناراحته بخندونیش...از همه مهم تر تو مهربون تر از اونی و دروغ نمیگی...گفتم اونو فراموش نکردم آره درسته چون نمی خواستم دروغ بگم...اما مطمئنم اگه تو پیشم باشی فراموشش می کنم...من بهش گفتم بازم اشتباه کردی...هیچ وقت نباید از دختری خواستگاری میکنی اونو با کسی مقایسه کنی...این طوری اون دخترو خرد میکنی حتی اگه تو مقایسه بخوای بگی من از اون دختر بهترم نباید ما دوتا رو مقایسه کنی...شهابم گفتش منظور من مقایسه نیس...فقط خواستم باهات صادق باشم...حالا رو پیشنهادم فکر کن اگه قبول کردی با مادرت اینا هم حرف میزنم

سورا به یاد پیشنهاد ازدواج بی شرمانه آرش افتاد و دوباره خاطرات تلخ داشت آزارش می داد که رویا گفت:سورا حواست هس؟

- من یکی رو میشناختم که از این بدتر پیشنهاد ازدواج به یکی داد

- جدا کی؟

- ولش کن مهم نیس...مبارکه...بابت پیراهن ممنون

- میخواستیم به بابات خبر بدیم که اون اتفاقا افتاد...شهاب خیلی به هم ریخت...درست روزی که میخواست به باباش راجع به من بگه این اتفاق افتاد...دیگه حرفی نزد تا همین چند وقت پیش که دوباره مطرحش کرد...به خاطر سال دایی مخالفت کردم که گفت دیگه نمیتونه بیشتر از این صبر کنه و با مامان حرف زد و راضیش کرد که یه عقد ساده بگیریم...مامان نمیخواست قبول کنه...میدونی که کرمان چه شهریه؟...خبرا زود می پیچه...هرکاری می کردیم یه حرفی پشتمون در میومد اگه همین طوری شهاب می موند یه حرفی می شد اگر

عقد می کردیم می گفتن پسر حتی صبر نکرد سال باباش تموم بشه... بالاخره تصمیم گرفتیم یه عقد ساده بگیریم تا موقعش

لبخندی زد و از ته دل بهش دوباره تبریک گفت. با اینکه از دور شدن شهاب خوشحال نبود اما از ازدواجش خوشحال بود. با صدای رویا از فکر بیرون آمد: راستی یه جعبه کلمپه و کماچ هم واستون آوردم - چرا زحمت کشیدی لازم نبود

- نه بابا این چه حرفیه... راستی از سارا خبری داری؟

- آره گاهی با هم حرف میزنیم... گاهی می ناله گاهی میگه جای خوبیه... گاهی دلتنگه گاهی خوشحال... مثل خودم

سورا

چند روزی گذشته بود و من فهمیدم آمدن شهاب برای بردن مامان بود. من هم راضی بودم. مامان واقعا به این سفر احتیاج داشت اما مامان قبول نمی کرد و همه اش از وضعیت من می گفت. آخر سر خسته از این بحث رو به مامان گفتم: مامان جون شما نگران چی ای؟ من سورا اما... مشکلی پیش نیاد تا زایمان هم دو ماه مونده... اگر مشکلی بود هم شیرین هس هم فرهاد

به فرهاد نگاه کردم و منتظر بودم او هم حرفی بزند اما انگار او هم به رفتن مامان تمایلی نداشت با دیدن نگاهم بهش اشاره کردم که فرهاد بالاخره مجبور شد به حرف بیاید

- مامان جان شما برین منم هستم مراقبشم

- بحث سر بودن و نبودن کسی نیس... من دلم آروم نداره... همه اش نگرانم

- قول میدم بهتون هرشب زنگ بزنم... برو دیگه

شهاب رو به من گفت: به خدا از کی دارم بهش میگم گوش نمیده

بالاخره به هر ترفندی بود مامان راضی شد. شب آخر بود و با شهاب در حیاط قدم می زدم.

- فکر نمی کردم موندگار بشی؟

- ناراحتی؟

- واسه ازدواجت نه واسه رفتنت

- راهم مثل سارا دور نیس.. خواستی بیا اونجا

- مجبور بودی اونجا واسه خودت کار راه بندازی؟

- آره مجبور بودم... از اینجا اصلا خوشم نمیاد... بعدم رویا سختش بود عمه رو تنها بذاره

مدتی در سکوت قدم زدیم که شهاب گفت: هیچ وقت فکر نکن تنهات گذاشتم هر وقت احساس تنهایی کردی

بهم بگو سریع میام پیشت... اینو جدی میگم

- نه نمیخواد... من تنها نیستم... تو هم زندگی خودتو داری

- نگفتم که همش بگو پیام گفتم هر وقت احساس تنهایی کردی

- باشه

مدتی دز سکوت راه رفتند تا اینکه سورا گفت: تو از تصمیمت مطمئنی؟

- آره چطور؟

- دیگه به شیرین فکر نمیکنی؟

- احساساتم به شیرین خیلی فرق داشت... شیرین رو با اینکه دوست داشتم اما همیشه به خودم می گفتم اون

بهم دروغ میگه... بین احساس و عقلم درگیر بودم که شیرین اومد جلو و اعتراف کرد همه اش یه بازی بوده

...اونجا بود که عقلم برنده شد و احساسم رو کنار گذاشتم... تازه رویا واقعا دختر خوبی... دوست داشتنی مهربون

عاقل و فهمیده... در عین حال محکم... (لبخند شیطونی زد) از همه مهم تر واقعا خوشکله... خداییش هیچ ایرادی

نداره

سری به تاسف تکان دادم و گفتم: پس چرا رویا می گفت از شیرین ناراحت بودی؟

- خب ناراحت بودم... من هیچوقت نگفتم احساسی به شیرین نداشتم گفتم احساسم و عقلم با هم درگیر

بودن... معلومه کسی رو که دوست داری بهت دروغ بگه از دستش ناراحت میشی؟

- چرا اون حرفا رو به رویا زدی؟... این چه طرز خواستگاری بود؟

شهاب خندید و گفت: انگار رویا بهت همه چیز رو گفته؟... (با لبخند نگاهم کرد و بعد از مدتی لبخندش محو

شد) من فقط خواستم باهات صادق باشم... دوست نداشتم بعدا که قضیه رو از جایی فهمید فکر کنه بازیش دادم

و دروغ گفتم... یا به خاطر فراموش کردن با شیرین باهات ازدواج کردم... دوست نداشتم احساسی رو که من یه

زمانی تجربه کردم اون تجربه کنه

- زیادی واسه تو خوبه... یه پسر پرروئه اعصاب خردکن

- میشه دیگه این کلمه رو نگی؟

- خب هستی... انصافا این یکی انگ خودته... حالا واسه چی نگم... یاد اون میفتی؟
- آره

- باشه اما باید یه چیزی جاش بهت بگم... چی بگم؟!.. تو بگو بهت چی بگم؟
- من چه میدونم

با مکث کوتاهی گفتم: دلم برات تنگ میشه اختاپوس

شهاب خندید و گفت: چرا اختاپوس؟

- آخه اسمش بدجنسانه اس... تو هم بدجنسی

شهاب لبخند مهربانی زد و گفت: منم دلم واسه تنگ میشه

راوی

با رفتن شهاب همراه مادر و همسرش، سورا و فرهاد ماندند. فرهاد روزها به خانه می رفت و دیر وقت بر میگشت. زمانی هم که به خانه می آمد از سورا به نحوی فرار می کرد. سورا که متوجه ناراحتی و نگرانی و تماس های پی در پی شد دیگر نتوانست تحمل کند و از او پرسید چه اتفاقی افتاده است. اما در جواب کلمه هیچی را شنید.

- اگه هیچی نیس... پس این نگرانیو ناراحتیو تماسای پی در پی چیه؟... چرا ازم فرار میکنی؟

- گفتم که چیز خاصی نیس... یه مشکلی تو رستوران افتاده یکم کارا خراب شده

سورا نگاهی به چشمان فرهاد انداخت و گفت: داری دروغ میگی؟... یه چیزی شده... نمیخواهی بگی نگو عیب نداره
اما دروغ نگو و منو خر فرض نکن

سپس رویش را برگرداند و از او دور شد. فرهاد رفتن او را نگاه کرد. ناراحت بود از اینکه نمیتوانست واقعیت را به او بگوید اما نگرانش بود و حق هم داشت.

مثل هر بار دیگری سورا تصمیم گرفت تا حقیقت را بفهمد. روز بعد، بعد از رفتن فرهاد با اینکه نباید پشت فرمان می نشست ماشین را برداشت و به دنبال او رفت. فرهاد به رستورانش رفت سورا از پشت شیشه او را دید. بعد از مدتی الهام هم به داخل رستوران رفت. از پشت شیشه عصبانیت فرهاد و ناراحتی الهام را دید. بعد از مدتی هردو به داخل دفتر فرهاد رفتند. سورا به داخل رستوران رفت. همگی سرشان گرم بود و متوجه او نشدند به جز مردی که پشت صندوق بود.

- سلام خانم بزرگی

- سلام

- آقای بزرگی الان مهمون دارن لطفا چند لحظه صبر کنین

- میدونم زنگ زد منم پیام میرم تو

- بفرمایین

سورا از آنجا دور شد و به سمت دفتر فرهاد رفت.

- باید بریم شکایت کنیم... اینطوری همیشه

- خواهش میکنم یکم فرصت بدین مطمئنم برمیگرده

فرهاد لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: نمیخواین دست از سادگی بردارین خودتونم میدونین پولارو برداشته و در رفته

- نه.. حق دارین عصبانی باشین اما یکم دیگه...

- چندروز به شما هم یه زنگم نزده ...آخه کدوم گوری رفته؟!

- فقط تا فردا وقت بدین

- همین الانشم دیر شده ...اگه به خاطر شما نبود زودتر میگفتیم پیداش کنن...آخه چرا گوش حرف شما کردم

- ببینین آقا فرهاد اگه تا فردا خبری ازش نشد قول میدم خودم برم اداره پلیس

فرهاد که عصبانی شده بود گفت: نکنه شما هم با اون دست به یکی کردین که...

الهام که تا آن لحظه ملتسمانه و با ناراحتی با فرهاد حرف میزد لحنش جدی شد و با عصبانیت گفت: این چه

حرفیه؟! ...شما خجالت نمیکشین...سورا دوست منم هس...من چطوری میتونم اینقدر عوضی باشم که اینکارو

بکنم...اگه با اون دست به یکی کرده بودم الان پیش شما نبودم...میدونم ناراحتین اما حق ندارین با من

اینطوری صحبت کنین...اگه میخواین برین پیش پلیس باشه برین اصلا خودمم باهاتون میام

سورا به داخل آمد و گفت: بس کنین ...با دعوا کردنو همدیگه رو متهم کردن چیزی درست نمیشه...به جای

اینکارا بیاین بریم دنبالش بگردیم...الهام هر جا فکرشو میکنی که احتمال داره اونجا باشه بگو بریم

الهام و فرهاد با نگرانی به سورا نگاه کردند. سورا گفت: زود باشین دیگه

- راستش سورا من هر جا که فکر میکردم باشه رو رفتم

- اونوقت اینجا وایستادی میگی برمیگرده...اگه در نرفته چرا پیداش نمیکنی؟!...زود باشین بریم اداره پلیس

فرهاد گفت: اما تو...

- من حالم خوبه... همین الان راه بیفتین چند روز غیبت زده؟

- از همون روزی که بهت گفتم رفته کارا رو تموم کنه

سورا مایوسانه گفت: دیگه در رفته... فایده نداره... اما باز بهتر از اینه که هیچ کاری نکنیم... هر چی پول داشتم و تو این کار گذاشتم... بیاین بریم

هر سه تا شب به دنبالش گشتند حتی پیش پلیس هم رفتند اما تمام تلاش هایشان بی نتیجه ماند. هنگام برگشتن الهام گفت: نمیدونم واقعا باید چی بهت بگم... با معذرت خواهی من چیزی درست نمیشه اما بازم معذرت میخوام

سورا گفت: تقصیر تو نبود... تقصیر هیچ کس نبود... پس الکی خودتو ناراحت نکن... یه بدشانسی بود

- این چه حرفیه... بدشانسی چیه؟!... ناسلامتی دار و ندار تو گذاشتی بودی رو اینکار

- مهم نیس... تو عذاب وجدان نداشته باش

- فردا هم میریم دنبالش... فردا نشد پس فردا... نباید اینطوری ولش کنیم

- باشه میگردیم اما میدونم دیگه پیدا نمیشه

- از تو توقع نداشتم سورا... یعنی چی دیگه پیداش نمیکنیم... اینطوری بگردی معلومه پیداش نمیکنیم

مدتی سکوت سنگینی در ماشین حاکم شد. سورا گفت: فرهاد فردا ماشینو بیار خونه

- مگه با ماشین اومدی؟

- آره

- چرا با اژانس نیومدی؟!... اصلا چرا پاشدی افتادی دنبال من؟!!

- چون عجله داشتم... بعدم باید فهمیده باشی اگه حقیقت رو ازم قایم کنی خودم میفتم دنبالش!

- اگه نگفتم به خاطر این بود که...

- میدونم نمیخواه بگی... واسه اینکه نگران میشدم و واسم خوب نیس

- خب میدونی چرا اومدی اونجا؟

- چون دلم طاقت نیورد... باید میفهمیدم... حالا هم که چیزیم نشده

- تو باید بیشتر مراقب خودت باشی

- من خوبم

- دیگه با ماشین نمیا یا!

- سعیمو میکنم

- سعیمو میکنم نه... نمیا ی

با سکوت جواب او را داد.

فصل ۹

راوی

محکم بودن. واژه ای که اکثر ماها تصور اشتباهی از آن داریم. معمولا تصور ما از آدم های محکم و قوی، آدم هایی است که احساسات را وارد تصمیماتشان نمی کنند. تصور ما از آدم های محکم و قوی این است که وقتی مشکلی برایشان پیش می آید سر خم نمی کنند و کم نمی آورند. یادمان می رود. یادمان می رود ما آدم ها هر چقدر هم خودمان را سخت و محکم نشان بدهیم یک روزی، یک جایی بالاخره جلوی مشکلات کم می آوریم. چون آدمیم چون احساس داریم. هر چقدر هم بهمون بگویند بی احساس اما احساسات در وجودمان قرار داده شده است. اگر روزگار بخواهد آدم های محکم هم بالاخره یک جا کم می آورند. اما می دونین فرق آنها با بقیه تو چیه؟ آنها بد می شکنند اما اگر واقعا همانطور که ادعا می کنند محکم باشند این تکه های شکسته شده وجودشان را به هم پیوند می زنند و از جا بلند می شوند. سخت است خیلی سخت اما آنها تحمل ندارند کسی این شکسته شدن وجودشان را ببیند بنابراین به خودشان می آیند.

با هر کدام از اتفاقات یک تکه از وجودش شکست و سر خم نکرد اما اتفاق آخر برایش زیادی بود. او امیدی در وجودش می پروراند. امیدی که بعد از فوت پدرش، بعد از رفتن خواهر و برادرش، بعد از رفتن مادرش، هنوز وجود داشت را از دست داد و آن هم فقط و فقط به خاطر اشتباه خودش. به خاطر اعتماد نکردن به همراهش، به خاطر "من" وار بودنش، به خاطر همین محکم بودنش محکوم شد به از دست دادن تنها امیدش.

شکست و این شکستن را با همه وجود لمس کرد و زخم های کهنه سر باز کرد و او...

او تبدیل شد به یک آدم محکم محکوم به شکست.

سورا

فرهاد حمام بود و من در افکار خودم بودم که با صدای موبایل فرهاد به خودم آمدم. پیامی از الهام بود با عجله باز شد کردم.

"سلام سیاوشو پیدا کردم اگه میشه خودتون رو به این آدرس برسونید . در پیام بعدی آدرس بود سریع لباسم را عوض کردم.سوییچ ماشین در جایش نبود فرهاد آن را قایم کرده بود. سریع به اتاق مامان رفتم و یدکش را برداشتم.

با رسیدن به آنجا شماره اتاق را پرسیدم.الهام را با سیاوش در راهرو مشغول حرف زدن دیدم.

- تو اینجا رو از کجا گیر آوردی؟

الهام بی اختیار سیلی بر گوش او زد و با عصبانیت گفت:هیچ معلوم هس کدوم گوری هستی؟!...این چه غلطی بود کردی؟!...آبرومو بردی...چرا پول رو برداشتی جیم شدی؟!

سیاوش دستش را بالا آورد که او را بزند که مانعش شدم و دستش را از پشت گرفتم.با عصبانیت گفتم:حق نداری بهش دست بزنی...آشغال عوضی

سیاوش برگشت و با نگرانی بهم نگاه کرد. به وضوح دیدم که الهام از دیدنم جا خورده است.

الهام:تو اینجا چیکار می کنی؟

بدون آنکه به الهام جواب بدهم رو به سیاوش کردم و گفتم:بریم تو اتاق حرف بزیم...فکر فرارم از کله ات بنداز بیرون....یاالا درو باز کن

سیاوش در را باز کرد و هر سه داخل شدیم. او روی یک صندلی،من و الهام عین بازجوها بالا سرش ایستاده بودیم. با لحنی که سعی داشتم خونسرد و جدی باشد گفتم:حالا حرف بزن

- چی بگم؟

- پول کجان؟

- دست من نیس

- پیش تو نیس پس کجاس؟

- راستش دم بانک بودم که ازم زدنش

پوزخندی زدم و گفتم:منو مسخره می کنی؟!...یاالا بگو کوش؟

- دروغ نمیگم باور نمیکنی نکن

- باور نمیکنم...اگه دزدیدن چرا فرار کردی و اومدی همچین هتلی...مگه داری بچه گول میزنی؟!...زود باش بگو

سیاوش سرش را پایین انداخت و آرام گفت: نمیدونم

- نمیدونی؟!... پس کی میدونه؟!

- گفتم که نمیدونم

با فریاد گفتم: حرف میزنی یا زنگ بزنم به پلیس... زود باش وقتم رو تلف نکن

- بگم دیگه دستت به پولا نمیرسه

- چشمانم را روی هم گذاشتم و سعی کردم آرام باشم.

- بین حرف بزن... نمیخوام کارو به اداره پلیس بکشونم... بگو چیکارشون کردی؟!

سیاوش سکوت کرد. دوباره با عصبانیت داد زد: بگو دیگه... لعنتی... تا حرف نزنی من از اینجا نمیروم

الهام گفت: فایده نداره این حرف نمیزنه... من به پلیس زنگ میزنم

الهام از مون دور شد. من هم به سمتی رفتم تا آرامش از دست رفته ام را برگردانم که تا دیدم سیاوش می خواهد فرار کند. جلوی در ایستادم و مانعش شدم.

- کجا با این عجله... بودین حالا!

به سمتی هلم داد که باعث شد به زمین بیفتم. الهام به سمتم آمد: حالت خوبه؟

- برو دنبالش

الهام با عجله بلند شد و رفت. با بلند شدن از جایم زیر دلم تیر کشید اما بی توجه به آن به دنبال سیاوش رفتم. من و الهام با دیدن سیاوش که از خیابان عبور می کند دنبالش دویدیم بدون آنکه به ماشین ها توجه کنم از خیابان رد میشدم که...

راوی

چشمانش را باز کرد. نور سفید مهتابی چشمانش را زد و دوباره از هوش رفت.

هنگامی که چشمانش را باز کرد فرهاد در کنار پنجره ایستاده بود. هنوز گیج بود و کم کم همه اتفاقات را به یاد

آورد با صدایی گرفته گفت: چه اتفاقی افتاد؟!... بچه... بچه چی شد؟

فرهاد به سمت او رفت و دستش را گرفت.

- چیزی نیس... آرام باش عزیزم

- فرهاد بگو بچه چی شد؟... بچه امون؟!

با ترس دستی به شکم صافش کشید.دیگر نتوانست ادامه دهد. نفسش گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد.

- آروم باش

- چطوری آروم باشم...بچه ای که بهم امید میداد و از دست دادیم اونم به خاطر حماقت من...به خاطر خیریت من دوباره ...

فرهاد بغضش را قورت داد و گفت:با گفتن این حرفا اون برنمیگرده

- چرا یه چیزی نمیگی...بگو دیگه...بگو همش تقصیر منه...بگو همش تقصیر منه که بچه مونو از دست دادیم...یه چیزی بگو فرهاد...بگو و خودتو راحت کن

فرهاد او را به آغوش کشید. به اندازه تمام دردهای گریه نکرده بغض داشت.اما باز هم گریه ای نکرد. صدای زمزمه وار فرهاد را شنید:فکر کردی من ناراحت نیستم؟!... چرا ناراحتم اما با سرزنش کردن تو چی عوض میشه?...اون که دیگه برنمیگرده...اما تو هنوز هستی...همین که تو...

- کاش منم می مردم

- این چه حرفیه پس من چی?...من برات مهم نیستم

چشمانش را بست و بغضش را با زحمت فرو بخورد.با صدایی که سعی می کرد نلرزد پرسید:سیاوش چی شد؟ فرهاد سری تکان داد. سورا گفت:یعنی همه چیز از دست رفت؟

- پلیسا دنبالشن

وقتی نگاه ناامید و غم زده اش را دید ادامه داد:من کنارتم

مدتی در سکوت سنگین گذشت تا اینکه سورا گفت:اون همه امیدم بعد از رفتن خانواده ام بود...حالا چیکار کنم؟

فرهاد این بار جوابی نداشت. خودش هم خوب می دانست که سورا این مدت چقدر غمگین و افسرده بود و این بچه چقدر به او روحیه داده بود تا با غم از دست دادن پدرش و رفتن خواهر و برادرش کنار آید.پیشانی او را بوسید و گفت:الهام میخواد بیاد پیشت...تمام این مدت همه اش نگرانت بود و به خودش بد و بیراه می گفت

سری تکان داد و چیزی نگفت.با ورود الهام سورا با صدایی که از بغض می لرزید گفت:الهام

الهام به سمتش آمد و گفت:همه اش تقصیر منه...قول میدم سیاوش رو پیدا کنم

بغضش را فرو خورد و به سختی گفت: گرفتن اون به چه دردم میخوره.. الهام دیدی چی شد؟... بچه ام... امید کوچولوم هنوز نیومده رفت... رفت و امید منم

الهام میان کلامش پرید و گفت: این حرف رو نزن... قوی باش... محکم باش... همون سواری که همه میشناسن باش... کم نیار

- سخته الهام خیلی سخته

- به فکر شوهرت باش... اونم بچه اش رو از دست داده

لبش را گزید تا بغضش سر باز نکند. چشمانش را بست تا اشکش سرازیر نشد. چرا که می خواست هنوز سورا باشد.

همه این اتفاقات به یک باره برای سواری که تا آن موقع طعم از دست دادن را نچشیده بود بسیار سخت و ناگوار بود. فرهاد می دانست او چه می کشد چون خودش هم آن را تجربه کرده بود و اینکه نمی دانست چگونه باید درد او را کم کند بیشتر آزارش می داد. با اینکه خودش هم بچه اش را از دست داده بود اما سورا را مقصر نمی دانست. از دستش دلگیر بود دلگیر از این که او باز هم "من" وار گونه عمل کرد. این که به فرهاد اعتماد نکرد و دوباره خودش تصمیم گرفت. دلگیر بود. دل گیر از این که با این که کنار او بود اما سورا باز هم او را نمی دید. با این که او هم بچه اش را از دست داده بود باز سورا تنها خودش را می دید. این برایش سنگین بود. از این خودخواهی سورا دلگیر بود اما باز هم نمی توانست او را تنها بگذارد.

فرهاد

خیلی دردناک بود. از دست دادن بچه ای را که یک ماه به تولدش مانده بود. احساس پدر بودن را که با هر بار لمس کردن شکم برجسته سورا و دیدن عکس های سونوگرافی با تمام وجود احساس کردم و از خوشی لبریز شدم. چشیدن داشتن یک پسر و در آخر از دست دادن ناگهانی او. با این که ازش دلگیر بودم. دلگیر برای ندیدن من در کنارش. دلگیر از اعتماد نکردنش. دلگیر از این که حتی سعی نمی کرد حضور من را در زندگیش ببیند. دلگیر از این که من را همراه خودش نمی دانست.

اما این دلگیری باعث نمی شد وضعیت دردناکش را نبینم. اینکه چطور ذره ذره تا می آمد روی خوشی را ببیند غم جایش را می گرفت. این که چطور در هر اتفاق ضربه خورده بود و قطره ای اشک نریخت. تازه سر از دست دادن بچه بود که اولین قطره اشکش بود. این بچه تمام امید او بود. امید او بعد از دست دادن پدرش، بعد از

رفتن خواهر و برادرش. و حالا چیزی که برایش باقی مانده بود یک درد بزرگ بود. درد از دست دادن امیدش. از دست دادن بچه دردناک بود. وضعیت سورا دردناک بود. اما اینکه سورا من را نمی دید دردناک ترش می کرد. اینکه فقط غم خودش را می دید دردناک ترش میکرد. این که نمی گذاشت بهش کمک کنم همه وجودم را به آتش می کشید. روز به روز در این تنهایی غرق تر می شد.

عید بسیار تلخی بود. سکوت سنگین و غمناک خانه را پر کرده بود. با اینکه مامان هم بازگشته بود اما تلخی خانه هر سه امون را آزار می داد. تا اینکه همه را مجبور کردم تا به سفر اجباری برویم. سه بلیط برای کرمان گرفتم تا از آن جو دلگیر خانه برای مدتی دور بشویم. تمام عید را آنجا گذرانیدیم. در کرمان سورا سعی می کرد تا نشان دهد همه چیز مرتب است و حالش خوب است. اما دیگر از آن سواری پر انرژی و با نشاط گذشته خبری نبود. بسیار آرام و کم حرف شده بود و همه این موضوع را فهمیده بودیم. صبح های زود بیدار می شد و تنهایی در حیاط خانه عمه قدم میزد. بقیه روز را هم با اینکه جسمش با خانواده بود و می گشت اما هیچ حس و روحی در بدنش نبود.

راوی

روزها پشت هم می گذشت. سورا خسته تر و پژمرده تر از روز قبل از خواب برمی خاست. همه چیز برایش یکنواخت شده بود تنها کسی که برایش مانده بود فرهاد بود. فرزانه به خواست سورا در کرمان مانده بود. در این موقعیت تنها کسی که او زخم های او را تسکین میداد فرهاد بود. تا اینکه تنها فرد باارزش زندگی اش را از خود دور کند. میخواست مدتی تنها باشد. برای اینکار باید فرهاد را از خود می راند. اما هنوز هم برایش سخت بود. مدتی بود تصمیم در ذهنش جولان میداد اما فکر کردن به این موضوع هم برایش سخت بود چه برسد به عمل کردنش!

روزها با فرهاد در حیاط خانه ای که مدت ها بود غم و سکوت در آن موج می زد قدم می زدند با فرهاد حرف زد.

- از من خسته شدی مگه نه؟...حقم داری من دیگه اون سواری سابق نیستم...بایدم برات خسته کننده شده باشم...تازه بچه ای هم که الان میتونست اینجا پیشمون باشه رو به خاطر حماقت من از دست دادی فرهاد ایستاد و با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت: دیگه این حرفو نزن...تو مقصر نبودی یه اتفاق بود

- اینو نگی باید چی بگی

- گفتم اینطوری حرف نزن

سورا با ناراحتی و با صدای بلند گفت: چرا هیچی نمیگی؟!...من که میدونم ازم متنفری...همش تقصیر من بود
فرهاد با عصبانیت به سمت او برگشت و گفت: آره تقصیر تو بود حالا خوب شد...اینو گفتم چی عوض
شد؟!...هان؟!...چی عوض میشه؟!...اینو بگم این ناراحتی ای که داری از بین میره؟!...اگه میره باشه میگم...ازت
متنفرم...حالا آروم شدی...د آخه چرا این کار رو با جفتمون می کنی؟

سورا با نگاهی غمگینانه و در حالی که اشک در چشمانش موج میزد به او نگاه کرد و گفت: خسته شدم
فرهاد...خیلی خسته ام

با یک حرکت او را در آغوش کشید. آرام در گوش او گفت: میدونم...میدونم...اما اگه هنوز من واست مهمم...به
خاطر من...یکم تحمل کن

سورا لحظه ای همه چیز را به فراموشی سپرد و آهسته در آغوش او ماند.
تابستان شد. صدای تلفن سورا را از خواب بیدار کرد به سمت آن رفت.

- بله

- سلاممم...بر آبجی بی معرفتم دیگه یه زنگ بهم نمیزنی؟

سورا با خستگی و صدایی گرفته گفت: سلام

- این چه وضعشه؟!...بعد از مدت ها به خواهرت اینطوری سلام میکنی؟!...باشه دیگه منو باش میخوام برگردم
پیش کی؟!...به همین زودی منو فراموش کردی؟

سورا بغضی از سر خوشحالی کرد. با هیجان گفت: واقعا میخوای برگردی؟!!

- یه مدت واسه تعطیلات میام...حالا چرا صدات اینقدر گرفته..ببینم گریه کردی؟!!

- منو گریه؟!...حرفشمن نزن...خیلی وقت بود یه خبر خوش شنیده بودم شوکه شدم...الان تازه از خواب پاشدم

- پس بی موقع زنگ زدم؟!!

- نه اصلا...حالا کی میای؟

- پنجشنبه ساعت ۵ عصر اونجام

- با فرهاد میایم دنبالت پا نشی بیای

- باشه...شنیدم این روزا خیلی آروم شدی...اومدم باید شر بشیا...من سواری آروم رو نمیشناسم

- حتما...تو بیا اصلا من خودم گوسفند که سهله واست گاو می کشم

هر دو خندیدند. سورا میان آن همه بغض بعد از مدت ها خندید و ادامه داد: منتظرم زودتر برگرد
فرهاد که از خواب بیدار شده بود پیش سورا آمد. سورا با خوشحالی فرهاد را بغل کرد و گفت: بالاخره داره میاد
- کی؟

- سارا

سپس خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت: واسه تعطیلات میاد
فرهاد خندید و گفت: چه به موقع...عالیه

با خبر آمدن سارا، سورا با انگیزه بیشتری به خانه می رسید. چنان شور و اشتیاقی پیدا کرده بود که بعد از مدت ها
نگاه ماتم زده و غمگینش می خندید. اما خودش هم به خوبی می دانست این خنده نه فقط برای بازگشت سارا،
بلکه شاید این آخرین دیدارش برای مدتی باشد حتی آخرین دیدار برای شنیدن صدایش. با این حال حالش بهتر
بود. فرهاد از اینکه او بهتر شده است خوشحال بود.

روز پنجشنبه بود. سورا مشغول آماده کردن خانه بود. صدای زنگ به صدا در آمد.

- فرهاد در و باز کن بین کیه؟

- باشه

فرهاد با تعجب گفت: کی؟

سورا به سمت او رفت.

- چی شده؟

- یکی که عادت داره به غافلگیر کردن

- کیه؟

- شهاب

- شهاب؟

- آره

- باز این پدر سوخته بی خبر اومد...راهش نمیدادی

- دیگه وا کردم

سورا با عجله به سمت در رفت. مادرش و رویا هم با او بودند. سورا جلو رفت و گفت: همونجا ایستا

شهاب...مامان... رویا شما دوتا بیاین داخل

همگی با خنده سورا را نگاه می کردند. سورا چوبی را که در گوشه حیاط بود را برداشت و به استقبال برادرش رفت. شهاب می دوید و سورا هم به دنبال او. زیر لب مداوم به او غر می زد.

- مگه بهت نگفتم مثل آدم وقتی میخوای بیای خبر بده ... تو نمیخوای آدم شی ... دیگه ازدواج کردی خیر سرت هنوز این عادت ممسخره اتو ترک نکردی... اینبار به حسابت میرسم ... کور خوندی اینبار نه تنها راهت نمیدم با همین چوب پدرتو در میارم

شهاب به سمت شلنگ رفت و سریع آن را باز کرد و به سمت سورا گرفت. سورا لحظه ای ایستاد.

- چیه؟! ... چرا عین پیرزنای ۹۰ ساله شدی؟! ... این چه طرز استقبال از داداش بزرگته... خوبه حالا فقط خونه خودت نیس

- داداش بزرگ و کوفت داداش بزرگ مرگ... ماه تا ماه زنگ نمیزنی اونوقت یه دفه بی خبر پا میشی میای که چی بشه؟! ...

با پاشیده شدن آب به او، جیغ می کشید و می خندید. سورا هم با ترکه چوبی که بر دست داشت و به سمتش رفت. کمی او را آهسته زد. سپس شهاب شلنگ را کنار زد. چوب را هم به سختی از سورا جدا کرد و او را با خوشحالی بغل کرد. بعد از آنکه هر دو آرام شدند. شهاب با خنده گفت: دلم واست تنگ شده بود خواهر کوچولو - منم همینطور اختاپوس

هر دو با خنده به سمت بقیه که به آنها نگاه می کردند نگاه کردند. رویا با لبخند گفت: اینطوری از شوهر من استقبال میکنی؟

سورا هم با خنده جواب داد: قبل از اینکه شوهر تو باشه داداش خودم بوده

- اوه اوه ... تو رو خدا از الان شروع نکنین به خواهر شوهر و عروس بازی در آوردن... بیاین بریم تو ... تو هم برو لباستو عوض کن

همگی نشستند. سورا لباسش را عوض کرد و با سینی چای به جمع آنها پیوست.

- بینم میدونستین سارا میاد که اومدین مگه نه؟

- آره... گفتیم حالا که اون میاد یه مدت همه دور هم جمع شیم... می بینم که حسابی به خونه رسیدی!

- آره!

فرهاد گفت: از اول هفته که فهمیده سارا میخواد بیاد مدام دور خونه می چرخه و غر میزنه... فرهاد اینو بیار... فرهاد اینو درست کن... فرهاد اینو بخر... اوف... تو این یه هفته پدرمو در آورده

- پیانو یاد گرفت؟
- نخیر ... تا داشت خوب میشد یه دفه ولش کرد
- چرا دروغ میگی... خیلی هم خوب یاد گرفتم... بذار بعد از ظهر نشون میدم
- فرزانه گفت: از شیرین چه خبر؟
- هنگامی که این سوال را کرد. فرهاد نگاهی به شهاب کرد تا عکس العملش را ببیند. وقتی او را بی تفاوت دید
- گفت: اونم خوبه
- فرزانه رو به سورا کرد و گفت: دیدیش این مدت؟
- نه خیلی
- د... چرا؟!... این دختر بیچاره هم اینجا تنهاست فرهاد تو چی بهش سر میزنی؟
- معلومه ... اما یه مدت زیاد ندیدمش... البته نه اینکه فقط من گرفتار باشم اونم سرش شلوغه
- نکنه خبراییه؟
- فعلا که نه اما تا چند وقت دیگه شاید
- مبارکه ... حالا که سارا هم داره میاد یه بار همگی دور هم جمع میشیم... سورا آشپزیت در چه وضعه؟... هنوز
- مثل اولایی یا بهتر شدی؟
- خیلی بهتر شده
- شهاب گفت: خب حالا غذای امروز رو کی درست کرده؟
- جنابعالی که نگفتی میخوای بیای... منم کف دستمو بو نکردم... قرار بود چون امروز کارمون زیاد بود یه املتی چیزی بخوریم
- خجالت نمیکشی تو؟!... کارات زیاد بود؟!... چیکار داری مثلا... همه چیز که آماده اس
- بله تازه الان پیش پای شما کارام تموم شد... منو فرهاد میریم یه چیزی آماده میکنیم شما هم برین استراحت کنین
- نمیخواد برین حاضر شین میریم همگی مهمون فرهاد
- بیشین بینیم بابا... دیواری کوتاه تر از این فرهاد بیچاره گیر نیوردی
- چقدر مهمون نواز!
- همینی که هس میخواستی خبر بدی میای... حالا پاشین برین استراحت کنین

- تو از رویا خجالت نمیکنی اینطوری حرف میزنی؟

- رویا از خودمونه

رویا گفت: حالا که از خوتونم منم میام کمک... فقط برم لباسمو عوض کنم

- گفتم از خودمونی اما حتی اگه از خودمون باشیو از سفر بیای نمیذارم پاتو تو آشپزخونه بذاری... بعدم منو فرهاد

میخوایم با هم درستش کنیم شماها مشغول شین... ما هم میایم... زیاد طولش نمیدیم

سورا و فرهاد به آشپزخانه رفتند. بقیه هم رفتند تا استراحت کنند.

بعد از مدت ها صدای خنده و شادی خانه را به روزهای اول بازگرداند حتی با اینکه خیلی کوتاه بود. همگی ناهار

را دور هم خوردند. بعد از ظهر هم همگی به دنبال سارا و شاهین رفتند.

بعد از گذشت نیم ساعت بالاخره آن دو را دیدند. سورا با دیدن سارا او را بغل کرد و بوسید بعد از آن هم به

شاهین سلام کرد.

- می بینم که همگی برای استقبال ما جمع شدین... احتمالا شهاب دوباره خبر نداده اومده درست نمیگم؟

- دقیقا... منم یه استقبال گرمی ازش کردم که نگو

سارا خندید و گفت: چیکارش کردی؟

- با ترکه چوب افتادم دنبالش

- و اون؟

- با شلنگ آب پاشید روم

- مثل اینکه الان خیلی حالت خوبه

- آره دیگه هرچی نباشه سفارش خواهر کوچولومه چرا خوب نباشه؟

- خب خدا رو شکر

- بیاین بریم که کلی برنامه براتون دارم... بالاخره بعد از یه سال دور هم جمع شدیم... فقط حیف که بابا اینجا

نیس... اگه بود میگفت سورا دخترم خودتو جمع کن مشکل واسه همه هس

لحظه ای همه لبخند تلخی زدند و در فکر فرو رفتند. با شنیدن اسم ابراهیم همگی لحظه ای به یاد او افتادند.

سورا که متوجه شده بود با خنده گفت: چی شد؟... اینو نگفتم که اینطوری همه برین تو فکر... زودتر بریم

هنگامی که به خانه رفتند. سورا و فرهاد دوباره غذایی با هم آماده کردند. در موقع شام سارا و شهاب از اتفاقات

خوبی که در این مدت برایشان افتاده بود صحبت کردند. اما سورا نه تنها روزهای خوشی در اینجا نمیگذارند

بلکه روزهای تلخی را پشت سر گذاشته بود. تنها دلخوشی او فرهاد بود که در تمام لحظات تلخ با او بود و کمکش کرد. هنگام شام سورا احساس کرد دیگر نمی تواند غذا بخورد. بنابراین بیشتر وقت را با حرف زدن و سر به سر گذاشتن گذراند که از چشم سارا دور نماند. شهاب گفت: بعد از شام یه خبر خوش واستون دارم

- چی؟

- گفتم بعد از شام

- شاممون تموم شد بگین

- نه قشنگ سفره جمع شه حرف می زنیم

همگی سفره را جمع کردند. موقع شستن ظرف ها سارا با سورا مشغول صحبت کردن شد.

- خیلی لاغر شدی... معلومه هیچی نمیخوری؟

- نه خوب میخورم

- الانم دقت کردم خیلی غذا نخوردی

- خیلی گشمن نبود... از وقتی رفتی خیلی چیزا عوض شده... من دیگه سورایی که میشناختی نیستم

- این حرفو نزن... تو هنوز همون سورایی

- از کجا میدونی؟

- از این که بعد از اون اتفاق به خاطر ما تونستی خودت رو جمع کنی... تو نمیتونی به این راحتی عوض شی

- اما شدم

- پس هنوز خودتو خوب نمیشناسی

- بعد از شام کلی حرف باهات دارم

- منم همینطور

- چند وقت میمونی؟

- یه ماهی در خدمتتون هستیم

- چه خوب

مدتی سکوت کردند. سورا گفت: تو به شهاب گفتی بیاد درسته؟

- آره میخواستم دور هم جمع شیم

- مطمئنی تو میخواستی؟

- منظورت چیه؟

- تو با فرهاد حرف زدی؟

سارا لبخند نصفه ای زد و گفت: چیه؟... من نبودم باهوش تر شدی!

- هوش نمیخواه که... همین چند وقت پیش باهم حرف زدیم... من خیلی ناراحت بودم

- میدونم بهم گفته بود... ولی الان حسابی خوبی... اگر نیستی لااقل سعی میکنی وانمود کنی خوبی

- وانمود نمیکنم واقعا خوبم

اما خودش هم بهتر می دانست که این یک تظاهر است. می خواست اینطوری به آن چیزی که در ذهنش می

گذرد فکر نکند. در همین حال شهاب از بین آن دو سرش را بیرون آورد و گفت: خوبه که خوبی

- تو دوباره حرفامونو گوش دادی پریدی وسط؟!!

- نمیخواهین زودتر تموم کنین بیاین خبر خوب منو بشنوین

- آخرشه الان میایم... حالا تو بگو راجع به چیه؟

- اینطوری همیشه باید همه دور هم جمع شیم

- باشه الان چایی می ریزم میام

سورا با کمک سارا چای ریخت و به حیاط رفتند. در حالی که چای را بر زمین می گذاشت گفت: خب حالا بگو

این خبر چیه؟

شهاب لبخند زد و گفت: حالا چاییتونم بخورین بعد میگم

سورا چهره اش را در هم کرد و گفت: باز تو لوس شدی؟... بگو دیگه

- نه تو هنوز فرقی نکردی هنوز خشنی!

- کجاشو دیدی؟... میگی یا دوباره برم ترکه رو بیارم... اینبار کمکم دارم میگیرم فلکت میکنم

- دیگه پررو نشو دیگه

- بگوووووو!

- چه حالی میشین بهتون بگم دارین عمه میشین

سورا و سارا خوشحال سورا گفت: چندوقته؟... نکنه دوباره از اون شوخیای مسخرته

- دقیقا

سورا و سارا هم زمان گفتند: بی مزه!

سارا گفت: یه کم به خودت نمک بپاش... خیلی بی نمک شدی

- نیازی نیست من بانمکم شما دوباره قدر برادرتونو ندونستین... فردا پا میشم میرما!

سورا گفت: کسی برات دعوت نامه نفرستاد... امروزم بی خبر اومدی اگه مامان و رویا باهات نبودن راحت نمیدادم

شهاب خندید و گفت: حالا از شوخی گذشته رویا حامله اس

اخمی به شهاب کرد و مشکوکانه نگاهش کرد. سپس رو به رویا کرد و گفت: راست میگه؟

رویا خندید و گفت: آره... سه هفته اس

هر دو خندیدند و به سمتش رفتند. سپس او را بوسیدند. شاهین و فرهاد هم دورادور تیریک گفتند.

همگی در جمع مشغول صحبت بودند. سورا دوباره به فکر بچه ای افتاد که ۸ ماه در شکم داشت اما هرگز او را

ندید. دوباره غم عمیقی در چشمش موج زد. فرهاد که کنار او نشسته بود. تلنگار آرامی به او زد و گفت: فکرشو

نکن... دیگه گذشته

سورا با ناراحتی به او نگاه کرد. فرهاد دوباره آهسته گفت: اینطوری نگاه نکن... بیخودیم شبتو خراب نکن... بذار

برای یه روزم که شده بعد از این همه مدت خوشحال باشیم

سارا هم که آن سمت سارا نشسته بود گفت: شما دوتا چی پیچ میکنین؟

سورا لبخندی زد و گفت: داریم میگیریم شهاب و سارا و چقدر از وقتی برگشتن فضول تر شدن!

آخر شب بود سورا با سارا در حیاط قدم می زدند. سارا گفت: حرف بزن... الان چطوری؟

- خیلی بهترم... وقتی گفتم میخوای بیای انگار حاله از این رو به اون رو شد

- میخوای تعریف کنی؟... تو این یه سال چه اتفاقی واسه افتاد؟

- بعد از برگشتن تو و رفتن شهاب و فوت بابا... اولاش یکم طول کشید که به اوضاع عادت کنم... اما وقتی

دیدم مامان اوضاعش خرابه دیگه سعی کردم همه چیزو به حالت عادی برگردونم... تونستم اما باز دوباره اون

اتفاق افتاد

- چی شد؟

- با الهام و نامزدش سیاوش داشتیم یه شرکت راه مینداختیم که نامزد الهام تو زن از آب در اومد... پولا رو

برداشت و در رفت... الهام بیچاره هم ازش رو دست خورد... کلی دنبالش گشت تا شرمنده ما نشه... بالاخره

پیداش کرد... اما اون دوباره در رفت منم داشتم دنبال اون میرفتم که اون تصادف اتفاق افتاد و بچه افتاد

- خب؟

- همین دیگه ...بعد از اون بار دوباره این خونه رو که با هزار بدبختی از غم و ماتم در آورده بودم دوباره اونطوری شد...مخصوصا مادرو فرستادم پیش شهاب نمیخواستم دخترشو تو این وضع ببینه...اگه میتونستم فرهادم می فرستادم یه مدت بره...بیچاره فرهاد...چقدر اذیت شد...خودش ناراحت بود افسردگی منم حالشو بدتر می کرد...خیلی سعی کردم به خاطر فرهادم شده از این حال در بیام اما واقعا سخت بود گاهی اوقات میگم فرهاد حقش نیس بعد از اون همه بلایی که سرش اومده دوباره به خاطر من

- دیگه واسه این حرفا دیر شده اون الان چه بخوای چه نخوای شوهرته...هربار منو می بینی نگو ازدواجتون خیلی سریع اتفاق افتاد...اینقدرم این بیچاره رو اذیت نکن...هی غم برک بگیر ...خودش به اندازه کافی واسه از دست دادن بچه عذاب میشکه تو دیگه بیشترش نکن

- میخوام اما دست خودم نیس

- شماها میتونین دوباره بچه دار شین...پس اینقدر اذیتش نکن در همین حال رویا هم به جمع آنها پیوست.

- شما دوتا خوب خلوت کردینا ...خواهر شوهر بازی در میارینا!...بابا منم اینجا آدمم

- فکر کردیم خوابیدی؟

- الان چه وقت خوابه تازه سرشبه

- خب حالا که سر شبه بیا اینجا کنارمون بشین از کارای شهاب بگو بخندیم

- بحث شیرین غیبت

- دقیقا!

روز بعد سورا و فرهاد،دایی های سورا و همین طور شیرین را دعوت کردند.

همگی تازه دور هم جمع شدند. دایی امیر گفت:تو خجالت نمیکشی...درسته مادرت اینجا نیس اما نباید یه سر به ما بزنی تا ما نیایم نمیای؟!

- خودتونم میدونین چقدر درگیر بودم...یه سری مشکل دارم

- مشکلا همیشه هستن اگه قرار باشه به خاطر یه سری مشکل کل زندگیتو تباه کنی که کلاحت پس معرکه اس!

- خودتونم میدونین این مشکل با بقیه مشکلا فرق داشت به یکم زمان احتیاج داشتم

شیرین هم به کمک دایی امیر آمد و گفت: مشکلا کوچیکو بزرگ نداره ماییم که واسه خودمون یه مشکلو بزرگ میکنیم اینقدر نباید به خودت سخت بگیری... آقای کریمی فقط شما نیستین این خانم به ما هم سر نمیزنه... باز دم داداشم گرم که یه سر بهم میزد با اینکه حالش خوب نبود

- تو یکی حرف نزن که من گله ام بیشتر... درسته من سر نمیزنم اما تو هم نباید لااقل یه زنگ میزدی بی معرفت باز دایو... زن دایی مریمم یه حالی تلفنی می پرسیدن... اما جنابعالی چی؟!... هرچند توقع دیگه ای ازت نداشتم وقتی این فرهاد بیچاره رو که داشت...

سورا حرفش را ادامه نداد و گفت: اصلا ولش کن مهم اینه که همه الان دور همیم شیرین با لبخند گفت: من خواستم به جنابعالی زنگ بزنم اما گفتم بهتره خودت زنگ بزنی... مراعات حالتو کردم این بده؟!

دایی امیر گفت: بحث کردن با سورا فایده نداره... تا صبحم حرف بزنی یه جواب تو آستینش داره سورا معترضانه گفت: دایی!... این چه حرفیه... طرف خواهررزاده اتونو بگیرین

- طرف تو رو گرفتم گفتم تو جواب دادن کم نمیاری!

سورا رو به علی کرد و گفت: تو چه خبر؟... همه چیز روبراهه؟

- آره... همه چی خوبه... فعلا که به بابا دارم کمک میکنم

- پس مشغولی؟

- آره

مریم خانم رو به شهاب کرد و با لبخند گفت: تو چیکار میکنی شهاب؟... کارا خوب پیش میره!... از اونجا راضی ای؟

- فعلا که همه چی خوبه

- راستی نمیخواهی شیرینی پدر شدنت رو به ما بدی؟

- شیرینی واسه بعد از به دنیا اومدن بچه اس

- ما که نمیبینیمت

سارا به میان حرف آمد و گفت: این اینقدر خسیسه... به ما هم نداد... حالا مثل اینکه رویا قراره یه کاری بکنه

شهاب با تعجب گفت: چیکار؟!... الکی واسه جیب بنده نقشه نکشین

سارا با خنده گفت: دیگه دیر شده... رویا ترتیشو داده... نداشت ما هم شام درست کنیم

- بابا میگن شیرینی پدر شدن نگفتن شام که!

سارا شانه ای بالا انداخت و لبخند شیطنت آمیزی زد. شهاب با لحن خنده دار گفت: ای خدا ما از دست این زنا کدوم قبرستونی بریم؟!

مهشید خانم گفت: یعنی اینقدر ناراحتی که به خانواده ات شام بدی؟!... خجالت بکش لااقل جلوی ما خودتو کنترل کن بعد خواستی با زنت دعوا کن... هرچند که من جای تو بودم دلم نمیومد حمید: خدا رو شکر ما هنوز ازدواج نکردیم... شماها الکی رفتین خودتونو بدبخت کردین.... من که اشتباه شما رو نمیکنم

علی: تو دیگه حرف نزن... واسه بقیه الکی شعار نده که تو خودت بدتر از همه ای! حمید چشم غره ای به علی رفت و علی خندید و به تینا نگاه کرد. تینا هم سرش به زیر انداخت. همگی متوجه نگاه ها شدند و خندیدند.

حمید با عصبانیت گفت: بسه دیگه هرکی ندونه فکر میکنه خبریه فرزاد خندید و گفت: مگه خبری نیس؟!

تینا گفت: تو دیگه ببند!

سورا: تینا هم به حرف او مد پس معلومه یه خبریه

تینا و حمید چشم غره ای به سورا رفتند. سورا خندید و گفت: اولین باره این دوتا اینطوری بهم نگاه میکنن... اگه شما ها نبودین الان منو کشته بودن! همگی خندیدند.

مدتی هر کسی با دیگری مشغول حرف زدن بودند. بعد از مدتی علی گفت: بچه ها نظرتون چیه هفته دیگه بریم کوه؟

فرزانه گفت: پس ما چی؟

- نه دیگه این جمع جووناس شماها میخواین با خودتون برین

- دستت درد نکنه علی جان!... ما رو پیر کردی رفت!

- ناراحت نشین دیگه خودتونم میدونین منظورم چیه!

مریم خانم رو به فرزانه کرد و گفت: فرزانه تو دیگه برنمیگردی میخوای پیش شهاب بمونی!

- خودم میخوام اینجا بمونم

سورا اخمی کرد و به شوخی گفت: نخیر شما پیش همون پسر ت بمون... هی می شینی ور دل من میگی الان اگه شهاب اینجا بود اینو میگفت... الان اگه شهاب بود ال میگرد بل میگرد همون پیش شهاب جونت بمون فرزانه با تاسف به مریم نگاه کرد و گفت: تو رو خدا می بینی این همه بدبختی بکش دختر بزرگ کن آخرش اینطوری با آدم رفتار کنه!.. آخه دختر من به اینجا عادت کردم... میخوام اینجا باشم سورا دستش را پشت مادرش انداخت و او را بغل کرد و بوسید.

- میدونم مامان اما واسه خودت بهتره اینجا نباشی

- چرا دختر؟!... میخوای تنها باشی که چی بشه؟

- همیشه اذیت نکن فقط واسه یه مدت پیش شهاب بمون... با اینکه دلم واست تنگ میشه اما گوش کن

- من که اصرار تو رو نمی فهمم

سورا لبخند معنی داری زد و گفت: می فهمی!... اما الان پیش اون واست بهتره!... حالا فعلا که اینجایی اما با شهاب برگرد

فرزانه سری به نشان تاسف تکان داد.

شب به خوشی به پایان رسید. اما با وجود اینکه جو خانواده بعد از یک سال شاید هم بیشتر مثل سابق شده بود اما سورا همچنان شب ها در حیاط برای مدتی تنهایی قدم می زد و به همه اتفاقاتی که برایش افتاده بود فکر می کرد. خاطرات تلخ چیزی نیست که به راحتی فراموش شود مخصوصا اگر فرد در کل عمرش معنی از دست دادن را نچشیده باشد. برای فراموش کردن چنین حوادثی آن هم برای او که همه محکم میشناختنش نیاز به زمان بیشتر احتیاج است. هر چه بیشتر در خودش می رفت بیشتر به این نتیجه می رسید که خودش را نمیشناسد.

فرهاد به سورا نگاه انداخت و به سمتش رفت.

- اینجا چیکار میکنی؟!... امشب خسته شدی بیا بریم بخوابیم

سورا با لبخند مهربانی به او نگاه کرد و گفت: خوابم نمیاد تو برو بخواب

- باشه پس پیشت میومم و حرف نمیزنم

- هر طور راحتی

سورا دست فرهاد را گرفت و مدتی با هم قدم زدند. سارا به دنبال سورا می گشت. به حیاط رفت و آن دو را باهم دید. بنابراین تصمیم گرفت تا مزاحم آنها نشود.

هفته بعد به سرعت گذشت. پنجشنبه شب بود که سورا خانواده پدرش را دعوت کرد. مثل همیشه با گرمی از آنها استقبال کرد و به در حیا نشستند.

- خب عمو چرا کارتو ول کردی؟!... الان بهتره سرت گرم باشه نمیخوای به اونجا برگردی؟

- نه عمو میخوام یه مدت سرم خلوت باشه...هنوز خسته ام

- تو از الان بگی خسته ام پیر شی چی میگی؟

فرهاد گفت: منم خیلی بهش میگم... اما همش نقاشی میکشه و سعی میکنه پیانو بزنه... یا به باغچه میرسه... گوش نمیده الکی تو خونه نشسته همش فکر میکنه

- اینطوری که همیشه دختر... اینکارا رو با خودت میکنی که چی؟!... بسه دیگه... الان بابای خدا بیامرزت اینجا بود چقدر ازت ناامید میشد

- به بابامم گفتم من از مشکلات فرار نمیکنم فقط به زمان احتیاج دارم

- چقدر دیگه باید بگذره دختر عمرت عین باد میگذره... زودتر به خودت بیا

- این حرفا رو خیلی شنیدم عمو ولش کنین بذارین حالا که حاله خوبه و همگی دور همیم منو یاد گذشته ندازین

- خیلی خب... راست میگی بذار شیو خراب نکنم

شهاب: عمو عمه سلام رسوندن ازم خواست بهتون بگم باهاش تماس بگیرین

- راجع به چی؟

- راجع به زمیناس... نمیدونم خواستن تماس بگیرین

- باشه... خب چرا خودش زنگ نزد؟

- همین الان با هم حرف زدیم

- باشه... برگشتم بهش زنگ میزنم

بعد از آن بقیه شب همگی مشغول صحبت با هم شدند. سورا در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بود که عمویش به آشپزخانه آمد.

- جانم عمو چیزی میخواستین؟

- میخوای باهم حرف بزیم؟

- اگه میخواین نصیحت کنین نه

- نه نصیحت نیس

- باشه الان میام

- من تو حیاط منتظرتم

سورا به پیش عمویش رفت دست او را گرفت. یک لحظه احساس کرد دست های پدرش را گرفته است. لبخندی بر صورتش نقش بست و آهی کشید.

عمویش با خنده گفت: چرا آه میکشی؟

- یه لحظه یاد بابام افتادم

- واقعا؟

- آره

- خب باز خوبه تو رو یاد بابات میندازم

- دلم واسش تنگ شده...پارسال این موقع پیشم بود...یه سال گذشت

- اگه اون اتفاق واسه بابات نمی افتاد...بابات هیچ وقت اون آدم با مسئولیت و عاقل نمیشد

- عمو؟

- جانم

- بابام قبل از اینکه بیفته زندان چجور مردی بود؟

- یه پسر بی تجربه اما با معرفت و در عین حال شیطون که هیچی از زندگی چیزی نمیدونست و همین طور

درس خون الان بهش چی میگفتن؟!...خرخون؟!

سورا خندید و گفت: آره

- بابات قبل از اون که بره زندان یه پسر شر درس خون بود که همه از دستش عاصی بودن

سورا دوباره خندید و با تعجب گفت: واقعا؟!...اصلا نمیتونم تصورشو بکنم

- منم اگه برادرم نبود و نمیشناختمش...نمیدونستم این مردی که باباته همون داداش کوچیکه خودمه که

همش دردرس درست میکنه...بعد از اون اتفاق واقعا عوض شد...سورا یه چیزی رو میدونی؟!

- چی؟

- بابات تو سه تا بچه اش از همه بیشتر نگران تو بود

- آره میدونم یه بار سارا بهم گفته بود

- پدر و مادرا همه بچه هاشونو دوست دارن اما درست نیس بگیم همه شونو به یه اندازه دوست دارن...اینو میگن که فقط خودشونو گول بزنن...به نظر من بابات تو رو از شهاب و سارا بیشتر دوست داشت...به خاطر همین بیشتر از همه نگران تو بود
- اما من اینطور فکر نمیکنم...به نظر من بابام بیشتر نگران من بود چون من شبیه جوونی های خودش بودم
- تو از کجا میدونی که بیشتر شبیه جوونیای اون بودی؟
- خودش همیشه میگفت
- خیلی هم اشتباه نمیکرد...تقریبا درست گفت
- اون میترسید که منم مثل خودش یه ضربه بد جور بخورم
- نه اون نگران این نبود که تو شبیهش بودی...اون نگران این بود تو اونطوری که وانمود میکنی قوی و محکم نیستی...نگران این بود که هیچ وقت با احساسات خودت کنار نییای...حتی وقتی قضیه فرهاد شد تو بازم سعی کردی این احساساتو قایم کنی اما این بار احساسات قوی تر از این بود که بتونی کنترلش کنی...اون نگران بود چون تو همیشه با احساسات دیر کنار مییای
- سورا خیلی آرام و محکم گفت:نگرانیش درست بود
- و یه نگرانی بزرگ دیگه هم داشت
- چی؟
- اینکه تو هنوز خودتو نشناختی
- اتفاقا چند وقت پیش داشتیم به همین موضوع فکر میکردم
- در همین حال شهاب پیش آن دو رفت.
- عمو دارین تبعیض میذارینا...یعنی شما دلتون واسه منو سارا تنگ نشد...ناسلامتی از فوت بابام ما رو دیگه ندیدینا!
- حسودی نکن...میخواستم یکی یکی با همه اتون حرف بزنم
- خب اگه اینطوریه نباید از بزرگ به کوچیک باشه
- حالا شده دیگه برو بعدش با تو حرف میزنم
- چشم

- شهاب به سمت خانه می رفت سورا با لبخندی مهربان او را بدرقه کرد. عمویش به لبخند سورا نگاه کرد و گفت: به چی میخندی؟
- دلم واسه این دوتا یه ذره شده بود
- انگار جاتون با هم عوض شده الان تو خواهر بزرگه ای!
- جدا؟
- شایدم به نظر من اینطوری میاد
- لحظه ای سکوت کردند. عمو گفت: سورا
- جانم
- تو الان مشکلی نداری؟
- نه... واقعا الان خیلی خوبم
- ازت یه خواهش بکنم
- بله
- میشه برگردی سر کارت؟
- نه عمو الان واقعا حوصله کار کردن ندارم
- باید فکرتو مشغول کنی... اینطوری اذیت میشی
- نه... عمو الان واقعا حالم خوبه... شاید به نظر بیاد من دارم از مشکلات فرار میکنم اما اینطور نیس... من فقط به زمان احتیاج دارم
- واسه چی؟
- تا با همه چی کنار بیام... تا یکم فکر کنم
- به چی فکر کنی؟
- به همه چی... اینکه کجای کارم اشتباه بوده... اینکه میخوام چیکار کنم... اینکه چی میخوام... فقط یکم زمان میخوام... وقتی خودمو پیدا کردم اونوقت میتونم دوباره همون سورایی که میشناختین یا شاید بهتر از اون بشم مدتی سکوت کردند. تا اینکه عمو گفت: میدونی با اینکارت چقدر فرهاد رو ناراحت میکنی؟!
- چرا؟
- برای اون سخته که ببینه تو عذاب میکشیو اون نمیتونه کاری واست بکنه

- اون به شما چیزی گفته؟

- لازم نیس چیزی بگه... همه چیزو نباید بگن بعضی احساسا رو فقط باید حسشون کنی... اگه میخوای با غصه هات کنار بیای لازم نیس اینقدر اونا رو گنده کنی اینطوری خودتم گم میکنی... و تو متاسفانه خودتو گم کردی... دیگه از اون جسارت و غرور و شجاعت خبری نیس... و فرهاد اینا رو می بینه و از اینکه تو رو اینطوری می بینه ناراحته

- من باید چیکار کنم؟

- زودتر به خودت بیا... زودتر خودتو پیدا کن

سورا عمیقا به فکر فرو رفت و عمومیش به او لبخند زد و گفت: بریم

- یه لحظه عین بابام حرف زدین اگه زنده بود همین چیزا رو بهم میگفت

فصل ۱۰

سخت بود. سخت بود لبخند زدن در حالی که هنوز از درون داغون بود. سخت بود تظاهر کردن به خوب بودن. سخت بود تظاهر کردن به محکم بودن. سخت بود سورا بودن. سخت بود پیدا کردن سورایی که محکم بود.

خسته بود. به اندازه تمام محکم بودن ها خسته بود. خسته بود از دنبال گشتن و پیدا کردن شخصیتی سورایی که در گذشته بود و پیدا نکردنش. گاهی تصور می کرد چقدر از آن دختر فاصله دارد. اصلا واقعا او محکم بود؟ خسته بود از لبخندهای اجباری. خسته بود از خوب بودن های دروغین. خسته بود نه به اندازه بیست سال محکم بودن بلکه به اندازه این یک سال شکستن. خسته بود از همه این درگیری ها. او خودش را می خواست. خودی را که گم کرده بود.

نمی توانست. نمی توانست با ماندن و وانمود کردن به این که خوب است و هنوز محکم است خودش را پیدا کند. نمی توانست با ماندن و دور بودن از خودش به خودش بیاید.

تنها راهش رفتن بود. تنها راهش دور بودن از آدم هایی بود که هنوز او را محکم می خواستند. نه فقط برای خودش نه فقط برای پیدا کردن خودش بلکه به خاطر همراهش، بلکه به خاطر زندگی کردن کنار همراهش باید می رفت. با ماندن و از درون شکستن، با ماندن و عذاب دادن همراهش هیچ چیز درست نمی شد.

فرار بود؟ البته که نه. این همان پناه گرفتن در مقابل طوفانی بود که او را از هم پاشید. این همان سقوطی بود که باید به فرود تبدیل می شد. این نوعی جنگیدن بود. جنگیدن با روزگاری که با او بد تا کرد. بالاخره این لحظات خوش کوتاه رو به پایان بود. سورا هر شب به حرف های عمویش فکر میکرد. بالاخره تصمیمش را گرفته بود. میخواست بعد از رفتن سارا و شهاب برای مدتی از فرهاد دور شود. برای همین در این مدت بیشتر به فرهاد توجه میکرد و سعی کرد با خاطره خوش برای مدتی از او و همه اطرافیانش دور شود. روز آخر لحظات کوتاه خوش بود. سورا با شهاب و سارا و همه به نوعی خداحافظی میکرد. اولین کسی که سورا به نوعی با او خداحافظی کرد مادرش بود. فرزانه در اتاق مشغول جمع کردن وسایلش بود. سورا در زد و با لبخند داخل شد.

- کمک میخوای؟

- آره بیا

- ناراحتی میری؟

- اگه بگم نه دروغ گفتم

- الان رویا به کمکت احتیاج داره... شهاب هم همینطور... مواظبشون باش

- عمه زهرات اونجا هس اونا به من نیازی ندارن تو به کمکم احتیاج داری

سورا نگاهی مهربان و معناداری کرد و گفت: ناراحتی ازم؟

مادرش نگاهی به او کرد. سپس گفت: تو چت شده؟

سورا لبخند کمرنگی زد و گفت: چیزیم نیس... فقط واسه یه مدت برو... نمیخوام تو این وضعیت منو ببینی... وقتی

بهتر شدم خودم میام دنبالتو برت میگردونم

سورا او را بغل کرد و بوسید میخواست بیرون برود که مادرش صدایش کرد.

- سورا

سورا با لبخند برگشت و گفت: جانم

- داشت یه چیز یو یادم میرفت بدم

مادرش به سمت کمد رفت و جعبه ای را در آورد. آن را به دست سورا داد.

- این چیه؟

- بازش کن

- سورا آن را باز کرد. انگشتی الماس قدیمی بود. سورا به آن نگاه کرد.
- این یادگار مامان بزرگته... ازش خوب مراقبت کن
- سورا لبخند زد و گفت: پیش خودت باشه وقتی برگشتی بهم بده
- نه کی میدونه چی میشه؟!... ازش مراقبت کن
- آن را در دستان مادرش گذاشت و گفت: الان موقعش نیس
- واسه چی؟
- سورا نگاه و لبخند بسیار آرامی زد و گفت: واسه اینکه من لیاقتشو ندارم
- یه جووری میگی انگار واسه همیشه از هم جدا میشیم
- نه... اما نمیتونم الان قبولش کنم
- سپس از اتاق خارج شد. مادرش بانگرانی رفتن او را تماشا کرد. سورا آهسته از کنار اتاق شهاب و رویا گذشت.
- آنها هم مشغول جمع کردن وسایلشان بودند. از پشت در لبخند مهربانی به آنها کرد و با در زدن به داخل رفت.
- نگاهش آرام بود اما سعی کرد خود را مانند هرروز نشان دهد.
- با هیجان گفت: دارین وسایلو جمع میکنین کمک میخواین؟
- مثل اینکه خیلی عجله داری ما بریم؟!!
- رویا نه اما تو یکی خسته ام کردی!
- یه کاری میکنی دیگه نیاما!
- اگه دفه بعدی بی خبر بیای جدی راهت نمیدم... آدم باش و زنگ بزنی بیا خونه مردم!
- چه خونه رو هم صاحب شده بچه پررو!... هی هرچی نباشه اینجا خونه بابا و مامانه حالا تو غصبش کردی فکر نکن راستی راستی واسه توئه
- بابا که نیس... فعلا هم خونه تو خونه مامانه... خوب مراقبش باش... بشنوم رویا رو اذیت کردی پوستتو میکنم!... یکم بزرگ شو... خیر سرت داری پدر میشی!
- چشم مادر جون حالا اگه فرمایشی نداری برو بذار وسایلمو جمع کنم
- سورانگاه آرام و لبخند مهربانی به شهاب زد.
- چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟!!
- دلم واست تنگ میشه

- من که نمیرم اونور دنیا همین کرمانم..همش ۱۴ ساعت با هم فاصله داریم خواستی میتونی بیای
- فکر کنم یه مدتی همدیگه رو نبینیم
- نمیبینم اما میتونیم حرف بزنیم تلفنو واسه این موقع ها گذاشتن
- راست میگی...اما اگه یه مدت ازم خبری نشد نگران نشو من حالم خوبه!
- شهاب جدی به او نگاه کرد و متوجه نگاهش شد.
- چیزی شده؟
- نه...گفتم که...شاید یه مدت ازم خبری نشه
- میخوای جایی بری؟
- سورا خندید و لحنش را مثل همیشه کرد و گفت:شوخی کردم...فقط خواستم یکم اذیت کنم
- دیونه!
- ترسیدی؟
- نه میدونستم از این حماقتا نمیکنی...دیگه خودتو لوس نکن
- چشم
- سورا آن دو را هم بوسید و از اتاق خارج شد.
- به حیاط رفت سارا در حیاط قدم میزد.سورا مدتی به او هم نگاه کرد سارا به سمتش برگشت. سورا با لبخند دستی برایش تکان داد. سارا هم جواب او را داد که باعث شد به سمتش برود.
- وسایلتو جمع کردی؟
- آره
- به چهره سورا نگاه کرد.
- باز که اینطوری نگاه میکنی!
- چیزی نیس..فقط از الان دلم واسه همتون تنگ میشه
- یه وقت فکرای احمقانه به سرت نزنه
- خندید و گفت:شوخیت گرفته؟!!
- سارا هم خندید. سورا گفت:حالا حتما باید اینقدر زود می رفتی؟!!
- آره چقدر بمونم...بسه

مدتی با هم راه رفتند. سارا گفت: قدر فرهاد و بدون و بیخودی احساس تنهایی نکن با گفتن این حرف سورا یک لحظه دلش گرفت که قرار است فرهاد را ترک کند. سارا گفت: چت شده؟! - گفتم که فقط دوباره دلم گرفته میخواین برین... حالا باید همتون باهم می رفتین؟! - اگه قرار باشه هر بار همین کارو بکنی دیگه برنمیگردیما!

سورا خندید. سارا را هم بغل کرد و بوسید. اینبار سورا با ناراحتی از او جدا نمیشد بلکه آرامش خاصی داشت. همگی از آنجا رفتند. به اصرار بقیه سورا و فرهاد آنها را نرساندند. سورا با فرهاد پس از بدرقه آنها به خانه نگاه کردند. فرهاد نگاهی به سورا انداخت.

- انگار اینبار آرومتری؟! - آره... اینبار مثل دفته قبلی ناراحت نیستم

مدتی به خانه نگاه کردند. دوباره سکوت به آنجا بازگشته بود. سورا گفت: حالا دوباره من موندم با تو

سورا

به شهری که الان زیر پای من و با نور خانه ها هنوز روشن نگاه میکنم. به وسعت آسمان پرستاره و ماه کاملی که میدرخشه یک نگاه بی فروغ، یک نگاه سرد، یک نگاه که خیلی وقت است خاموش است. چی شد به اینجا رسیدم؟ چرا نمیتونم مثل همیشه بلند بشوم؟ چرا نمیتونم مثل همیشه بگویم "من سورا ام از پشش برمیام."؟ چرا با وجود داشتن یه همراه، یه همدم، یه نفر که همیشه دستم رو گرفته و بلند کرده و الان هم مثل هر بار داره اینکار رو بکنه اما من قدرت و توانایی در بلند شدن نمی بینم. بغض های نشکسته، بغض های درگلو خفه شده، سکوت فریادهایم، محکم و قوی نشون دادن خودم، زخم های عفونی شده قلبم، درست همین امشب خودشون رو نشون میدن. میدونی چرا؟ چون امشب آخرین شبی است که همدم کسی که توی این دوسال پا به پا همراهم بود و تنهام نگذاشت رو ترک میکنم. به سمت پرتگاه میروم و از ته دل نام اونو رو که فراموشم کرده رو فریاد میزنم. نام خدایی که بنده اش رو فراموش کرده چون من بنده اش اونو فراموشش کردم. چون من بنده اش خودم رو فراموش کردم.

نمیدونم چقدر گذشت. چقدر فریاد زدم و چقدر اشک ریختم. اما وقتی که به خودم اومدم که بدنم سست بود و دستام یخ زده بود. صورتم خیس از اشک های نریخته شده این دوسال بود. اونقدر گذشت که پاهایم سست شد و نشستیم. کبریت رو از جیبم در آوردم و آتیش زدم هرچی خاطره خوب و بدی که توی این دوسال بود. دوسالی

که خاطرات بدش بیشتر به چشم میاد تا خاطرات خوش و فرهاد. به کاغذهای سوخته شده روی زمین نگاه میکنم که صدای کسی رو میشنوم که این روزها تنها همدممه. صدایی که مرهم میذاره روی هرچی زخم و درد. صدای کسی که با اینکه دردش بیشتر از من بود اما همیشه مرهم بود برای من.

- سورا...

فرهاد

به زن مقابلم نگاه میکنم. زنی که فریادش سکوت سهمگین شب را در هم میشکند. زنی که هر خدا خدا کردنش قلب من را به لرزه در میآورد. زنی که دوسال وارد زندگی من شده است و من را از حصار تنهایی که دور خودم کشیدم در آورده است. زنی که این فریادهای پربغضش، این خدا کردن های از ته دلش، من را به چند سال پیش می برد. درست چند سال پیش که من هم در یک نقطه از شهر، خدا را با همه وجودم صدایش کردم و از دردهایم گفتم. قدم های سست و ناهموارش را میبینم که بالاخره مقابل آتش میشیند. دستان لرزانش را می بینم که دفتری را از جیبش در میآورد. می بینم چطور با زحمت کبریت را روشن میکند تا آتش بزند به هرچه خاطره است در این دوسال. خاطراتی که من هم جزو آن هستم اما مثل اینکه آنقدر پرننگ نیستم و غم های او پرننگ تر است. چند وقتی افسرده است. چند وقتی است که دیگر سورا نیست. چند وقتی است که ضعیف شده است و من دوباره پی بردم به قدم نحسم. قدمی که هر جا وارد میشود با خودش درد و بدبختی به همراه می آورد. اما چه کار کنم؟ نمیتوانم از او دست بکشم. در حالی که می دانم او الان به من بیشتر از هر وقت دیگری نیاز دارد. میدانم الان اگر تنهایش بگذارم چه دردی را میکشد چون خودم هم کشیدم. بارها به من گفته است که می خواهد تنها باشد اما من هرگز قبول نمی کنم. دلم از این همه غمی که دارد گرفته است. او برای من یک انگیزه بود که گذشته غمگینم را کنار بگذارم. او و خانواده اش باعث شدند من دوباره زندگی کنم. حالا نوبت من است اما نه به خاطر احساس دینی که نسبت به او دارم نه. به خاطر علاقه و حضور پرننگی که او در زندگیم دارد. به خاطر خودم و خودش. به خاطر هر دو مون نمیخواهم تنهایش بگذارم. کاش او هم کمی مرا درک کند. امروز وقتی فهمیدم که خانه نیست وقتی شهاب زنگ زد و سراغ او را گرفت و گفت مامان بهش زنگ زده و جواب نداده و بدتر از اون موبایلش خاموش است خیلی نگران شدم. ترسیدم که رفته باشد. بدون خبر. بدون خداحافظی اینجا آخرین امیدم بود. آن هم به خاطر اینکه شهاب به من گفته بود که سورا یک بار بهش گفته است که اگر روزی قرار باشد بی خبر جایی برود به اینجا میاد.

من، فرهاد، کسی که بدترین غم هایم را پشت سر گذاشتم. کسی که صبور بودن، محکم بودن، عاقل بودنم زبانزد همه بود. امروز به خاطر این دختر شکستم. با خبر نبودنش ترسیدم. با بی خبر بودن ازش صبرم لبریز شد. عاقل بودنم زائل شد. امروز اشک ها و ضجه های این دختر، همان طور که باعث سبکی خودش میشد باعث شکستن من میشد. حالا خشم بود که سراغم آمد. عصبانی بودم که امروز به خاطر این دختر فرهاد بودنم در هم شکست. همه آن عصبانیت ها مشت شد. صدایش کردم و گفتم: سورا...

با همان چشم های به اشک نشسته به سمتم برگشت. با قدم های محکم به سمتش رفتم. بازویش را گرفتم و هر دو به هم خیره شدیم. نگاه من پر بود از خشم و نگرانی و غم و نگاه او

نگاه او غمگین و خسته و قرمز به خاطر گریه. الان دیگر آن فرهاد صبور نبودم. همه دردی که امروز کشیدم به صورت یک سیلی در آمد و من فرهاد، اولین سیلی را به صورت کسی که همه زندگی بود زدم. تازه وقتی که به خودم آمدم فهمیدم چیکار کردم. گریه اش بند آمد و من به دستی که به صورت او فرود آمده بود نگاه کردم. دوباره به آن چشمانی که از اشک خیس بود نگاه کردم و بی اختیار به آغوش کشیدمش.

با دستانم اشک های روی گونه اش را پاک کردم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: معذرت میخوام رویش را برگرداند و به شهر زیر پایش نگاه کرد و گفت: حق داشتی... مگه تا کی میتونی فرهاد باشی؟... مگه تا کی میتونی مثل همیشه صبور باشی؟... چرا تو معذرت خواهی میکنی؟... اونی که باید معذرت خواهی کنه منم که توی این مدت زندگی من همه اش خودم رو دیدم و به توفکر نکردم... حتی به اون بچه... کاش اون روز بهت جواب مثبت نمی دادم... همه اش تقصیر من بود با اینکه میدونستم زندگی رو مشترک نمی بینم... اما باز خودخواهی کردم... باز هم به حرف دلم گوش دادم... همه مشکلاتمون رو مشکلات خودم میدیدم و میخواستم خودم حلش کنم

به سمتم برگشت. دوباره چشمانش پر اشک بود. شاید این اشک ها جمع شده این دو سال بود. ادامه داد: بذار برم فرهاد... اینطوری هم من اذیت میشم هم تو... تو اشک ریختن منو می بینی و از اینکه می بینی نمیتونی کاری بکنی زجر میکشی... من از اینکه همیشه جلوی همه محکم بودم و خواستم جلوی کسی که دوستش دارم هم محکم باشم و نتونستم... اما الان شکستم... شکستم و دوست ندارم تو که همه کسی هستی که واسم باقی مونده اینطوری من رو ببینی... خواهش میکنم بذار یه مدت از هم دور باشیم... بذار خودم رو جمع کنم... بذار دوباره بشم همون سورا... من سوراام نمیتونم خودم رو بذارم جات... اما تو مثل همیشه فرهاد باش و خودت رو بذار جای من... میدونی که به این تنهایی نیاز دارم

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید. قطره اشکی که در این سال ها هیچوقت ریخته نشده بود. حالا که بعد از دو سال فکر میکنم شاید اگر من آن روز در بیمارستان، آن کار را نمیکردم. اگر همان طور که سورا به روش خودش اعتراف کرد من هم اعتراف میکردم. شاید میتوانستم دردهایی را که کشیده کمتر کنم اما اینکارم باعث یکی از دردهایی که کشیده بود شد.

با همان نگاه مملو از اشک گفت: میذاری برم؟

دو سال پیش او من را درک کرد. حرف هایم را درک کرد. حالا نوبت من بود که درکش کنم اگر این کمک میکرد تا دوباره آن سورا بشود. برای درک کردنش باید خودم را جای او میگذاشتم. به فرهادی که قبل از حضور سورا در زندگیش، قبل از حضور کوروش، قبل از حضور خیلی های دیگر یک حصار تنهایی دور خودش کشیده بود. همان حصار تنهایی که باعث شناخت خودم شده بود. لعنتی!

همین باعث میشد نگذارم برود. چون سالهای تنهایی را کشیده بودم. درست است خودم را شناختم درسته باعث شد فرهاد بشوم. اما تلخی هایش بیشتر از هر چیزی در ذهنم بود. من میتوانستم خودم بهش کمک کنم. بدون رفتن، اگر او اجازه میداد میتوانستم کمکش کنم اما او نمیگذاشت.

- نمیتونم... چون خودم این رو تجربه کردم... اما اگه تو بخوای ما میتونیم با هم ...

با بغض گفت: بسه... بیا بریم

- سورا...

- باشه نمیرم... بیا بریم

دستش را به من داد و هردو به سمت تاریکی رفتیم.

سورا

در سکوت شب، هر کدام پی افکارمان بودیم. من سرم را به ماشین تکیه داده بودم و فرهاد هم با اخمهای گره کرده رانندگی میکرد. معلوم بود او هم در فکر است. صدای اهنگ این سکوت پر از فریاد را میشکست.

منو از این عذاب رها نمیکنی... کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه... همینکه فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز... ببین لحظه لحظه ام کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز... اگه بی تو باشم منو میکشه

ناخودآگاه دستم روی دستش که روی دنده بود گذاشتم. بهم نگاه کرد. یک نگاه مثل همه این دوسال مهربان. اما من...

من می خواستم چیکار بکنم؟ می خواستم از این نگاه مهربان دل بکنم و بروم. سخت بود خیلی سخت.

فرهاد

با یادآوری آن روز ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نشسته و سرعتم را زیاد کردم. روزی که یک حرف من باعث اتفاقی شد که تصورش را هم نمی‌کردم. با حس کردن دستان سردش روی دستم به سمتش برگشتم و صدای آهنگ به گوش میرسید.

منو از این عذاب رها نمیکنی...کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه...همینکه فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز...بین لحظه لحظه ام کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز...اگه بی تو باشم منو میکشه

دست از گذشته کشیدم و با نگاه همیشگیم بهش نگاه کردم. نگاه او اما ...

نگاه او پر از پریشانی بود و این اصلا خوب نبود.

کنار یک رستوران نگه داشتم و بهش گفتم:از ظهر که فهمیدم نیستی دنبالت بودم و چیزی نخوردم...بریم یه چیزی بخوریم

با شرمندگی بهم نگاه کرد که بهش لبخندی زدم و گفتم:اصلا این حالت بهت نمیاد زود باش بریم

مشتی به بازویم زد و گفت:اصلا حفته

و سریع از ماشین پیاده شده بود. من هم با لبخند قفل فرمان را زدم و از ماشین پیاده شدم.هر دو رو به روی هم

پشت میز رستوران نشسته بودیم که سورا گفت:بابت امروز معذرت میخوام...اما قرار نیس هروقت که من نیستم

تو هم مراقب خودت نباشی

- تا وقتی ازت خبر داشته باشم میتونم از پس خودم بر پیام اما اینکه بی خبر بری...

به چشمانم نگاه کرد و محکم گفت:دیگه بی خبر جایی نمیرم...بهت قول میدم

با دادن سفارش غذا بهش نگاه کردم و گفتم:الان بهتری؟

جوابش لبخندی مثل لبخند دوسال پیش بود.

- این لبخند یعنی هنوز خوب نیستی

- بهترم...و مطمئن باش بهترم میشم

به رستوران نگاهی کرد و با لبخند گفت:یادته دو سال پیشم اومدیم اینجا

با یادآوری آن شب با لبخند سر تکان دادم. به اطرافش نگاه کرد و میزی را که نزدیک پنجره و رو به خیابان

اشاره کرد:درست اونجا...بعد از یه ماه واقعا از ته دل خندیدم

- اولاش که دیدم فهمیدم نقاب به صورتت زدی وسی داری وانمود کنی

- از کجا؟

- اون شب بعد از یه ماه دیده بودمت و حسابی زیر نظرت گرفته بودم

- به به چشم داداشم روشن...پس اون شب رفیق شفیقش حسابی تو کار خواهرش بوده!

هر دو خندیدیم و کم کم لبخند از روی لبش محو شد و گفت:از اون شب به بعد اتفاقات زیادی واسه هردومون

افتاد...اتفاقاتی که هم خوب بودن هم بد...خوبا خاطره شدن و بدا موندگار... (بههم نگاه کرد)چرا همیشه اینطوریه

فرهاد؟

با مکث جوابش را دادم:اتفاقی که بین ما افتاد مگه خوب نبود؟

- اوهوم

- اون اتفاق موندگار نشد؟

- گاهی اوقات از اینکه اینقدر عاقلی و سنجیده حرف میزنی حرصم میگیره!

- منم وقتی اینقدر نسنجیده حرف میزنی

با گفتن این حرف لبخندی روی لب هردومون نشست. انگار هردومون حرف بابا را به خاطر آوردیم.

سورا

نمی دانم صاحب این رستوران با خودش چی فکر کرده بود که این آهنگ غمگین را گذاشته بود اما هرچی که

بود حرف دل من بود.

دارم از دستای عشقت ...یه جورایی رها میشم

اگه شاه بازی عشق ...تو دیگه با تو من کیشم

دارم میرم که از نو شم...گلم نگو که بی رحمی

میخوام حرف بزnm روراست...تو این حرفا رو می فهمی
 واسه اینکه خیلی چیزا بمونه...باید نباشه
 گاهی ماهی واسه موندن...باید از آب جدا بشه
 گاهی هم باید بمیری...تا یک زندگی نو شه
 بهتر گلی نباشه...تا باغ گلا درو شه
 میدونم سخت جون میدم...باور کن این رو فهمیدم
 ولی خسته شدم بس که...دللم رنجید و خندیدم
 تو خوب و من بد عالم...از این حس تو خوشحالم
 تو این حال و هوای عشق...به جون تو بد عالم
 واسه اینکه خیلی چیزا بمونه...باید نباشه
 گاهی ماهی واسه موندن...باید از آب جدا بشه
 گاهی هم باید بمیری...تا یک زندگی نو شه
 بهتر گلی نباشه...تا باغ گلا درو شه
 تو خوب و من بد عالم...از این حس تو خوشحالم
 (رضا صادقی)

با تمام شدن آهنگ، فرهاد خیره بهم نگاه کرد و محکم گفت: فکر رفتن رو از سرت بیرون کن
 - فرهاد

- فرهاد بی فرهاد...من نمی تونم بذارم بری و خودم از نگرانی بمیرم..نمی تونم دائم نگرانت باشم...اینکه الان
 کجایی.. جایت راحتی یا نه...سقفی بالای سرت هس یا نه...یکم به فکر من باش...اینقدر خودخواه نباش
 نگاهم پر از گله شد. من خودخواه بودم. منی که نه فقط به خاطر خودم، به خاطر خودش، به خاطر زندگیمون
 میخواستم بروم. اینبار من خودخواه نبودم این فرهاد بود که خودخواه شده بود. با لحن گرفته ای گفتم: باشه
 دیگه حرف رفتن نمیزنم

خیلی محکم گفت: نه فقط حرفش...فکرشم نکن

سرم را پایین انداختم که چونه ام را گرفت و مجبور کرد در چشمانش نگاه کنم: سورا من و تو این دوسال رو با
 هم پشت سر گذاشتیم...تو سختیا کنار هم بودیم...تو خودت خواستی همه رو از خودت دور کنی...خودت مادرت

رو فرستادی پیش شهاب... خودت نخواستی توی شرکت نیلوفر کار کنی... خودت خواستی که به اون دوست اعتماد کنی و اون اتفاق بیفته... سرزنش نمی کنم چون آدمی گاهی تصمیمات اشتباه میگیرن اما بعضیا فرار می کنن بعضیا پای اشتباهاتشون وایمیستن... (دستش را عقب کشید) اون سورایی که من شناختم پای همه چیز وایمیسته جا نمیزنه

- اون سورا خیلی وقته که مرده

- اون سورا نمرده فقط میخواد باور کنه که مرده... بهم قول بده دیگه فکرشم نکنی

بهش نگاه کردم که دوباره گفت: قول بده!

- باشه قول میدم

- قول میدی چی؟

- قول میدم فکرشم نکنم

لبخند خسته ای زد. انگار خیالش راحت شده باشد اما من قول دادم بهش فکر نکنم در صورتی که قبلا بهش فکر کرده بودم و الان تصمیمم را گرفتم.

فرهاد

دیشب بعد از آن حرفم تمام راه ساکت و در خودش بود. خیلی مطیع بود و من به این مطیع بودن و ساکت بودن عادت نداشتم. موقعی که کنارش خوابیده بودم، متوجه بی خوابیش شدم. صبحم که بلند شدم و صبحانه را آماده کردم چیزی نخورد. تمام این رفتارهایش من را یاد دو سال پیش می انداخت که می خواست یک تصمیم خیلی مهم بگیرد. آن هم تنهایی و این من را نگران میکرد.

با نخوردن صبحانه طاقتم تمام شد و کنار او روی مبل نشستیم. نگاهش به تلویزیون بود اما حواسش...

درست مثل دو سال پیش. لعنت به خاطرات. حق داشت بخواهد آن خاطرات را آتش بزند. روی موهایش را بوسیدم و او را به سمت خودم کشیدم. همانطور که از بوی موهایش مست میشدم آهسته صدایش کردم. خودش را بیشتر بهم نزدیک کرد. از بعد از اتفاق آخری تا به حال ناخودآگاه از من فاصله گرفته بود. حالا بعد از این مدت نه چندان کوتاه این قدر راحت برخورد می کند باعث می شود ترسی که لذت همراه آن است باهام باشد. سعی کردم تمرکز را از دست ندهم و حرفم را بزنم.

- دوباره داری به چی فکر میکنی؟... دوباره چه مشکلی رو میخوای تنهایی حل کنی؟... به خدا اگه به خودم و خودت بخوای آسیب برسونی اینبار نمی بخشمت

با چشمان پر اشکش به سمتم برگشت و گفت: تو منو محکم میخوای... درست مثل خونواده ام اما من دیگه اون سورا نیستم... خسته ام... خسته ام از بس محکم بودم و هر بار شکستم

- این خودت بودی که میخواستی کسی شکستنت رو نبینه... خودت بودی میخواستی محکم باشی... خب کیه که نخواه با کسی باشه که محکمه و از پس خودش بر میاد... اما گاهی اوقات تو فقط خودت رو میدیدی... مشکلات رو فقط واسه خودت میدیدی... هر بار که خواستم کمکت کنم خودت یه جوری پیچوندیم... هیچوقت اجازه ندادی با هم حلش کنیم... دو سال پیش رو یادت رفته... سر قضیه آرش... من اومدم سراغت ازت سوال کردم... خواستم با هم حلش کنیم و تو گفتی هنوز عادت نکردی به این که مشکلا رو باهم حل کنیم و به فرصت احتیاج داری... من سر هر کدوم از این قضیه ها بهت فرصت دادم و تو چی؟... یه ذره با من همکاری کردی؟... اعتراف میکنم جز سر قضیه آرش بقیه رو گند زدی

- آره راست میگی... گند زدم اما الان بحث سر یه چیز دیگه اس

مکشی کرد و با چشمان پر اشکش شمرده شمرده و محکم گفت: من... دیگه... سورا... نیستم

لبخندی زدم و با انگشت اشاره روی بینیش زدم: تو... هنوز... سواری... حالا چشمت رو عین گربه ها نکن که طاقتم تموم میشه

میان آن هم اشک با صدا خندید و من خوشحال از خنده اش خندیدم.

سورا

روی تاب نشسته بودم و ذهنم به شب نامزدی برگشته بود. شبی که روی همین تاب فرهاد حرف هایی را زده بود که حقیقت داشت. حتی آن شوخی اش. من خودخواه بودم. این را میدانستم اما نتوانستم از او دست بکشم. چون خودخواه بودم. چون به مرور این احساس به حدی قوی شد که من با همه منطقم نتوانستم از پشش بر بیایم و زندگی مشترکم را با او شروع کردم. هنوز هم خودخواه بودم و نمیخواستم از او جدا بشوم. حالا که این خودخواهی هنوز وجود داشت و جدایی در کار نبود. وقتش بود برای مدت نه چندان طولانی از او جدا بشوم. جدا بشوم تا شاید دوباره سورا بشوم شاید سواری که این بار خودخواهیش به دیگران آسیب نرساند. به سمت خانه و

به طبقه بالا رفتم. فرهاد حمام بود. این بهترین موقعیت برای جمع کردن وسایلم بود. باید برای خداحافظی آماده میشدم. امشب شب رفتن بود. به نقاشی ای که کادوی من به فرهاد بود نگاه کردم و به سمت کمد رفتم. زیپ ساکم را بستم و نقاشی ای را که از او کشیده بودم برداشتم و بهش نگاه کردم. دو سال گذشته است و من به قولم عمل نکردم. زندگی را باهاش شروع کردم اما هنوز هم نتوانستم به قولم عمل کنم. بهش قول دادم سعی ام را بکنم اما هیچ کاری نکردم. حالا ما کجای این زندگی ایستادیم؟ من در تنهایی خودم. او غمگین از این تنهایی من! من چیکار کردم؟ خودخواهی های من باعث شد فرهادی را که یک روز مرا مسبب از بین بردن غم چشمانش می دانست دوباره آن غم نگاهش برگشته است. حالا دوباره با همان چشمان غمگین و پرتمایش می بینم که از من می خواهد که به خودم بیایم. می خواهم جواب این نگاه پر تمنا را بدهم و مطمئنم او درک میکند همانطور که تا حالا همیشه درکم کرده است. کار درستی می کنم؟ نمیدانم و نمی خواهم که بدانم. شاید این تنهایی برای هر دو یک فرصت باشد. فرصت برای یک شروع دوباره. من سواری بشوم که خودخواهی هایم دیگر باعث آزار همراه نمی شود. او...

ترجیح می دهم او همان فرهاد باشد. همان فرهاد صبور و عاقل و گاهی اوقات هم احساساتی. همان فرهادی که لحظه اول رفتار مردانه اش مرا جذب کرد. ساک را به اتاق مامان و بابا در طبقه پایین می برم. فرهاد هنوز حمام است. با زنگ موبایل و دیدن شماره شیرین، لحظه ای دلم آرام می گیرد فرهاد حتی اگر من تنهایم بگذارم تنها نیست. فرهاد دیگر آن فرهاد تنها نیست.

- سلام شیرین...

فرهاد

با بیرون آمدن از حمام و دیدن لبخندش احساس بهتری پیدا کردم. با دیدن من که در حال خشک کردن موهایم بودم لبخندش عمیق تر شد. لبخندی زدم که با بوسه ای که رو گونه ام کاشت متعجب بهش نگاه کردم. با دیدن حالت من که خشکم زده بود خنده سرخوشانه ای زد و گفت: چته؟... چرا اینطوری شدی؟

مبهوت از رفتارش به سمت کمد رفتم و همانطور گفتم: هیچی

حال و هوای بهاری سورا نگران کننده بود. هیچ حالتش طبیعی نبود و من را یاد گذشته می انداخت.

- شیرین زنگ زد

- خب؟

- میخواست بیاد از خان داداشش کسب تکلیف کنه

به سمتش برگشتم و گفتم: در چه مورد؟

لبخندی زد و شانه ای به نشانه ندانستن بالا انداخت. به سمتش رفتم و دستم را دور کمرش انداختم.
- که نمیدونی!

با همان لبخند سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: شب قراره بیاد

بوسه ای ازش گرفتم و همین که خواستم فاصله بگیرم دستش را که دور کمرم حلقه کرده بود محکم کرد. تعجبم بیشتر شد. بعد از اتفاق آخر ازم فاصله گرفته بود و من با اینکه ساختم بود اما درکش می کردم. بوسه ای ازم گرفت که من کاملا خشک شدم. با دیدن حالتش صورتم را ذره ای فاصله داد و همانطور که نفس هایش به صورتم می خورد زمزمه وار گفت: هر از دست دادنی یه به دست آوردنی داره... به دست آوردن تو ارزش همه این از دست دادنا رو داشت... هیچوقت خودت رو مقصر ندون... (فاصله اش را بیشتر کرد اما حلقه دستش را کم نکرد) بابت همه اذیتام معذرت میخوام... بابت همه اشتباهاتم... بابت همه تنهاییات و ...

با بوسه ای که ازش گرفتم نگذاشتم ادامه جمله اش را بگوید. با همراهیش دلم گرم شد به این که قرار است یک تغییر قرار است به وجود بیاید تغییری که امیدوار بودم مثبت باشد.

چشم هایم را بسته بودم. صدای نفس هایش را که بهم نزدیک تر می شد احساس می کردم. عقب کشید و از تخت پایین رفت. خیلی بی سر و صدا به سمت حمام رفت.

حالا که به آن روزها برمیگردم معنی آن تردیدی را که در نگاهش دیده بودم را می فهمم. تردید برای یک شروعی که زودتر از موعدهش باشد. تردید به خودش نه به من و تصمیممان.

پشیمانم؟ نه اصلا حتی برای یک ثانیه! حتی با اینکه موجود با ارزشی را از دست دادیم اما اصلا پشیمانی در کار نیست. ناراحتیم؟ دروغ چرا ناراحت بودم. خیلی هم ناراحت. نه به خاطر این که سورا مقصر بود بلکه به خاطر تصمیمات اشتباهش که تنهایی گرفته بود. تصمیماتی که اگر با من می گرفت و اشتباه بود نه آن تا این حد اذیت می شد نه من تا آن حد ناراحت. اما الان ناراحتی ای در کار نیست. من فقط همان سورا را میخواهم. همان سواری که تواسته بود برای یک مدت به خانواده اش می رسید. حتی با ازدواجمون هم این روند تغییر نکرده بود. من همان سواری محکم را می خواهم. نه این سواری شکننده. نه این سواری که این روزها نگاهش شده پر حسرت. نه این سواری که دیشب با آن حال زار می زد. من آن سواری محکم را میخواهم اما نه از نوع خودخواهش.

نفهمیدم چی شد که رفته رفته چشمانم گرم خواب شد.

سورا

به فرهاد که خوابیده بود نگاه کردم. میل عجیبی داشتم بیوسمشم. صورتم را نزدیک بردم اما ترسیدم بیدار بشود. آهسته از جایم بلند شدم و از تخت پایین رفتم. به سمت حمام رفتم و یک ربع حاضر آماده حلقه را از کنار آئینه برداشتم و دستم کردم. بهش نگاه کردم و دستی رویش کشیدم. نگاهم بی اراده به سمتش کشیده شده بود. مطمئنم دلم برایش خیلی تنگ می شد. قبل از رفتن نقاشی ای که ازش کشیده بودم را برداشتم. آهسته از پله ها پایین رفتم. باید عجله می کردم و گرنه شیرین پیدایش می شد.

فرهاد

از خواب بیدار شده بودم. به سمتی غلت زدم و با ندیدنش از خواب بلند شدم با عجله به پایین رفتم. وجب به وجب خانه را گشتم اما اثری از او پیدا نکردم. به اتاق برگشتم و به سمت کمدمش رفتم با ندیدن لباس هایش مات ماندم. به موبایلش زنگ زدم اما با صدای زنگ گوشیش از سالن به آنجا رفتم و با نامه اش رو به رو شدم. فرهاد جان سلام

نترس. نگران نشو. من به زودی برمیگردم. از اینکه اینگونه ترک کردم متأسفم اما مجبورم. میخوام مدتی از اطرافیانم و همه چیز دور باشم. به زمان نیاز دارم تا خودم را پیدا کنم اما در آن خانه و با خاطراتش نمیتوانم. لابد الان با خودت فکر میکنی من چقدر خودخواه و بی مسئولیت بودم. چرا به تو فکر نکردم. باور کن فکر کردم واقعا برایم سخت بود تا این تصمیم را بگیرم اما خودت میدانی این روزها چقدر آشفته و به هم ریخته بودم. به تو فکر کردم از اینکه تو را باید اینگونه ترک میکردم قلبم به درد می آمد. اما باز هم باید می رفتم. به تو قول می دهم زود برگردم اما ازت خواهش میکنم دنبالم نگرد. یک بار به تو قول دادم هیچ وقت ترک نکنم. شاید به نظر بیاید به قولم عمل نکردم اما در اصل ترک نکردم مطمئن باش هر جا هم که باشم به یادت هستم و فراموش نمیکنم نتیجه این ترک کردن همانطور که بهت گفتم تنهاییم است. یادم نمیرود یک نفر در آن خانه منتظر است که بازگردم. هنگامی که بازگردم دیگر این سورا آشفته و غمگین نخواهم بود.

کسی که همیشه به یادت خواهد ماند سورا

فرهاد در حالی که نامه در دستانش بود، دستانش می لرزید. احساس خفگی و نفس تنگی کرد. دستی بر موهایش کشید و تلفنش را برداشت. به شیرین زنگ زد.

- بله؟! -

- شیرین زود بیا اینجا

- چی شده؟

- سورا...سورا

- چی شده بگو

- سورا رفته...سورا از اینجا رفته... زود بیا اینجا!

- باشه من نزدیکم دارم میرسم

راوی

در خلوت کوچه، با داشتن ساکی بر دست آهسته می رفت.

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه پر حسرت تو را

با اشک های دیده زلب شستشو دهم

رفتم که ناتمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم

رفتم مگو مگو که چرا رفت، ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پرده خموشی ظلمت چو نور صبح

بیرون فتاده بود یک باره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابلای دامن شبرنگ زندگی

رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان

فارغ شوم از کشمکش و جنگ زندگی
 من از دو چشم روشن و گریان گریختم
 از خنده های وحشی طوفان گریختم
 از بستر وصال به آغوش سر هجر
 آزرده از ملامت وجدان گریختم
 ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
 دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
 می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم
 مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر
 روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
 در دامن سکوت به تلخی گریستم
 نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
 دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

برای بار آخر به سمت خانه بازگشت و آن را دید. قطره اشکی سمج چشمش چکید. وارد مسیر تاریکی شد. وارد مسیری که از آن واهمه داشت. اما برای گل مرداب شدن باید وارد این مرداب می شد. نمی دانست چه مسیری در پیش رو دارد. نمی دانست پایان این راه تاریکی آرامشی بود یا نه اما باید می رفت. با تمام ترس و واهمه ای که داشت. با وجود تمام دلبستگی هایش. با وجود تمام تنهایی ها. حتی اگر آرامشی نبود باید می رفت. لاقط برای پیدا کردن خودش، برای رو به رو شدن با ترس هایش، برای دوباره سورا شدن باید وارد این مسیر می شد.

پایان

۱۹/۰۲/۹۳

ساعت ۰۰:۲۵ بامداد

پایان نهایی : اردیبهشت ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member236061.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member248011.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

